احمد محمود

درخت انجیر معابد



درخت انجیر معابد

احمد محمود

جلد دوم

انتشارات معین

تهران، ۱۳۷۹

محمود، احمد، ۱۳۱۰
درخت انجیر معابد / احمد محمود. ــ تهران: معین، ۱۳۷۹.
۲ ج. ۱۰۳۸ ص (دوره) ISBN 964-5643-70-8
(ج. ۱) ISBN 964-5643-68-6 (ج. ۲) ISBN 964-5643-69-4
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۴ د ۸۶خ / PIR ۸۲۰۳ ۳/۶۲ ۲ فا ۸
۱۳۷۹ د ۳۵۹ م
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۹ ۷۸ـ۲۲۵۵۹ م



انتشارات معین
روبروی دانشگاه تهران، خیابان فروردین، پلاک ۱۱۹، طبقه دوم.
صندوق‌پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۰۵۹۹۲

محمود، احمد
درخت انجیر معابد
حروفچینی: معین (حروفنگار: فاطمه صفائی)
نمونه‌خوان: مریم محسنی (شوکا)
لیتوگرافی: صدف
چاپ: مهارت
صحافی: خوش قامت (۳۹۲۷۰۱۷)
چاپ اول: ۱۳۷۹
شمارگان: ۵۵۰۰ نسخه
طرح روی جلد: ابراهیم حقیقی
عکس: علیقلی ضیائی

(شابک دورهٔ دو جلدی) ۹۶۴ـ۵۶۴۳ـ۷۰ـ۸

شابک: ۹۶۴ـ۵۶۴۳ـ۶۹ـ۴
ISBN 964-5643-69-4

تلفن مرکز پخش: ۶۴۱۴۲۳۰ (پویای معین)

مرد فرنگی فارسی حرف می‌زند. می‌گوید

ـ اتاق یک تختخواب لطفاً.

مستخدم یونیفرم‌پوش، چمدان مرد فرنگی را می‌گذارد پای پیشخوان. انعام می‌گیرد و می‌رود. مسئول پذیرشِ هتلِ گلشهر انگلیسی حرف می‌زند. می‌گوید

- how are you sir?

مرد فرنگی می‌گوید

ـ من کیلی کوب.

مسئول پذیرش، برگ مشخصاتِ دو زبانه را می‌گذارد جلو مرد فرنگی و می‌گوید

- pleas fill in this paper.

مرد فرنگی با تأمل و با خط بد، بخش فارسی را پُر می‌کند. پاسپورتش را از جیب بغل بیرون می‌آورد و می‌گذارد رو برگ مشخصات. مسئول پذیرش نگاه پاسپوت می‌کند، بعد نگاه مشخصات. پاسپورت را پس می‌دهد. لبخند می‌زند و می‌گوید

- your farsi hand writing is pretty.

مرد فرنگی می‌گوید

ـ بسیار موتشکر هستم.

و نگاه ساعت می‌کند ـ از هشت و ده دقیقه گذشته است.

مسئول پذیرش هتل، کلید اتاق را می‌دهد به مرد فرنگی و یکی از مستخدمین را صدا می‌کند: «بیا پسر. بیا چمدان مهندس ولف را ببر دویست و شش ـ طبقه دوم.» تلفن داخلی زنگ می‌زند. مسئول پذیرش گوشی را برمی‌دارد. مهندس ولف می‌گوید

ـ کیلی سپاس.

و همراه مستخدم می‌رود. مسئول پذیرش لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. بعد می‌گوید

ـ امر بفرمائین جناب دکتر.

حرف می‌زند و می‌نویسد. بعد، مداد را می‌گذارد رو دستهٔ یادداشت و می‌گوید

ـ چشم جناب دکتر. همین الآن.

می‌زند رو دگمه تلفن. شمارهٔ آشپزخانه را می‌گیرد. می‌گوید

ـ صبحانهٔ دکتر آذرشناس ببرین اتاقش ـ بله ـ یادداشت کن ـ ژامبون، کره، تخم‌مرغ عسلی، نسکافه و دو بُرِش نان تُست ـ آره بابا ـ همین الآن بده ببرن ـ اتاق دویست و چار.

گوشی را می‌گذارد سر جایش.

مهندس ولف از وسط سالن می‌گذرد. سالن خلوت است. کسانی ـ زن و مرد ـ جابه‌جا نشسته‌اند. قهوه می‌خورند یا سیگار می‌کشند. موسیقی ملایمی پخش می‌شود ـ محلی است و شادی برانگیز. مستخدم دگمه آسانسور را می‌زند. مرد فرنگی می‌رود طرف پله. می‌گوید

ـ من پیاده رفت.

مستخدم، چمدان را برمی‌دارد و تند می‌رود دنبال مهندس ولف. ولف می‌گوید

ـ شما با آسانسور رفت

مستخدم می‌گوید

ــ نه مستر. شما پلّه، من پلّه.

مهندس ولف می‌خندد و از پله‌ها می‌رود بالا.

مسئول پذیرش هتل گلشهر رو می‌کند به آینه. گره کراوات را جابه‌جا می‌کند. از جیب بغل شانهٔ کوچکی بیرون می‌آورد و سر را شانه می‌زند ـ موی سرش نرم است و سیاه. از تو آینه می‌بیند کسی آمد تو ـ جوان است. برمی‌گردد. شانه را می‌گذارد تو جیب. می‌بیند که جوانِ کراوات پهنِ رنگارنگ بسته است. می‌گوید

ــ فرمایشی بود؟

جوان، کیف دستی را می‌گذارد رو پیشخوان و می‌گوید

ــ من فاضلِ نمک‌فروش هستم. با آقای دکتر منوچهر آذرشناس قرار ملاقات دارم.

مسئول پذیرش می‌گوید

ــ چه ساعتی قرار ملاقات داشتین؟

نمک‌فروش می‌گوید

ــ ساعت نُه.

مسئول پذیرش نگاه ساعت می‌کند. می‌گوید

ــ هنوز یِ ربع مانده. تشریف ببرین تو لابی تا اطلاعشان بدم.

مداد برمی‌دارد. فاضل راه می‌افتد طرف سالن. مسئول پذیرش می‌گوید

ــ ببخشین آقا. گفتین قاسم نمک‌شناس؟

جوان می‌گوید

ــ فاضل نمک‌فروش. کارشناس املاک.

مسئول پذیرش یادداشت می‌کند. نمک‌فروش می‌رود تو سالن می‌نشیند. سیگارش را می‌گیراند، پا رو پا می‌اندازد و به اطراف نگاه می‌کند. از موسیقی ملایمی که پخش می‌شود انگار به‌وجد آمده است. تکیه می‌دهد، به سیگار پک می‌زند، چشم رو هم می‌گذارد و سر و گردن می‌جنباند. زنی از مقابل نمک‌فروش می‌گذرد. موج عطر تند زن به سر و

صورت فاضل می‌خورد. چشم باز می‌کند. در آسانسور باز می‌شود. مرد سالخورده‌ئی، عصازنان از آسانسور می‌آید بیرون. فاضل سیگارش را خاموش می‌کند. باز تکیه می‌دهد و چشم بر هم می‌گذارد. سالن خلوت است. مژه‌های فاضل نمک‌فروش تکان می‌خورد. نوجوانی را می‌بیند که دست دختر بچه‌ئی دستش از پله‌ها می‌آید پائین. پیرمرد می‌نشیند. مستخدم با زنی که عطر تندش سالن را پُر کرده است حرف می‌زند. پیرمرد به مستخدم می‌گوید که برایش چای بیاورد. نمک‌فروش پسِ سر را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و به موسیقی گوش می‌کند و با تک پا رو پارکت کف سالن آهسته ضرب می‌گیرد. فرامرزخان آرام از پله‌ها می‌آید پائین. عینک Ray Ban به چشم زده است. انگار که دوش گرفته باشد ریش چانه و سر و صورتش تازه است. فرق سر را از وسط باز کرده است. عطر توتون پیپش پخش می‌شود. نمک‌فروش بو می‌کشد، چشم باز می‌کند و تند از جا برمی‌خیزد، به استقبال فرامرز می‌رود و بلند می‌گوید

ــ سلام عرض می‌کنم جناب دکتر.

فرامرزخان لبخند می‌زند. پای پله‌ها به هم میرسند. فرامرز می‌گوید

ــ حالت چطوره آقای نمک‌فروش

ــ از برکت دعای شما، خوب

ــ کاری هم کردی یا ــ

ــ بله جناب دکتر. جائی پیدا کرده‌م که حتماً میپذیرین

ــ بسیار خوب. بریم ببینیم

ــ در خدمتم.

مسئول پذیرش از جا برمی‌خیزد: «سلام عرض میکنم جناب دکتر.»

دکتر لبخند می‌زند و می‌گوید

ــ سلام. حالتان چطورِ؟

ــ شکر خدا

ــ لطفاً تلفن کنید یِ تاکسی سرویس بیاد.

مسئول پذیرش می‌گوید

ـ چشم جناب دکتر.

وگوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ آقای نمکفروش. مایلی يِ فنجان قهوه بخوریم تا تاکسی بیاد.

پیپ را تو زیر سیگاريِ رو پیشخوانْ خالی می‌کند. نمک‌فروش می‌گوید

ـ هرچه شما بفرماین جناب دکتر ولی از ساعت نه و نیم منتظرن.

مسئول پذیرش می‌گوید

ـ الآن تاکسی میاد خدمتتان.

دکتر می‌گوید

ـ متشکرم.

و باز قاشقک را تو پیپ می‌گرداند و ته مانده توتون سوخته را خالی می‌کند. مسئول پذیرش، جعبهٔ دستمال کاغذی را از زیر پیشخوان بالا می‌آورد می‌گیرد جلو دکتر. دکتر آذرشناس یک برگ برمی‌دارد، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ ممنون.

بعد، دست و قاشقک و پیپ را تمیز می‌کند و رو به نمک‌فروش می‌گوید

ـ چرا بِ این شهر میگن "گلشهر"؟

مسئول پذیرش، پیش از فاضل به حرف می‌آید: «يِ روز از این شهر بِ تمام مملکت گل صادر میشد جناب دکتر.» دکتر می‌گوید

ـ و حالا لابد برای علاج یک شاخه هم پیدا نمیشه.

هر سه می‌زنند زیر خنده.

نگهبانْ دَم در می‌آید تو: «قربانْ تاکسی خواستین؟» مسئول پذیرش می‌گوید

ـ بله. برای جناب دکتر.

دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ متشکرم.

و راه می‌افتد. نگهبان درِ تاکسی را باز می‌کند: «بفرمائید آقای دکتر.» راننده نگاه دکتر می‌کند تا سوار شود. نگهبان در را می‌بندد. فاضل می‌رود که جلو بنشیند. دکتر می‌گوید

ـ بیا پیش من بات حرف دارم.

فاضل می‌نشیند پشت سر راننده. می‌گوید

ـ برو گل تپه.

تاکسی حرکت می‌کند. دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ نمکفروش

ـ بله جناب دکتر

ـ این 'گل تپه' چه جور جائیست؟

برای مطب دکتر آذرشناس مناسب است. محلی است پُر جمعیت با یک دندانپزشک، یک دندانساز تجربی، رادیولژی و داروخانه. عطاری حاج رمضان گلفروش هم هست. حاج رمضان طبابت هم می‌کند و داروی گیاهی می‌دهد. تاکسی، بعد از عطاری، مقابل یک ساختمانِ نوساز سه طبقه می‌ایستد. دندانپزشک در طبقهٔ دوم است. دکتر آذرشناس، طبقهٔ اول را می‌پسندد، گلپور می‌گوید

ـ من این ساختمانِ بِ این نیّت ساختم که هر سه طبقه‌ش بِ آقایان پزشکا برای مطب اجاره بدم.

دکتر می‌گوید

ـ اینم از اقبالِ خوبِ منِ که نمکفروش اینجا را پیدا کرد.

گلپور می‌گوید

ـ ملاحظه بفرمائید جناب دکتر. این سالنِ مخصوصاً بزرگ گرفتم که بعنوان سالنِ انتظار بیماران مناسب باشه. این اتاقم برای مطب، این یکی تزریقاتی اگر مایل باشین، اینهم آبدارخانه و انباری ـ خواهرزاده‌م تازه دیپلم گرفته. میتونه برای شما منشیِ خوبی باشه!

دکتر می‌گوید

ـ خیلی ممنونم آقای گلپور. منشی‌م را قبلاً انتخاب کرده‌م.

گلپور می‌گوید
ـ هرجور مایل باشین.
قرار می‌گذارند که روز بعد بروند دفترخانه برای تنظیم سند اجاره.
دکتر می‌گوید
ـ تو این محل تاکسی سرویس هست؟
گلپور می‌گوید
ـ همه‌چی هست آقای دکتر ـ از شیر گنجشک تا جان آدمیزاد.
از هم جدا می‌شوند. نمکفروش می‌گوید
ـ من میدونسم که اینجا را میپسندین
ـ خب، انگار برا مطبّ ساخته شده بود.
نمک‌فروش می‌گوید
ـ ببخشین آقای دکتر
ـ بفرمائید
ـ شما تو این شهر غریب هستین
ـ درستِ
ـ میتونم بپرسم چه کسیِ برا منشی انتخاب کردین؟
ـ هیچکس را
ـ ولی بِ گلپور گفتین که ـ
ـ بله، گفتم. چون دوست ندارم مالک، یِ آشنا تو مطب من داشته باشه تا شب بِ شب همه حوادثی راکه تو مطب اتفاق افتاده گزارش کنه.
نمک‌فروش می‌گوید
ـ آفرین بِ این فکر و حاضرجوابی! اصلاً مِن‌مِن نکردین. آنقد راحت گفتین انتخاب کردین که منم باور کردم ـ بیخود نیست که دکتر شدین.
دکتر آذرشناس می‌گوید
ـ میتونی کمک کنی وسائلی راکه لازم داریم تهیه کنی و مطب را آماده کنی

ـ در خدمتم آقای دکتر. باکمال میل

ـ پس بِ هتل که رسیدیم وسائلی راکه لازم داریم لیست میکنم، یِ مقدار پول هم در اختیارت میذارم تا فردا پس از دفترخانه بری دنبال جور کردنش

ـ پول لازم نیست بدین آقای دکتر، بعد صورتحساب میدم

ـ شما کسی را سراغ ندارین بتونم بعنوان منشی استخدامش کنم

ـ چرا! آقای دکتر ـ خواهر خودم. خیلی هم کاربُر و سر و زبان داره

ـ چند سال دارن؟

ـ بیست و سه سال!

ـ بسیار خوب. یادت باشه قول نمیدم، چون اول باید باهاش حرف بزنم

ـ هیچ اشکالی نداره جناب دکتر. امتحانش کنید

ـ مسئله امتحان نیست آقای نمکفروش. یک منشی، در نظر مردم، برا یِ دکتر هم میتونه شخصیت بسازه و هم اینکه میتونه شخصیتشِ نابود کنه!

نمک‌فروش می‌گوید

ـ از این بابت خیالتان راحت باشه آقای دکتر

ـ اسمشان چیِ؟

ـ مروارید، ولی 'زری' صداش میکنیم.

تاکسی، مقابل هتل بزرگ گلشهر توقف می‌کند. دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ بسیار خوب.

دربان پیش می‌آید و در ماشین را باز می‌کند.



فاضل نمک‌فروش، دَم درِ مطب، به انتظار دکتر منوچهر آذرشناس ایستاده است. صبح روزِ شنبه است. نگاه ساعت می‌کند. بیست و پنج

دقیقه مانده است به ساعت ده. از مردی که می‌گذرد ساعت را می‌پُرسد. مرد، بی اینکه درنگ کند می‌گوید

ـ نُه و نیم.

و ردّ می‌شود. نمک‌فروش می‌گوید

ـ آقا، لطفاً دقیق بفرماین.

مرد می‌ایستد، سر برمی‌گرداند به فاضل و می‌گوید

ـ خودت که ساعت داری.

نمک‌فروش پیش می‌رود: «بله، دارم، امّا مطمئن نیستم درست باشه.» مرد نگاه ساعت می‌کند. می‌گوید

ـ نُه و سی و دو دقیقه و یازده ثانیه.

فاضل می‌گوید

ـ عقب نیست؟

مرد می‌گوید

ـ تو پرسیدی ساعت شما چندِ منم گفتم ـ دیگه عقب جلو بودنش که ضمانت ـ

فاضل می‌رود تو حرف مرد: «عقبِ ـ دستِ کم چار دقیقه.» مرد می‌گوید

ـ برا اینکه خیالتِ راحت کنم، امروز صبح ساعتمِ با 'بیگ‌بن' میزان کردم!

می‌گوید و می‌رود. فاضل پشت سر مرد راه می‌افتد و می‌گوید

ـ بیگ‌بن؟ پس حالا بگو چندِ.

و ساعت را از مچ باز می‌کند تا تنظیمش کند. مرد هیچ نمی‌گوید. می‌رود. فاضل می‌ایستد. غُر می‌زند: «انگار صفحهٔ ساعتش ساب میره اگر دوباره نگاش کنه.» برمی‌گردد. می‌ایستد پای ستونِ در. تابلوِ مطب بالای سرش به ستون میخ شده است. بُرنز است. رو مرمر سفیدِ ستون خوب نقش بسته است. نوشته‌ها سیاه است: «**دکتر منوچهر آذرشناس ـ متخصص بیماری‌های داخلی از دانشگاه آکسفورد ـ عضو آکادمی تحقیقاتی بریتیش رویال کالج**

لندن و عضو کنفرانس بین‌المللی پژوهش و تحقیق مستقل آینده» روز قبل، دکتر، همراه فاضل و زری، مطب را وارسی کرده‌اند تا کم و کسری نداشته باشد. چیزی بنظرشان نرسیده بود. زری از مطب می‌آید بیرون. می‌گوید

ـ ساعت چندِ داداش؟

فاضل می‌گوید

ـ بیست دقیقه مانده.

زری نگاه ساعت خودش می‌کند. می‌گوید

ـ انگار ساعت من دو ـ سه دقیقه عقبِ.

فاضل می‌گوید

ـ درستش کن برو بشین سر جات ـ بیست دقیقه و چارده ثانیه بِ ده مانده ـ حالا شد ده ثانیه!

زری به کمرش تاب می‌دهد و می‌رود تو ساختمان. موی سرش را پسرانه زده است. کت و دامن سیاه پوشیده است با پیراهن سفید و کفش سفید. جوراب به پا نکرده است. فاضل سیگار می‌گیراند. با رهگذری سلام و احوالپرسی می‌کند

ـ اینجا چه میکنی؟

ـ منتظر دکترم

ـ مریض داری؟

ـ نه بابا. دکتر خواهش کرده چند روزی کمکش کنم تا مطب راه بیفته

ـ با دکتر آشنائی؟

ـ یِ نسبت دوری داریم.

دکتر گفته بود: «شما بِ جز بنگاه معاملات ملکی، جائی دیگه هم کار میکنی؟» فاضل گفته بود: «نه آقای دکتر.» دکتر گفته بود: «درآمدت چطورِ؟» نمک‌فروش گفته بود: «بد نیست، زندگی میگذره!» آذرشناس گفته بود: «یعنی که قانعی ـ آره؟» ـ: «قانع که ـ نه! ولی خب ـ» ـ: «درس چی خواندی؟» ـ: «تصدیق ششم قدیم دارم.» ـ: «قدیم؟ مگر چند سال

داری؟» نمکفروش گفته بود: «رفتهم تو سی و نه!» دکتر گفته بود: «به قیافه‌ت نمیاد ـ حداکثر بیست و هشت، نه سال.» فاضل لبخند زده بود و هیچ نگفته بود ـ دکتر باز گفته بود: «اگر مایل باشی کمکت میکنم دورهٔ تزریقاتی ببینی تا همینجا، زیر نظر خودم کار کنی. هم درآمدش خیلی بیشتر از دلالیِ بنگاه معاملات ملکیِ و هم نام و عنوانش از زمین تا آسمان فرق میکنه!» پیش از اینکه فاضل حرف زده باشد، زری گفته بود: «قبول میکنه آقای دکتر. من برادرِ خودمِ میشناسم ـ هم آرزوهاشِ و هم ظرفیتشِ ـ از ناچاری شده دلالِ بنگاه معاملات ملکی!» فاضل باز لبخند زده بود و گفته بود: «قبول میکنم آقای دکتر.» ـ به سیگار پک آخر را می‌زند و پرتش می‌کند تو جوی حاشیهٔ خیابان. خیابان خلوت است. گاهی سواری، موتور گازی یا دوچرخه‌ئی می‌گذرد. از راست فاضل صدای سبزی‌فروش دوره‌گرد می‌آید. صداش را انداخته است تو بلندگو و خیابان را پر کرده است. فاضل نگاهش می‌کند ـ دور است: «سبزی قورمه، سبزی آش، سبزی ترشی آآیِ خانم خاانه ـ» فاضل می‌بیند که دورتر از سبزی‌فروش سواری شیری رنگی می‌آید ـ می‌رسد به سبزی‌فروش. می‌گذرد – تاکسی سرویس است. به مطب که می‌رسد می‌کشد کنار جدول. فاضل پیش می‌رود. ماشین می‌ایستد. دکتر آذرشناس عقب نشسته است. عینک Ray Ban به چشم زده است. فاضل در ماشین را باز می‌کند. می‌گوید

ـ سلام عرض می‌کنم جناب دکتر.

دکتر پیاده می‌شود. لبخند می‌زند. می‌گوید

ـ سلام فاضل. صبح بخیر.

فاضل کیف را از دست دکتر می‌گیرد: «صبح شمام بخیر!» دکتر دست به جیب می‌کند. فاضل می‌گوید

ـ اجازه بفرماین دکتر. هنوز از تنخواه مانده

ـ پس امروز، اگر فرصت کردی صورتحسابِ با فاکتورای خرید و خرجای دیگه، یکجا دسته کن بده بِ من.

فاضل می‌گوید

ـ چشم آقای دکتر.

می‌گوید و برمیگردد به راننده. می‌شنود: «ساعت یک میاد منِ ببره هتل.» می‌گوید

ـ پس بذارم یکجا حساب کنم.

دکتر می‌گوید

ـ هرطور راننده بخواد.

راننده می‌گوید

ـ ساعت چارم باید شما را از هتل بیارم مطب و شب برگردانم ـ بله‌ه؟

دکتر می‌گوید

ـ بله آقای راننده.

راننده می‌گوید

ـ پس بماند تا سرویس آخر ـ خداحافظ.

راننده می‌گوید و راه می‌افتد. دکتر می‌رود تو ساختمان. زری از پشت میز برمی‌خیزد و به استقبال دکتر می‌آید و سلام می‌کند. دکتر می‌گوید

ـ سلام.

و سر تا پای زری را برانداز می‌کند: «انگار خبری نیست.»

فاضل می‌گوید

ـ روز اوّلِ جناب دکتر. تا مردم محل بفهمن چند روزی میگذره.

زری، کیف را از فاضل می‌گیرد و همراه دکتر می‌رود تو مطب. فاضل می‌ماند تو سالن انتظار و صندلی‌ها را جابه‌جا می‌کند و مجله‌های تازه و کهنه را مرتب می‌کند. تو مطب همه چیز مطابق میل دکتر است ـ تخت معاینات بیمار با ملافه چلوار سفید و روکش پلاستیک و پردهٔ آبی رنگ در گوشهٔ چپ اتاق. دو تصویر انسان بر دیوار. اعضای داخل تصاویر، با رنگ‌آمیزی ملایم از هم تفکیک شده است. رو میز یک تلفن زرد رنگ

هست. کنار صندلی گردانِ دکتر، یک قفسهٔ چوبی کتاب هست با تعدادی کتاب پزشکی. رو قفسه دو مجسمه کوچک از قلب و جمجمه انسان کنار هم است. دکتر، نیمهٔ کاسه سر را برمی‌دارد. مغز پیدا می‌شود. کاسه را می‌گذارد سر جایش. کیف را از زری می‌گیرد و می‌گذارد رو میز. بازش می‌کند. یک تابلو کوچک خوش خطِ «و اِن یکاد» بیرون می‌آورد و می‌گوید

ـ این باید بالای سرم بِ دیوار نصب بشه.

زری می‌گوید

ـ اجازه میدین فاضلِ صدا کنم میخ و چکش ـ

دکتر می‌گوید

ـ یِ دقه صبر کن.

نیمتنه‌اش را بیرون می‌آورد. می‌دهدش به زری و می‌گوید

ـ بذارش به جارختی

ـ چشم آقای دکتر.

زری می‌رود طرف جارختی. دکتر از تو کیف، روپوش سفید بیرون می‌آورد. زری نیمتنه را آویزان می‌کند و برمی‌گردد. می‌بیند که دکتر عینکش را عوض می‌کند. Ray Ban را می‌گذارد رو میز و از تو کیف، عینک شیشه سفید برمی‌دارد و به چشم می‌زند، بعد، روپوش سفید می‌پوشد، بعد گوشی را به گردن آویزان می‌کند و سر گوشی را می‌گذارد تو جیب. دستگا سنجش فشار خون و تب‌سنج را می‌گذارد رو میز. از پشت میز می‌آید بیرون و می‌رود سر قفسه که به دیوار نصب است. از پس جام به شیشهٔ الکل سفید و چند قلم داروی مختلف نگاه می‌کند که رو طبقات شیشه‌ئی چیده شده است. در قفسه را باز می‌کند. یکی از جعبه‌های دستمال کاغذی را برمی‌دارد. یک بستهٔ پنجاهتائی چسب زخم هم هست ـ یک شیشهٔ 'بتادین' چند نوار زخم بندی و دو بسته پنبه هم هست. در قفسه را می‌بندد و برمی‌گردد به زری. چند لحظه نگاه زری می‌کند و بعد، آرام می‌گوید

ـ من اُمُّل نیستم زری خانم! امّا در مطب با بیمارانی و کسانی سر و کار داریم که باید بِ اعتقاداتشان احترام بذاریم.

زری می‌گوید

ـ طوری شده آقای دکتر؟

ـ بله، زری خانم. اصلاً صلاح نیست که شما با پای بدون جوراب تو مطب باشی.

زری سرخ می‌شود. به مِن‌مِن می‌افتد. خیلی زود آرام می‌شود و می‌گوید

ـ صبح که از تاکسی پیاده شدم نفهمیدم جورابم بِ کجا گیر کرد که نخش در رفت. وضع بدی پیدا کرده بود آقای دکتر ـ الآن تو کیفِ، اجازه بدین بیارم ملاحظه کنین.

می‌گوید و قصد می‌کند که برود بیرون

ـ حرف شما را قبول میکنم. لزومی نداره نشانم بدین

ـ خیلی ممنونم آقای دکتر!

ـ همین الآن از برادرت پول بگیر برو یِ جفت بخر

ـ پول هست آقای دکتر

ـ میدونم هست زری خانم. ایشالاً بیشتر باشه و همیشه باشه. حرف اینِ که جوراب شما وقتی میامدی مطب در رفته، پس خسارتشِ هم باید مطب بده.

تا زری برود جوراب بخرد، فاضل تابلوِ «وإنّ یکاد» را نصب می‌کند بالای سر دکتر و می‌رود بیرون. دکتر، سه جلد کتاب مرجع و دفترچه یادداشت‌ها راکه با سلیقه تنظیم شده و نکات مهّم را با خط قرمز مشخص کرده است، می‌گذارد تو کشو. یک دسته سر نسخه می‌گذارد رو میز. قلم‌ها را و مُهر و استامپ را آزمایش می‌کند ـ راضی است. زنگ می‌زند. فاضل می‌آید تو: «امری داشتین آقای دکتر؟» دکتر می‌گوید

ـ جوراب‌فروشی خیلی دورِ؟

ـ نه آقای دکتر ـ

با دست اشاره به شمال می‌کند: «خیابان گلِ زرد ـ همین نزدیکا.» دکتر می‌گوید

ـ میتونی آب‌جوش کنی یِ نسکافه بخورم

ـ آب‌جوش کرده‌م آقای دکتر

ـ آفریدِ ن.

دکتر می‌گوید و برمی‌خیزد. همراه فاضل می‌رود آبدارخانه. همه چیز روبراه است. چراغ گاز پیک‌نیکی، میز با رویهٔ مکالئوم، قفسهٔ فلزی، دو دست فنجان بازیر، دو دست استکان نعلبکی، شیشه نسکافه و شیرِ خشک، چای، قند، شکر، چای‌صافکن ـ زری می‌آید. نیمه نفس است. تند آمده است. می‌گوید

ـ تیره رنگ گرفتم آقای دکتر.

دکتر لبخند می‌زند: «بسیار کارِ بجائی کردی!» و بعد می‌گوید

ـ میتونی یِ فنجان قهوه برام روبراه کنی؟

ـ حتماً آقای دکتر. شما بفرمائین الآن میارم خدمتتان.

دکتر می‌رود تو مطب. زری، شیشه نسکافه، شیر، شکر، فنجان و ترموس آب‌جوش را می‌چیند تو سینی و راه می‌افتد که ببَرَد برای دکتر. فاضل می‌گوید

ـ اینا همه را کجا میبری؟ یِ فنجان قهوه که بیشتر نمیخواد.

زری می‌گوید

ـ من که نمیدونم چقد قهوه، شکر یا شیر ـ

ـ بابا یِ قاشق قهوه، یِ قاشق ـ

زری می‌رود تو حرفش: «داداش فاضل، مطب با بنگاه معاملات ملکی خیلی فرق داره.» می‌گوید و می‌رود. فاضل بُهت‌زده نگاهش می‌کند تا می‌رود تو. زری سینی را می‌گذارد رو میز کوچک کنار دست دکتر. دکتر نگاه سینی می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ به‌به! شما این چیزارَم میدونین؟

زری لبخند می‌زند. دکتر می‌گوید

ـ واقعاً از اقبالِ خودم ممنونم که روز اول برا اجارهٔ مطب جائی رفتم که با آقای نمکفروش آشنا بشم!

زری می‌گوید

ـ البته شما خوش اقبال هستین! ولی خوش اقبالی داداش هم هست که با شما آشنا شده‌ن.

دکتر، قهوه می‌ریزد تو فنجان. زری می‌گوید

ـ امری ندارین؟

دکتر می‌گوید

ـ نه، خواهش می‌کنم.

زری می‌رود. دکتر قهوه درست می‌کند، بعد برمی‌خیزد، از جیب نیمتنه که به جارختی آویزان است، قوطی پلاستیکی کوچکی که جای دارو است بیرون می‌آورد. برمی‌گردد پشت میز، از قوطی یک کپسول برمی‌دارد و می‌گذاردش رو میز. کبسول را باز می‌کند. کمتر از نیم گرم تریاک تو کبسول هست. تریاک را به دهان می‌گذارد، یک قُلُب قهوه می‌خورد، کبسول‌خالی را می‌اندازد تو قوطی، دَرَش‌را می‌بندد و می‌گذاردش تو کشو. کشو را قفل می‌کند و دسته کلید را می‌گذارد رو میز. سیگار و کبریت و فنجانِ قهوه و زیر سیگاری کوچک فلزی را برمی‌دارد و می‌رود پای پنجره. فنجان قهوه و زیر سیگاری را می‌گذارد کف پنجره، هر دو لنگهٔ پنجره را باز می‌کند ـ پشت پنجره، قاب توری فلزی هست. سیگارش را می‌گیراند، به حیاط خلوت نگاه می‌کند، قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشد. سیگارش به نصفه نرسیده است که ناگهان پدرش، پس‌پشتِ توری، سبز می‌شود. حرف پدر را می‌شنود ـ حرفی را که بارها با رواياتِ گوناگون شنیده بود: «کسی که بِ بلوغ عقلی برسد از دروغ و دزدی و تقلب و حقه‌بازی و اصولاً از هرچه پلیدی و پستی است بیزار است. چنین آدمی بِ خودش متکّی است، حتی اگر این اتکاء بِ نفس، گاهی بِ او لطمه بزند! از سود بُردنِ با اتکّاء بِ دیگران نفرت دارد! معنیِ این حرف این نیست که آدم باید انزواطلب باشد ـ نه‌ه ـ باید با مردم همکاری و معاشرت داشته باشد

امّا بعنوان یک فرد بالغ عاقلِ متکی بخود و نه وبالِ دیگران!ـ» حرف خودش را می‌شنود: «امّا پدر، ترس از فردا، نابسامانی و بی‌پولی، دربدری و سرگشتگی حتی بالغترین و فهمیده‌ترین آدمِ در شرایطی قرار میده که اگر توانائی فریفتن مردمِ داشته باشه، برای رهائی از وضع بدِ خودش، دست بِ فریبکاری میزنه!» اسفندیارخان می‌گوید: «هیچکس حق نداره شکم گرسنهٔ خودش را بهانه قرار بده و بِ مردم و زندگی مردم لطمه بزنه!ـ» صدای ضربه به در می‌آید. اسفندیارخان ناپدید می‌شود. دکتر ته سیگار را خاموش می‌کند، فنجان و زیر سیگاری را برمی‌دارد، برمی‌گردد پشت میز، فنجان و زیر سیگاری را می‌گذارد تو سینی و می‌گوید

ـ بفرما.

در باز می‌شود. زری است. می‌آید تو و در را می‌بندد. دکتر می‌گوید

ـ بو سیگار میاد؟

ـ بله آقای دکتر، خیلی هم زیاد

ـ بسیار خوب. این سینیِ ببر، یِ حوله بردار بیار دودِ بیرون کن

ـ چشم آقای دکتر.

زری سینی قهوه و زیر سیگاری را برمی‌دارد. دکتر می‌گوید

ـ اینجا نباید سیگار بکشم.

زری می‌گوید

ـ هر وقت هوس کردین، حیاط‌خلوت جایِ خوبیِ

ـ بله، ولی اینجا راهی بِ حیاط‌خلوت نداره

ـ میشه یِ درِ کوچک باز کرد

ـ اگر مالک موافقت کنه

ـ باش حرف بزنید. اگر اجازه بدین فاضل راضی‌ش میکنه.

مالک راضی می‌شود. شبانه، در کوچکی به حیاط خلوت باز می‌کنند. دکتر قفلش میکند و کلیدش را به دسته کلید اضافه می‌کند.



دکتر، حرارت‌سنج را می‌تکاند، می‌گذاردش تو دهان بیمار و نبضش را می‌گیرد. بیمار، دختر جوانی است که همراه مادرش آمده است. دکتر حرارت سنج را از دهان بیمار بیرون می‌آورد. نگاه می‌کند، می‌گذارد تو شیشه کوچک الکل، قاشقک چوبی برمی‌دارد و برمی‌گردد به بیمار: «لطفاً دهانتانِ باز کنید.» دختر دهانش را باز می‌کند، دکتر، لوزه‌های دختر را می‌بیند، بعد تخت را نشان می‌دهد و می‌گوید

ـ لطفاً بفرمائید آنجا بنشینید.

دختر می‌رود می‌نشیند رو تخت. دکتر با گوشی به صدای قلب بیمار گوش می‌دهد و بعد به صدای ریه ـ می‌گوید

ـ نفس بلند بکشید.

بیمار نفس بلند می‌کشد. دکتر می‌گوید

ـ بازم.

و بیمار باز نفس می‌کشد. دکتر جای گوشی را عوض می‌کند: «یکبارِ دیگه.» دختر بار دیگر نفس می‌کشد. دکتر می‌گوید

ـ بسیار خب.

می‌رود طرف میز. می‌گوید

ـ تشریف بیارید اینجا.

زن می‌گوید

ـ تب داره آقای دکتر؟

دکتر می‌گوید

ـ عرض میکنم.

دختر می‌نشیند رو صندلی. روبروی دکتر. دکتر می‌گوید

ـ چیزی نیست. يِ سرماخوردگيِ ساده که بِ ریه حالت احتقان داده.

نسخه می‌نویسد. زن می‌گوید

ـ لوزه‌هاش چرک کرده؟

دکتر می‌گوید

ـ نه.

بعد، رو به بیمار می‌کند و می‌گوید

ـ با همین یِ نسخه حالتان خوب میشه ـ

امضا می‌کند

ـ مشروط بِ اینکه کبسولا را سر ساعت بخورین.

پای نسخه مهر می‌زند. می‌گوید

ـ دارو را کامل بخورین.

بیمار می‌گوید

ـ چشم آقای دکتر.

دکتر می‌گوید

ـ روز سوم، چارم حالتان بهبود پیدا میکند ولی شما حتماً ده روز دارو را میل کنید.

زن می‌گوید

ـ من حواسم هست آقای دکتر. تا کبسول آخر میدم بخوره.

دکتر لبخند می‌زند: «مادرها همه مثل همدیگه‌ن، تا لحظهٔ آخر زندگی جور بچه‌ها را میکشن، تر و خشکشان میکنن حتی اگر پیر شده باشن.» نسخه را می‌دهد به بیمار. زن می‌گوید

ـ خدا سایهٔ خانم والده را از سرتان کم نکنه آقای دکتر.

چهره دکتر غمگین می‌شود. می‌گوید

ـ در نوجوانی، خدا، منِ از نعمت پدر و مادر محروم کرد!

دستمال کاغذی برمی‌دارد عینک شیشه‌ئی سفید را رو قوز دماغ جابه‌جا می‌کند و بعد نم گوشه‌های چشم را می‌چیند. زن زیر لب می‌گوید

ـ الهی بمیرم برات.

و بلند می‌گوید

ـ خدا ایشالا شما را نگهداره و عمر طولانی با عزّت بده. ایشالاّ نوه نبیره‌هاتانِ ببینین!

دکتر از پشت میز می‌آید بیرون: «خدا شما را برا بچه‌هاتان حفظ کنه.» راه می‌افتد در را برای بیمار و مادرش باز می‌کند ـ هردو با هم خداحافظی می‌کنند و می‌روند بیرون. دکتر می‌گوید

ـ بِ سلامت.

و در را می‌بندد و برمی‌گردد پشت میز ـ به در ضربه می‌خورد. دکتر می‌گوید

ـ بفرما.

در باز می‌شود. مردی میانسال است. سلام می‌کند. دکتر می‌گوید

ـ سلام پدر. بفرمائید خواهش می‌کنم.

و صندلی کنار میز را نشان می‌دهد. مرد پیش می‌آید. می‌گوید

ـ متشکرم.

و می‌نشیند. عصا را می‌گذارد میان زانوها و کلاهش را برمی‌دارد و می‌گذارد رو میز. چشم دکتر به کلاه است، بعد نگاه موی آشفته و جو گندمی مرد می‌کند و بعد می‌گوید

ـ بفرمائید.

مرد می‌گوید

ـ چند روزِ طرف راست شکمم درد میکنه.

دکتر زبانش را می‌بیند ـ بار دارد. می‌گوید

ـ بفرمائید رو آن تخت بشینید.

تا مرد عصا را بردارد و برود طرف تخت، دکتر کتابچه را از کشو بیرون می‌آورد و نگاه بخش کبد می‌کند و بعد می‌رود طرف بیمار و می‌گوید

ـ لطفاً کتتانِ دربیارین دراز بکشین.

بیمار نیمتنه‌اش را درمی‌آورد. می‌شنود: «کفشتانِ هم در بیارین.» درمی‌آورد و دراز می‌کشد. دکتر، چند جای شکم بیمار را فشار می‌دهد. به ناحیه کبد که می‌رسد، بیمار اظهار درد می‌کند. دکتر می‌گوید

ـ بسیار خب.

و می‌رود طرف میز و می‌گوید: «تشریف بیارین اینجا.» بیمار بار دیگر می‌نشیند رو صندلی و عصا را می‌گیرد میان زانوها. دکتر می‌گوید

ـ اشتهاتان چطورِ؟

ـ این چند روزه خیلی بی‌اشتها شده‌م

ـ وقتی رو دست راست میخوابی احساس درد بیشتر در شکم نمیکنی؟

ـ چرا آقای دکتر

ـ معده چی؟ نفخ؟

ـ گلاب بصورتتان هم معده‌م پُرِ و هم نفخ دارم.

دکتر می‌گوید

ـ بسیار خوب.

و یادداشت می‌کند و بعد، باز می‌گوید

ـ سیگار میکشی؟

ـ بله آقای دکتر

ـ دیگه چی؟

ـ منظورتان چیِ آقای دکتر؟

دکتر می‌گوید

ـ تریاکم میکشی؟

ـ خیلی کم آقای دکتر. روزی سه نخود

ـ تب که نداری ـ

می‌گوید و بلند می‌شود و تب‌سنج را می‌گذارد تو دهان بیمار ـ چهار خط تب دارد. دکتر می‌گوید

ـ بفرما رو این ترازو وزنتانِ ببینم.

هفتاد و چهار کیلو است. دکتر می‌گوید

ـ چند کیلو بودین؟

بیمار می‌گوید

ـ هفتاد و هشت ـ هشتاد

ـ پس لاغر شدین.

می‌رود پشت میز می‌نشیند: «بسیار خوب.» بنا می‌کند به نوشتن نسخه. بعد می‌گوید

ـ برا یک هفته دارو بِ شما میدم و یک آزمایش خون ـ این یک هفته را بطور کامل استراحت کنید ـ شغلتان چیِ؟

ـ کارخانهٔ سنگبُری دارم آقای دکتر

ـ یک هفته کارِ تعطیل کن ـ کسی داری جای شما کارخانه را اداره کنه؟

ـ بله آقای دکتر ـ دامادم

ـ بسیار خب. پس استراحت کنید

می‌گوید و می‌رود در را باز می‌کند. از لای در نگاه بیماران می‌کند. مرد، کلاه و نیمتنه به دست از اتاق می‌رود بیرون. دکتر برمی‌گردد پشت میز. کتابچه را برمی‌دارد. برگ می‌زند و نگاه می‌کند. در باز می‌شود. بیمار، زنی است پیر، همراه پسرش. تلفن زنگ می‌زند. دکتر گوشی را برمی‌دارد ـ دکتر گلفام است. صاحب داروخانه گلگشت. افتتاح مطب را تبریک می‌گوید. دکتر آذرشناس، لبخند به لب تشکر می‌کند. می‌شنود که برای عرض ارادت خدمت خواهد رسید و می‌شنود: «البته معذرت میخوام که ده ـ پانزده روزی بِ تأخیر افتاد.» دکتر می‌گوید

ـ همینکه لطفتان شامل من هست سپاسگزارم.

می‌شنود: «من مسافرت بوده‌م وگرنه، زودتر ازاین با دسته گل خدمت میرسیدم.» می‌گوید

ـ خودتان گل هستین جناب دکتر گلفام.

پیرزن می‌نشیند. پیوسته حرف می‌زند: «آقای دُردُر سرم ـ گردنم آقای دُردُر ـ پام ـ کمرم ـ» پسرش می‌گوید

ـ یِ کم طاقت کن تلفن دکتر تمام شه مادر.

زن می‌گوید

ـ دُردُر تلفن میکنه؟

ـ مگه نمی‌بینی؟
دکتر گوشی را می‌گذارد سر جاش و می‌گوید
ـ حالتان چطورِ مادر؟
پیرزن می‌گوید
ـ تیام آقای دُردُر، تیام.
پسر می‌گوید
ـ چشماش میگه آقای دکتر.
پیرزن می‌گوید
ـ ها چشام آقای دُردُر، کمرم، سرم، گردنم ـ
دکتر از پشت میز می‌آید بیرون. پیرزن می‌گوید: «پاهام دُردُر. نمیتونم چیزی بخورم. ظهر یِ کاسه آش خوردەم با نصبِ نون ـ همه‌ش همین آقای دُردُر.» دکتر می‌گوید
ـ زبانت نشان بده ببینم.
پیرزن رو می‌کند به پسر: «گفت زبانم چه بکنم؟» پسر می‌گوید
ـ زبانتِ بیار بیرون نشان دکتر بده.
پیرزن می‌گوید
ـ گوشام دُردُر ـ نمیشنفم.
و زبان را می‌کشد. دکتر می‌گوید
ـ خیلی خب.
و نبض پیرزن را می‌گیرد و می‌گوید
ـ زبانت دیدم مادر ـ ببرش تو.
پیرزن می‌گوید
ـ گلوم دُردُر، گردنم، قادُم، کمرم ـ
دکتر رو به پسر می‌گوید
ـ چی گفت؟ قادُم؟
ـ یعنی پهلوش آقای دکتر.
دکتر می‌گوید

ـ خیلی خب.

و می‌رود پشت میز می‌نشیند. پیرزن حرف می‌زند: «شقیقه‌هام آقای دُردُر. همیطو زنشت میزنه ـ گوزک پام دُردُر ـ» دکتر می‌گوید

ـ چند سال داری مادر؟

پیرزن نگاه جوان می‌کند: «سال؟» جوان می‌گوید

ـ هشتاد و چار سال.

پیرزن می‌گوید

ـ ها دُردُر. چارسال ـ هشتاد و چار سال.

ـ شب خوب میخوابی؟

ـ خواب؟ نه آقای دُردُر تا سحر بیارم.

پسر می‌گوید

ـ چرا آقای دکتر میخوابه ـ از سر شب رادیو گوش میده تا آخرین برنامه، بعد هم تا صبح یکسر میخوابه.

پیرزن می‌گوید

ـ باز تو دروغ گفتی جعفر؟ من کِی میشینم پای رادیو؟

و رو می‌کند به دکتر: «فقط داستاناش گوش میکنم آقای دُردُر.» دکتر لبخند میزند و می‌گوید

ـ بسیار خوب مادر.

و برایش مسکّن می‌نویسد و برمی‌خیزد در را باز می‌کند. پیرزن می‌گوید

ـ خوب میشم آقای دُردُر؟

دکتر می‌گوید

ـ هروقت جائیت درد گرفت یِ قرص بخور

ـ چشم آقای دُردُر، چشم.

جعفر می‌گوید

ـ بریم مادر، دکترِ معطل نکن.

پیرزن می‌گوید

ـ گوشم خوب میشه؟ تیام ـ
دکتر میگوید
ـ ایشالا خوب میشه مادر. بفرمائید.
پیرزن می‌رود بیرون. دکتر در را می‌بندد. می‌گوید: «ئوووف، برا بیست تومنِ بی‌قابلیّت ویزیت چقدر باید تحمّل کنم!» و می‌رود پایِ دستشوئی و دست‌ها را با آب و صابون می‌شوید. برمی‌گردد می‌نشیند پشت میز، قوطی تریاک را از کشو درمی‌آورد، یک کپسول برمی‌دارد. بعد زنگ می‌زند به منشی و می‌گوید
ـ زری خانم، یِ فنجان چای بدین بِ من، بعد مریض بفرستین تو.



تاج‌الملوک با پَرِ روسری دَمِ دهان را بسته است و گردگیری می‌کند. دستمال نم را می‌کشد رو قاب عکس خانوادگی ـ شیشه‌اش را پاک می‌کند. می‌رود عینک نزدیک‌بین را از رو کتاب‌ها برمی‌دارد، برمی‌گردد، می‌ایستد مقابل عکس و عینک را به چشم می‌زند. چند لحظه نگاه عکس می‌کند. اسفندیارخان سر تکان می‌دهد: «چی شده تاجی جان؟ تو فکری ـ» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ فرامرز داره از دست میره خان داداش ـ کمکم کن. فکری ـ
لبخند از لب اسفندیارخان می‌پَرَد: «متأسفانه هیچکس نمیتونه کمکش کنه تاجی جان ـ هرکس باید تجربهٔ خودش بِکنه. بخصوص جوانان حسّاسی مثل فرامرز که کسی نداره دستش بِگیره!» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بله خان‌داداش. فرمایشتان درستِ، ولی حرفی، نصیحتی.
اسفندیارخان باز لبخند می‌زند: «تاجی جان، اگر نصیحت خشک و خالی اثر داشت. نصایح سعدی تا حالا باید دنیا را بوستان و گلستان کرده باشه!» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ باز شما شوخیتان گل کرد خان داداش؟

ـ نه تاجی جان. جدّی میگم

ـ آخه هیچ راهِ چاره‌ئی نیست پیش‌ِپای من بذارین؟ لااقل بفهمم چکار میکنه! من هنوز باورم نشده که رفته خودش‌ِبرا دانشگاه آماده کنه

ـ خب پس چرا هیچی نمیگی؟

ـ میترسم روش تو روم واز شه، کار بدتر بشه! اینجوری شاید تو رودرواسی ـ

صدایِ شتابانِ پایِ کسی از تو پله‌ها می‌آید. تاج‌الملوک، پَرِ روسری را از دَم دهان برمی‌داردِ و می‌گوید

ـ خیر باشه ایشالاّ!

زری از پشت در بنا می‌کند به حرف زدن: «تاج‌الملوک خانم چشمتان روز بد نبینه!» در را بازِ می‌کند و می‌آید تو. تاج‌الملوک، عینک را از چشم برمیدارد: «خیره ایشالاّ.» زری می‌گوید

ـ الهی بگم خدا چکارشان کنه!

ـ چی شده زری جان، چرا رنگت پریده؟

زری کیف و کتاب دستش است. اُرمک پوشیده است، می‌گوید

ـ وای تاج‌الملوک خانم. چار پنجتائی ریختن رو سرِ منصورِ بدبخت و تا خورد زدنش

ـ کی‌یا؟

ـ همین دوّمی دیگه با رفیقاش. اوّل دوچرخه‌ش‌ِخورد و خمیر کردن، بعدش‌م خودش‌ِآنقدر زدن تا مثل مرده افتاد زمین و دِ در رو!

تاج‌الملوک لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ حالا بِ چشم خودت دیدی که مردها چقدر وحشی و خشن هستن؟

زری می‌گوید

ـ همه‌ش تقصیر منِ تاج‌الملوک خانم. من انداختمشان بجانِ هم

ـ تو چه گناهی داری زری جان ـ خودشان آدم نیستن!

ـ چرا تاج‌الملوک خانم. اگر آن نامه را نداده بودم بِ منصور اینطور

نمیشد!

تاج‌الملوک دست زری را می‌گیرد و می‌گوید

ـ خودتِ اذیت نکن. نامه را هم نداده بودی، رو حسادت کارشان بِ اینجا می‌کشید

ـ نه تاج‌الملوک خانم. نامه منصورِ تحریک کرد که بِ دوّمی بَدو بیراه بگه. اونم رفیقاش برداشت و ـ

تاج‌الملوک می‌رود تو حرف زری: «تو هیچ تقصیری نداری زری جان! رقابتِ عشقی، حتّی بِ آدمکشی هم میرسه!» زری می‌گوید

ـ وای تو را بِ خدا نگو تاج‌الملوک خانم، تابِ شنیدنش‌ِ ندارم!

تاج‌الملوک لبخند می‌زند: «خیلی خب نمیگم. بیا یکی از این شوکلاتا وردار دهنتِ شیرین کن.» می‌گوید و می‌رود سر گنجه و جعبه شوکلات را برمی‌دارد، دَرَش را باز می‌کند و می‌گیردش جلوِ زری: «کاکائو که دوست داری؟» زری می‌گوید

ـ بله تاج‌الملوک خانم دوست دارم. ولی منصور از پیش چشمم نمیره. چاره‌ئی نداشتم، دلم میخواست کمکش کنم امّا نمیشد.

شوکلات بر می‌دارد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ یعنی میخواستی بری تو جنگ و دعوا ـ

ـ نه تاج‌الملوک خانم. وقتی افتاده بود زمین میخواستم کمکش ـ

تاج‌الملوک می‌خندد: «خُل شدی زری جان؟ نمیترسیدی که ـ» زری می‌گوید

ـ چرا، از همین میترسیدم که آشنائی کسی ببیندم یک کلاغ چل ـ

ـ برات آبرو نمیماند زری جان! بردار، بازم شوکلا بردار

ـ همین یکی بسّه

ـ برا فریدونم بردار، برا مامان جواهر ـ

می‌گوید و مشت را پُر می‌کند و می‌ریزد تو جیب روپوش اُرمک زری. زری می‌گوید

ـ تو را بخدا بسّه تاج‌الملوک خانم

ـ بس نیست.

می‌خواهد مشت دیگر پُر کند. زری نمی‌گذارد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خیلی خب زری جان، تا نهار منِ بیاری، این کتابا و رحل قرآنِ گردگیری میکنم، بعدش‌م ـ

ـ گردگیری میکردین؟

ـ نه همه جا را

ـ مگر قرار نبود روز جمعه با هم ـ

ـ حالام طوری نشده ـ جمعه هردو اتاقِ با هم تمیز میکنیم.

جمعه، زری، تو اتاق فرامرزخان یک حبِّ تریاک پیدا می‌کند. می‌زندش به زبان، بعد بویش می‌کند. تاج‌الملوک می‌بیند. می‌گوید

ـ چیِ زری جان؟

زری می‌گوید

ـ هیچی تاج‌الملوک خانم. اینِ اینجا پیدا کردم.

تاج‌الملوک می‌رود طرف زری: «کدوم؟» و حب تریاک را از دست زری می‌گیرد، زیر و بالاش را نگاه می‌کند و لبخند به لب می‌گوید

ـ شیرین بیانِ زری جان ـ تا حالا ندیدی؟

ـ نه، ندیدەم. امّا انگار یِ بوئی میده.

تاج‌الملوک می‌رود سر گنجه: «بیاا ـ» در گنجه را باز می‌کند. جعبهٔ کوچکی برمی‌دارد، درش را باز می‌کند و نشان زری می‌دهد: «ایـن‌ها.» زری یک تکه کوچک برمی‌دارد. شکل و شمایلش با تریاک هیچ توفیری ندارد. زری می‌گوید

ـ بِ درد چی میخوره؟

ـ شکم پیچ، روده درد.

زری زبان می‌زند به شیرین بیان، بعد بویش می‌کند و می‌گوید

ـ امّا انگار با این فرق داشت.

تاج‌الملوک، راست به چشم زری نگاه می‌کند و هیچ نمی‌گوید ـ گونه‌های زری سرخ می‌شود. می‌گوید

ـ من منظوری نداشتم تاج‌الملوک خانم ـ یعنی ـ خب تا حالا شیرین بیان ندیده بودم. شما راست میگین، شیرین بیان بود.

تاج‌الملوک لبخند می‌زند: «خب ـ» قوطی را می‌گذارد سر جایش: «زودتر تمام کنیم که بری کمک مامان جواهر کنی کبابا را سیخ بگیرین» زری می‌گوید

ـ حالا کو تا ظهر.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ وقتی نداریم ـ کارم زیادِ.

و باز می‌گوید

ـ شما برین اون یکی اتاق تمیز کنین. این اتاق خیلی وضعِ بدی داره ـ هیچکس‌م جز خودم از پسش برنمیاد.

زری می‌گوید

ـ چشم تاج‌الملوک خانم ـ شیشه‌های پنجره‌شِ دستمال نم میکشم بعد میرم آن اتاق.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ پنجره‌شِ هم خودم تمیز میکنم.

زری، رضانارضا، سطل کوچک آب صابون و قاب دستمال را برمی‌دارد و می‌رود اتاقِ دیگر. تاج‌الملوک، رختخواب‌پیچ فرامرز را باز می‌کند. روبالشی، ملافهٔ پتو، لحاف و دوشک را درمی‌آورد. لابه‌لای لحاف چشمش می‌افتد به دو برگ کاغذ مچاله. نگاهشان می‌کند. فتوکپی صفحات بیست و یک و چهل و هشت دفتر خاطرات فرزانه خانم است. تاشان می‌کند و می‌گذاردشان تو جیب روپوش. بعد، ملافه‌ها را می‌برد و از اتاق بیرون می‌گذارد تا با ملافه‌های دیگر، یکجا بدهد لباسشوئی. برمی‌گردد تو اتاق. لبه‌های فرش را کنار می‌زند تا پای دیوار را جارو کند. دو میل کاموا می‌بیند که سرِ هر دو تا سوخته است. از گوشه چشم نگاهِ اتاق دیگر می‌کند. زری پیدا نیست. میل‌ها را رو هم تا می‌زند و می‌گذاردشان تو جیب دیگر. فریدون می‌آید بالا. سلام می‌کند. تاج‌الملوک

می‌گوید

ـ اینقد پله‌ها را تُند نیا بالا فریدون جان. یِ وقت خدای ناکرده پات سُر میخوره میفتی.

فریدون می‌گوید

ـ چشم خانم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ همیشه میگی 'چشم' همیشه هم کارِ خودتِ میکنی ـ بیا، بیا شکلا بهت بدم که یادت باشه پله‌ها را ـ

زری می‌گوید

ـ نمیخواد تاج‌الملوک خانم.

فریدون می‌گوید

ـ بِ تو چی که میخوام یا نمیخوام.

تاج‌الملوک می‌خندد و می‌گوید

ـ با خواهر بزرگت اینجور حرف نزن فریدون خان.

چشم فریدون به جعبهٔ شوکلاتِ دستِ تاج‌الملوک است: «آخه بِ همه کار من کار داره!» زری با چشم و ابرو و انگشت برای فریدون خط و نشان می‌کشد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دستتِ بگیر بینم.

فریدون هر دو دست را می‌گیرد. زری می‌گوید

ـ اصلاً تو آمدی بالا چه کنی؟

تاج‌الملوک، یک چنگ شوکلات می‌ریزد تو دست‌های فریدون: «مالِ خودت تنها نیست ها!. قِسّ زری خانم و مامان جواهرم هست.» فریدون می‌گوید

ـ چشم خانم!

و برمی‌گردد به زری: «مامان گفت مچ دستش درد میکنه. کارِت که تمام شد بیا گوشتِ چرخ کن!» می‌گوید و می‌رود طرف در. پشت به تاج‌الملوک، برای زری زبان می‌کشد. زری می‌گوید

ـ ای خدا نیام پائین.
فریدون می‌رود بیرون. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بچه‌س! سربِ‌سرش نذار.
زری می‌گوید
ـ تاج‌الملوک خانم، عقلش از شیطانم بیشتر میرسه!
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ خیلی خب حالا دیگه. بروکمک مامان منتظرِ
ـ هنوز خیلی کار مانده تاج‌الملوک خانم
ـ همچین چیزی‌م نمانده. شما برین من تا ظهر یواش‌یواش تمامش می‌کنم
ـ باشه تاج‌الملوک خانم.
زری می‌گوید و روسری را باز می‌کند، سر و گردن را می‌جنباند، موی سرش افشان می‌شود، رشته‌های مو را با پشت دست از پیشانی و صورت کنار می‌زند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ خسته شدی زری جان. عوضش یِ کادو حسابی پیشِ من داری.
زری می‌گوید
ـ وای نه تو را بخدا تاج‌الملوک خانم. شما منِ خیلی خجالت میدین
ـ دشمنت خجالت بکشه.
زری می‌گوید
ـ زود گوشْتِ چرخ میکنم میام بالا
ـ نه دیگه زری جان. بمان کمک مامان
ـ کاری نیست دیگه
ـ چرا دخترم. ورز آوردن گوشْتْ، مُشت و بازو میخواد. مامان جواهر با دردِ مچ دستش نمیتونه.
زری می‌گوید
ـ حالا که میفرمائین چشم. میمانم همهٔ کارانِ خودم میکنم.
می‌گوید و می‌رود. تاج‌الملوک در را می‌بندد. عینک را به چشم

می‌گذارد و نگاه برگ‌های فتوکپی می‌کند. می‌خواند: «ـ گفتم میخوام ترک موتورسیکلت بشینم اعلامیه‌های پدر را با هم پخش کنیم. گفت فرزانه خانم این کارها مردانه است. گفتم حرفهائی میگی فرامرزجان. حالا خانمها هم نمایندهٔ مجلس میشن. آزاد مرد و آزاد زن با هم فرقی ندارند. گفت دلت را با این مزخرفات خوش کن. عمه تاجی چند شاخه گل زرد چیده بود. از پله ایوان آمد بالا و گفت باز چی شده به هم پریدین. گفتم عمه تاجی دلم میخواد تو تبلیغ نمایندگی پدر شرکت کنم فرامرز نمیگذارد. عمه گفت یعنی چه جوری، گفتم تو شهر اعلامیه و عکس پدر را پخش کنم. عمه تاجی هم حرف فرامرز را گفت. گفتم شما دیگه چرا عمه تاجی. گفت بخاطر اینکه اخلاق اجتماعی هنوز قبول نداره که زن فعالیت سیاسی بکند. از هر دوتاشان لجم ـ» صفحه تمام می‌شود. تاج‌الملوک، پشت برگ فتوکپی را نگاه می‌کند ـ سفید است. یادش می‌آید که آن روز، فرزانه قهر کرده بود و گریه کرده بود و رفته بود اتاق خودش و در را از پشت قفل کرده بود. عصر بود. تاج‌الملوک گل‌ها را گذاشته بود تو گلدان و گلدان را گذاشته بود رو میز کار اسفندیارخان. قرار بود که از هردو روزنامهٔ محلی، کسانی بیایند برای مصاحبه، تاج‌الملوک، بعد از آماده کردن اتاق کار، رفته بود سراغ فرزانه. اسفندیارخان، پای کرت گل سرخ ایستاده بود و چند برگ کاغذ دستش بود که لحظه به لحظه نگاهشان می‌کرد و آهسته با خودش حرف می‌زد و گاه می‌شد که انگار برای جماعتی سخنرانی بکند، دست را و گاهی دست و سر و گردن را تکان می‌داد. افسانه، برای روزنامه‌نویسان، عصرانه تدارک دیده بود ـ خاویار، چند نوع پنیر خارجی، سیب‌زمینی سرخ کرده، میگو، هرکدام به قاعدهٔ یک نعلبکی، شرابِ قرمزِ انگشت‌پیچ که خودِ اسفندیارخان به عمل آورده بود و تاریخ هشت سال قبل داشت ـ تاج‌الملوک می‌نشیند. دست و دلش به کار نمی‌رود. چشم برهم می‌گذارد ـ تو زیرزمینی بزرگ عمارت کلاه‌فرنگی، خمره‌های گوناگون بود و تو قفسه‌ها، شیشه‌های مختلفِ شراب با برچسب‌های مختلف و تاریخ‌های مختلف که هم بر قفسه‌ها بود

و هم بر بطری‌ها ـ تاج‌الملوک رفته بود دَم درِ اتاق فرزانه. آهسته به در ضربه زده بود و صداش کرده بود. اسفندیارخان آمده بود تو عمارت و تاج‌الملوک را دیده بود و فهمیده بود که چه شده است. فرزانه را صدا کرده بود و فرزانه در اتاق را باز کرده بود و اسفندیارخان دیده بود که چشمان فرزانه سرخ و خیس است. گفته بود: «حق با شماست فرزانه جان. ما با رفتارمان باید بِ اخلاق اجتماعی یاد بدیم، که زن حق داره مثل مرد در امر سیاست دخالت کنه. زود باش فرزانه جان، یِ فکری برا چشمات بکن قرمزیش برطرف شه ـ با آب خنک، آب یخ، نمیدونم، بعد هم خودتِ آماده کن بیا در مصاحبه بغل دست من بشین ـ» فرزانه یکهو از این‌رو به آن‌رو شده بود و خنده پهنای صورتش را پُر کرده بود و روزنامه‌نویسان که آمده بودند، بعد از پذیرائی ـ وقت مصاحبه ـ با رخت و سر و روئی آراسته و سنگین نشسته بود دستِ راستِ پدر. اتاق کار اسفندیارخان بزرگ بود. دو میز کار داشت با یک دست مبل راحت و چند صندلی چرمی به رنگ مبل‌ها ـ قهوه‌ئی و سه گلدان کریستال با گل‌سرخ، گل زرد و گلِ سفید. فرامرز پذیرائی می‌کرد ـ تاج‌الملوک یادش می‌آید که از اسفندیارخان اجازه گرفته بود که تو جلسه باشد ـ و بود. نشسته بود پای پنجره و به حرف‌ها گوش داده بود. یادش می‌آید که نماینده روزنامه «فریاد مردم» خیلی حرّاف بود. قوز هم داشت که پیدا و ناپیدا بود. نماینده روزنامه «صدای ملت» کمتر حرف می‌زد ـ بیشتر گوش می‌داد و یادداشت برمی‌داشت. حالا، حرف‌ها خیلی یاد تاج‌الملوک نمانده است. یادش می‌آید که اسفندیارخان حرف‌هائی گفته بود که هر دو روزنامه‌نویس تأییدش کرده بودند ـ گفته بود: «نظام سلطنتی ما بحث‌ناپذیر است. ازلی و ابدی است. پیش از ما وجود داشته و بعد از ما هم خواهد بود. پس وظیفه اوّل ما حفظ نظام است، بخصوص امروز که مورد تهاجم دشمنان خارجی و داخلی هستیم. باید یادمان باشد که اگر نظام سلطنتی نباشد ما هم نیستیم. من با کسانی که دو دوزه بازی می‌کنند، دروغِ راست‌نما می‌گویند تا مردم را علیه نظام تحریک کنند و منافع خودشان را مقدم بر منافع شاه و

ملت میدونن مخالفم و تا آخرین نفس با اینها مبارزه می‌کنم ــ» تاج‌الملوک یقین ندارد که اسفندیارخان عیناً همینها را گفته باشد ولی یقین دارد که معنای حرفش همین بود. عکاس عکس گرفته بود، نماینده «فریاد مردم» پیوسته شراب خورده بود ولی مست نکرده بود. پرسیده بود که اسفندیارخان برای شهرشان چه برنامه خاصی دارد و اسفندیارخان با حرارت خاصی از بهداشت، فرهنگ، اقتصاد و جلب سرمایه‌گذاران داد سخن داده بود. روزنامه‌نگاران را برای شام هم نگهداشته بودند. افسانه به ابتکار خودش تدارک شام دیده بود و سر شام با ظرافت پذیرائی کرده بود و آخر شب که میهمانان آخرین بستنی و قهوه‌شان را خورده بودند و رفته بودند، تاج‌الملوک گفته بود: «خان داداش، تنها کسی که مستحق نماینده شدن این شهر است، شما هستید و نه هیچکس دیگر». و بعد که پیمانکار معادن سنگ و ماسه از صندوق درآمده بود، اسفندیارخان یک هفته سکوت کرده بود، سکوتی که عذاب‌آور بود و تاج‌الملوک ترسیده بود که مبادا خدای ناکره دِق بکند. تاج‌الملوک رغبت نمی‌کند برگ دوم را نگاه کند. خاطرات فرزانه را یک دورِ کاملِ خوانده بود. می‌ترسید برگ چهل و هشت روایت مرگ اسفندیارخان باشد. چشم‌ها را رو هم می‌گذارد و هر دو برگ را ریزریز می‌کند. زری می‌آید بالا. در بسته است. تاج‌الملوک برمی‌خیزد و در را باز می‌کند. زری می‌گوید

ــ کبابانِ بپزم یا حالا صبر کنم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ ساعت چندِ؟

ــ نزدیک دوازده

ــ بپزین. دست و صورتم میشورم میام پائین با هم نهار بخوریم.

زری ذوق‌زده می‌گوید

ــ شما میاین پائین؟

ــ امروز نمیتونم تنها نهار بخورم. دلم میخواد با شما باشم ـ با خانواده.

از جائی دور صدای کسی می‌آید که اذان می‌گوید. حیاط درندشت پُر می‌شود بوی کباب.



دکتر آذرشناس از اتاق می‌آید بیرون. اودکلن زده است، با عطری ملایم. کلید را می‌گرداند تا در را قفل کند ـ مهندس ولف از اتاق روبرو می‌آید بیرون، در را پیش می‌کند و می‌گوید

ـ سلام.

دکتر، در را قفل کرده است. رو می‌کند به مهندس ولف و لبخند به لب می‌گوید

ـ سلام. حالِ شما چطورِ؟

ولف می‌گوید

ـ من کوب. ما همساده.

دکتر می‌گوید

ـ 'همسایه'، نه 'همساده'.

با هم راه می‌افتند. ولف می‌گوید

ـ اوه، همسایه‌ه!

دکتر می‌گوید

ـ شما اهل کجا هستین؟

از پله‌ها می‌روند پائین. ولف می‌گوید

ـ اهلِ ـ اهلِ ـ چی هست 'اهلِ'؟

ـ فرامرز می‌گوید

- Where are you come from?

مهندس ولف می‌گوید

ـ اوه ـ اهلِ ـ من اهلِ امریکا ـ نیویورک. شما اهلِ کجا؟

می‌رسند به سالن هتل. دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ من اهل همین خرابشده هستم.

ولف می‌گوید
ـ اوه، بلی، بلی ـ کراب شده ـ چی هست 'کراب شده'؟
ـ همینجا دیگه
ـ اوه، بلی. همینجا دیگه.
فرامرز می‌گوید
ـ شما کارتانِ چیِ اینجا؟
ولف می‌گوید
ـ من تکصص دریلِ چاهِ نفت.
دکتر، خنده‌خنده می‌گوید
ـ پس شمائین که زمینها را سوراخ میکنین و میک میزنین!
و دست دراز می‌کند: «من باید برم. ماشین منتظرِ.» دست می‌دهند. ولف می‌بیند که دکتر، کلید را می‌گذارد رو پیشخوان و می‌رود بیرون ـ می‌رود پشت یکی از میزها می‌نشیند. مستخدم می‌آید: «چی میل دارین مستر؟» ولف می‌گوید
ـ کهوه.
مستخدم می‌گوید

- coffee.

و می‌رود. ولف صداش می‌کند. مستخدم برمی‌گردد. ولف می‌گوید
ـ 'میک' چی هست؟
مستخدم می‌گوید
ـ میک، میکِ دیگه مستر.
ولف می‌گوید
ـ میدانم ـ امّا چی هست؟
مستخدم با لب‌ها ادای میک زدن درمی‌آورد و هوا را می‌کشد تو دهان. ولف می‌گوید
ـ اوه ـ میک! بلی، بلی suck to suck
و بعد نگاه مستخدم می‌کند: «کهوه با شیر.» ـ مهندس ولف قهوه

می‌خورد، سیگارش را می‌گیراند و نگاه ساعت می‌کند ـ نُه و پنج دقیقه است. کیف را برمی‌دارد و برمی‌خیزد. کلید را می‌دهد به مسئول پذیرش و می‌گوید

ـ مسافر دویست و چار، کی هست؟

مسئول پذیرش می‌گوید

- his name is Dr. Azar shenas

مهندس ولف می‌گوید

ـ آزارشناس. موتشکر.

و می‌رود. دربان، درِ تاکسیِ سرویس را باز می‌کند. ولف به دربان انعام می‌دهد و سوار می‌شود. ماشین راه می‌افتد. ولف می‌گوید

ـ آکای راننده.

راننده، از تو آینه نگاه ولف می‌کند و می‌گوید

ـ بله ـ فرمایشی بود

ـ 'کراب شده' چی هست؟

ـ راننده پوزخند می‌زند: «کرابشده، کرابشده‌س دیگه موسیو.»

ولف می‌گوید

ـ نه! کَراب شده، نه ـ کَ راب شده!

راننده می‌گوید

ـ حالی‌م هست موسیو

ـ چی هست؟

ـ خرابشده، یِ جائی هست مثل همینجا موسیو. جائی که نه در داره، نه پیکر و نه صاحاب. سقفش و در و دیوارش‌م رو هم ریخته تا هر سگی بخواد قضایِ حاجت کنه، بره توش، لنگش ِهوا کنه! حالیت شد؟

مهندس ولف می‌گوید

ـ نه! هیچ نفهمید.

و ته سیگار را می‌اندازد بیرون. راننده می‌گوید

ـ حالا کو تا ئی چیانِ بفهمی. باید معلّم بگیری یادت بده. باید مانی

بسلفی موسیو! دلار ـ همینجوری که نمیشه!

ولف سکوت می‌کند. دفترچه کوچکی از جیب بغل بیرون می‌آورد و با خطِ بدِ فارسی می‌نویسد: کراب شده ـ پی‌کر ـ کزای هاجت ـ هالیت شد ـ ب‌سلفی. بعد، با خطی که خودش ساخته است، تلفظ لغات را مقابلشان می‌نویسد، دفترچه را می‌بندد، می‌گذاردش جیب بغل، تکیه می‌دهد و هیچ نمی‌گوید ـ ماشین دور می‌شود.



دکترنشسته است پشت میز. جُرعه‌جُرعه قهوه را از لب فنجان می‌مکد و نگاه اوراق خاطرات فرزانه می‌کند. می‌خواند: «پماد دکتر مونس کاری نکرد. عمه تاج‌الملوک می‌گوید ارثی نیست. بخیال خودش میخواهد دلم را خوش کند. می‌گوید اینها لکِ پیسی نیست. شاید ماست و ترشی با هم خورده‌ای که اینطور شده است. عمه تاجی خیال می‌کند بچه گول می‌زند. لک‌های هر دو رانم شده است هفتا. ای خدا این چه مصیبتی بود که گرفتارم کردی. جاهای دیگر هم خاکستری شده است. امروز فرداست که سفید می‌شود. توبه خدا. صد هزار بار توبه. این آهِ جمال است که دامانم را گرفته. خدا بگویم چکارت بکند عمه تاجی که هی تحریکم کردی دستش بیاندازم. چقدر اذیتش کردم، چقدر متلک گفتم. حالا بکش فرزانه خانم. فرزانه بدبخت. چوب خدا صدا ندارد. نذر کرده‌ام روز پنجشنبه بروم حمّام، خودم را طیّب و طاهر کنم و بروم یک دسته شمع و ده شاخه عود برای شاخهٔ شرقی روشن کنم. به مرد دیگر پول بدهم که تمام ***پانچا پامارا*** را بخواند و منهم با چادر مشکی پشت سرش بایستم و بخوانم و برگردم خانه و به بهانه اینکه سرم درد می‌کند و اشتها ندارم که شام بخورم و میخواهم بخوابم بروم تو اتاق خودم در را از داخل ببندم و چراغ خواب را روشن کنم و بنشینم و هزار بار ***پانچا پامارا هگاگا*** بگویم شاید از این مصیبت نجات پیدا کردم. بخدا اگر نجات پیدا نکنم خودم را می‌کشم. هیچ راه علاجی ندارم. مامان که انگار نه انگار دختری

دارد یا پسری دارد. این چند ماهی که مهران‌خان آمده تو خانه ما، مامان افسانه آنقدر عوض شده که اصلاً نمی‌شناسمش، مثل پروانه دور مهران‌خانش میگردد. دلش نمیخواهد آب تو دلش تکان بخورد. اینقدر که مواظب مهرانش است اگر یک دهمش مواظب ما بود...» فرزانه ادامه نداده است. بعد از کلمه 'بود' دو سطر نقطه‌چین کرده است. دست فرامرز می‌رود به سیگار. پیش از اینکه کبریت بزند، سیگار را می‌گذارد سر جایش. از تو کیف پیپ و توتون پیپ بیرون می‌آورد. پیپ را پُر می‌کند. عینک شیشه‌ئی را به چشم می‌گذارد. نگاه انتهای صفحه فتوکپی می‌کند. می‌گوید: «اگر مواظب ما بود، چی؟» برمی‌خیزد. فندک برمی‌دارد. می‌رود تو حیاط خلوت. پیپ را روشن می‌کند، چنان به پیپ قلاج میزند که ابری از دود سر و صورتش را می‌گیرد: «اگر مواظب ما بود، چی میشد فرزانه جان؟» فرزانه پایِ دیوار حیاط خلوت است ـ پیش رویش. اُرمک پوشیده است. کتاب و دفترش را با دست چپ رو سینه گرفته است ـ رو قلب. هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید: «بگو فرزانه جان، چرا ساکتی؟ اینطور نگام نکن خواهرکم ـ میدونم، من وقتی که باید مثل یک برادر باغیرت حامی تو و کیوان باشم، مهرانِ لجنْ اسیرم کرد که نفسم در نیاد. یا سرِ حال بودم یا خمار. بِ تو قول میدم خواهرکم. ضربه‌ئی بِ مهرانِ کثافت بزنم که هزار بار سنگینتر از بلاهائی باشه که سرِ ما آمده. حرف بزن فرزانه جان. این سکوت تو این نگاه تو خرابم میکنه.» فرزانه ناپیدا می‌شود. فرامرز، شانه‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد. می‌گوید: «یعنی اینقدر پست شده‌م که لیاقت همکلامی با خواهرم هم ندارم؟ ـ» می‌شنود: «حالتان خوش نیست آقای دکتر؟» سر راست می‌کند. زری است. آمده است تو حیاط خلوت. می‌گوید

ـ هرچی از پنجره صداتان کردم نفهمیدین.

دکتر راه می‌افتد به طرف در حیاط خلوت: «تو فکر بودم.» زری می‌گوید

ـ اجازه میدین بیمار بفرستم تو.

فرامرز می‌رود پشت میز: «بله ـ بفرست.» پیپ و فندک را می‌گذارد تو کیف. اوراق فتوکپی را می‌گذارد تو کشو. مرد میانسالی می‌آید تو. می‌گوید

ــ سلام آقای دکتر.

دکتر به صندلی اشاره می‌کند: «سلام پدر ـ بفرما بشین.» بیمار می‌نشیند. دکتر می‌گوید

ــ خب ـ مشکلتان چیِ پدر؟

بیمار، تسبیح دانه درشتِ کهربائی را می‌گذارد تو جیب نیمتنه و می‌گوید

ــ یک ماهی میشه که بلانسبت اِدرارمان نمیاد آقای دکتر. یعنی میاد، امّا ــ

ــ چند سال داری؟

ــ پنجاه و پنج سال

ــ قطره‌قطره دفع میشه یا اینکه ــ

ــ نه آقای دکتر، یِ جوری درد و سوزش داره

ــ درد و سوزش تنها یا توأم با لذّتِ دردآور خاصی هم هست؟

ــ بله آقای دکتر، همینطورِ که شما میفرمائین.

دکتر از جا برمی‌خیزد. از تو کشو، دستکش پلاستیکی برمی‌دارد و می‌گوید

ــ بسیار خوب. بفرمائین رو آن تخت.

بیمار می‌رود طرف تخت. کلاه شاپو را از سر برمی‌دارد. دکتر دستکش پلاستیک را به دست می‌کند و می‌گوید

ــ کلاهتانِ بذارین رو صندلی. شلوار و لباسِ زیرتانِ درآرین، برین رو تخت بِ پشت بخوابین.

بیمار برمی‌گردد به دکتر: «زیر شلواری‌م در بیارم؟» دکتر لبخند می‌زند و می‌گوید

ــ بله، در بیارین.

بیمار، نگاه دکتر می‌کند، گونه‌ها و پیشانی‌اش سرخ می‌شود. می‌گوید
ـ میخوای چکار کنی آقای دکتر؟
دکتر، همچنان لبخند به لب می‌گوید
ـ میخوام پُرستاتِ آزمایش کنم.
چشم بیمار می‌گردد به دست و انگشتِ پلاستیک پوش دکتر. کلاه را به سر می‌گذارد، انگشت میانیِ دست راست را نشان می‌دهد و می‌گوید
ـ با انگشت؟
دکتر می‌گوید
ـ راهی دیگه نیست.
بیمار، تسبیح دانه درشت را از جیب بیرون می‌آورد و می‌گوید
ـ یعنی میخوای بِ من انگشت برسونی؟
دکتر می‌گوید
ـ چرا اینطور فکر میکنی پدر؟ دکتر محرمِ بیمارِ.
تق‌تق دانه‌های تسبیح برمی‌خیزد. بیمار می‌گوید
ـ دست شوما درد نکنه!
و برمی‌گردد طرف صندلی: «یِ عمر ناموسمانِ حفظ کردیم حالا واسه خاطرِ یِ چُزْ ببادش بدیم ـ نه آقای دکتر.» می‌نشیند رو صندلیِ کنار میز: «بابام همچین وصیّتی نکرده.» دکتر، دستکش پلاستیکی را از دست بیرون می‌آورد و می‌گوید
ـ اختیار با خودتانِ.
بیمار می‌گوید
ـ ما همچین اختیاری نداریم که حیثیتمانِ لکه‌دار کنیم!
دکتر می‌نشیند پشت میز و می‌گوید
ـ عجیبِ آقا. چرا اینطور فکر میکنی؟ بیماری نه رودرواسی داره و نه خجالت. شما بیخود و بی‌جهت برا خودت دردسر درست میکنی.
بیمار، تسبیح را دور انگشتان می‌گرداند و می‌گوید

ـ حالا راهی دیگه نیس ما را علاج کنین دکتر؟

دکتر، دستهٔ سر نسخه را پیش می‌کشد: «چرا. برات دارو می‌نویسم. استفاده کن انشاالله بطور موقت تا حدودی مشکل شما برطرف میشه!» بیمار می‌گوید

ـ خیلی ممنون آقای دکتر.

دکتر نسخه را می‌نویسد و می‌گوید

ـ البته، نهایتاً شما ناچارین تن بِ آزمایش بدین و بطور قطعی معالجه بشین.

بیمار برمی‌خیزد: «هیچم ناچاری نداریم دکتر. همین دواها را میخوریم و با این ترموستاتِ بی‌معرفتم رفیق میشیم!» دکتر نسخه را می‌دهد به بیمار و می‌گوید

ـ پُرستات، آقای محترم.

بیمار می‌گوید

ـ همین که گفتین دیگه.

دکتر می‌گوید

ـ البته رفیق شدن با درد خوبِ امّا وقتی که راه علاج نباشه، وقتی که ناچار ـ

بیمار می‌رود تو حرف دکتر: «واسهٔ ما راه علاج نیس آقای دکتر!» می‌گوید و راه می‌افتد بطرف در و پیش از اینکه دکتر برسد و در را باز کند، بیمار می‌گوید

ـ عزّت زیاد.

و می‌رود بیرون. دکتر در را می‌بندد و می‌گوید: «این قافله تا بِ حشر لنگ است.»



ماشین از دشت لاله می‌گذرد ـ تا چشم کار می‌کند، لالهٔ خودرو در دو طرفِ جاده روئیده است. دکتر زیر لب می‌گوید: «چه وقتِ‌لاله.» عقب

نشسته است و به سه کنجِ پشتی دوشک تکیه داده است. راننده سکوت کرده است. عینک دودی به چشم دارد. هوا بوی پائیز می‌دهد. تابستان زورش را زده بود، زهرش را ریخته بود و رفته بود. سحرگاه، تاریک بود که راه افتاده بودند. وقتِ سر زدنِ خورشید در کوهستان بود. دیده بود که خورشید از میانجای بازهٔ دو برجستگی، مثل آبشار طلا جاری می‌شود و لحظه به لحظه کوهسار رنگ روشن می‌گیرد. شب پیش، به زری و فاضل گفته بود که صبح شنبه، با ماشینِ دربست، وقتی راه می‌افتد که ساعت ده، مطب باشد. پنج‌شنبه را تعطیل کرده بود. نگاه ساعت می‌کند، ده دقیقه از هشت گذشته است. گفته بود که هتل، برایش صبحانه آماده کند با یک ترموس چای تا همراه ببرد. حالا دهانش خشک است. صبح، پیش از اینکه راه افتد، به قاعدهٔ یک گرم شیره با آب یخ خورده بود که از ساعتی قبل کاری شده بود و دَم به دَم بالا زده بود تا حالا که حلق ودهانش مثل کبریت خشکِ خشک شده بود و صداش خش برداشته بود. دو تک سرفه می‌کند و بعد به راننده می‌گوید که جای مناسبی، کنار جاده نگه دارد تا دو پیاله چای بخورند. راننده سرعت ماشین را می‌گیرد، می‌راند رو شانهٔ خاکیِ جاده و آرام کج می‌کند طرف لاله‌های سرخ خودرو ـ زمین خیس است. نقش لاستیک‌ها بر زمین می‌نشینند. دکتر می‌گوید

ـ چه جای خوبی نگهداشتی آقای راننده.

راننده می‌گوید

ـ وقتی قرار باشه چند لحظه استراحت کنیم، چرا بِ سراغ جاهای بد بریم؟

می‌گوید و پتو را از صندوق عقب می‌آورد و میان لاله‌ها پهن می‌کند. دکتر چای می‌ریزد. تعارف راننده می‌کند. راننده می‌گوید

ـ ممنونم آقای دکتر.

و فنجان چای را می‌گیرد. فرامرز فنجان چای خودش را می‌گذارد رو پتو، بستهٔ صبحانه را برمی‌دارد و می‌گوید

ـ ببینیم چی برامان تدارک دیده‌ن.

تخم‌مرغ آب‌پز است با ژامبون و پنیر فرانسوی. کره هم هست، با کارد و چنگال و بشقاب. فرامرز می‌گوید

ـ بَدک نیست انگار!

و به راننده تعارف می‌کند. راننده می‌گوید

ـ اگر اجازه بدین من یِ تخم‌مرغ برمیدارم و یِ کم کره.

فرامرز می‌گوید

ـ هرچی میل دارین.

راننده کره را می‌مالد رو نان، تخم‌مرغ را پوست می‌گیرد، نمک و فلفل می‌زندش و بنا می‌کند به خوردن. فرامرز، از ژامبون و پنیر و کره و تخم‌مرغ یک غازی بزرگ درست می‌کند و رو به راننده می‌گوید

ـ شما ژامبون نمیخورین؟

راننده می‌گوید

ـ ببخشین دکتر. من گوشت خوک نمیخورم!

فرامرز، انگار تعجب کرده باشد می‌گوید

ـ گوشت خوک؟

راننده می‌گوید

ـ بله آقای دکتر ـ ژامبونِ از گوشتِ خوک درست می‌کنن.

دهان فرامرز بی‌حرکت می‌شود. جویده می‌گوید

ـ واقعاً؟

و بعد، رو برمی‌گرداند، دهان را تو دستمال کاغذی خالی می‌کند و می‌گوید

ـ ولی ـ تا آنجا که من میدونم از گوشت گاو دُرُست میکنن

راننده می‌گوید

ـ خیر آقای دکتر. از رنگ و طعمش کاملاً پیداست.

فرامرز دستمال کاغذی و غازی ژامبون را پرت می‌کند وسط لاله‌ها و می‌گوید

ـ چیزِ عجیبی است. آدم، لحظه‌ئی که خیال میکنه میدونه، درست

همان لحظه یقین پیدا میکنه که نمیدونه ــ

نگاه راننده می‌کند: «یقین که ـ ولی من شنیده‌م ـ یعنی همه میگن ـ اولین بارِ از شما میشنوم که ــ» تخم‌مرغ پوست می‌گیرد، از راننده تشکر می‌کند که به او توجه داده است، سر تکان می‌دهد: «بِ هر جهت دیگر لب نمیزنم تا یقین حاصل کنم که ــ» راننده می‌گوید

ــ تعجب میکنم آقای دکتر که تا حالا متوجه نشده بودین که ــ

ــ تعجب نداره جناب راننده، آنقدر در خم و پیچ امر زندگی گرفتارم که فرصتی برا امور کوچکی از این قبیل برام نمانده.

سگ درشت و سیاهی از لابه‌لای لاله‌ها پیش می‌آید و بنا می‌کند به خوردن غازی ژامبون. راننده لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ــ تشخیص حرام از حلال امرِ کوچکی نیست آقای دکتر.

فرامرز چای می‌ریزد. می‌گوید

ــ شما سواد دارین؟

راننده می‌گوید

ــ سواد نمیشه گفت ـ سوادکی

ــ یعنی اینکه درس خوانده هستین، بله؟

راننده سر می‌جنباند: «اِی‌ی ــ» سگ غازی را می‌بلعد و پیش می‌آید. دکتر می‌گوید

ــ 'ای' یعنی چی؟

ــ یعنی اگر بشود درس حسابش کرد، یِ چند وقتی حقوق خوانده‌م.

سگ می‌آید و مقابلشان سر چنگ می‌نشیند. دکتر می‌گوید

ــ چرا ادامه ندادین؟

ــ چون مثل یِ موش نجس دُممِ گرفتن پرتم کردن بیرون.

دکتر برای راننده چای می‌ریزد. نگاه سگ می‌کند ـ ماده است. سینه‌اش خیس است. دکتر می‌گوید

ــ لابد بِ علت فعالیت سیاسی، آره؟

ــ اینم میشه گفت ولی دلیل اصلی، اتهامِ آتش زدن ماشین رئیس

دانشگاه بود.

دکتر می‌گوید

ـ پس شما بودین که ماشینِ دکتر ـ

ـ نه آقای دکتر. من فدا شدم. شما که قاعدتاً باید یادتان باشه چند دانشجو بِ این بهانه دربدر شد

ـ نه! من چیزی نمیدونم ـ من پزشکیِ انگلیس خواندهم.

می‌گوید و بار دیگر نگاه سگ می‌کند. حرف راننده را می‌شنود: «این حیوونی باید تولهٔ شیرخور داشته باشه.» فرامرز ماندهٔ سفرهٔ صبحانه را می‌ریزد جلو سگ و می‌گوید

ـ اینهم سهم تو.

راننده وسائل چای را جمع می‌کند و می‌گوید

ـ هیچ دهانی بی‌روزی نمیمونه، هرکس بِ بهانه‌ئی رزقش میرسه! وگرنه خیلی جاهای بهتر از اینجا بود که نگهداریم.

برمی‌خیزد. دکتر می‌گوید

ـ انگار قضا قَدَری هستی ـ آره؟

ـ راننده وسائل چای را می‌گذارد تو ماشین و برمی‌گردد پتو را جمع کند. می‌گوید

ـ هرچه نصیب است همان میدهند ـ گر نستانی بِ ستم میدهند.

سوار می‌شوند. دکتر می‌گوید

ـ من یِ پیپ میکشم بعد یِ چرت میزنم. لطفاً در راندن احتیاط کن.

راننده می‌گوید

ـ تا حالا بی‌احتیاطی از من دیدین؟

دکتر می‌گوید

ـ البته نه! ولی تذکر عیبی نداره!

دکتر پیپ را پُر می‌کند. عینک دودی Ray Ban را از کیف بیرون می‌آورد، پیپ را می‌گیراند به سه کنج دوشک تکیه می‌دهد، چند پک غلیظ می‌زند. عینک را به چشم می‌گذارد. پیپ خاموش می‌شود، حوصله

نمی‌کند فندک بزند. صدای لاستیک‌های ماشین یکنواخت است. پیپ را می‌گذارد رو کیف، شیشهٔ پنجره ماشین را می‌کشد بالا و پس‌ِسر را تکیه می‌دهد به دوشک ــ فرزانه بغل‌بغل گل چیده بود و برده بود اتاق افسانه. شهربانو همه جایِ اتاق را برق انداخته بود، ملافه‌ها را عوض کرده بود. بعد از صد و دو روز، افسانه به خانه می‌آمد. بس که رو تخت بیمارستان تاقباز خوابیده بود پوست کمرش و پس شانه‌هایش ساب رفته بود ـ فرامرز یادش نمی‌آید که چند بار راه شن‌پوش ِبینِ ایوان غربی تا در خانه را رفته بود و برگشته بود ـ عمه تاجی تو ایوان نشسته بود ـ رو نیمکت و ذکر می‌گفت. تسبیح دستش بود. فرزانه از عمارت آمده بود بیرون و گفته بود: «پس چرا نیامد ـ ظهر شد!» هیچکس هیچ نگفته بود. فرامرز، دست زده بود به نردهٔ تازه رنگ شدهٔ ایوان غربی و برگشته بود طرف در. علمدار ایستاده بود پای نردهٔ درخت انجیر معابد. فرزانه برگشته بود تو عمارت. شهربانو رخت تمیز پوشیده بود، پیشبند نو بسته بود و موی سر را جمع کرده بود و پس‌ِسر گره زده بود. صدای موتورگازی آمده بود، بعد صدای در. فرامرز تند رفته بود و در را باز کرده بود. علیمراد بود. گفته بود: «خانم دارن تشریف میارن.» فرامرز از در رفته بود بیرون و دیده بود که از ته خیابان مولوی آمبولانس، آرام پیش می‌آید. علمدار آمده بود تو و درِ ماشین‌رو را تاق به تاق کرده بود و موتورگازی را برده بود گذاشته بود پشت تلمبه‌خانه و برگشته بود. آمبولانس رسیده بود، کج کرده بود تو باغچه و رانده بود تا پای ایوان غربی و ایستاده بود. عمه تاجی برخاسته بود و پیش آمده بود، مهران پیاده شده بود، فرزانه و شهربانو از عمارت آمده بودند بیرون، علمدار، آرام پیش آمده بود. انگار که پیشاپیش قرار گذاشته بودند هیچ‌کس هیچ نگوید. راننده در عقبِ آمبولانس را باز کرده بود و پرستار جوانی که کنار افسانه نشسته بود، صندلی چرخ‌دار را پیش رانده بود و مهران گرفته بودش و گذاشته بودش زمین. فرزانه یکهو ترکیده بود و زده بود زیر گریه. تاج‌الملوک بغلش کرده بود و بیخ گوشش گفته بود: «فرزانه جان گریه نکن، رو روحیهٔ مامان افسانه اثر بد میذاره.» فرزانه تقلا

کرده بود که گریه نکند امّا نتوانسته بود. پُک‌پُک کرده بود و رفته بود تو عمارت، رفته بود اتاق افسانه ـــ فرامرز یادش می‌آید که در اوراق فتوکپیِ خاطراتِ فرزانه خوانده بود: «ـ طاقت نیاوردم. رفتم اتاق مامان افسانه. گفتم کاش به جای اینهمه گل، خار بود امّا مامان سالم بود. دلم میخواست همه گلها را بریزم بیرون و گلدانها را بزنم زمین خرد و خاکشی کنم. گفتم ای خدا چرا من را خلق کردی. من را خلق کردی که درد و محنت بکشم. خلق کردی که غم و رنج همهٔ عالم را بگذاری رو شانه‌های منِ بدبخت. ای خدا جانم را بگیر و راحتم کن، راحتم کن خدا. به خدا التماس کردم حال مامان را خوب کند. التماس کردم و گریه کردم. آنقدر گریه کردم که دیگر اشک چشمانم خشک شد. هرچه منتظر شدم مامان افسانه نیامد. از عمارت رفتم بیرون. دیدم مامان افسانه رو صندلی چرخ‌دار نشسته و فرامرز تو باغچه می‌گرداندش ـ» فرامرز یادش می‌آید که وقتی فرزانه گریه‌کنان رفته بود تو عمارت و افسانه را رو دست از آمبولانس آورده بودند بیرون و نشانده بودند رو صندلی و قصد کرده بودند از پله‌های ایوان صندلی را ببرند بالا، صدای 'خِرررِه' مانندی از گلوی افسانه برخاسته بود و چشمانِ آبیِ رنگ باخته‌اش تو کاسه‌های چشم گشته بود و همه، عاجز از فهم درخواست افسانه، صندلی را گذاشته بودند زمین و فرامرز به چشمان مادر نگاه کرده بود و بنظرش آمده بود که کاسه‌های چشم بزرگتر شده است و نی‌نی چشم‌ها تنگ شده است و حالتی ژله مانند که بی‌اختیار می‌لرزد، همراه با درد، خواهش، بیزاری و یا همه با هم چشم خانه‌ها را پر کرده است. فرامرز طاقت نیاورده بود. سر برگردانده بود، دیده بود که مهران به شهربانو می‌گوید: «شهری خانم، منقلِ روبراه کن دوتا دود بدم بِ خانم براش مفیدِ ـ اعصابش آرام میشه ـ» و شنیده بود که علمدار می‌گوید: «اجازه بدین خانم را ببریم دور درخت لور بگردانیم و شمع روشن کنیم و همه با هم دعا بخونیم ایشالاّ ـ» سر برگردانده بود که علمدار را نگاه کند که باز 'خرّرره' افسانه را شنیده بود، برگشته بود به افسانه، دیده بود که ژلهٔ بی‌قرار چشم‌ها، تو کاسه می‌گردد، گفته بود:

«چیزی میخوای مامان افسانه؟» تاج‌الملوک گفته بود: «مامان را یِ کم تو باغچه بگردون دلش واشه ــ» فرامرز نگاه عمه تاجی کرده بود، دیده بود که رنگش سفید شده است و لبانش می‌لرزد. نگاه افسانه کرده بود و گفته بود: «آره مامان؟ بگردانمت؟» افسانه 'خرّرره' کرده بود و پلک‌هایش رو هم نشسته بود و فرامرز، صندلی را آرام رانده بود و دیده بود که مهران، همراه شهربانو می‌رود تو عمارت و علمدار و علیمراد، آرام رفته بودند طرف موتورخانه و سگ از زیر سایبان ماشین‌ها تند آمده بود و پیشاپیش صندلی چرخ‌دار، دُم جنبانده بود و لابه کرده بود و دور صندلی گشته بود و باز جلو صندلی دُم جنبانده بود و پنجه بر زمین کشیده بود و دور و نزدیک شده بود و صدای عمه تاجی را شنیده بود که گفته بود: «حیوونی چقدر خوشحالِ!» و برگشته بود دیده بود که تاج‌الملوک پشت سرش است و دورتر، دیده بود که فرزانه از عمارت کلاه‌فرنگی درآمده بود و دورادور نگاهشان کرده بود و بعد شتابزده از پله‌های ایوان پائین آمده بود ـ صدای راننده را می‌شنود: «آقای دکتر، این دِهْ ماست و پنیر و کشک و قره‌قروتِ خوبی داره ــ» فرامرز چشم باز می‌کند. تا دِهْ خیلی راه نیست. سبزی زمین رنگ باخته است. می‌شنود: «اگر مایلین نگهدارم یِ مقدار خرید کنین ــ» فرامرز می‌گوید

ــ شما خودتان چیزی میخرین؟

راننده می‌گوید

ــ برگشتنا ایشالاً.

نگه میدارند. زیر سایه ـ آفتابِ درختان حاشیهٔ جاده. کسانی از مردم ده نشسته‌اند ـ زن و مرد و پیر و جوان ـ دختر سیه چرده‌ئی نگاه فرامرز را می‌گیرد. فرامرز نامش را می‌پرسد. دختر اخم می‌کند و می‌گوید

ــ تو نومِ منِ میخوای یا پنیر؟

فرامرز می‌گوید

ــ هردو.

راننده می‌گوید

ــ سربِسرش نذار آقا، صدای یکیشان بلند بشه صدتا چوب بِ دست از خانه‌ها میریزه بیرون!

فرامرز می‌گوید

ــ من که چیزی نگفتم

ــ همین که گفتی براشان خیلی معنی داره.

فرامرز می‌گوید

ــ حالا که اینطوره بریم

ــ هرجور میل شماست.

فرامرز می‌رود طرف ماشین. پشیمان می‌شود: «نه!» برمی‌گردد. از دختر سیه‌چرده کشک و پنیر و قره‌قروت می‌خرد. دختر لبخند می‌زند ـ انگار که لبخندش را می‌شناسد. سوار می‌شوند، دور می‌شوند. لبخندِ دختر همچنان هست. فرامرز تکیه می‌دهد و چشم برهم می‌گذارد ـ لبخند زری نیست، لبخند نازَک هم نیست! این لبخند را کجا دیده است که هم دوستش دارد و خوشحال می‌شود و هم اینقدر دلش را سنگین می‌کند. پیپ را می‌گیراند: «پیداش کردم ـ نه! نیست. مامان افسانه؟ نه!» اگر هست آنقدر گنگ و دور است که انگار نیست ـ ذهن فرامرز سرگردان است ـ از این شاخه به آن شاخه. اگر پیداش نکند آرام نمی‌گیرد ـــ فرزانه دوستانش را دعوت کرده بود خانه. عصر بود. مهران تو سالن کوچک پذیرائی تریاک می‌کشید. دوستان فرزانه، تو راهرو بو کشیده بودند و به همدیگر نگاه کرده بودند. افسانه ـ گویا ـ دیده بود. آمده بود و فرزانه را صدا کرده بود و گفته بود که چند دفعه بگوید وقتی مهران پای منقل نشسته است دوستانش را دعوت نکند و فرزانه گفته بود: «آخه ماما خانوم، مهران‌خان دَم بِ ساعت تریاک میکشه، شما بگین چه وقت دوستامِ دعوت کنم؟» و افسانه گفته بود که اگر اینطور است و یا اینطور فکر می‌کَند، هیچوقت! و فرزانه سکوت کرده بود و بعد، وقتی که دوستانش رفته بودند، رفته بود دَمِ درِ پذیرائی کوچک و گفته بود: «ماماِن تکلیف منِ روشن کن، من با دوستام رفت و آمد دارم، نمیتونم دعوتشان نکنم ــ» و مهران، نه گذاشته بود و نه

برداشته بود و زُک و پوستّ کنده گفته بود: «تکلیف تو مثل روز روشنِ خانوم خانوما. تو اینِ خانه تو تنها زندگی نمیکنی. دیگران هم هستند، هرکس حقِ نداره بِ تنهائی هرکار دلش بخواد بکنه!» و فرزانه به گریه افتاده بود و فرامرز سر رسیده بود و تا بیاید تو عمارت، شهربانو همه چیز را گفته بود و گفته بود که مهران به فرزانه خانم گفته است که حق ندارد بدونِ اجازهٔ او تو اینِ خانه هرکار دلش بخواهد بکند و فرامرز یکهو از کوره در رفته بود و پا تند کرده بود و رسیده نرسیده به مهران فریاد زده بود که اینجا خانهٔ مهران نیست، اینجا خانهٔ من است و اگر کسی حق ندارد بدون اجازه کاری بکند، جناب مهران‌خان است که به اندازهٔ یک پاره آجر حق مالکیت بر این خانه ندارد ـ گفته بود و رانده بود به طرف پذیرائی کوچک و پیش از اینکه مهران به حرف آید افسانه حرف زده بود و میانجی شده بود و فرامرز را آرام کرده بود و فرامرز که برگشته بود و رفته بود اتاق فرزانه، همین لبخند را ـ لبخند دختر روستائی را ـ بر لبان فرزانه دیده بود ـ حالتی بینابین ـ درد و قدرشناسی، رنج و شادی ـ لبخندی تلخ که به حکم قدرشناسی از فرامرز چاشنی دل‌انگیزی از شیرینی پیداکرده بود ـ فرامرز لبخند می‌زند: «پیداش کردم.» و آه می‌کشد. راننده از تو آینه نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ـ چیزی گفتین آقای دکتر؟

فرامرز می‌گوید

ـ خیلی مانده تا برسیم؟

راننده می‌گوید

ـ دو فرسخی مانده.

به شهر که می‌رسند، فرامرز نمی‌رود خانه. تو خیابان سی متری، مقابل آرایشگاه محمد سلمانی پیاده می‌شود. کیف و پلاستیک خریدش را برمی‌دارد و راننده را مرخص می‌کند: «سفر به خیر آقای ـ من اسم شما را متوجه نشدم آقای راننده.» راننده می‌گوید

ـ نوکر شما گل‌پیرا.

فرامرز می‌گوید
ـ تاج سری جناب گل‌پیرا ـ سفرتان بِ خیر، احتیاطم یادت نره.
راننده راه می‌افتد. فرامرز می‌رود تو آرایشگاه ـ گل از گل محمد سلمانی می‌شکفد: «به‌به‌به فلامرزخان ـ» مشتری را رها می‌کند: «قربان ئو ریشِ پولوفسلی‌خانِ خانان هم بِرم ـ» دست می‌اندازد گردن فرامرز: «دو ـ سه ماهِ پیدات نیست ـ» فرامرز را می‌بوسد. فرامرز می‌گوید
ـ تف‌کاری نکن محمد، این چه کاریِ؟
ـ مخلصتم هستم فلامرزخان.
به مشتری می‌پردازد. فرامرز می‌گوید
ـ اگر گرفتاری، یِ گشت بزنم تو خیابان پهلوی ـ
سلمانی می‌گوید
ـ اگر دلت میخواد برو، الآن کارم تمام میشه.
فرامرز می‌گوید
ـ زود برمیگردم
ـ دلت برا خیابان تنگ شده ها؟
ـ نه، کار دارم ـ پلاستیکِ میذارم تا برگردم
ـ چی هست؟
ـ هرچی هست، کشکا را وردار، از تو راه براتو خریده‌م
ـ قربان فلامرزخان بامعرفت ـ ئی مدت کجا بودی؟
فرامرز می‌گوید
ـ بعد میگم.
و کیف را برمی‌دارد و راه می‌افتد. یکراست می‌رود ساعت‌فروشی. معطل نمی‌کند، چانه نمی‌زند. می‌گوید
ـ گرانترین ساعت شما چی هست؟
ساعت‌فروش از تو جعبه آینه، ساعت ظریف صفحه سفیدی بیرون می‌آورد و می‌گوید
ـ ایناش، ضخامتش از یک سکّه پنجریالی بیشتر نیست، کار

سویس ِ و تازه وارد بازار شده، بندش هم مطلاّست.
فرامرز می‌گوید
ـ همین خوبِ کاغذ کادوئی دارین؟
ساعت‌فروش، ساعت را کادوپیچ می‌کند و می‌گوید
ـ دویست و پنجاه و شش تومن، شش تومنش ِ هم شما ندین.
فرامرز می‌گوید
ـ ممنونم ـ وقتی قرار باشه چانه نزنم، شش تومنش ِ هم میدم.
ساعت را می‌گذارد تو کیف و برمی‌گردد آرایشگاه. مشتری رفته است. فرامرز نیمتنه را بیرون می‌آورد و می‌نشیند: «ریش ِ یِ کم کوتاه کن» محمد پیشبند می‌اندازد به سینهٔ فرامرز و می‌گوید
ـ بِ چشدشدم! دربست مخلص فلامرزخان هم هستم.
قیچی و شانه برمی‌دارد: «نگفتی کجا بودی ئی مدت.» فرامرز می‌گوید
ـ تهران بودم
ـ تهران چه میکنی تو شهر غریب؟
ـ زندگی همینِ محمد ـ قائم‌مقامِ مدیرعامل یِ شرکت تولیدی بزرگ هستم
ـ آفرین! میدونسم که تو بالاخره بِ یِ جائی میرسی ـ میشه آدرستِ بِ من بدی که اگر یِ وقت خواستم ننه را ببرم مشهد، سر راه یِ سری بِ شما بزنم و سلامی عرض کنم
ـ آدرس که پیدا کردنش هزار گرفتاری داره ـ تهران که مثل اینجا نیست دو خیابان داشته باشه ـ دریاست، شناگر قابل هم توش غرق میشه
ـ بَ یعنی نیام پیشت اگر خواستم ـ
فرامرز از تو آینه نگاه محمد می‌کند: «یِ فکری برات میکنم.» محمد می‌گوید
ـ شماره تلفنِ بده اقلاً
ـ اون که اعتباری نداره ـ تلفن اداره هر لحظه ممکنِ عوضش بشه

ـ بَ چه بکنم اگر آمدم تهرون؟

ـ میگم تو ـ اصلاً چرا تلفن نداری تا لااقل گاهی اگر کاری داشته باشم یِ زنگی بزنم؟

ـ ای خدا خیرت بده فلامرزخان. ودیعه‌ش خدا تومن میشه!

ـ اگر ودیعه‌ش بِدی چندوقته وصل میکنن؟

ـ سی‌ئی همسادهٔ ما که چارماهه وصل کردن

فرامرز می‌گوید

ـ غصهٔ پولشِ نخور اونِ من میدم!

محمد می‌گوید

ـ خیلی پول میشه فلامرزخان

ـ هزار تومن که بیشتر نمیشه!

ـ نه، همینقدِ. پانصد تومن پیش میگیرن، پانصد تومن‌م وقتی بخوان وصل بکنن!

ـ خب، من میدم!

ـ منِ خیلی خجالت میدی فلامرزخان

ـ جائی نمیره محمد ـ انگار تو جیبِ خودمِ ـ چون ممکنِ تلفنی ازت بخوام بعضی کارا را برام بکنی!

ـ مخلصت‌م هستم فلامرزخان ـ سرتِ بشورم؟

ـ نه! میرم حمام.

فرامرز برمی‌خیزد، کیف بغلی را بیرون می‌آورد، از میان یک دسته اسکناس، ده تا صد تومانی جدا می‌کند و می‌دهد به محمد سلمانی: «همین امروز برو درخواست بده.» محمد می‌گوید

ـ تو چشمم فلامرزخان ـ همین امروز.

اسکناس‌ها را که می‌گیرد می‌خواهد دست فرامرز را ببوسد. فرامرز دست را پس می‌کشد و می‌گوید

ـ این کارا چیِ میکنی؟

و گونهٔ محمد را می‌بوسد و بعد، مزد اصلاح سر و صورت را

می‌گذارد رو میز. محمد می‌گوید
ـ ئی دیگه چیِ فلامرزخان؟
فرامرز می‌گوید
ـ هرچیز جای خودش.
و پلاستیک را برمی‌دارد. محمد می‌گوید
ـ خیلی خجالتم دادی فلامرزخان
ـ دشمنت خجالت بکشه محمدآقا ـ کشکِ برداشتی؟
ـ ها، عجب کشک خوبیِ هم!
فرامرز می‌گوید
ـ نوش‌جانت، برو کشک بادنجان بزن یادِ من کن.
کیف را برمی‌دارد: «اینجا تاکسی سرویس نیست؟» محمد می‌گوید
ـ چرا. یِ ده ـ بیست روزی هست ئی بالا یکی وا شده
ـ میتونی بری بگی یِ ماشین برا من بفرسته؟
سلمانی از جا کنده می‌شود: «باکلّه!» می‌گوید و تند می‌رود بیرون.
فرامرز از آرایشگاه درمی‌آید. می‌ایستد کنار پیاده‌رو. چند لحظه بعد، ماشین پیش پایش ترمز می‌کند، محمد پیاده می‌شود، در را می‌گیرد و می‌گوید
ـ بفرما ارباب.
فرامرز لبخند می‌زند، سوار می‌شود و می‌گوید
ـ خداحافظ.
محمد، در را می‌بندد: «بسلامت.» ماشین راه می‌افتد ـ دَمِ در خانه فریدون را می‌بیند ـ دور است، آرام می‌آید، نان خریده است. فرامرز می‌ایستد تا فریدون برسد ـ می‌رسد. دهانش پُر است. ذوق‌زده می‌شود: «سلام فرامرزخان.» فرامرز می‌گوید
ـ سلام فریدون جان حالت چطورِ؟
فریدون لقمهٔ نانِ نیم جویده را قورت می‌دهد. تو گلویش گیر می‌کند، سرخ می‌شود، نمی‌تواند حرف بزند. فرامرز دستپاچه می‌شود.

کیف و پلاستیک را می‌گذارد رو خواجه‌نشین و نان‌ها را از دست فریدون می‌گیرد: «بدو ـ بدو آب بخور.» فریدون لقمه را قورت می‌دهد، می‌خندد و می‌گوید

ـ داشتم خفه میشدم هاا.

فرامرز می‌گوید

ـ تو که منِ ترساندی آقا فریدون.

فریدون نان‌ها را پس می‌گیرد و خنده بر لب می‌گوید

ـ من لقمه‌های گُنده‌ترشِ هم قورت داده‌م فرامرزخان، این که چیزی نبود.

فرامرز می‌گوید

ـ بچهٔ عاقل که ازین کارا نمیکنه پسرِ خوب.

فریدون می‌گوید

ـ بنظر شما من عاقلم

ـ البته که هستی

ـ پس چرا زری میگه دیوانه‌م

ـ اون که با شما شوخی میکنه

ـ هیچ‌م شوخی نمیکنه. بهِش گفتم فرامرزخان رفته تهران درس دکتری بخونه، گفت تو دیوانه‌ئی، هیچی‌م حالیت نیست!

فرامرز می‌خندد: «پس اینا را گفتی که بِ شما گفته دیوانه؟» بستهٔ قره‌قروت را از کیسه پلاستیکی بیرون می‌آورد. فریدون می‌گوید

ـ چی خریدین فرامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ـ برا شما قره‌قروتِ اعلا.

فریدون می‌گوید

ـ آخ جون!

ـ بگیرش، یک کیلو بیشتره. بِ زری و مامان هم بده.

فریدون بستهٔ پلاستیک‌پیچ را می‌گیرد و اشاره می‌کند به کیسه

پلاستیک: «دیگه چی خریدین؟» فرامرز می‌گوید

ــ این دیگه مال عمه تاج‌الملوکِ!

خنده از لب فریدون می‌پرد. سکوت می‌کند. فرامرز کیف را برمی‌دارد. نگاه فریدون می‌کند. فریدون سرش را می‌اندازد پائین. فرامرز می‌گوید

ــ طوری شده فریدون؟

فریدون چشم به زمین دارد، آهسته می‌گوید

ــ تاج‌الملوک خانم بیمارستان خوابیده.

فرامرز تند می‌گوید

ــ بیمارستان؟ کدوم بیمارستان، کِی تا حالا؟

فریدون می‌گوید

ــ نمیدونم کدوم بیما ــ

جواهر می‌آید دَم در خانه: «سلام فرامرزخان، رسیدن بخیر ــ» و گوش به حرف فرامرز رو می‌کند به فریدون: «چرا اینقدر دیر کردی دلواپس شدم.» فریدون می‌گوید

ــ خب شلوغ بود.

فرامرز می‌گوید

ــ جواهرخانم، عمه تاجی کدوم بیمارستان خوابیده؟

جواهر نان‌ها را از دست فریدون می‌گیرد و می‌گوید

ــ هنوز نرسیده همه‌چیِ گفتی تو؟ اقلاً میذاشتی عرق تنش خشک بشه.

فرامرز می‌گوید

ــ بالاخره باید میگفت جواهرخانم، عمه چند روزِ بیمارستانِ؟ چه دردی داره؟

جواهر می‌گوید

ــ دلواپس نباش فرامرزخان، خودشان خواستن بیمارستان بخوابن وگرنه دکتر مرخصشان کرد. گفتن تو خانه تنهاست، کسی نیست

پرستاریشان کنه

ـ ناراحتیشان چیِ؟

ـ میگفت یِ ریزه قلبشان درد گرفته.

فرامرز سر می‌جنباند، بعد، کیسه پلاستیکی را می‌دهد به جواهر و می‌گوید

ـ یِ کم پنیرِ جواهر خانم. تو راه خریدم برای شما.

جواهر می‌گوید

ـ دستتان درد نکنه فرامرزخان. زحمت کشیدین

ـ کدام بیمارستان خوابیده؟

ـ پارس نو

ـ ممنونم.

راه می‌افتد به طرف پله. جواهر می‌گوید

ـ منذرت میخوام فرامرزخان. نهار قیمه پلو ـ

فرامرز دَم پله‌ها درنگ می‌کند، سر برمی‌گرداند، می‌گوید

ـ ناهار، شاید برم بیرون. باید برم عمه تاجیِ ببینم

زری می‌رسد. دَم در خانه از صنم و زیبا خداحافظی می‌کند. فرامرز نمی‌ماند، می‌رود بالا. صدای زری را می‌شنود: «فرامرزخان بود؟» صدای جواهر را می‌شنود: «هنوز عرق تنش خشک نشده، فریدون ذلیل مرده همه‌چیِ گذاشت کف دستش ـ» فرامرز می‌رود تو، در را می‌بندد و چفتش را می‌اندازد، رختخواب تاج‌الملوک به هم پیچیده شده و افتاده است رو چادرشب رختخوابها. پیداست که در جمع و جور کردن رختخواب عجله بوده است. سماور را آب می‌کند و دوشاخه را می‌زند به برق. نیمتنه‌اش را بیرون می‌آورد، پنجره را باز می‌کند. می‌بیند که طبقه اوّلِ مجتمعِ شمالی را برای سقف، زیربندی می‌کنند. پایِ کار، الوار و چوب سفید رو هم کوت شده است، نجّاران و قالب‌بندان، مثل مور و ملخ تو طبقهٔ اوّل درهم می‌لولند. جوشکاران بادبندها را جوش می‌دهند. در پسِ اسکلت مجتمع شمالی، درخت انجیر معابد پیدا و ناپیداست. جیپ

استیشن مهران‌خان پایِ نردهٔ درخت است. چشم می‌گرداند تا مهران را ببیند ـ نیست، یا اگر هست، جائی گم و گور است. حدِّفاصل بین مجتمع جنوبی و شمالی که خیابانی عریض است، دو جرثقیل، یک بولدوزر و یک تراکتور با کفیِ پُرِ سیمان، خاموش ایستاده‌اند. نیمه‌های خیابان عریضِ خاکی، کسانی کار می‌کنند. بنظر می‌آید که در تقاطع دو خیابان اصلی، فلکه بزرگی در دست ساخت است. میانجای میدان، ستون بلندی هست که باید جای مجسمه‌ئی چیزی باشد. فرامرز می‌گوید: «لابد مجسمهٔ مهرانِ شهرکی!» پنجره را می‌بندد. برمی‌گردد طرف سماور. جوش نیامده است. از گنجهٔ اتاق خودش رخت خانه برمی‌دارد. نگاه پیراهن می‌کند، چرک است و جابه‌جا سوخته است. پای جامه را نگاه می‌کند، دست کمی از پیراهن ندارد. می‌پوشدشان. رختش را می‌زند به چوب رختی و می‌گذاردش تو گنجه. چمدان کهنه را می‌آورد بیرون. در گنجه را می‌بندد و برمی‌گردد اتاق عمه تاجی. دلش نمی‌آید که رختخواب عمه واویلا پیچ باشد، مرتبش می‌کند، می‌گذاردش تو چادرشب و بالهای چادرشب را گره می‌زند. سماور جوش آمده است. از گنجهٔ اتاق تاج‌الملوک چای برمی‌دارد. چشمش می‌افتد به چمدان عمه. رو چمدان جعبهٔ بزرگی هست. بازش می‌کند. چندتائی پاپیون و چندتائی زبان هست: «اینم ناهار.» جعبه را برمی‌دارد. رو قوری آب می‌گیرد. می‌رود سر یخچال. یک شیشهٔ کوچک نصفه نیمه عسل پیدا می‌کند. یک پیاله ماست هم هست. تو سفره، چند تکه نان خشک می‌بیند. همه را می‌برد اتاق خودش. برمی‌گردد. دو شاخهٔ سماور را از برق می‌کشد، قوری چای را برمی‌دارد، قد راست می‌کند، یک لحظه ـ انگار ـ تاج‌الملوک را می‌بیند که رو عصا خم شده است ـ ایستاده است پای گنجه. تنگی نفس دارد انگار. می‌گوید: «جائیتان درد میکنه عمه تاجی؟» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. بالِ مژه را بالا می‌برد و نگاه فرامرز می‌کند. چشمان تاج‌الملوک دو قدح خون است. سرخِ سرخ. فرامرز یکّه می‌خورد. می‌گوید: «عمه تاجی چی شده که ـ» هیچ‌کس نیست. فرامرز به دور و بر نگاه می‌کند. می‌گوید: «لا اله الا

الله!» راه می‌افتد طرف اتاق خودش. می‌گوید: «چه دنیایِ عجیبی! ـ مغز ـ تصویر ـ تصوّر ـ» می‌نشیند: «چطور میشه که مغز، دریافت‌هایِ بصریِ بِ تصویر تبدیل میکنه؟ ـ» چای می‌ریزد: «عمه تاجی با این شکل و شمایل کجای ذهنم بود؟ چشم قرمز عمه از کجا آمد؟» چمدان را باز می‌کند: «هیچوقت همچین چشمی ندیده بودم که تو حافظه‌م مانده باشه ـ» چنین چشمی دیده بود ـ جاهد، پسر رحمان خرمافروش با بچه‌های دیگر مسابقه داده بود ـ دست‌ها را گذاشته بودند زمین و پاها را برده بودند بالا و زده بودند به دیوار. جاهد، بیش از نیم ساعت به همین حالت مانده بود و مسابقه را برده بود، امّا وقتی پا بر زمین گذاشته بود و برخاسته بود، دیده بودند که هر دو چشمش کاسهٔ خون است. فرامرز چند بار جاهد را دیده بود و دیده بود که مادرش می‌بردش معبد درخت انجیر معابد شمع روشن می‌کند. بعد، علمدار دعای: «*پانچا ـ پامارا ـ هگا گا*» می‌خواند و سر انگشت سبابه را با آب دهان خیس می‌کرد و بر چشم جاهد می‌کشید. دو هفته گذشته بود و درخت کاری نکرده بود. یک روز، رحمان خرمافروش عصبانی شده بود و دست جاهد را از دست زنش کشیده بود و برده بودش درمانگاه. دکتر تو چشمان جاهد دارو ریخته بود و گفته بود هر روز عصر خودِ جاهد بیاید تا دستیارش دارو به چشمش بریزد. روز سوّم قرمزی چشم جاهد رنگ باخته بود و روز دهم، سرخی آنقدر کم‌رنگ شده بود که دیگر سرخی نبود. رحمان خرمافروش انگشت سبابه را مثل تیغهٔ چاقو تو صورت زنش تکان داده بود و گفته بود: «نبینم بعد ازین تا گوارشت بچه گشت دستش بِکشی ببری پای ئی شمیلهٔ سه سرِ مصیبت شمع روشن کنی و اون مرتیکه حقه‌باز، مزخرف بخوانه و جیبتِ خالی کنه!» و زن گفته بود: «وُی توبه رحمان. زبانتِ گاز بگیر.» و رحمان گفته بود: «توبه بی توبه. اینا همه‌ش دکانِ زن!» و بعد از این بود که کسانی چنان به رحمان خرمافروش نگاه می‌کردند که انگار جزامی دیده باشند ـ فرامرز چشمانِ جاهد را دیده بود و حرف و حدیث رحمان خرمافروش را شنیده بود، امّا نتوانسته بود کارِ ذهنش را که چشم جاهد را گرفته بود و در

چشمخانهٔ عمه تاجی نشانده بود درک و دریافت کند ـ چراغ الکلی را روشن می‌کند. چند لحظه در کلاف به هم پیچیده مجردّات سر در گم می‌شود. میل کاموا را می‌گذارد داغ شود. می‌گوید: «چه اتفاقی میفتد که شنیده‌های کلامی تبدیل بِ تصویر می‌شود؟» تریاک می‌چسباند پشت قاشق: «همینکه گفتم دکترم، همه در هیئت دکتر نگام می‌کنند.» می‌کشد. دود را بیرون می‌دهد: «اگر گفته بودم گاوچرانم چی؟ لابد بِ جای بیمارستان، چراگاه را تصور می‌کردند و بِ جای بیماران، گاوها را و من را با یک جفت گیوه سنگین و چوبِ نتراشیده‌ئی بدست و ریخت و رختی زمخت ــ» می‌کشد و باز می‌کشد: «ول کن بابا. این مزخرفات چیِ ذهن و فکر و جانِ خودتِ خسته میکنی؟» گرسنه است. زبان‌های خشک و پاپیون‌ها را با عسل و چای میخورد. چند بس دیگر می‌کشد. کبسول‌ها را نگاه می‌کند. بیست و دوتا بیشتر نیست. پنجتا را باز کرده بود و کشیده بود. سه تا دیگر باز می‌کند. کبسول‌های خالی را می‌ریزد تو قوطی و درش را می‌بندد. باید فکر پیدا کردن تریاک باشد. می‌کشد، چای می‌خورد، چراغ الکلی را خاموش می‌کند، سیگارش را می‌گیراند و تکیه می‌دهد: «عمه تاجی که مشکلِ قلبی نداشت!» چشم‌ها را برهم می‌گذارد. می‌گوید: «نداشت ـ بله ـ ولی مگر قلب چی هست؟ بخصوص وقتی که آدم پیر باشه!» پاها را می‌کشد: «یِ فشار خون شریانی در کهنسالی، بیماری کرونری و احتقان قلبیِ آنقدر افزایش میده که مرگ ناگهانی ــ» یکهو چشم باز می‌کند: «خدا نکنه!» می‌نشیند: «باید راه بیفتم برم بیمارستان.» نگاه ساعت می‌کند ـ ده دقیقه از دو گذشته است: «چه بلائی سرت آمده عمه تاجی؟» چراغ الکلی را می‌گیراند. سیر و پُر می‌کشد. بساط را جمع می‌کند. دست و رو را می‌شوید. از کیف دستی اودکلن درمی‌آورد، به گونه‌ها، پس گوش و گردن می‌زند. رخت می‌پوشد، یکی از دسته‌های اسکناس را از کیف برمی‌دارد، می‌گذارد جیب بغل و راه می‌افتد. تو هشتی، فریدون را صدا می‌کند ـ به‌دو می‌آید. رو ناخن شست، قره‌قروت چسبانده است و لیس می‌زند: «بله فرامرزخان.» فرامرز می‌گوید

ـ دارم میرم. شب برمیگردم. شامم بیرون میخورم.
فریدون می‌گوید
ـ میری کوت سید صالح جوجه کباب بخوری؟
ـ دوست داری؟
ـ خی‌ی‌ی‌لی
ـ اگر بابا اجازه بده یِ دفعه میبرمت
ـ باباکه اجازه میده، مامان جواهر نمیذاره
ـ اونم خودم اجازه‌تِ میگیرم
ـ کِی فرامرزخان؟
ـ دفعهٔ دیگه که از سفر آمدم.
فریدون دست را می‌برد بالا: «ئووو فرامرزخان. صد سال دیگه؟ ـ» صدای جواهر می‌آید: «کیِ فریدون؟» فرامرز می‌گوید
ـ منم جواهر خانم. دارم میرم بیمارستان، شما کاری ندارین؟
ـ نه فرامرزخان. سلام برسان، فردا جمعه‌س، با زری میریم عیادتش
ـ خداحافظ
ـ نهار نخوردین فرامرزخان؟
ـ میل نداشتم جواهر خانم. شب‌م شام بیرون میخورم.
فریدون می‌گوید
ـ میخواد بره کوت سید صالح جوجه کباب بخوره.
جواهر می‌گوید
ـ بس کن!
و آهسته می‌زند پس کلّه فریدون: «بدو برو تو.» فریدون پس می‌رود و می‌گوید
ـ نمیرم.
فرامرز می‌گوید
ـ چکار بچه دارین جواهرخانم؟
جواهر می‌گوید

ـ بچه نیست که، اژدهاس.

فریدون می‌گوید

ـ هیچ‌م اژدها نیستم ـ بچه هم نیستم.

جواهر می‌گوید

ـ زبانِ میبینی فرامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ـ درست میشه جواهرخانم.

و راه می‌افتد: «خداحافظ.» و می‌شنود: «کوت سید صالحِ بِ مامان نگفتی فرامرزخان.» فرامرز می‌گوید

ـ بِ وقتش فریدون جان.

و می‌رود و حرف فریدون را می‌شنود: «میخواد منِ ببره کوت سید صالح جوجه کباب بخورم ـ» ـ کرکره دکان حسن جان پائین است. چارچرخه‌اش به پایهٔ برق زنجیر است. آهسته می‌زند به کرکره ـ صدائی نیست. باز می‌زند ـ محکم. صدای حسن‌جان است: «کیِ ئی وقت ظهر نمیذاره یِ چرت بزنم.» فرامرز می‌گوید

ـ منم حسن جان، باز کن.

می‌شنود: «فرامرزخان؟ کرکره بالا می‌رود. می‌گوید

ـ ببخش حسن‌جان از خواب بیدارت کردم.

حسن‌جان می‌گوید

ـ خوب کاری کردی فرامرزخان ـ تو کجائی هزار فکر و خیال بِ سرم زده.

فرامرز کیف را باز می‌کند: «تهرانم ـ بعد برات میگم.» ساعت کادو پیچ را می‌دهد به حسن‌جان: «اینم برات سوقات آوردم.» حسن جان ساعت را می‌گیرد: «قربان دستت.» فرامرز می‌گوید

ـ بازش کن.

حسن لفاف را باز می‌کند، درِ جعبه را برمی‌دارد. پهنای صورتش پُر می‌شود خنده: «راضی بِ زحمت شما نبودم.» ساعت را به مچ می‌بندد:

«بندش طلاس؟» فرامرز می‌گوید

ــ نه!

حسن می‌گوید

ــ این ساعت مالِ دست چرک و کپره بسته من نیست!

ــ این‌طور فکر نکن حسن‌جان. هرچه خوبِ لایقِ آدمهایِ زحمتکشِ!

ــ باید گران خریده باشیش

ــ تو بیش از اینا ارزش داری

ــ قربان آدم با معرفت. منقلِ روشن کنم؟

ــ نه! میخوام برم بیمارستان. پول بهت میدم تا فردا دو سیر برام پیدا کن شنبه همرام ببرم

ــ تهران ببری؟ اونجا که مرکزِ.

ــ بله، ولی کسیِ نمیشناسم

ــ آدرس بهت میدم برو یِ خروارم که بخوای درجا تحویلت میدن!

فرامرز از جیب بغل دستهٔ اسکناس را بیرون می‌آورد: «نه حسن جان. وضعم طوریست که اینجور جاها نمیتونم برم. بگیر ـ دو سیر، بیشترم شد، شد.» حسن می‌گوید

ــ پول هست فرامرزخان

ــ میدونم. خدا بیشترش کنه. بگیر خیالم راحترِ!

حسن‌جان اسکناس‌ها را می‌گیرد: «حالا که اینجور دوست داری باشه!» فرامرز می‌گوید

ــ این دور و ورا تاکسی سرویس هست؟

ــ نه! اگر مهلت بدین منم لباس بپوشم همرات بیام. همینجا تو سی متری تاکسیِ دربست میگیریم.

حسن، دست‌ها را با آب و صابون می‌شوید. می‌گوید

ــ برا خاطر ئی ساعت، بعدِ عمری دستامِ با صابون شستم

ــ یعنی تو هیچوقت با صابون ـ

ـ چرا، وقتی میرم حمام

ـ اونم لابد شش ماه یِ دفعه

ـ شش ماه که نه ـ وقتی بِ نوره احتیاج داشته باشم.

می‌گوید و می‌زند زیر خنده. فرامرز می‌گوید

ـ تو هر روز، لااقل باید سه بار دستاتِ با صابونْ بشوئی.

حسن‌جان ساعت را به مچ می‌بندد: «پول صابونش کی میده؟» فرامرز می‌گوید

ـ یکبار مریض بشی، پول هزار تا صابونِ باید خرج دوا ـ دکتر کنی.

حسن جان کرکره را می‌کشد پائین: «بادمجون بم آفت نداره!» می‌گوید و باز می‌زند زیر خنده.

تاج‌الملوک را منتقل کرده‌اند بخش. نشسته است رو تخت. بیمار دیگر سرِ تاج‌الملوک را شانه می‌کند. اتاق، چهار تخت دارد. فرامرز تا سلام می‌کند و تاج‌الملوک تا سر برمی‌دارد و می‌بیندش، چشمانش مثل چشمه می‌جوشد. فرامرز می‌گوید

ـ چی شده عمه تاجی، چرا اینقدر دل نازک شدی؟

زن، شانه را می‌دهد به تاج‌الملوک. با فرامرز سلام و احوالپرسی می‌کند و می‌رود طرف تخت خودش. عمه تاجی اشک چشم‌ها را می‌گیرد و می‌گوید

ـ گفتم دیگه نمی‌بینمت فرامرزخان.

فرامرز دستهٔ گل را می‌دهد دست حسن جان و عمه را می‌بوسد: «این فرمایشات چیِ عمه تاجی؟ شما قول دادین دست بچه‌های منِ بگیرین برین گردش.» حسن‌جان کیسه پلاستیک را ـ که پُر است انواع کمپوت ـ می‌گذارد پای تخت. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ فرامرزخان، عمر آدمیزاد با کسی شوخی نداره. امروز که رفت دیگه رفته

ـ بله عمه تاجی، شوخی نداره ولی شما با اُسطقسی که دارین اقلاً صد و پنجاه سال عمر میکنین.

باز چشمان تاج‌الملوک می‌جوشد: «مرگِ بِ چشم خودم دیدم فرامرزخان.» حسن‌جان می‌گوید

ـ خدا نکنه.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ راضی بِ زحمتت نبودم حسن‌جان آقا

ـ من نوکر خانه‌زادم تاج‌الملوک خانم

ـ تاج سری حسن‌جان آقا ـ

اشاره می‌کند به کیسه پلاستیک: «از اون کمپوتا بازکن بخور.» فرامرز می‌گوید

ـ کسی نیست این گُلا را بذاره تو گلدان؟

تاج‌الملوک زنگ می‌زند. می‌گوید

ـ کیِ آمدی فرامرزخان؟ چرا نامه ننوشتی؟ چرا منِ بی‌خبر گذاشتی؟

ـ فرامرز می‌گوید

ـ گرفتار بودم عمه تاجی، روز درس، شب کار

ـ درس؟

ـ یعنی که خودمِ برا کنکور آماده میکردم.

پرستار می‌آید. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ ستاره خانم بی‌زحمت این گلا را بذارین تو گلدان.

پرستار می‌گوید

ـ چشم تاج‌الملوک خانم.

و دسته گل را از حسن‌جان می‌گیرد و نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز گردن خم می‌کند: «سپاسگزارم سرکار خانم ـ اسباب زحمتتان شد.» پرستار می‌گوید

ـ خواهش میکنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ فرامرزخان هستن ستاره خانم ـ برادرزاده‌م که گفته بودم.

پرستار می‌گوید

ـ بله ـ متوجه شدم.

و رو می‌کند به فرامرز: «خانم، این چند روزی که اینجا بوده‌ن خیلی بی‌تابی کرده‌ن ـ تنهاشان نذارین.» می‌گوید و می‌رود. فرامرز نگاه تاج‌الملوک می‌کند: «آره، عمه؟» عمه تاجی می‌گوید

ـ آدم پیر که بشه دل نازک‌م میشه.

فرامرز دست تاج‌الملوک را می‌گیرد: «عمه تاجی‌ی‌ی ـ» تاج‌الملوک نگاه تخت مجاور می‌کند. نگاه زنی که سرش را شانه می‌کرد: «اگر مهناز خانم نبودن من اینجا دق میکردم. خدا براشان خوش بخواد. دلسوزتر از یِ خواهر هوای منِ دارن.» فرامرز سر برمی‌گرداند طرف مهناز خانم: «از محبت شما سپاسگزارم سرکار خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ فرامرزخان هستن مهناز خانم ـ برادر زاده‌م.

مهناز می‌گوید

ـ از آشنائی با شما خوشحالم. عمه تاج‌الملوک خیلی تعریف شما را کرده‌ن.

فرامرز می‌گوید

ـ عمه تاجی خیلی بِ من لطف دارن سرکار خانم. امیدوارم بتونم پاسخگوی محبتهای شما باشم.

مهناز می‌گوید

ـ من کاری نکرده‌م فرامرزخان. ما اینجا همه بِ همدیگه احتیاج داریم. غروبا که ملاقاتی تمام میشه و تنها میشیم اگه بِ همدیگه نرسیم با این دلِ بیمار، غم غروب از پا میندازدمان.

چشمان تاج‌الملوک خیس می‌شود. فرامرز دست تاج‌الملوک را می‌بوسد و می‌گوید

ـ عین بچه‌ها شدین عمه تاجی.

پرستار می‌آید. گلدان گل را می‌گذارد و نگاه تاج‌الملوک می‌کند و لبخند به لب می‌گوید

ـ باز که شما گریه کردین خانم خانوما.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اشکِ شوقِ دیدنِ فرامرزخانِ ستاره خانم ـ دست شما درد نکنه.

و رو می‌کند به فرامرز: «نگاکن ببین با چه سلیقه‌ئی گلها را چیده.» پرستار لبخند ی‌زند و می‌رود. فرامرز دستمال کاغذی می‌دهد به تاج‌الملوک و آهسته می‌گوید

ـ عمه تاجی بِ پول احتیاج ندارین؟

تاج‌الملوک اشک چشم را می‌گیرد، نگاه فرامرز می‌کند و برمی‌گردد به حسن‌جان: «چرا هیچی نمیگی حسن‌جان آقا؟ گفتم از آن کامپوتا باز کن بخور.» حسن‌جان می‌گوید

ـ میل ندارم تاج‌الملوک خانم

ـ میل داشتن نمیخواد ـ در بازکن تو کشوس.

حسن جان می‌گوید

ـ حالا که میفرماین، چشم.

در بازکن را برمی‌دارد: «برا شمام باز کنم؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه. میل ندارم ـ برا مهناز خانم باز کن.

مهناز می‌گوید

ـ منم حالا میل ندارم.

فرامرز می‌گوید

ـ جوابِ منِ ندادین عمه تاجی.

تاج‌الملوک میگوید

ـ جوابِ چی؟

فرامرز نگاه تاج‌الملوک می‌کند و هیچ نمی‌گوید. حسن‌جان کمپوت باز شده را تعارف فرامرز می‌کند: «خدمت شما فرامرزخان. گیلاسش درشتِ.» فرامرز، سر پیش می‌برد بیخ گوش تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ با من اینطور رفتار نکن عمه تاجی. من اگر گاهی خطا کرده‌م از ناچاری بوده.

تاج‌الملوک، آرام سر تکان می‌دهد و آهسته می‌گوید
ـ حالا پول از کجا آوردی؟
ـ کار کردم عمه تاجی ـ زحمت کشیدم!
ـ چه کاری که اینقدر درآمد داشته که خرج بیمارستانِ منِ بدی؟
ـ من گفتم کمک کنم، نگفتم هزینهٔ بیمارستان!
ـ شصت تومانِ شیخ ناصری هنوز تمام نشده؟
ـ بِ شما گفتن؟
ـ اینِ حرفها که پنهان نمیمانه فرامرزجان! تو بِ شیخ گفته‌ئی میخوای کتابفروشی باز کنی ـ سر از کجا درآوردی؟

فرامرز هیچ نمی‌گوید. پس می‌کشد. چشم می‌دوزد به پنجرهٔ اتاق. پس پنجره دو بید مجنون هست. روبروی هم. حرف حسن‌جان را می‌شنود: «هلوش خیلی خوبِ فرامرزخان.» سر برمی‌گرداند نگاه حسن‌جان می‌کند. حسن‌جان، انگار از چشم فرامرز جا خورده باشد، پس می‌رود، رو برمی‌گرداند و بنا می‌کند به خوردن کمپوت هلو. فرامرز می‌رود طرف تاج‌الملوک می‌گوید

ـ عمه تاجی، من شنبه صبح میرم ـ فردا همراه جواهر خانم بازم میام برا خداحافظی.

چشمان تاج‌الملوک خیس می‌شود: «حالا حتماً باید بری؟ نمیتونی صبر کنی تا از بیمارستان بیام بیرون؟» فرامرز می‌گوید
ـ کاش میتونسم عمه تاجی. مشکلاتی دارم که ـ
و حرف را نصفه نیمه رها می‌کند. عمه تاجی می‌گوید
ـ مشکلات؟

فرامرز، حرف حسن‌جان را از پس سر می‌شنود: «فرامرزخان، میخوای یِ سیب برات واز کنم؟» بی اینکه نگاه حسن کند می‌گوید
ـ نه!
و باز می‌گوید
ـ عمه تاجی، من مرخص میشم. فردا میام ـ کاری ندارین؟

ــ نه

ــ پس خداحافظ.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بِ سلامت فرامرزخان ـ در پناه خدا.

فرامرز، برای مهناز گردن خم می‌کند: «خداحافظ سرکار خانم.» و راه می‌افتد. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خیلی ممنون حسن‌جان آقا.

حسن قصد می‌کند کمپوت سیب را بگذارد سر جایش. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ همرات ببر حسن‌جان آقا. اینجا کمپوت زیاد داریم.

حسن‌جان می‌گوید

ــ میخواستم برا فرامرزخان واز کنم.

کمپوت را می‌گذارد تو کیسه پلاستیک: «خداحافظ تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بِ سلامت. بازم بیا حسن‌جان آقا. خوشحال میشم

ــ چشم تاج‌الملوک خانم.

می‌گوید و پا تند می‌کند. از بیمارستان می‌رود بیرون. می‌بیند که فرامرز منتظرش است. می‌گوید

ــ بفرماین فرامرزخان.

فرامرز اشاره می‌کند به صف سواری‌های کنار جدول پیاده‌رو و می‌گوید

ــ اینا باید دربستی باشن.

حسن‌جان می‌گوید

ــ با تاکسی بریم فرامرزخان. دربستی خیلی پول ــ

کسی فرامرز را صدا می‌کند. هردو سر برمی‌گردانند ـ فرزین است. پیش می‌آید. با فرامرز دست می‌دهد و روبوسی می‌کند: «تو کجا یکهو غیبت زد پسر؟ عمه تاجی‌م ازت خبر نداشت.» فرامرز می‌گوید

ـ همین دور و برا هستم

ـ دور و برا یعنی کجا؟

ـ باشه بعد. اینجا چه میکنی؟

ـ بابام طاق میزده از رو ابزار افتاده پاش شکسته آوردهم پاش گچ گرفتهن.

فرامرز می‌گوید

ـ ای باابا ـ حالا کجا میری؟

ـ میرم يِ ماشین پیدا کنم ببرمش خانه.

فرامرز اشاره می‌کند به صف ماشین‌ها: «ماشین که هست ـ» فرزین می‌گوید

ـ اینا خداتومن پول میگیرن.

فرامرز می‌گوید

ـ فکر پولش نباش بابا را وردار بیار.

فرزین سر تا پای فرامرز را نگاه می‌کند: «خیلی روبراهی، انگار کار بازرسی بالا گرفته ـ» فرامرز می‌خندد. می‌گوید

ـ دست وردار فرزین، برو بابا را وردار بیار.

فرزین می‌رود زیر بغل پدرش را می‌گیرد و می‌آوردش. فرامرز یکی از دربستی‌ها را صدا می‌کند، کرایه‌اش را می‌دهد و کمک می‌کند تا پدر فرزین سوار شود. دست بزرگ شوره‌زدهٔ پدر فرزین بالا می‌آید و موی سفید، کم‌پشت و آشفتهٔ سر را مرتب می‌کند. پاچهٔ راست شلوارش تا زانو شکافته شده است. پیش از اینکه راه بیفتند، فرامرز رو می‌کند به فرزین و می‌گوید

ـ عصر میام خانه ـ جائی که نمیری؟

فرزین می‌گوید

ـ نه، هستم.

و عصر که می‌رود، فرزین را صدا می‌کند و می‌گوید

ـ بیا فرزین‌جان، بیا کمک کن اینا را ببریم تو.

فرزین پیش می‌آید. راننده در صندوق عقب را باز می‌کند. فرزین نگاهی به صندوق عقب و نگاهی به فرامرز می‌گوید

ــ اینا چیِ؟

ــ یِ کم برنج و بنشن.

راننده، کیسه‌ها را می‌گذارد زمین. فرزین می‌گوید

ــ برا من آوردی؟

ــ اشکالی داره؟

ــ ما دستمان بِ دهنمان میرسه فرامرزخان.

راننده منتظر است تا کرایه‌اش را بگیرد. فرامرز می‌گوید

ــ تو خیال میکنی من از سر ترّحم اینا را آورده‌م؟

ــ خب بَ چرا آوردی؟

ــ واقعاً سی کیلو برنج و بیست و چار ـ پنج کیلو بار و بُنشن همچین ارزشی داره که من بِ این نیّت آورده باشم؟

ــ فرامرزخان، در شرایطی خاص حتّی گاهی یِ پول سیاه هم این معنا را پیدا میکنه.

راننده می‌گوید

ــ آقا منِ مرخص کن.

فرامرز می‌گوید

ــ باش. باید یکی ـ دوجا دیگه بریم.

راننده می‌رود می‌نشیند پشت فرمان و منتظر می‌ماند. فرامرز برمی‌گردد به فرزین و می‌گوید

ــ واقعاً که خیلی بچه‌ئی!

می‌گوید و خم می‌شود تا کیسه برنج را بردارد: «کمک کن ببریمشان تو ــ» فرزین می‌گوید

ــ من نمیپذیرم فرامرزخان، زحمت نکش.

فرامرز قد راست می‌کند، رنگش سرخ می‌شود، می‌گوید

ــ هفت قدم بِ قبلهٔ حاجات من اینا را بِ نیتّی که تو فکر میکنی

نیاوردەم

ـ خب بَ چی فکر کنم در حالیکه من بیکارم و پای پدرم هم شکسته و خانه‌نشین شده ـ

ـ همینِ فکر کن! من موظف هستم در چنین شرایطی، اگر از دستم برآد، بِ دوستم کمک کنم و گاهی اگر خودم گرفتار باشم کمک بپذیرم.

فرزین می‌گوید

ـ تازه اگر من بپذیرم بابا قبول نمیکنه

ـ چه لزومی داره بگی من آوردەم. بگو خودت خریدی

ـ با بیکاری و دست خالی؟

ـ من نمیدونم فرزین جان، خودت يِ فکری بکن. یالاّ کمک کن ببریمشان تو که خوبیّت نداره اینجا وسط کوچه افتاده باشن.

می‌گوید و کیسه برنج را بغل می‌کند. فرزین می‌گوید

ـ بِدِش بِ من.

کیسه برنج را می‌گیرد، می‌گذاردش رو شانه و می‌گوید

ـ مطمئن باشم که هیچ انگیزه‌ئی جز دوستی موجب نشده که ـ

فرامرز می‌رود تو حرفش: «میخوای برات قسم بخورم؟» فرزین می‌گوید

ـ قسم که نه ـ

ـ خب بَ چی میگی تو منِ کُشتی؟

فرزین هیچ نمی‌گوید. نگاه فرامرز می‌کند که کیسه‌های بنشن را از زمین برمی‌دارد. بعد می‌رود تو دالان. کیسه برنج را می‌گذارد و برمی‌گردد. هنوز به در نرسیده است صدای مادر را می‌شنود: «محمدجواد.» فرزین سر برمی‌گرداند: «بله مادر.» فرامرز با کیسه‌های بنشن می‌آید تو. مادر فرزین می‌گوید

ـ اینا چیِ؟

ـ يِ کم برنج و بار و بنشنِ که فرامرزخان، از شمال سوغات آورده.

فرامرز می‌گوید

ـ سلام خانم. قابل شما را نداره.
زن می‌گوید
ـ علیک سلام.
چند لحظه نگاه فرامرز می‌کند و می‌رود تو. فرزین می‌گوید
ـ دیدی آقا فرامرز ـ دیدی چه اخمی کرد؟ نه تشکّری، نه حال و احوالی
ـ بابا شما همه دیوانه هستین
ـ دیوانه نیستیم. وضعیت و موقعیتمان طوریست که هر حرکت کوچک، با وضعی که داریم، برامان معنا پیدا میکنه ـ سؤال‌برانگیز میشه!
فرامرز می‌گوید
ـ میگی چه کنم؟ دوباره بندازم تو ماشین ببرم؟
فرزین می‌گوید
ـ حالا دیگه نه! باشه یِ کاری میکنم.
صدای پدر فرزین می‌آید: «محمد جواد.» فرزین می‌گوید
ـ مادر رفت گزارش داد.
باز صدای پدر فرزین است: «محمدجواد، مگر نمیشنفی صدات میکنم؟» فرزین می‌گوید
ـ آمدم بابا.
فرامرز می‌گوید
ـ من رفتم. فردا اگر فرصت کنم میام ببینمت، چون پس‌فردا میرم.
فرزین می‌گوید
ـ فردا خودم میام سراغت
ـ شاید خانه نباشم. کلّی کار دارم و یِ روز فرصت. بخصوص که بیمارستانم باید برم
ـ پس میام بیمارستان ـ بخش قلب، آره؟
ـ بله
ـ صبح میری یا عصر؟

صدای پدر فرزین بلندتر می‌شود. فرامرز می‌گوید
ـ عصر و خداحافظ! بدو که الآن با پای گچ گرفته میاد.
می‌گوید و از خانه می‌زند بیرون. راننده به پشتی دوشک تکیه داده است و سیگار به لب دارد. فرامرز سوار می‌شود. راننده می‌گوید
ـ کجا برم؟
ـ باغ دولتی.
فرامرز دَمِ در خانهٔ کامران پیاده می‌شود. می‌گوید
ـ اگر خانه باشه، یکی ـ دو ساعتی کار دارم.
راننده می‌گوید
ـ یعنی منتظر بمانم؟
ـ بله.
می‌گوید و می‌رود زنگ خانه کامران را می‌زند. راننده، هنوز ماشین را جابه‌جا نکرده است تا کنار جدول توقف کند که فرامرز برمی‌گردد: «خانه نیست.» سوار می‌شود: «برو خیابان احمدی.» غروب است. می‌رسد به خانه. پیاده می‌شود. می‌گوید
ـ چقدر باید تقدیم کنم جناب راننده؟
راننده نگاه ساعت می‌کند: «سه ساعت و نیم ـ صد و بیست تومن.» فرامرز دست به جیب می‌کند: «ساعتی سی و پنج تومن؟» راننده می‌گوید
ـ سی تومن ـ پانزده تومن ورودی.
فرامرز می‌گوید
ـ قصد من این نبود که زیاده.
راننده می‌خندد: «خودت و همتت.» فرامرز سه اسکناس پنجاه تومانی می‌دهد به راننده: «برو خوش باش.» راننده می‌گوید
ـ خدا بیشتر بهت بده.
می‌گوید و راه می‌افتد. فرامرز چند لحظه به در و سر در خانه نگاه می‌کند. بعد به پنجره اتاق خودش و اتاق عمه تاجی نگاه می‌کند. نرسیده به تقی بقال، چراغ خیابان روشن می‌شود. نور چراغ تقی بقال کم است.

پنجره‌ها هردو تاریک است. از جائی صدای کسی می‌آید که اذان می‌گوید. غبار نازکی ـ انگار ـ حجم خیابان احمدی را پُر کرده است. فرامرز سیگار می‌گیراند و باز نگاه پنجرهٔ تاریک عمه تاجی می‌کند. سر برمی‌گرداند نگاه پنجره‌های مجتمع جنوبی شهرک درخت انجیر معابد می‌کند ـ همه روشن است. آهسته می‌گوید: «عمر با کسی شوخی نداره عمه تاجی ـ میدونم» راه می‌افتد طرف بقال: «امروز که رفت دیگه رفته.» به سیگار پک می‌زند: «دیروز ـ حالا ـ کجاست؟» نفسِ بلند می‌کشد: «دیروز چه بود که گذشت؟ جنسش چی بود؟ کجا رفت؟ بر من گذشته یا در من؟» به سیگار پک غلیظ می‌زند: «من از دیروز چندتا نشانه بیشتر ندارم ـ صبح، هتل که سربسر ولف گذاشتم ـ بعد تاکسی سرویس، بعد مطب ـ زری، بیماران ـ ولی اینا که هیچ ربطی بِ زمان و جنس زمان ندارن ـ اینا فقط نشانه‌هائی هستن که صبح و ظهر و شب بَرِشان گذشته! خود زمان کجاست؟ چی هست؟ خورشیدم یِ نشانه‌س. فقط یِ نشانه که بر طول روز حرکت می‌کنه. که اگر نباشه بازم زمان هست!» از زیر چراغ حاشیهٔ خیابان می‌گذرد. سرتاسر خیابان احمدی خالی است. ماغ گاو می‌آید. صدای گاو نژاده زایر رحمان است. می‌رسد به تقی بقال. پولکی می‌گیرد و برمی‌گردد. قصد داشت که شب با کامران برود کوت سیدصالح هم شام بخورد و هم رحمان نیکوتبار را ببیند، ته سیگار را می‌اندازد. پولکی به دهان می‌گذارد. بار دیگر می‌گوید: «عمر با کسی شوخی نداره ـ وقتی رفته، رفته ـ و لابد بِ همان اندازه بر من اثر میذاره ـ پیرتر میشم ـ پس بر من میگذره ـ ولی ـ در من هم میگذره ـ» باز پولکی به دهان می‌گذارد: «اما اگر من نباشم چی؟ لابد نیست ـ چیزی که نیست، چطور هست؟ لااقل برای دیگران ـ» زیر چراغ حاشیه خیابان می‌ایستد. می‌گوید: «پسر تو داری خل میشی. تو داری از چیزی حرف میزنی که نیست! چطور نیست؟ پس آن خورشید که هر روز با عظمت سر میزنه ـ اون فقط نشانهٔ زمانِ، خود زمان نیست ـ ولی همینِ که بِ تو میگه یک روز بر عمر تو گذشته ـ بله، میگه، ولی زمانِ نشانِ تو نمیده ـ نشان نمیده، پس نیست ـ اما همینکه بِ فکر من میاد، هست!» راه

می‌افتد: «این حرفا را ول کن پسر، دیوانه میشی!» پولکی به دهان می‌گذارد: «معنی این حرف اینِ که یعنی من عاقلم؟ ـ نیستی؟ ـ کدام آدم عاقل دست بِ اینکار زده که من زدەم؟ ـ» یدالله از خانه می‌آید بیرون، فریدون همراهش است. دست می‌دهند و احوالپرسی می‌کنند. فریدون می‌گوید

ـ شما که گفتین برا شام میرین کوت سید صالح.

فرامرز نگاهش می‌کند ـ تو تاریک روشن غروب چشمان فریدون می‌درخشند. می‌گوید

ـ نشد برم فریدون جان.

و می‌بیند، شست را که به دهان می‌برد، به قاعدهٔ یک گردو، قره‌قروت رو ناخنش چسبیده است. می‌گوید

ـ اینقدر قره‌قروت لیس نزن فریدون، خوب نیست.

یدالله می‌گوید

ـ کسی حریفش نمیشه فرامرزخان.

فریدون می‌گوید

ـ من که خیلی نخوردەم بابا

ـ هنوز نخوردی وروجک؟

فریدون قابله را می‌دهد به یدالله و می‌گوید

ـ بیا بابا. من نمیام.

یدالله می‌خندد: «خیلی خب دیگه قهر نکن.» فرامرز می‌گوید

ـ کجا میرین اوس یدالله؟

ـ میرم برا شام سیراب شیردون بخرم. اگه شمام میل دارین بیشتر بخرم.

فرامرز دست به جیب می‌کند: «خیلی ممنون اوس یدالله. برا منم بخرین.» و دو اسکناس گلی رنگ تا می‌کند و می‌دهد به یدالله. یدالله می‌گوید

ـ اینهمه پول؟ کُلِّ کلّه‌پاچه شش تومنِ ئو وقت شما بیست تومن ـ

ـ اشکالی نداره اوس یدالله. یِ کم بیشتر بگیرین.

می‌گوید و راه می‌افتد بطرف خانه. می‌رود بالا. قفل در را باز می‌کند، کلید چراغ را می‌زند. عکس قاب گرفته خانوادگی به دیوار روبرو نصب است. می‌گوید: «فردا باید برم سر خاک ـ حتماً میرم!» کیف را می‌گذارد زمین و نیمتنه و شلوار را درمی‌آورد. رخت خانه خریده است ـ بسته را از کیف بیرون می‌آورد ـ پیراهن و زیرشلواری ـ دبیت سیاه است، با مغزی قرمز. به تن می‌کند و می‌رود مقابل آینه کوچک عمه تاجی و سر و سینه خود را نگاه می‌کند. برمی‌گردد پای پنجرهٔ اتاق خودش. نگاه پنجره‌های روشن مجتمع جنوبی می‌کند. جابه‌جا، پسِ پرده‌های رنگ‌به‌رنگ، سایهٔ کسانی هست. چند جا، در اسکلتِ بی‌در و دیوارِ جبهه شرقیِ مجتمع شمالی، فانوس مرکبی دیده می‌شود. کسانی، پیدا و ناپیدا، در نور زرد فانوس‌ها نشسته‌اند. جائی، در طبقه دوم آتش افروخته‌اند و کسی در روشنائی شعله آتش دیده می‌شود که انگار شام می‌خورد و انگار کتری بزرگی رو شعله‌های آتش آویزان است، یکهو می‌بیند که شعلهٔ آتش گسترده می‌شود و سرتاسر طبقه دوم را پُر می‌کند و می‌بیند که آتش زنجیر گسسته، کُلِ مجتمع شمالی را در بر می‌گیرد و کسی در میان شعله‌های سرکش، انگار که می‌رقصد و آتش از همه جای تنش زبانه می‌کشد ـ سر را تکان می‌دهد و با دل سبابه‌ها، چشمها را می‌مالد و می‌گوید: «الله‌اکبر.» و چشم باز می‌کند و می‌بیند که مردِ نشسته پای آتش، دستهٔ کتری را می‌گیرد و از سر آتش برمی‌دارد. می‌گوید: «این مغز چی هست که یکهو دنیا را در نظر آدم دگرگون میکنه؟ یا اصلاً کارِ مغز نیست؟ سر تکان می‌دهد: «باز که گرفتار معقولات شدی ـ» از پای پنجره پس می‌کشد. چای دم می‌کند. قوری و وسائل چای را می‌گذارد تو سینی. و برمی‌گردد اتاق خودش. درِ میانی را می‌بندد و چراغ الکلی را می‌گیراند و بنا می‌کند به کشیدن. بست اول را که می‌کشد، همهٔ کبسول‌های باقی مانده را خالی می‌کند کف دست. سبک و سنگینشان می‌کند. می‌گوید: «جان بِ جانش کنی یِ مثقال بیشتر نیست.» می‌گوید: «نصفش بِذارم برا فردا صبح.» و باز می‌گوید: «تا

حسن‌جان پیدا نکرده، سیخ سنگ ممنوع!» یک بست می‌گذارد کنار: «همینِ میکشم و یِ ذره میخورم.» سهم خوردن را برمی‌دارد و بقیه را می‌گذارد تو کبسول‌های خالی و بنا می‌کند به کشیدنِ بست دوم. می‌کشد و سهم خوردن را به دهان می‌اندازد و با چای قورتش می‌دهد. هنوز بساط را جمع نکرده است که صدای در می‌آید. برمی‌خیزد، از لای در میانی می‌گذرد، می‌بنددش و می‌گوید

ـ کی یِ؟

صدای فریدون است: «منم فرامرزخان، سیراب شیردون آوردم.» فرامرز در را باز می‌کند. می‌گوید

ـ خودت تنها اومدی؟

ـ نه فرامرزخان ـ زری پائین وایساده.

فرامرز سینی را از فریدون می‌گیرد. پیش می‌رود و تو دهانهٔ پله‌ها گردن می‌کشد. سایهٔ زری را می‌بیند که از نور چراغ سقف هشتی، پای پله افتاده است. صدای فریدون را می‌شنود: «فرامرزخان، ئی بو چیِ؟» فرامرز برمی‌گردد طرف در اتاق. بو می‌کشد و می‌گوید

ـ بو؟ کدام بو؟

ـ همین دیگه، همین بو.

فرامرز باز بو می‌کشد: «آهاا ـ این بو! انگار یِ جائی همینجا ها قیرآب میکنن.» فریدون می‌گوید

ـ بوی قیر که ئیقد خوشمزه نیس!

فرامرز خنده خنده می‌گوید

ـ چی میگی فریدون جان؟ بو که مزه نداره!

ـ اما ئی بو داره ـ خیلی‌م خوشمزه‌س.

صدای زری می‌آید: «فریدون چکار میکنی؟ چرا نمیائی؟» فریدون می‌گوید

ـ اومدم.

فرامرز می‌رود طرف دهانهٔ پله: «زری خانم با ما قهر کردین؟»

فریدون می‌گوید

ـ زری با خودش‌م قهره.

صدای زری است: «بیا پائین ذلیل مرده، ئیقدم حرف نزن.» فریدون می‌گوید

ـ خو ئومدم.

و دست تکان می‌دهد: «خداحافظ» و تند از پله‌ها می‌رود پائین. فرامرز درِ اتاق را از پشت چفت می‌کند: «بوی قیر که خوشمزه نیست!» می‌رود اتاق خودش: «عجب وروجکی‌یِ بِ قول اوس یدالله.» هنوز ننشسته است که چیزی به پنجره می‌خورد. سر برمی‌گرداند طرف پنجره. باز صدای خوردن ریزه سنگ بر پنجره می‌آید. می‌رود پنجره را باز می‌کند. بیرون تاریک است. سایهٔ حسن‌جان را می‌بیند. صداش را می‌شنود: «فرامرزخان یِ دقه بیا پائین اینِ بگیر.» فرامرز می‌گوید

ـ تو بیا بالا

ـ در بسته‌س

ـ بسته نیست. لنگهٔ راستِ هل بده باز میشه.

تا فرامرز برود در اتاق را باز کند، حسن‌جان می‌آید بالا. فرامرز می‌گوید

ـ بیا، بیا تو شام سیرابی دارم.

حسن‌جان می‌آید تو. می‌گوید

ـ بگیر ـ دو سیر و نیمِ

ـ خیلی ممنون حسن‌جان زنده‌م کردی

ـ مگه نداشتی؟

ـ چارتا آنِ موش.

می‌نشینند که شام بخورند. حسن‌جان سقزِ نشسته بر دو دندانِ پیشینِ نصفه نیمه شکستهٔ فکِ پائین را برمی‌دارد. فرامرز می‌گوید

ـ تو چرا این دندونا را درست نمیکنی؟

حسن‌جان سقز را گلوله می‌کند و می‌گذارد کنار سینی و می‌گوید

ـ مگه حالا نمیرقصن؟

و می‌خندد

ـ چرا، ولی غذا خوردنِ مشکل میکنه، حرف زدنِ ـ

ـ ای بابا. من با ئی دوتا دندان شکسته ئونقد غذا میخورم که نمیتونم پولشِ درآرم، وای بِ وقتی که درستشان کنم.

بنا می‌کند به خوردن: «تازه پول دندانسازی ـ» فرامرز می‌رود تو حرفش

ـ فکر پولش نباش، من میدم.

نگاه مچ حسن‌جان می‌کند: «ساعت کو؟» حسن می‌گوید

ـ گذاشته‌م مغازه که کهنه و کثیف نشه.

فرامرز خنده‌خنده می‌گوید

ـ یا از من که جدا شدی رفتی آبش کردی؟

حسن، لقمه را تو دهان می‌گرداند و جویده می‌گوید

ـ من یِ همچین خلق و اخلاقی دارم که سوقات فرامرزخان برفوشم؟

فرامرز می‌گوید

ـ پدرِ احتیاج بسوزه که خایهٔ شیر نرِ جفت میکنه!

حسن جان می‌گوید

ـ حالا که ئیطور میگی، گذاشته‌م کنار تا برفوشمش

ـ ساعتِ نفروش حسن‌جان. اگر پول لازم داری من میدم

ـ نقل احتیاج نیست فرامرزخان. نقلِ اینِ که وصلهٔ تنِ من نیست

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی که این ساعت دست تمیز و زحمت نکشیده میخواد، دستای ئیطوری هم کُتِ نوِ اتو شده میخواد. با کُتِ نو هم که نمیشه لنگ بِ کمر بست، پس شلوار اتو خورده و کفش واکس‌زده میخواد. پیرهن هم بِ همین منوال، کراوات هم بِ قول اوس توفیق نجار بِ هکذا که هیچکدومش با من جور درنمیاد.

فرامرز نگانگاه حسن جان می‌کند و می‌گوید

ـ بقول عمّه‌تاجی، ‹حسن‌جان آقا›، این رَطب و یابس چیِ بِ هم میبافی؟ ساعتِ ببند بِ مُچت هرچی‌م پول میخوای من میدم.

حسن‌جان لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ نمیبندمش فرامرزخان

ـ خیلی خوب، حالا که میخوای بفروشی، بفروشش بِ خودم

ـ نوکرت‌م هستم

ـ آقائی حسن‌جان، بخور جمع کنیم دو بست بکشیم

ـ انگار بازم کشیدی

ـ دوتا چُس بست!

سینی را می‌گذارند کنار. فرامرز می‌رود دست و دهان را می‌شوید و برمی‌گردد. می‌بیند که حسن چراغ الکلی را روشن کرده است و سیخ را گذاشته است داغ شود. می‌گوید

ـ دستاتِ نمیشوئی حسن جان؟

حسن خنده‌خنده می‌گوید

ـ فردا میخوام برم حمام ـ ایشالاّ یِ دفعه میشورم.

فرامرز می‌نشیند: «انگار شوخی نمیکنی حسن‌جان.» حسن می‌گوید

ـ شوخی‌م کجا بود فرامرزخان ـ همین غذائیِ که خورده‌م، حالا بگو یِ دره‌ش‌م بِ دستم چسبیده باشه، آسمان که بِ زمین نمیاد

ـ اگر بدونی که همان یِ ذرهٔ چسبیده بِ دستت چه منبع غذائیِ خوبی برا میکروبهاست؟

ـ ای بابا! من خودم میکروبم. بفرما. بفرما ـ بفرما بکش.

بنا می‌کنند به کشیدن. فرامرز می‌گوید

ـ خدا عزّتت بده حسن‌جان. دوماه تأمینم کردی!

حسن می‌گوید

ـ بابا، تهران تا دلت بخواد ـ

ـ نه حسن‌جان وضعم طوری نیست که برم دنبال این کارا

ـ خو یِ 'حسن‌جان آقا' پیدا کن بره دنبال ئی کارا.

ـ نمیشه حسن‌جان آقا. بِ این زودی نمیشه بِ کسی اعتماد کرد

ـ خیلی خب فرامرزخان ـ آدرس بده من نامه مینویسم برا 'ابول سینه کفتری' که خودش بیاد سراغت

ـ سراغ من؟ تو شرکتی که مرداش شیکپوش‌ترین مردانِ تهرانـن و زنهاش‌م خوشگلترین زنهای دنیا؟

حسن‌جان لبخند به لب می‌گوید

ـ بَ بگو تو بهشت زندگی میکنی فرامرزخان ـ خوش بحالت! پادوئی، چپوق چاق کنی، نوکری چیزی نمیخواین بیام ـ

ـ تاج سر مائی حسن‌جان.

صدای در اتاق می‌آید. حسن‌جان نگاه فرامرز می‌کند: «کی‌یِ» فرامرز برمی‌خیزد: «کسی نیست. باید فریدون باشه آمده سینیِ شامِ ببره.» سینی را برمی‌دارد و می‌رود پشت در. چند لحظه هیچ نمی‌گوید. باز به در ضربه می‌خورد. فرامرز برمی‌گردد طرف در میانی و آهسته می‌گوید

ـ جمع کن همه را بذار تو چمدان.

حسن‌جان بست را کشیده نکشیده، بنا می‌کند به جمع کردن بساط: «کیِ فرامرزخان؟» فرامرز انگشت بر لب می‌گذارد: هیچی نگو ـ درِ وسطِ هم ببند.» حسن می‌گوید

ـ از پنجره بپرم تو خیابان؟

باز صدای در می‌آید. فرامرز آهسته می‌گوید

ـ نه بابا دست و پات میشکنه گرفتار می‌شیم.

صدای یدالله می‌آید: «خوابی فلامرزخان؟ فرامرز می‌گوید

ـ نه اوس یدالله، اومدم. دارم سینی و بشقابا را جمع و جور میکنم.

می‌گوید و می‌رود پشت در. در را باز می‌کند، سینی را می‌رانـد تـو سینهٔ یدالله و می‌گوید

ـ چرا شما زحمت کشیدین اوس یدالله؟ مگر بچه‌ها بِ این زودی خوابیده‌ن؟

یدالله، سینی را می‌گیرد و می‌گوید
ـ هنوز که سر شبِ ـ وقت خواب نیست. باتون کار دارم اگر اجازه بدین بیام تو.
فرامرز هردو دست را گرفته است به باهوهای چپ و راست درِ اتاق و راه یدالله را بسته است. می‌گوید
ـ نه اوس یدالله، خواهش می‌کنم ـ ولی اگر ـ
و پس می‌نشیند. یدالله تو چارچوب در می‌ایستد. مِش‌مِش می‌کند و می‌گوید
ـ این دور و ورا انگار کسی تریاک میکشه.
فرامرز می‌گوید
ـ نه اوس یدالله. سیاتیک پام دردگرفته یِ کم کبابهٔ هندی تفت دادهم بذارم رو پام.
یدالله پوزخند می‌زند و هیچ نمی‌گوید. فرامرز باز می‌گوید
ـ اگر مهلت بدین دوا را بمالم رو پام یِ کم دردش تسکین پیدا کنه، خودم میام خدمتتان، هر امری باشه بِ دیده منّت.
یدالله می‌گوید
ـ هرچه شما بفرمائین. چشم ـ ولی شما زحمت نکشین. یِ ساعت دیگه خودم میام خذمتت.
می‌گوید و پس می‌رود و باز می‌گوید
ـ ئی کباب هندی چقدر بو تریاک میده.
فرامرز خنده‌خنده می‌گوید
ـ کبابهٔ هندی اوس یدالله، نه کباب!
یدالله می‌گوید
ـ ما آدمای بیسواد همیقد می‌فهمیم ـ همیقد میدونیم فلامرزخان!
راه می‌افتد طرف پله: «بَ یِ ساعت دیگه خودم میام خذمتت. شما زحمت نکشید.» می‌گوید و می‌رود پائین. فرامرز در را می‌بندد. حسن‌جان می‌آید اتاق تاج‌الملوک: «اوس یدالله بود؟» فرامرز می‌گوید

ـ ها ـ میخواست بیاد تو.

حسن می‌گوید

ـ چشته خور شده بی‌غیرت! لابد اومده بود یِ بستِ مرجانی بزنه

ـ مگر اوس یدالله اهلِ بخیه‌س؟

ـ پول بهاش نده، ها!

ـ نمیدونسم وگرنه راش میدادم بیاد تو

ـ نه، فرامرزخان ـ هرچی کمتر بدونن تو عملی هستی بهتره

ـ عملی؟

حسن‌جان می‌خندد و می‌گوید

ـ چه میدونم فرامرزخان ـ معتاد. با من فرمایشی نداری؟

ـ میخوای بری؟

ـ اگر اجازه بفرمائی

ـ صبر کن پول ساعتِ بهت بدم، بعد میام میگیرمش

ـ حالا باشه تا وقتی که ئومدی

ـ چه فرق میکنه؟

ـ فرقش اینِ که یِ وقت رفتم مغازه دیدم دزد اومده جاروکرده رفته!

ـ ای بابا. دزد بیاد مغازه تو چه ببره؟

ـ ئیقد آفتابه دزد هست که بِ پلاسِ من بنده.

و راه می‌افتد. فرامرز چراغ پله را روشن می‌کند. می‌ماند بالای پله تا حسن برسد پائین. می‌گوید

ـ حسن‌جان، صبح میخوام برم سر خاک. اول میام سراغت اگر بیدار باشی ساعتِ بگیرم بعد ـ

حسن رسیده است به پاگرد. سر برمی‌گرداند و می‌گوید

ـ اگر حوصله داشتم همرات میام.

می‌رود پائین. می‌رسد به هشتی. یدالله پیدا می‌شود: «یاالله حسن‌جان. ئی طرفا؟ نکنه راهِ گُم کردی؟» حسن می‌گوید

ـ برا فرامرزخان پیغامی ئوورده بودم

ـ پیغامِ جنسی یا زبانی؟

از در می‌روند بیرون. فرامرز غر می‌زند: «ای نامرد!» در بسته می‌شود. فرامرز چراغ پله را خاموش می‌کند و برمی‌گردد تو اتاق. از پنجره گردن می‌کشد. حسن‌جان و یدالله رسیده‌اند به چراغ حاشیهٔ خیابان ـ ردّ می‌شوند. فرامرز از پای پنجره برمی‌گردد سر کیف. شیشه اودکلن را برمی‌دارد، جابه‌جا چند پُف اودکلن می‌زند، فضای اتاق‌ها معطّر می‌شود، امّا بوی تریاک هنوز هست. می‌گوید: «دو کنفته شد حالا.» شیشهٔ اودکلن را می‌گذارد سر جایش. جمع و جور می‌کند. سیگار می‌گیراند، تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ و پاها را می‌کشد. نرمهٔ دماغ را می‌خاراند، با کف دستِ لهش می‌کند و باز می‌خاراندش: «عجب خارشی لامسب!» پولکی به دهان می‌گذارد و برمی‌خیزد: «چه عطشی!» می‌رود سر یخچال. پولکی را می‌جود و شیشهٔ آب یخ را برمی‌دارد. با بطری آب می‌خورد. سردیِ آب یخ را در گلو حسّ می‌کند: «چه لذّتی!» بطری را می‌برد اتاق خودش: «هیچ چیز لذّتبخش‌تر از آب یخ تگری نیست.» می‌نشیند. می‌گوید

ـ یعنی در زمستان هم؟ و در میان کوهِ برف؟

می‌گوید

ـ تو این سرزمین سوخته آنقدر گرما خورده‌ایم که در میان کوهِ برف هم از بستنی لذت می‌بریم.

خنکیِ گلو از بین می‌رود. سیگار نصفه نیمه را خاموش می‌کند و باز از سر بطری آب می‌خورد و تکیه می‌دهد. دستش می‌رود به کیف. از لای پوشه، چند برگ از دستهٔ فتوکپی خاطرات فرزانه بیرون می‌کشد و بنا می‌کند به خواندن: «ـ خدایا کمکم کن. چطور خودم را عادت بدهم که مرد غریبه‌ای جای پدر نازنینم را گرفته باشد؟ اصلاً مگر میشود به این بدبختی عادت کرد؟ پدر نازنینم هیچ به فکرت می‌رسید که یک روزی به رحمت خدا بروی آنوقت مامان افسانه با یک لندهور عروسی کند و بیاوردش تو خانه؟ آخر من با این بدبختی بزرگ چه بکنم پدر؟ گاهی یک طوری میشود که تمام تنم می‌لرزد. تو فکر بدبختی خودم هستم که یکهو

فکر می‌کنم الآن پدر از بیرون می‌آید و می‌گوید فرزانه خانم نازنینم پاشو بیا گلهای گلدان اتاق کارم را عوض کن. آنقدر منتظرم که نشنیده از جایم بلند می‌شوم امّا یکهو یک صدای نکره می‌فهمم که می‌گوید شهری خانم کجائی؟ چرا منقلِ روشن نکردی. یکهو خیس از عرق می‌شوم جان از دست و پایم می‌بُرد و همانجا می‌نشینم زمین و آنقدر گریه می‌کنم تا منبع اشکم خشک شود. این وقتها دلم میخواهد بیائی و دست مردانه‌ات را به سرم بکشی و بوسم کنی و بگوئی چه اتفاقی افتاده که چشمان خوشگل دختر خوشگلم ـ» کسی به در اتاق ضربه می‌زند. فرامرز چشم از نوشته می‌گیرد و گوش می‌دهد. صدای یدالله می‌آید: «فلامرزخان کباب هندی گذاشتی رو سیاکیک پات؟» فرامرز برمی‌خیزد. می‌رود در اتاق را باز می‌کند. می‌گوید

ـ بیا تو اوس یدالله.

می‌آید تو، سلام می‌کند و می‌گوید

ـ ماشالاً هزار ماشالاً چقدر ئی ریش بُزی برازنده صورت قشنگتِ.

فرامرز، انگار که حرف یدالله را نشنیده باشد می‌گوید

ـ گویا با حسن‌جان رفتی بیرون، آره؟

ـ رفتم سیگار بخرم فلامرزخان.

می‌روند اتاق فرامرز. تا یدالله بنشیند فرامرز برایش چای می‌ریزد و می‌گوید

ـ انگار یِ چیزائی از حسن‌جان هم پرسیدی، درستِ؟

یدالله می‌گوید

ـ پرسیدم؟ چی پرسیدم؟

ـ پیغام جنسی ـ زبانی

ـ ها پرسیدم. تو شنیدی؟

ـ بالای پله بودم

ـ شرمُنده از خودم فلامرزخان

ـ منظورت از جنسی چی بود؟

ـ منظورم ئی بود که گفتم جنسی یعنی کباب هندی، بـرا سیاکیک پـات ئوورده یا پیغام زبانی.

فرامرز چند لحظه نگاهش می‌کند و هـیچ نـمی‌گوید. یـدالله لبـخند می‌زند، استکان چای را از تو سینی برمی‌دارد، قند به دهان مـی‌گذارد و می‌گوید

ـ بفرما فلامرزخان

فرامرز می‌گوید

ـ نوش‌جان، خورده‌م.

یدالله استکان چای را با دو هورت تمام می‌کند. پاکت سیگار نصفه نیمه را از جیب بیرون می‌آورد. تعارف فرامرز می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ میل ندارم.

یدالله، سیگار می‌گیراند، پاکت سیگار را می‌گذارد زمین و می‌گوید

ـ عطر زدی بِ اتاق، فلامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ـ تو که گفتی با حسن‌جان رفتی سیگار خریدی.

یدالله، نگاه پاکت سیگار می‌کند: «ها، رفتم ـ امّا شرمُنده از خودم، سیگار مهرگان نداشت.» فرامرز می‌گوید

ـ ولی این که میکشی اشنو ویژه‌س

ـ حقّ بِ جانِبِتِ فلامرزخان. دکتر گفته اشنو ویجه سینه‌مِ خـراب میکنه. گفته مهرگان بکشم.

فرامرز چند لحظه نگاهش می‌کند. یدالله سـرش را انـداخـته است پائین و پُک چاروادارى می‌زند. حرف فرامرز را می‌شنود: «چکارم داشتی اوس یدالله؟» یدالله سر بلند می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ والاّ فلامرزخان، کارِ بنّائی جوان‌پسندِ، من دیگه پیر شده‌م ـ یعنی پیرم کرده. کمردرد هم دارم که هیچ دوائی علاجش نمیکنه الاّ ـ

حرف را می‌خورد، از نگاه فرامرز چشم می‌دزدد. فرامرز میگوید

ـ الاّ چی؟

یدالله، بی اینکه نگاه فرامرز کند، می‌گوید
ـ شرمُندهٔم از خودم فلامرزخان، هیچ!
ـ خجالت نکش حرفتِ بزن!
ـ حالا که میفرمائی چشم؟!
می‌گوید و سکوت می‌کند. فرامرز هیچ نمی‌گوید. منتظر حرف یدالله می‌ماند. یدالله به پاکت سیگارِ پیش‌ِپایش نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید
ـ والاّ، راسیاتش هیچ دوائی درمانِ درد من نیست الاّ معجون افلاطون که ئونم مقدورم نیست.
فرامرز می‌گوید
ـ معجون افلاطون؟ یعنی چی؟
یدالله مِش‌مِش می‌کند، بو می‌کشد و می‌گوید
ـ خیلی عطر زدی فلامرزخان.
فرامرز پوزخند می‌زند و می‌گوید
ـ تو چکار عطر داری؟ حرفتِ بزن!
یدالله با دو پک پی‌درپی سیگارش را تمام می‌کند و می‌گوید
ـ راسیاتش فلامرزخان من دیگه نمیتونم کارِ بنّائی بکنم ـ
ته سیگار را می‌چلاند تو زیر سیگاری و باز می‌گوید
ـ شرمُنده از خودم فلامرزخان، یِ زحمتی براتون دارم.
فرامرز می‌گوید
ـ نه، خواهش میکنم. بفرما
ـ میخواستم اگر مقدور باشه یِ دو کلمه خط بنویسی برا شیخ ابوالحسن ناصری یِ کار فورمنی، ناطوری، ابزارداریِ سبکی بِ من بده تا زیر سایه‌تان یِ لقمه نان بخورم هزار بار بِ جانتان دعا کنم.
فرامرز می‌گوید
ـ یعنی بری 'امیدیه' یا 'بندر معشور'؟
ـ نه فلامرزخان. شیخ ابوالحسن تازه یِ قنترات گرفته 'کُریت' که

صد لین[1] ساختمان بیشترِ ـ هر لین هم ده خانهٔ سه اتاقهٔ کارگری. یِ معدنِ ماسه هم گرفته که یِ پیرمرد عملی گذاشته ناطورش.

فرامرز چند لحظه نگاه یدالله می‌کند و بعد می‌گوید

ـ کُنتراتِ 'کُریتِ' کِی گرفته؟

ـ یِ ماهی چربتره!

ـ تو این خبرها را از کجا بدست آوردی؟

ـ قهوه‌خانهٔ بناها.

فرامرز می‌گوید

ـ بسیار خوب.

و سکوت می‌کند. یدالله می‌گوید

ـ البّت معدن ماسه کارش سبکترِا

فرامرز می‌گوید

ـ برا شیخ نامه مینویسم، سفارش هم میکنم، اما اگر گفت بیا برو 'امیدیه' یا 'بندر معشور' اونوقت چه میکنی؟

ـ خودم درستش میکنم فلامرزخان، امّا اگر دیدم راهی ندارم، خو میرم.

فرامرز برمی‌خیزد، دست می‌کند جیب شلوار و می‌گوید

ـ بیا این پولِ بگیر برو دهتا پاکت سفید بخر بیا.

یدالله برمی‌خیزد: «پول هست فلامرزخان.» فرامرز می‌گوید

ـ خدا زیادترش کنه ـ بیا بگیر.

یدالله پول می‌گیرد و راه می‌افتد. تا برگردد فرامرز نامه را می‌نویسد. یدالله برمی‌گردد. رسیده نرسیده می‌گوید

ـ ئی بو عطر تا کوچه هم رفته فلامرزخان.

فرامرز پاکت‌ها را می‌گیرد. با عنوان «عموی بزرگوار.» رو پاکت را می‌نویسد و می‌دهد دست یدالله و می‌گوید

---

۱. Line ردیف.

ـ بگیر برو، اینقدرم عطْرعطْر نکن.

یدالله می‌گوید

ـ شرمُنده از خودم فلامرزخان، چشـم.

می‌گوید و پاکت را می‌گیرد و از اتاق می‌زند بیرون.



فرامرز سحرگاه بیدار می‌شود و چای دَم می‌کند. یدالله برایش نـانِ تازه خریده است ـ فرامرز می‌گوید

ـ تو هنوز عادت نکردی صبح نان بیات بخوری؟

ـ نانِ گرم چیزی دیگه‌س فلامرزخان.

می‌گوید و نان را می‌دهد و می‌رود. فرامرزخان صبحانه مـی‌خورد، چـند بست مـی‌کشد، گـونه‌ها را دو تـیغه مـی‌کند، اودکـلن مـی‌زند، بـا انگشت‌ها ریش چانه را شانه می‌زند. رخت می‌پوشد، کیف را برمی‌دارد، در اتاق را قفل می‌کند و از خانه می‌زند بیرون. می‌رود سراغ حسن‌جان که ساعت را بگیرد. سر نبش خیابان مولوی می‌ماند و نگاه مجتمع جـنوبی می‌کند. زندگی در مجتمع جنوبی رونق پیدا کرده است. در مجتمع شمالی کارگران کار می‌کنند. می‌گوید: «حتی روز جمعه هم تعطیل نمیکنن.» بـه دور و بر نگاه می‌کند تا شاید ماشین مـهران را بـبیند ـ نـمی‌بیند. مـاشین علمدار، نزدیک صُفّهٔ قربانی ایستاده است. می‌گوید: «انگار بازم عوضش کرده.» شکلاتی رنگ است، همرنگ ماشین مهران‌خان. مرد دیگر، از در بزرگ صحن درخت انجیر معابد می‌آید بیرون. پیراهن بلند سیاه پوشیده است، شال بنفش به کمر بسته است. شال دیگر، کمرنگتر از شال کمر به گردن انداخته است. مویِ سر و ریش بورش بلندتر شده است. شلنگ آب دستش است، می‌آید و صفه قربانگاه را می‌شوید. دُورا دور، بنظر فرامرز می‌آید که آب‌جاری از صفه به جوی حاشیهٔ خیابان، سرخ است. ماشین مهندس پیمان می‌آید. کج می‌کند تو محوطه و می‌رود طرف مجتمع نیمه تمام شمالی. نگهبان افغانی را می‌بیند. صداش می‌کند. می‌آید و می‌گوید

ـ ها فرامرزخان. ئی دفعه چه فرمایشی داری؟
فرامرز، خنده‌خنده می‌گوید
ـ تو هنوز یادت نرفته؟
ـ تا عمر دارم زخمِش خوب نمیشه!
ـ میخوای پولِ پَستِ بدم
ـ صد کرورم که بدی نه جاش پُر میشه، نه زخم شفا پیدا میکنه.
فرامرز می‌زند زیر خنده. نگهبان می‌گوید
ـ ها، بخند!
کسی نگهبان را صدا می‌کند ـ می‌گوید
ـ ئومدم
می‌شنود: «مهندس پیمان کارِت داره!» می‌گوید
ـ ای واویلا شمر ذوالجوشن ئومد. جمعه، شنبه هم سرش نمیشه!
می‌گوید و تند می‌رود. فرامرز، آرام‌آرام پشت سر نگهبان افغانی راه می‌افتد. به دور و بر نگاه می‌کند. می‌گوید: «اینجا باید جای سایبان ماشین‌ها باشه ـ» ردّ می‌شود: «کرت‌های گل سرخم اینجا بود.» از پشت دیوار کوتاه محوطه درخت انجیر معابد می‌گذرد. از پس دیوار صدا می‌آید. کسی «*پانچا ـ پامارا* ـ» می‌خواند و کسانی هماهنگ «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» می‌گویند. شاخه‌های ساقهٔ شرقی صحن درخت انجیر معابد از بالای دیوار آجری محوطه گذشته است و به دوسو میل کرده است ـ به مجتمع شمالی و مجتمع جنوبی. می‌رسد به میدان اصلی. مهندس پیمان، فوت پارچه‌ای را جمع می‌کند. به نگهبان افغانی می‌گوید که چای دَم کند. کسی می‌گوید
ـ قهوه‌خانهٔ مجتمع جنوبی بازِ آقای مهندس.
مهندس پیمان هیچ نمی‌گوید. نگاهش هم نمی‌کند. نگهبان افغانی می‌رود. نمایِ ستون هشت ضلعی میانجای میدان، سنگ مرمر سیاه است. مهندس می‌گوید که گچ بیاورند و پیِ سینما تأتر را گچ‌ریزی کنند. کارگرانِ میدان زیاد نیستند. فرامرز پیش می‌رود. سلام می‌کند. مهندس

پیمان نگاهش می‌کند و می‌گوید

ـ شما فرامرز آذرپاد نیستین؟

فرامرز می‌گوید

ـ چرا، هستم

ـ واقعاً هیچکاری از دستتان برنیامد اموالتانِ پس بگیرین؟

ـ کسی نداشتیم جناب مهندس ـ فقط یِ عموی لاابالی که اونم سرش بِ کار خودش بنده

ـ وکیل میگرفتین

ـ گرفتیم، ولی چنان همه را آبستن کرده بود که حتی بِ حرفمان گوش هم نمیدادند.

مهندس پیمان می‌گوید

ـ متأسفم.

و سیگار می‌گیراند. فرامرز می‌گوید

ـ قراره اینجا سینما تأتر بسازین؟

ـ یِ سینما تأتر جمع و جور برا سیصد نفر

ـ مهرانِ نمی‌بینم، جناب مهندس

ـ رفته ایتالیا برا کاخ خودش خرید کنه.

فرامرز گردن می‌کشد و می‌گوید

ـ کاخ؟

ـ یِ همچین چیزی.

مهندس می‌گوید و با چانه اشاره می‌کند به انتهای خیابان اصلی: «اونجا. پیِ و پایه‌ش هم ساخته شده.» فرامرز می‌گوید

ـ وقت ندارم وگرنه میرفتم یِ نگاه میکردم.

مهندس پیمان می‌گوید

ـ حالا چیزی دستگیرت نمیشه

ـ پس میذارم سفر بعد

ـ شما حالا چکار میکنی؟

ـ پزشکی میخونم.

اسکندر اسکندرانی از ماشین پیاده می‌شود. مهندس پیمان اشاره می‌کند به اسکندرانی و می‌گوید

ـ نوچهٔ دست آموزش اومد.

فرامرز نگاه می‌کند. می‌گوید

ـ بله، میشناسمش! خدا عمر بده، یِ روز، لااقل خدمتش میرسم.

می‌گوید و راه می‌افتد: «خداحافظ آقای مهندس.» پیمان می‌گوید

ـ داره چای میاره

ـ ممنونم ـ میل ندارم

مهندس می‌گوید

ـ بِ سلامت.

کرکره دکان حسن جان هنوز پائین است. عیالوار نشسته است رو چارچرخهٔ حسن‌جان که به پایهٔ برق زنجیر شده است ـ تا فرامرز را می‌بیند از چارچرخه می‌آید پائین و می‌گوید

ـ سلام فلامرزخان. خذمت نمیرسیم.

فرامرز سر می‌جنباند و آهسته می‌گوید

ـ سلام.

و می‌رود طرف دکان حسن‌جان. حرف عیالوار را می‌شنود: «حسن‌جان خوابِ اگر فرمایشی باشه در خذمتگزاری حاضرم.» فرامرز هیچ نمی‌گوید. می‌زند به در ـ صدای حسن‌جان می‌آید: «ئیقد ب در نزن عیالوار. دیشب تا صبح بیدار بودم. برو ظهر بیا ـ» فرامرز می‌گوید

ـ منم حسن‌جان، اومدم ساعتِ بگیرم ـ

می‌شنود: «ظهر خودم میارمش فرامرزخان.» فرامرز نگاه عیالوار می‌کند: «حالش خوش نیست انگار؟» مهدی عیالوار می‌گوید

ـ نه بابا ـ لابد دیشب زیاده‌روی کرده بیخوابی زده سرش حالا نمیتونه پاشه.

فرامرز نگاه ساعت می‌کند. ده دقیقه به نُه مانده است. می‌رود سر

خیابان سی متری. برای تاکسی دست بلند می‌کند. تاکسی پیش پایش ترمز می‌کند. مسافر دارد. صدای راننده را می‌شنود: «مخلص آذرپادم هستم. بیا بالا.» می‌بیند که جمشید توران طلائی است. سوار می‌شود. ماشین راه می‌افتد. توران طلائی می‌گوید

ـ کجائی تو جناب فرامرزخان؟ نمی‌بینمت

ـ تهران زندگی میکنم

ـ باااری کَل‌لاً. لابد درس‌م میخونی ـ هاا؟

ـ پزشکی

ـ ای وَل بابا. بالاخره برگشتی بِ اصل و نسب خودت

ـ ای باباااا!

ـ امروز صبح که از خانه اومدم بیرون نفهمیدم چی شد که بِ یاد تو افتادم

ـ باز چاخان کردی؟

ـ نه بِ جان آذرپاد ـ حالا کجا میری؟

ـ منِ یِ جائی پیاده کن تاکسی سرویس بگیرم میخوام برم سرِ خاک پدر

ـ مسافرم پیاده میکنم خودم میرسانمت

ـ باید منتظر بمانی با هم برگردیم

ـ نوکرت‌م هستم

ـ پس دربست از حالا.

و نگاه ساعت می‌کند. می‌شنود: «نمیخواد ولخرجی کنی آذرپاد. تا شب‌م بخوای در خدمتم!» فرامرز می‌گوید

ـ تو با این ماشین زندگی میکنی توران ـ

جمشید می‌گوید

ـ ما اگر از سر بُریده میترسیدیم. در مجلس عاشقان نمیرقصیدیم، آذرپاد، بی‌خیالش!

می‌گوید و می‌کشد کنار جدول خیابان و ترمز می‌کند. مسافر می‌رود.

ماشین از جا کنده می‌شود. هوا ابری است. جمشید می‌گوید

ـ رفتیم قبرستان.

فرامرز میگوید

ـ باید صدتا شیشه گلاب بخرم.

جمشید می‌گوید

ـ صدتا؟ میخوای با گلاب حمام کنی؟

ـ میخوام قبرها را با گلاب شستشو بدم!

جمشید نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ـ نکنه بالاخره بانکِ زدی، ها!؟

فرامرز می‌گوید

ـ بقولِ خودت اِی وَل بابا

ـ مرد حسابی، پانصد تومن بی‌زبانِ بدی گلاب بریزی رو زمین؟

ـ زمین نیست توران طلائی. تربتِ پدریست که حق زندگی بر من داره، تربت خواهری که ناکام مرد و مادری که ـ آخ توران طلائی، يِ جائی پیدا کن گلاب بخریم.

توران طلائی می‌گوید

ـ حالا که میخوای صدتا شیشه بخری، بریم دوتا قرابهٔ بزرگ بخر که هم ارزانتر درمیاد و هم دست و پا گیر نیست

ـ باشه، بریم. فکر ارزانی و گرانی نباش.

قرابه‌های گلاب را می‌گذارند رو دوشک عقب، توران طلائی از زیر صندلی طناب درمی‌آورد و قرابه‌ها را مهار می‌کند. دَم مقبره که پیاده می‌شوند، آسمان بنا می‌کند به باریدن ـ نم‌نم. فرامرز می‌گوید

ـ آسمان هم بِ غم و درد من گریه‌ش گرفته.

توران طلائی قرابه‌ها را می‌آورد پائین و می‌گوید

ـ حالا دیگه نمیخواد شعر بگی آذرپاد. درِ وازکن خیس نشیم

ـ کلید ندارم. باید متولّی مقبره‌های خصوصیِ پیدا کنم

ـ اگر نبود؟

ـ نبود چیِ؟ تو مسجد زندگی میکنه
ـ یعنی شبا هم اینجا میخوابه؟
ـ نمیدونم. شایدم بخوابه.
توران طلائی می‌گوید
ـ من رفتم صداش کنم.
می‌گوید و بنا می‌کند به دویدن. پیش از اینکه توران طلائی برسد، متولی از در مسجد می‌آید بیرون. چهار شیشه گلاب دستش است و لُنگ کهنه‌ای رو شانه انداخته است. دُور، در شرق قبرستان، قطار نفتکش به طرف جنوب می‌رود. صداش همراه باد، دور و نزدیک می‌شود. کسانی، تابوت بر دوش تهلیل‌گویان، می‌روند به طرف انتهای قبرستان ـ همه سیاه پوشیده‌اند. سیاهپوشان دیگر، دسته‌دسته در آخر قبرها، جابه‌جا، ایستاده یا نشسته‌اند. جائی دورتر، گروهی به صف ایستاده‌اند و نماز میّت می‌خوانند ـ صدای قاری قرآن می‌آید ـ از چند جا، از دور و از نزدیک. متولّی مقبره‌ها می‌رسد به فرامرزخان. سلام می‌کند، نگاهِ قرابه‌های گلاب می‌کند: «ئیقد گلاب؟» فرامرز می‌گوید
ـ میخوام سنگها را با گلاب، خوب بشورم. باز کن، گردگیری کن تا بعد.
متولّی در را باز می‌کند. فرامرز و توران طلائی می‌نشینند تو ماشین تا گردگیری تمام شود. قرابه‌های گلاب رو پلّهٔ مقبره باران می‌خورند. غبار تازکی از در مقبره می‌زند بیرون. فرامرز می‌گوید
ـ چقدر گرد و خاک. انگار مدتهاست کسی بِ زیارت پدر نیامده.
توران طلائی می‌گوید
ـ نگو 'زیارت' آذریاد. گناه داره.
فرامرز سیگار تعارف جمشید می‌کند و می‌گوید
ـ چرا گناه داره؟
ـ آخر 'زیارت' مالِ اماما و امام‌زاده‌هاس
ـ خب بله. حرفت درستِ، ولی 'زیارت' یعنی 'دیدار'.

ـ باشه. ما نباید برا هرکس بگیم 'زیارت'.
فرامرز به سیگار پک می‌زند و می‌گوید
ـ نمیدونم، شاید بِ اعتباری حرفت درست باشه. چون گاهی مفهوم یک لغت، از معنای خودش فراتر میره و یک مفهوم گستردهٔ اجتماعی پیدا می‌کنه. یا گاهی، در حالیکه معنای لغت 'عام' هست، کاربُردِ 'خاص' پیدا میکنه! مثل همین 'زیارت' که وقتی برا دیدار پدرم بکار بُردم به گوش تو ثقیل آمد.
دور دست، ایستگاه کارون، در باران دیده می‌شود ـ مثل سایه لغزان است. لکوموتیوی با دو واگن سیاه، مانور می‌کند. گاه می‌رود پشت ساختمان ایستگاه و دیده نمی‌شود. صداش می‌آید ـ کم و زیاد می‌شود و بعد، پیش از اینکه از پسِ ساختمان ایستگاه بیرون بزنند، صدای سوت سرگردانش شنیده می‌شود. دست متولّی از درگاه مقبره بیرون می‌آید و یکی از قرابه‌های گلاب را می‌برد تو. فرامرز درِ ماشین را باز می‌کند: «نظافت تمام شد.» هردو پیاده می‌شوند. پیش از اینکه به پله برسند، بار دیگر، دست می‌آید بیرون و قرابه دوّم را می‌بَرد. فرامرز می‌رود تو مقبره. توران طلائی پشت سرش است. می‌شنود که فاتحه می‌خواند. هنوز لب باز نکرده است تا از متولّی تشکر کند که چشمش می‌افتد به جای خالی عکس فرزانه. سر برمی‌گرداند و بُهت زده نگاه متولّی می‌کند. متولّی متوجه می‌شود. می‌گوید
ـ خانم بزرگ بِ شما نگفته‌ن؟
فرامرز می‌گوید
ـ خانم بزرگ چی باید بِ من بگن؟ عکس کو؟
متولی اشاره می‌کند به قاب عکس که پشت سنگ قبر اسفندیارخان، وارو پناه دیوار است. فرامرز می‌رود طرف قاب عکس. متولّی می‌گوید
ـ خانم بزرگ خودشان خبر دارن ـ تو قاب عکس هم نوشته.
فرامرز می‌گوید
ـ نوشته؟ کی نوشته؟

و قاب عکس را برمی‌دارد ـ خالی است. می‌بیند که کسی با خودکار ـ هوائی درشت‌تر از معمول ـ میانجای مقوای قاب عکس نوشته است: «از عمه خانم و فرامرزخان خیلی معذرت میخواهم که عکس فرزانه خانم ناکام را برداشتم چون این عکس نه بدرد مقبره خفه، ساکت و پُر غم می‌خورد و نه بدرد شما. پس من عکس را بعنوان امانت برمی‌دارم و از آن در یک جای شاد پذیرائی می‌کنم. لطفاً خواهش دارم دنبالش نگردید. این را من نوشته‌ام که می‌شناسیدش. لطفاً خواهش دارم عصبانی نشوید. متشکرم.» فرامرز سر برمی‌گرداند، نگاه متولّی می‌کند و می‌گوید

ـ شما پول میگیرین که هر وقت هرکس میلش کشید بیاد درِ اینجا را باز کنه و هرکارم دلش خواست بکنه؟

متولّی می‌گوید

ـ من که نمیتونم شب و روز اینجا وایسم کشیک بدم. من خانه زندگی دارم، شبها میرم خانه! هرکس‌م بوده شب ئومده قفلِ شکونده که من خودم از جیب خودم یِ قفل نو هم خریده‌م.

جمشید توران طلائی می‌گوید

ـ پس تو پول میگیری برا چی؟

متولّی می‌گوید

ـ ئی چندر قازِ که میدین، از حالا دیگه ندین.

صدای فرامرز بلند می‌شود: «بعد از خرابی بغداد حالا دیگه این چندر قازِ ندین؟ آقای محترم اصلاً حرف پول نیست. اومدن عکس خواهر بدبختِ منِ برده‌ن.» متولّی می‌گوید

ـ هرکه برده، خانم بزرگ میشناسدش. خودشان گفتن!

فرامرز نگاه توران طلائی می‌کند. می‌گوید

ـ لا اله الا الله

و سیگار به لب می‌گذارد و تعارف جمشید می‌کند. جمشید سیگار برمی‌دارد و می‌رود یکی از زیر سیگاری‌ها را از لبِ رفِ سه کنج مقبره می‌آورد و کنار فرامرز می‌ایستد. متولّی می‌گوید

ـ ببخشین. فضولی نکرده باشم ـ ئونقدر عصبانی شدین که فاتحه یادتان رفت. فرامرز چند لحظه نگانگاه متولّی می‌کند و بعد، سیگارِ کشیده نکشیده را پرت می‌کند بیرون و کنار قبر پدر چنگِ پا می‌نشیند و فاتحه می‌خواند. جمشید توران طلائی، سیگار را تو زیر سیگاری خاموش می‌کند و می‌گذاردش تو جیب کاپشن و چندک می‌زند کنار فرامرزخان. فاتحه‌خوانی که تمام می‌شود، فرامرز برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ عمه تاجی نگفت کی عکسِ برده؟

متولّی می‌گوید

ـ خجالت از خودم، نه. امّا گفت میدونه کی برده.

فرامرز نگاه جمشید می‌کند. جمشید می‌گوید

ـ از عمه خانم بپرس ـ ئیقد ناراحتی نداره.

فرامرز هیچ نمی‌گوید. دستش می‌رود به سیگار. توران طلائی سیگار خاموش شده را به لب می‌گذارد. فرامرز فندک می‌زند و برمی‌گردد به متولی: «سیگار میکشی؟» و پاکت سیگار را می‌گیرد جلو متولی. متولی می‌گوید

ـ خجالتم نده ارباب.

فرامرز می‌گوید

ـ بردار.

متولّی سیگار برمی‌دارد. فرامرز فندک می‌زند و می‌گوید

ـ ما میریم تو ماشین تا قبرها را با گلاب شستشو بدی.

متولّی گردن راست می‌کند، همراه دودِ سیگار که از دهانش می‌زند بیرون می‌گوید

ـ چشم.

و باز می‌گوید

ـ ئو شب که قفلِ شکونده بودن و عکسِ برده بودن، در باز مانده بود و جانور ئومده بود تو مقبره خوابیده بود که صبح ئیقد شستم و سابیدم تا دلم رضایت داد.

فرامرز می‌گوید
ــ کسی هست ماهانه پولش بدم شبها کشیک بده؟
متولی می‌گوید
ــ شب کسی نمیاد قبرستان ـ جرئت نمیکنن
ــ ولی اومده‌ن و عکس برده‌ن
ــ حالا یِ وقت یِ دیوانه پیدا شده ئومده ــ
فرامرز می‌رود تو حرف متولّی: «دیوانه؟ پس میشناسیش!» متولی می‌گوید
ــ خانم بزرگ گفتن هرکه بوده، دیوانه بوده.
توران طلائی می‌گوید
ــ بریم تو ماشین فرامرزخان.
باران تند شده است. سقف ماشین را می‌کوبد. توران طلائی می‌گوید
ــ هرکه بوده آشنا بوده، آذریاد.
آذریاد هیچ نمی‌گوید. پُک آخر را به سیگار می‌زند و پرتش می‌کند بیرون و شیشه را می‌کشد بالا و تکیه می‌دهد. صدای جمشید را می‌شنود: «خیال نمیکنی آشنا بوده؟» فرامرز، مژه برهم می‌گذارد و می‌گوید
ــ عصر از عمه تاجی میپرسم ـ پیداش می‌کنم.
و عصر، همراه یدالله و جواهر می‌رود عیادت تاج‌الملوک. هنوز احوالپرسی تمام نشده است و هنوز قضیهٔ عکس فرزانه را نپرسیده است که کسی از پشت سر صداش می‌کند. صدا را می‌شناسد. ته لهجهٔ عربی دارد. یکهو، پیشانی‌اش بنا می‌کند به جوشیدن. سر برمی‌گرداند. شیخ ابوالحسن ناصری است، همراه زنش که یک بغل گل در آغوش دارد. فرامرز می‌گوید
ــ تعظیم عرض می‌کنم.
و دست شیخ را می‌گیرد و خم می‌شود تا دستش را ببوسد. شیخ، شانهٔ فرامرز را می‌گیرد و دست را پس می‌کشد و می‌گوید

ـ حالت چطورِ دکتر آذرپاد؟

رنگ فرامرز می‌پرد، سر در گم می‌شود: «دکتر؟» با دستمال عرق پیشانی را می‌گیرد. شیخ می‌گوید

ـ چرا اینقدر ناراحت شدی؟

فرامرز می‌گوید

ـ دکتر؟ شما با من مزاح میفرمائین جناب شیخ؟

شیخ ناصری، آرام و لبخند به لب می‌گوید

ـ نه! چرا مزاح؟

ـ خب پس 'دکتر' ـ

شیخ با اشاره به تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خانم فرمودن ترجیح دادین بجای کتابفروشی در کنکور شرکت کنین، پزشکی بخونین.

فرامرز نفس می‌کشد. شیخ می‌بیند که جمیله ـ زنش ـ بغل گل را گذاشته است رو تختخواب و با تاج‌الملوک خانم روبوسی و احوالپرسی می‌کند. پیش می‌رود و می‌گوید

ـ سلام تاج‌الملوک خانم. ایشالاّ که دیگه خوبِ خوب هستین.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ از برکت دعای شما.

یدالله به فرامرز نگاه می‌کند و بعد به شیخ اشاره می‌کند و چشمک می‌زند. فرامرز می‌گوید

ـ نامه‌ئی که نوشتم‌ کافیِ. فردا برو دفترش همانِ بهش بده خیالت راحت باشه.

جواهر می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم اجازه میدین گلانِ بذارم تو گلدون؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دستت درد نکنه جواهر خانم ـ ستاره خانمِ صدا کن یِ گلدان بیاره.

جواهر بغل گل را برمی‌دارد و از اتاق می‌رود بیرون. تاج‌الملوک به جمیله تعارف می‌کند که بنشیند کنار تخت. جمیله می‌گوید

ـ خسته نیستم تاج‌الملوک خانم.

و نگاه مردش می‌کند. شیخ لبخند می‌زند. تاج‌الملوک، خنداخند می‌گوید

ـ ها جمیله خانم، رسم و سُنّت قبیله نیست که زن بشینه مَرد سرپا باشه؟

شیخ ناصری لبخند به لب می‌گوید

ـ قبیله‌ئی نمانده سرکار خانم، سُنتی نمانده، بخصوص حالا که خانمها 'آزاد زن' هم شده‌ن.

می‌گوید و می‌خندد ـ بی‌صدا. جمیله می‌گوید

ـ باز تو وقت گیر آوردی، ناصری؟

شیخ می‌گوید

ـ اگر خلاف عرض میکنم، بفرماین راست میگم!

باز می‌خندد، جمیله می‌نشیند کنار تخت. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ ماشالاً هزار ماشالاً جناب شیخ مثل همیشه سرحال هستن ـ شکر خدا.

شیخ می‌گوید

ـ از لطفتان ممنونم سرکار خانم.

تاج‌الملوک، لک‌های پیسی را بر پیشانی با پُماد پنهان کرده است، جمیله می‌گوید

ـ کِی از بیمارستان مرخص میشین؟

جواهر، گلدانِ گل به دست می‌آید. یدالله به فرامرز اشاره می‌کند و سر می‌جنباند بطرف شیخ. فرامرز می‌گوید

ـ معذرت میخوام جناب شیخ.

شیخ می‌گوید

ـ خواهش می‌کنم.

فرامرز می‌گوید
ـ من باید یِ توضیح مختصر بِ شما بدم، جناب شیخ.
شیخ ناصری بازوی فرامرز را می‌گیرد و آرام از تخت تاج‌الملوک دور می‌شود و می‌گوید
ـ فرامرزخان، مرد گاهی دوچارِ مشکلاتی میشه که هیچ لزومی نداره بِ کسی توضیح بده ـ فقط باید رو در روی مشکلات ایستاد و جنگید ـ یا موفق شد و یا شکست خورد.
می‌ایستد وسط اتاق. فرامرز سر می‌اندازد پائین و می‌گوید
ـ از راهنمائی و نصیحت شما ممنونم جناب شیخ، امّا، با این وصف باز باید بِ شما توضیح بدم وگرنه آرام نمیشم!
ـ حالا که اینطورِ گوش میدم.
ـ من از شما پول قرض کردم که کتابفروشی باز کنم، بی‌اینکه با شما مشورت کنم از کتابفروشی صرفنظر کردم و بدون خداحافظی رفتم ـ
ـ البته ادب ایجاب میکرد که با من خداحافظی کنی ولی گاهی پیش میاد که چنین فرصتی نیست و توجیه‌پذیر هم هست!
ـ حرف من جناب شیخ، در مورد پولی است که از شما گرفته‌م و خلاف آنچه عرض کرده بودم عمل کردم.
شیخ ابرو درهم می‌برد، چند لحظه سکوت می‌کند و بعد می‌گوید
ـ شما تعهّدی بِ من نسپرده بودی که چه بکنی یا چه نکنی. تنها تعهد شما اینِ که بدهی‌ت را بعد از سه سال بطور اقساط بپردازی. بقیه‌ش بِ من ربطی نداره ـ البته وظیفه‌م هست که از تجارب خودم استفاده کنم و شما را راهنمائی کنم، اما اینکه پول را چطور خرج میکنی بِ من ربطی نداره ـ پول مالِ شماست. ولی اگر در تأدیه‌ش وعده خلافی کردی اونوقت من حق دارم گله کنم.
فرامرز سر می‌اندازد پائین و سکوت می‌کند. شیخ می‌گوید
ـ بازم حرفی هست؟
فرامرز، از جیب شلوار، دستمال بیرون می آورد. شیخ می‌گوید

ـ سرتِ بالا بگیر فرامرزخان.

فرامرز نم چشمها را می‌گیرد و بعد سر بلند می‌کند و می‌گوید

ـ من خیلی آدمِ بدی هستم جناب شیخ!

شیخ می‌گوید

ـ پسر مرحوم اسفندیارخان هیچوقت بد نمیشه. ممکنِ گاهی موقتاً گرفتار عارضه‌هائی بشه، امّا ذاتاً خوب و پاکِ ـ فطرت آدم را نمیشه عوض کرد فرامرزخان!

چشم فرامرز می‌افتد به فرزین که آمده است و کنار یدالله ایستاده است. یدالله سر می‌جنباند. فرامرز می‌گوید

ـ از حسن نیّت شما ممنونم جناب شیخ. امیدوارم بتونم شایستهٔ اعتماد شما باشم.

شیخ می‌گوید

ـ از من رودرواسی نکن فرامرزخان، اگر مشکلی داری بِ من بگو شاید کاری از دستم برآد.

فرامرز می‌گوید

ـ باز ممنونم. هزاربار ممنونم.

شیخ بازوی فرامرز را می‌گیرد: «بریم وگرنه صدای خانما درمیاد.»

فرامرز می‌گوید

ـ در خدمتم جناب شیخ.

با هم راه می‌افتند. چشم فرامرز می‌افتد به یدالله ـ می‌گوید

ـ یِ التماس دعا هم دارم جناب شیخ.

شیخ می‌ایستد

ـ خیرِ انشاالله!

ـ خیر که هست جناب شیخ. میخوام سفارش یِ آدم محتاجِ بِ شما بکنم که دستش بِگیرین

ـ کی هست این مرد محتاج؟

ـ یِ بنّا که بعلت کمردرد نمیتونه بنّائی کنه!

ـ ولی ما کاری جز عملگی و بنائی نداریم
ـ بله جناب شیخ. درست میفرمائین ـ امّا 'ناطوری' و 'فورمنی' هم هست
ـ آخر هرکسی نه توانائی 'فورمنی' داره و نه صلاحیت 'ناطوری' و 'نگهبانی'
ـ التماس دعای من برا همینِ جناب شیخ
ـ میشناسی‌ش؟
ـ خیلی خوب
ـ قابل اعتماد هست؟
ـ صددرصد!
ـ فرامرزخان، یک ناطور قبل از هرچیز باید دست و نیتّش پاک باشه!
ـ من ضمانت میکنم جناب شیخ
ـ معتاد که نیست؟
ـ گمان نمیکنم ـ نه!
ـ گمان نمیکنی یا نه؟
ـ نه، نیست!
شیخ چند لحظه سکوت می‌کند و بعد، چشم به چشم فرامرز می‌گوید
ـ بسیار خوب. فردا بفرستش دفتر
ـ چه ساعتی؟
ـ صبح اولِ وقت بیاد ـ من هرجا باشم یِ سر بِ دفتر میزنم
ـ پس اجازه بدین یِ یادداشت بدم دستش بیاد خدمتتان.
شیخ لبخند می‌زند و می‌گوید
ـ حالا بهتر شد ـ یادداشت شما را بعنوان ضمانت‌نامه تو پرونده‌ش نگهمیدارم.
فرامرز می‌گوید

ـ الآن همینجاست جناب شیخ ـ اون مردِ میانسالِ که نزدیک تخت عمه تاج‌الملوک وایساده.

شیخ نگاه یدالله می‌کند. یدالله دست به سینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند. شیخ می‌گوید

ـ نسبت داره با شما آمده عیادت؟

فرامرز می‌گوید

ـ نخیر جناب شیخ. بعنوان سرایدار، یا نگهبان، با زن و بچه‌هاش تو خانه‌ئی زندگی میکنه که عمه دو اتاق طبقه بالاش را اجاره کرده.

شیخ می‌گوید

ـ پس همین بود که بنظرم آشنا آمد. رفته بودم تاج‌الملوک خانم را ببینم، انگار دَم در دیده بودمش.

و آرام می‌روند طرف تخت تاج‌الملوک. شیخ باز می‌گوید

ـ اون خانم چادری‌م لابد زنشِ

ـ بله جناب شیخ

فرزین سلام می‌کند. فرامرز پیش می‌رود، با فرزین دست می‌دهد و به شیخ معرفی‌ش می‌کند. شیخ دس دراز می‌کند و با فرزین دست می‌دهد و رو می‌کند به فرامرز و خنده‌خنده می‌گوید

ـ برا فرزین خان سفارشی نداری؟

فرامرز می‌گوید

ـ اتفاقاً چرا، ولی خجالت میکشیدم بگم

ـ خجالت نداره پسرم. درکنتراتِ 'کُریت' بِ یک جوان زحمتکش نیاز دارم که ورود و خروج و ساعت کار و کارتهای کارگرانِ کنترل کنه!

فرامرز می‌گوید

ـ اتفاقاً برا این کار ساخته شده جناب شیخ.

می‌گوید و رو می‌کند به فرزین: «ها؟» فرزین می‌گوید

ـ بله، خب، البته.

شیخ می‌گوید

ــ چقد درس خواندی؟

رنگ صورت فرزین سرخ می‌شود: «دیپلمه هستم آقا.» شیخ می‌گوید

ــ و لابد، بی پارتی!

فرامرز می‌گوید

ــ با ایشان در عمرانِ وزارت کشور آشنا شدم.

شیخ می‌گوید

ــ آهاا ـ مهندس دماوندی.

و رو می‌کند به فرامرز و می‌گوید

ــ شما هم که پارتی داشتی، کاسه کوزه‌ها را بهم زدی و راه افتادی بیرونِ هوایِ تازه بخوری!

می‌گوید و می‌خندد. فرامرز می‌گوید

ــ اتفاقاً سببِ بهم زدنِ کاسه کوزه‌ها، همین جناب فرزین بودن.

شیخ سر می‌جنباند: «عجب!» فرامرز می‌گوید

ــ ولی مقصّر من بودم.

شیخ لبخند می‌زند: «بسیار خوب.» و رو می‌کند به فرزین: «شما هم فردا تشریف بیار دفتر.» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ الهی که خدا عمر و عزتت بده جناب شیخ.

شیخ می‌گوید

ــ دستِ بچه‌ها را باید گرفت.

فرامرز بازویِ فرزین را می‌گیرد و می‌گوید

ــ با عمه تاجی چاقْ سلامتی کردی؟

ــ بله ـ کردم

ــ خب پس ـ اگر جناب شیخ اجازه بدن ما بریم که خیلی کار دارم.

شیخ ناصری ساعت را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد، قاب درش را باز می‌کند و می‌گوید

ــ ما هم باید مرخص شیم ـ وقت ملاقات داره تمام میشه.

فرامرز می‌گوید
ـ اجازه میفرمائید؟
شیخ می‌گوید
ـ خواهش می‌کنم فرامرزخان.
فرامرز گونه‌های عمه تاجی را می‌بوسد و آهسته زمزمه می‌کند: «امروز رفتم سر خاکِ پدر. عکس فرزانه نبود. متولّی گفت شما خبردارین که چی شده». تاج‌الملوک چشم بر هم می‌گذارد و آهسته می‌گوید
ـ خبر ندارم!
چشم باز می‌کند: «حدس میزنم کار جمال باشه.» فرامرز می‌گوید
ـ جمال؟ همان که ـ
ـ بله، آخریها خیلی شیفتهٔ ناکام شده بود. گاهی کارائی میکرد که از عقل سلیم بعید بود.
شیخ می‌گوید
ـ پچ‌پچ عمه و برادرزاده تمام نشد؟
فرامرز قد راست می‌کند: «معذرت میخوام جناب شیخ. در حضور شما بی‌ادبی شد.»
شیخ می‌گوید
ـ نه، نه! خواهش میکنم.
فرامرز باز معذرت می‌خواهد و دست فرزین را می‌گیرد و می‌گوید
ـ من فردا میرم عمه تاجی، دیگه فرصت نمیکنم بیام خدمتتان. ایشالاً خیلی زود برمیگردم و تا اونوقتم شما خوب و سرحال شدین!
می‌گوید و برای جمیله گردن خم می‌کند و با شیخ دست می‌دهد و به یدالله می‌گوید
ـ شب می‌بینمت.
و همراه فرزین راه می‌افتد. حرف عمه تاجی را می‌شنود: «خدا پشت و پناهت!» سر بر می‌گرداند و به تاج‌الملوک لبخند می‌زند. دور می‌شود. می‌گوید

ـ باید برم جمالِ ببینم!

فرزین می‌گوید

ـ جمال کیِ؟

ـ تو نمیشناسیش.

از بیمارستان بیرون می‌زنند. فرامرز، دست فرزین را می‌گیرد و می‌کشدش طرف ردیفِ ماشین‌های دربستی. سوار می‌شوند. راننده می‌گوید

ـ کجا تشریف میبرین؟

فرامرز می‌گوید

ـ پارک هتل.

فرزین می‌گوید

ـ جمال، پارک هتل کار میکنه؟

ماشین راه می‌افتد. فرامرز می‌گوید

ـ اول بریم لبی بِ خمره بزنیم، بعد.

هنوز به پارک هتل نرسیده‌اند که فرامرز می‌گوید

ـ ببخشین آقای راننده، شما بیرون شهر هم میرین؟

راننده از تو آینه نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ـ کجا، مثلاً؟

ـ کوت سید صالح.

راننده می‌گوید

ـ کرایهٔ خوب باشه تا اَبرقو هم میریم

ـ پس کجش کن طرف کوت سید صالح.

کوت سید صالح هنوز خلوت است. پیاده می‌شوند. فرامرز می‌گوید

ـ جناب راننده، شما میتونی فردا صبح، ساعت چهار بیائی منِ ورداری ببری ابرقو؟

راننده می‌رود تو حرف فرامرز: «ابرقو؟ چار صبح؟» فرامرز می‌گوید

ـ مگر نگفتی پول خوب باشه تا ابرقو هم میری؟

ــ چرا ـ کرایه چند میدی؟
ــ حرفش نزن ـ هرچی خواستی میدم.
راننده می‌گوید
ــ مخلصت‌م هستم. آدرس.
فرامرز، نشانی خانه را می‌نویسد و می‌دهد به راننده. بعد شماره تلفن راننده را می‌گیرد و می‌گوید
ــ من رو وقت خیلی حسّاسم. چهار صبح که میگم، رأس چهار صبح باید دَم درِ خانه باشی.
راننده می‌گوید
ــ مطمئن باش. رأس چارِ صبح.
می‌گوید و می‌رود. فرزین می‌گوید
ــ چرا با قطار نمیری؟ با طیاره!
راه می‌افتند طرف سالن. فرامرز می‌گوید
ــ با ماشین تو دشت و کوه و کمر، عشقی دیگه داره!
ــ ولی تا تهران ــ
ــ اشکالی داره بنظر تو؟
ــ اشکال که نه
ــ خب، پس چی؟
فرزین هیچ نمی‌گوید. با تردید نگاه فرامرز می‌کند.
رحمانِ نیکوتبار از سالن می‌آید بیرون: «یاحق فرامرزِ گل ــ» فرامرز دست بلند می‌کند: «برحق گل گلاب.» و همدیگر را در آغوش می‌گیرند و گونه‌های همدیگر را می‌بوسند. رحمان می‌گوید
ــ با این ریش اول نشناختمت.
و شانه فرامرز را می‌بوسد و باز می‌گوید
ــ نو نوار شدی پسر، نکنه برنامه را اجرا کردی؟
می‌گوید و نگاه فرزین می‌کند. فرامرز، لبخند به لب، هردو را به همدیگر معرفی می‌کند. رحمان می‌گوید

ـ خوشحالم.

و رو می‌کند به فرامرز «تو کجائی مرد؟» با هم راه می‌افتند طرف سالن. فرامرز می‌گوید

ـ تهران. درس میخونم. پزشکی!

ـ آفرین دکتر آذرپاد. بالاخره راه خودتِ پیدا کردی!

ـ چاره‌ئی نداشتم، نیکو. باید یِ کاری میکردم.

رحمان، می‌نشاندشان پس ِپنجرهٔ بزرگ سالن. چشم‌اندازشان، شط است و نخل‌های بلند کنارهٔ شط. می‌گوید

ـ ویسکی میخوری یا ایران می؟

فرامرز می‌گوید

ـ مگر ویسکی‌م سِرو میکنین؟

ـ نه! گفتم اگر میل داشته باشی از بالا بیارم

فرامرز می‌گوید

ـ ممنونم نیکوتبار. همان ایران می.

و رو می‌کند به فرزین: «شما چی؟» فرزین می‌گوید

ـ منم ایران می.

رحمان می‌گوید

ـ ایران‌می، رقیب نداره لامسّب.

می‌گوید و پساپس می‌رود و می‌گوید

ـ روبراتان کنم، چند دقیقه بشینم گپی بزنیم.

بر می‌گردد و دور می‌شود. نگاه شط می‌کنند. خورشید، پس نخل‌ها غروب می‌کند. بزرگ است و نارنجی. انگار که از دل شط، کوهی از آتش برخاسته است و نخل‌ها را به کام کشیده است. چراغ‌های سالن روشن می‌شود. پیشخدمت می‌آید، سلام می‌کند، احترام می‌گذارد و میز را می‌چیند ـ نان و سبزی و ماست و تربچه نقلی. رحمان، پارچ شیشه‌ئی بزرگی به دست می‌آید: «دوغ و سودا.» دوغ کف کرده است و از دهانهٔ پارچ بالا زده است. فرامرز می‌گوید

ـ واقعاً که 'نیکوتباری' آقا رحمان ـ بشین، یِ دنیا حرف دارم ـ دردِ دل!

رحمان می‌نشیند: «باید تعریف کنی که چطور شد اونهمه فکر الکیِ دور ریختی و افتادی بِ درس خواندن ـ» پیشخدمت میِ ایران‌مِیْ می‌آورد. بطری را گذاشته است تو سطل یخ. بعد، جوجه کباب می‌آورد ـ چهار سیخ، به هر سیخ یک جوجه. رحمان می‌گوید

ـ گفته‌م دو سیخ بال و گردنم بذاره.

پیشخدمت می‌گوید

ـ الآن میارم خدمتتان.

رحمان می‌گوید

ـ نارنجم بیار.

فرامرز می‌گوید

ـ لیموترش.

فرزین می‌گوید

ـ حالا که فصل لیموترش نیست.

رحمان می‌گوید

ـ جناب دکتر، منتظریم ـ بریز.

فرامرز می‌گوید

ـ هیچکس بهتر از خودت نمیتونه ساقی باشه.

رحمان می‌گوید

ـ چَشْم!

و استکانها را تا نصفه، میِ ایران‌مِیْ می‌کند و باز می‌گوید

ـ منتها من یِ ساقیِ نصفه نیمه‌م. چون باید حواسم جمع کارم باشه!

فرامرز می‌گوید

ـ یِ امشب بزن بِ سیم. کار و کاسبیِ فراموش کن.

فرزین می‌گوید

ـ منم فردا صبحِ اول وقت باید برم دفتر شیخ ناصری.

فرامرز می‌گوید
ـ من که از شماها وضعم بدترِ. ساعت چهار صبح باید راه بیفتم.
رحمان می‌گوید
ـ خب پس همه همدردیم ـ سلام.
و استکان را تو حلق خالی می‌کند. صدای شب شط می‌آید ـ سنگین است. نور چراغ‌های سالن، تو تاریکیِ پس پنجره تا حدِّ زمین پوشیده از شبدر وحشی پیش می‌رود و رنگ می‌بازد. گاهی، لابلای نخل‌ها، فانوس بادیِ کم‌نوری، تیرگی را می‌بُرد، پس و پیش می‌شود و از میدانِ دید بیرون می‌رود. بوی علف می‌آید، بوی شبِ شط می‌آید. رحمان می‌گوید
ـ من دیگه این آخرین جرعه‌س ـ بردارین بِ سلامتیِ هم بخوریم.
فرامرز و فرزین استکان‌هاشان را برمی‌دارند
ـ سلام
ـ نوش.
استکان‌ها را خالی می‌کنند و می‌گذارند رو میز. رحمان می‌گوید
ـ با اجازه شما.
و برمی‌خیزد و باز می‌گوید
ـ فرامرزخان، همچین فرصتی نشد که درد دل کنیم ـ حیف هردوتاتان گرفتارین والاّ، آخر شب، خلوت که میشد میرفتیم بالاّ و دلی از عزا درمیاوردیم.
فرامرز می‌گوید
ـ بازم ـ شاید فرصتی دیگه پیش بیاد!
می‌گوید و بلند می‌شود. فرزین می‌گوید
ـ تو هم که پا شدی؟
فرامرز می‌گوید
ـ فردا که میری دفتر شیخ باید سر حال باشی.
رحمان می‌گوید
ـ تازه ساعتِ هشت و نیمِ.

فرامرز می‌گوید

ـ باشه!

ـ نکنه من پا شدم ناراحت شدی! من که از اوّل گفته ـ

فرامرز می‌گوید

ـ نه‌نه ـ نه! منم فردا ساعت چهار صبح مسافرم

ـ مطمئن باشم؟

ـ صددرصد.

رحمان، یکی از کارگران را صدا می‌کند: «بدو پسر ـ برو یکی از تاکسی‌ها را نگهدار.» می‌گوید و دست می‌اندازد زیر بازوی فرامرز. فرامرز پس می‌کشد و بازو را رها می‌کند. رحمان نگاه فرامرز می‌کند و هیچ نمی‌گوید. فرامرز، کیف را باز می‌کند، یک دسته اسکناس برمی‌دارد و می‌اندازد رو دخل و می‌گوید

ـ حساب کن.

مردِ پشت دخل، نگاه رحمان می‌کند. رحمان دستهٔ اسکناس را برمی‌دارد و می‌گوید

ـ آذرپاد، شما مهمان من هستین.

فرزین پس ایستاده است و نگاه می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ ممنونم آقای نیکوتبار. لطفاً حساب کنید!

رحمان، آرام می‌گوید

ـ ولی من مستخدم نیستم آقای آذرپاد. اگر خودم دوغ درست کردەم و آوردەم سر میز و یا رفتەم از بین دوستا سیخ، چارتا انتخاب کردەم فقط بِ خاطر رفاقت بوده فرامرزخان. این اداها را از خودت درنیار.

فرامرز می‌گوید

ـ ادا نیست نیکو ـ حالا لطف کردین آمدین یکساعتی سر میز فقیر فقرا نشستین اونم حساب ـ

فرزین پیش می‌آید و می‌گوید

ـ آذرپاد!

فرامرز بلند می‌گوید
ـ تو دخالت نکن!
نیکوتبار می‌بیند که کسانی از میزهای نزدیک برگشته‌اند و نگاه می‌کنند. کارگر می‌آید. می‌گوید
ـ آقا رحمان تاکسی حاضرِ.
رحمان، دسته اسکناس را می‌اندازد رو دخل و می‌گوید
ـ حساب کن.
مردِ پشت دخل نگاه رحمان می‌کند. فرامرز می‌گوید
ـ ارباب دستور داد حساب کن ـ چرا معطلی؟
رحمان اشاره می‌کند که حساب کند. مرد پشت دخل می‌گوید
ـ چند تا جوجه داشتین؟
فرامرز می‌گوید
ـ چارتا
ـ دیگه چی؟
ـ یِ بطر ایران می ـ دوغ، نان و مخلفات.
رحمان می‌گوید
ـ دوغِ اختصاصی با سودا، یک سیخ گردن، یکی‌م بال. چارتا نارنجم داشته‌ن.
فرامرز می‌گوید
ـ نمکِ حساب نکردی نیکوتبار.
نیکوتبار می‌گوید
ـ نمک با میزِ. نان و نمک و سبزی.
می‌گوید و برمی‌گردد به مردِ پشت دخل: «تربچه نقلی یادت نره ـ یِ بشقاب.» مرد پشت دخل حساب می‌کند. دستهٔ اسکناس را برمی‌دارد ـ ده تومانی است. نه برگْ جدا می‌کند و بقیه را می‌دهد به فرامرز: «خدمت شما.» فرامرز اسکناس‌ها را می‌گیرد. ده تومان می‌اندازد رو دخل و می‌گوید

ـ اینم براگارسونی که 'دوغ اختصاصی' درست کرد.

مردِ پشت دخل نگاه رحمان می‌کند. رحمان چشمک می‌زند و سر تکان می‌دهد. فرامرز می‌گوید

ـ تاکسی کجاست؟

کارگر که ایستاده است و مبهوت نگاه می‌کند، می‌گوید

ـ بیرون.

فرامرز دست می‌اندازد زیر بازوی فرزین و می‌گوید

ـ بریم یِ هوائی بخوریم. خفه شدیم تو این سالن.

رحمان می‌ماند تا فرامرز و فرزین بروند بیرون. بعد به مردِ پشت دخل می‌گوید

ـ حواست باشه، من ممکنه یِ کم دیر برگردم.

می‌گوید و تند از سالن می‌رود بیرون. فرامرز و فرزین رفته‌اند پسِ درخت‌ها. صدای خنده‌شان می‌آید. رحمان می‌رسد به تاکسی. حسن سبیل است. می‌گوید

ـ گوش کن سبیل، نرسیده بِ باغ چمکی، بِ بهانه‌ئی، کنار پُل شرکتی نگهدار تا برسم با مسافرات کار دارم.

سبیل می‌گوید

ـ من حوصله دردسر ندارم آق رحمان

ـ مگر من دارم؟

ـ خب بَ چی؟

ـ گاهی آدمِ مجبور میکنن

ـ ول کن رحمان. سرتِ بنداز پائین کارتِ بکن

رحمان انگشت می‌گرداند تو صورت سبیل و تلخ می‌گوید

ـ گوش کن سبیل. قضیه هیچ ربطی بِ تو نداره. تو فقط ماشینتِ خاموش کن ـ همین.

ـ معلوم میشه که کلک زده‌م آق رحمان. پلیس که بچه نیست

ـ پس معطل نکن برو کرایه‌تِ من میدم.

می‌گوید و می‌رود طرف چراغ‌های روشنِ ماشینی که از شهر می‌آید ـ دور است. صدای حسن سبیل را می‌شنود: «حالا چکارشان داری؟» رحمان سر برمی‌گرداند و می‌گوید

ـ تو که هیچی نشده زرد کردی!

ـ خیلِ خب بابا ـ دلخور نشو نگهمیدارم.

فرامرز و فرزین از پسِ درخت‌ها می‌آیند بیرون. صدای فرامرز است: «این زیپ چرا بسته نمیشه؟» رحمان می‌رود تو تاریکی. صدای فرزین است: «بابا تو انگار با دو تا استکان کله پا شدی!» رحمان، دور می‌ایستد و نگاهشان می‌کند. تو نور چراغ ماشینی که تازه رسیده است می‌بیندشان. حسن سبیل از ماشین پیاده می‌شود. می‌گوید

ـ شما تاکسی میخواستین؟

فرامرز می‌گوید

ـ دربست.

سبیل، در عقب را باز می‌کند: «ششدانگ در خدمتم ـ بفرماین.» فرامرز و فرزین سوار می‌شوند. تاکسیِ تازه رسیده می‌ایستد. سه مسافر دارد. پیاده می‌شوند. تاکسیِ حسن سبیل راه می‌افتد. رحمان پا تند می‌کند. صدای کسی را می‌شنود: «رحمااان ـ» سر برمی‌گرداند ـ یکی از سه مسافر است. رسیده‌اند به سالن. رحمان دست تکان می‌دهد و می‌رود پشت سالن. وانتِ رحمان، پایِ پلهٔ طبقهٔ دوّم است. سوار می‌شود. صدای بسته شدن در بلند است ـ کوبیدن آهن به آهن. وانت از جا کنده می‌شود ـ حسن سبیل نگاه آینهٔ جلو می‌کند. تو تاریکیِ ماشین، فرزین و فرامرز خوب دیده نمی‌شوند. نور چراغ ماشینی که از جلو می‌آید، چند لحظه روشنشان می‌کند. هر دو تکیه داده‌اند و سکوت کرده‌اند. چراغ پرنور ماشینی که پشت سرشان است و دور است، تو آینهٔ جلو بازی می‌کند. بادِ تریلی سنگینی که از جلو می‌آید و از کنارشان می‌گذرد، ماشین را می‌لرزاند. حسن از آینه می‌بیند که چراغ‌های سرخِ پشت تریلی دور می‌شود. می‌بیند که سواریِ پشتِ سر رسید، چراغ زد، سبقت گرفت و

رفت. باغ چمکی هنوز دور است. تاریک است، دیده نمی‌شود. حسن، نگاهِ لوله‌های کنار جاده می‌کند. تو نور چراغ، پیچ تُندِ پیش از پُلِ شرکتی را می‌بیند. از آینه نگاهِ فرزین و فرامرز می‌کند. دستش می‌رود به سویچ. رسیده است به پیچ. ماشین را خاموش می‌کند. بعد از پیچ، سرعت کم می‌شود. آرام، پدال ترمز را تا نیمه می‌خواباند. فرامرز می‌گوید

ـ سرعت کم شد انگار، طوری شده؟

موتور، پِرْپِرْ می‌کند. سبیل می‌گوید

ـ ماشین خاموش شد انگار.

چند قدم مانده به پلِ شرکتی، سبیل، فرمان را می‌گرداند. ماشین می‌رود رو شانهٔ خاکی جاده و می‌ایستد. حسن سبیل محکم می‌کوبد رو فرمان: «اِی بخشکی شانس! بعد از نود و بوقی که یِ دربستی بِ تور ما خورد، نوبتِ ادا اطفارِ ابوطیّارهٔ ما شد!» فرامرز می‌گوید

ـ دلخور نباش جناب راننده. دربستیِ شما محفوظِ حتّی اگر تو بیابان پیاده‌مان کنی!

راننده می‌گوید

ـ قربانِ هرچی آدمِ بامعرفتِ.

فرامرز می‌گوید

ـ گمان کنم برق بود، یِ استارت بزن!

راننده، در داشبورد را باز می‌کند، چراغ قوّه برمی‌دارد، ضامن کاپوت را می‌کشد. می‌گوید.

ـ برق نیست!

سویچ را برمی‌دارد و پیاده می‌شود. فرامرز، کیف را می‌گذارد تو ماشین و پیش از فرزین از ماشین درمی‌آید. حسن سبیل به دور نگاه می‌کند. ماشین رحمان را می‌بیند. چراغ چپ خاموش است. می‌بیند که ماشین رفت تو گودی جاده، ناپیدا شد و باز چند لحظه بعد پیدا شد. فرامرز می‌گوید

ـ چرا معطلی؟

حسن می‌گوید
ـ منتظرم کسی بیاد کمک کنه.
فرامرز می‌گوید
ـ کمک نمیخواد!

می‌گوید و می‌رود در کاپوت را می‌زند بالا. ماشینِ رحمان، تو گردشِ جاده می‌گردد و دیده نمی‌شود. حسن سبیل می‌رود سرِ موتور. چشمش به جاده است. تک چراغ ماشینِ رحمان دیده می‌شود. تانکر بزرگی از روبرو می‌آید و از کنارشان می‌گذرد. فرزین، از فرامرز سیگار می‌گیرد و می‌رود رو رشته‌های لولهٔ کنارِ جاده می‌نشیند. سبیل، چراغ قوه را روشن می‌کند ـ نورش را می‌تاباند به 'کویل'، بعد به 'کاربراتور' و بعد ـ صدای فرزین می‌آید: «آذرپاد بیا بشین اینجا سیگار دود کن ببین چه عشقی داره ـ بیا پسر، خودش راش میندازه ـ» نورِ چراغ قوه می‌گردد رو 'شمع'ها، رو 'سر سیلندر' و رو 'بست‌هایِ باطری'. حسن، دست می‌برد به گوشهٔ سبیل بلندش و می‌گوید
ـ نخیر!
فرامرز می‌گوید
ـ چی نخیر؟
ـ روشن نمیشه!
ـ تو که کاری نکردی.

چشمِ سبیل به تک چراغ ماشینِ رحمان است که نزدیک شده است. می‌گوید
ـ تو از ماشین چی میدونی؟

صدای فرامرز بلند می‌شود: «من؟» گردن می‌کشد: «شرط میبندی 'کاربراتِ' نیم ساعته بهم بریزم و درستش کنم؟» سبیل می‌گوید
ـ تو 'کاربیاتِ' نیم ساعته بهم میریزی و جمعش میکنی؟

نور ماشین رحمان می‌گردد طرفشان. فرزین، قامت فرامرز و حسن سبیل را می‌بیند که برگشته‌اند و نگاه ماشین می‌کنند. می‌بیند که ماشین

ایستاد. از رو لوله‌ها جست می‌زند پائین و می‌رود طرفشان. چراغ ماشین خاموش می‌شود. فرزین در نورگذرای جیپ استیشنی که سرعتش زیاد است می‌بیند که رحمان از ماشین پیاده شد و در ماشین را محکم کوفت ـ سبیل می‌گوید

ـ آق رحمان ماشینم خاموش شده روشن نمیشه.

رحمان پیش می‌آید و می‌گوید

ـ این از اقبالِ خوشِ منِ که برسم حسابمِ با این بچه مدرسه روشن کنم.

می‌گوید و می‌خواباند تو گوش فرامرز. فرامرز می‌گوید

ـ زدی تو گوش من نیکوتبار؟

ـ تو گوش پدر جدّتم میزنم بچه مزلف!

ـ حرف دهنتِ بفهم نیکوتبار وگرنه ـ

رحمان می‌رود تو حرف فرامرز: «مثلاً چه گُهی میخوری؟» فرامرز می‌گوید

ـ تو را میخورم که از گه بدتری!

رحمان، بار دیگر می‌زند تو گوش فرامرز. سبیل می‌آید جلو: «رحمان اینا مسافرایِ منن!» رحمان می‌گوید

ـ تو بکش کنار سبیل.

فرامرز می‌گوید

ـ شاهد بودین که ـ

رحمان می‌گوید

ـ خبر نداری میخوام شاهدِ یِ کار دیگه‌م باشن.

می‌گوید و چنگ می‌اندازد به کمربند فرامرز. فرزین می‌گوید

ـ آقا رحمان.

رحمان می‌گوید

ـ تو دخالت نکن جوان ـ برو کنار حرمتِ خودتِ داشته باش.

فرامرز مچ رحمان را دو دستی می‌گیرد: «برات بد میشه رحمان ـ

نگی نگفتم!» رحمان، کشان‌کشان فرامرز را از شیب رودخانه خشک می‌کشد پائین: «باید بلائی را سرت بیارم که چند سال قبل ــ» حسن سبیل بازوی رحمان را می‌گیرد و می‌گوید

ــ رحمان من دیگه تحمل زندان ندارم!

رحمان می‌غرّد: «بِ تو هیچ ربطی نداره سبیل!» فرزین می‌رود سر جاده و برای ماشین‌ها دست بلند می‌کند و فریاد می‌زند: «کوومَکْ کْ.» ماشین‌ها بی‌اعتنا می‌گذرند. رحمان فرامرز را می‌کشد زیر پل. ماشین سنگینی از رو پل می‌گذرد. پُل می‌لرزد. سبیل می‌گوید

ــ رحمان ولش کن، اگر غلطی کرده دستتِ میبوسه!

فرامرز تقلاً می‌کند که رها شود. نمی‌تواند ـ صدا تو گلوی خشکش غلت می‌خورد: «میکشمت نیکو ـ مگر امشب کشته بشم و زنده نمانم!» سبیل می‌گوید

ــ ولش کن رحمان.

رحمان داد می‌زند: «مگه نمی‌بینی چقدر رو دارِ؟» سبیل می‌گوید

ــ یِ گربه را هم خفت گیر کنی چنگ میزنه، ولش کن!

رحمان می‌گوید

ــ باید روش‌ِکم کنم.

می‌گوید و کمربند فرامرز را چنان می‌کشد و تکان می‌دهد که از سگک درمی‌رود. فرامرز چنگ می‌اندازد و شلوارِ رها شده را از هردو طرف می‌گیرد. رحمان محکم می‌زند پس قفایِ فرامرز. فرامرز به زانو می‌افتد. سبیل خیز برمی‌دارد طرف ماشینِ خودش. فرزین را می‌بیند که برای ماشین‌ها دست بلند می‌کند. می‌گوید

ــ بدبخت اینجا وایسادی چه کنیِ؟ ــ

صندوق عقب را باز می‌کند: «الآن عصمتشِ بباد میده ــ» 'طایرلیور' را برمی‌دارد: «همه با هم میفتیم تو هلفدونی ــ» می‌گوید و جست می‌زند بطرف زیر پل: «بیا کمک!» می‌رسد به رحمان. فرامرز پهن زمین شده است و کمر شلوار را گرفته است و به رحمان بد و بی‌راه می‌گوید. سبیل،

’طایر لیور‘ را می‌برد بالا: «ولش کن رحمان وگرنه میزنم!» فرزین می‌رسد. رحمان، پا بر سینهٔ فرامرز، رو می‌کند به سبیل: «تو اینقدر نامرد بودی و ما نمیدونسیم؟» سبیل می‌گوید

ــ بدبخت زندگی خودت و مانِ بباد میدی! مگر رضا چمانی یادت رفته، بیچاره!

می‌گوید و ’طایر لیور‘ را بالای سر تکان می‌دهد. رحمان می‌گوید

ــ من امشب باید رو این بچه را کم کنم، سبیل!

فرامرز می‌گوید

ــ تو کوچکتر از اونی که ــ

رحمان می‌گوید

ــ می‌بینی؟ میشنوی؟

سبیل می‌گوید

ــ این گُه خوردنا چیِ بدبخت! دستِ آقا رحمانِ ببوس بگو گه خوردم.

فرامرز می‌گوید

ــ من؟ ـ من دست رحمانِ ببوسم؟

رحمان خم می‌شود، یقهٔ فرامرز را می‌گیرد، بلندش می‌کند و چنان کشیده به گوشش می‌زند که صداش زیر پل می‌پیچید. دست‌های فرامرز به شلوار بند است. فرزین هجوم می‌برد به سنگ بزرگی که میانجایِ رودخانهٔ خشکِ زیر پُل افتاده است. سنگ را می‌برد بالای سر و می‌گوید

ــ ولش کن وگرنه میزنم!

رحمان پوزخند می‌زند: «دو کلمه از ننهٔ عروس.» فرامرز، ناگهان یقه را از چنگ رحمان رها می‌کند و پا می‌گذارد به دو. رحمان جست می‌زند و از پس‌ِسر می‌گیردش: «کجا! بچه خوشگل؟» ـ دو ماشین، پی‌دربی می‌گذرد. سرعت ماشین سوم کم می‌شود. رحمان فرامرز را رها می‌کند. ماشین سوم می‌آید و کنار تاکسی حسن می‌ایستد. پلیس راه است. فرزین سنگ را می‌اندازد و فریاد می‌زند: «کومَک ــ» و از زیر پل، بنا می‌کند به

دویدن به طرف ماشین پلیس. فرامرز، کمرِ شلوار به‌دست، پا تند می‌کند. رسیده نرسیده، داد می‌زند: «جناب سروان، من از نیکوتبار شاکی‌ام ــ» سروان چشم به تاریکی می‌دوزد و زیر لب می‌گوید: «نیکوتبار؟» و رحمان را می‌بیند که آهسته از شیبِ رودخانهٔ زیر پل می‌آید ـ می‌شناسدش. باز می‌گوید: «رحمان نیکوتبار؟ جوجه کبابی کوت سید صالح؟» رحمان از تاریکی می‌آید بیرون. سبیل 'طایرلیور' به دست ایستاده است کنار تاکسی و فرزین ایستاده است کنار فرامرز. رحمان می‌گوید

ــ سلام عرض می‌کنم جناب سروان.

سروان پیش می‌آید: «چی شده رحمان؟» استوارِ راننده می‌ماند پای ماشین پلیس. یک تانکر می‌گذرد. رحمان می‌گوید

ــ هیچی جناب سروان، اقبال بدِ من!

ــ یعنی چی اقبالِ بد ــ

فرامرز می‌رود تو حرف رحمان: «تا حالا که از اقبالِ خوش حرف میزدی ــ» سروان می‌گوید

ــ تا سؤال نکردەم حرف نزن.

رحمان می‌گوید

ــ داشتم با ماشین میرفتم کوت سید صالح، این آقا جلومِ گرفت و هرچی از دهانش درآمد گفت ــ

فرزین می‌گوید

ــ دروغ میگه جناب سروان.

سروان می‌گوید

ــ ساکت.

و نگاهِ 'طایرلیورِ' دستِ حسن سبیل می‌کند و می‌گوید

ــ بعد چی شد؟

رحمان می‌گوید

ــ میخواستی چی بشه؟

اشاره می‌کند به فرزین: «این شازده پسرم سنگ ده منی برداشته بود

که بکوبه بسرم» برمی‌گردد به رودخانه: «اونِها ـ اونجاس.» فرامرز می‌گوید

ـ همه‌ش دروغِ جناب سروان، همه‌ش ـ

نور چراغ قوّهٔ سروان، رو ساحل رودخانه می‌گردد تا می‌رسد به سنگ. رحمان می‌گوید

ـ ملاحظه کردین جناب سروان؟

ـ سروان چراغ قوّه را خاموش می‌کند: «آخر چرا؟» فرزین می‌گوید

ـ دروغ میگه جناب سروان، از ایشان بپرس.

و اشاره می‌کند به حسن سبیل. سروان رو می‌کند به فرامرز: «بیا جلو ببینم ـ مشروب خوردی؟» فرامرز می‌گوید

ـ با رحمان خورده‌م ـ دو استکان.

رحمان می‌گوید

ـ اینم یِ دروغ دیگه ـ تا خرخره خورده جناب سروان. وگرنه آدم هشیار، شب، تو بیابان جلو کسی را میگیره که چرا جوجه را گران حساب میکنی یا چرا بابت دوتا نارنج لک‌زده ده تومن میگیری؟

سروان رو می‌کند به فرامرز و می‌گوید

ـ همینجا معذرت‌خواهی کن صورتِ هم ببوسین وگرنه ـ

فرامرز می‌رود تو حرف سروان: «من معذرت خواهی کنم؟ من؟ ـ» شلوار را می‌کشد بالا: «فرامرز آذرپاد؟ پسر ـ» سروان می‌گوید

ـ پسر، انگار تو یِ چیزیت میشه! حشیش کشیدی؟

صدای فرامرز بلند می‌شود: «جناب سروان این تهمتها چیِ بِ من میزنی؟» اشاره می‌کند به حسن و فرزین: «این دو تا حیّ و حاضر شاهدن» رحمان می‌گوید

ـ شاهد! قبول دارم. از این رانندهٔ تاکسی بپرسین چرا پیچید جلوم و راهمِ بست.

سروان رو می‌کند به سبیل: «آره؟ با اونم که دستتِ ـ» صدای فرامرز می‌ترکد: «دروغِ جناب سروان ـ» سروان رو می‌کند به فرامرز و تلخ می‌گوید

ــ دفعهٔ آخرت باشه میانی تو حرف من! صبر کن نوبت تو هم میرسه.

می‌گوید و رو می‌کند به حسن سبیل: «بگو!» سبیل می‌گوید

ــ من اصلاً دخالتی ندارم ــ

اشاره می‌کند به فرامرز: «این آقا گفت 'بِ‌پیچ جلو این ماشین میخوام بدهی‌مِ بدم' ـ گفتم 'این کی‌یِ که ـ 'گفت 'رحمانِ نیکوتبارِ. نگهش دارد' ـ چراغ زدم و گفتم 'تو این تاریکی و بِ این دوری چطور شناختیش'، گفت 'بابا از چراغ ماشینش معلومِ ـ انگار تو این خط کار نمیکنی' ـ باز چراغ زدم و کشیدم رو شانهٔ جاده و ایستادم ـ ماشین با یک چراغش چشمک زد، سرعتش کم شد و آمد کنارمان ایستاد. یکهو این آقا از ماشینِ‌م پرید بیرون داد زد 'نامرد خوب گیرت آوردم!' دیدم ای بابا طایرلیورم دستشِ! حالا از کجا تو ماشین پیداش کرده بود، خدا عالمِ! آخر جای طایرلیور تو صندوق عقبِ ــ» گفت و 'طایرلیور' را داد به سروان. رانندهٔ پلیس نرم نرمک پیش آمد. همه سکوت کرده بودند. سروان برمی‌گردد به فرامرز و می‌گوید

ــ حالا تو بگو.

صدای فرامرز می‌لرزد. خش دارد. می‌گوید

ــ با اینهمه دروغ من دیگه حرفی برا گفتن ندارم!

سروان رو می‌کند به فرزین: «شما چی؟» فرزین می‌گوید

ــ من چی بگم جناب سروان؟ آقا آمده آذرپاد را زیر مشت و لگد و کشیده گرفته، کمربندش‌م ــ

رحمان عجولانه می‌آید تو حرف فرزین: «اِاِاِاِ! عجب دروغای شاخ و دُم داری! پسر، تو یِ وجب جا بیشتر نمیخوابی! فکر آخرتت باش!» فرامرز می‌گوید

ــ نمیخواستم اینِ بگم جناب سروان ولی حالا که گفت بپرسین چرا کمربند من پاره شده؟

سروان می‌گوید

ـ اینکه دلیل نیست. تو دعوا هزار اتفاق میفته! اصلِ مطلب اینِ که شما دارین بِ یِ کاسبِ زحمتکش تهمتهائی میزنین که باورکردنی نیست! من آقا رحمانِ میشناسم. چند وقتِ تو این جاده خدمت میکنم، روزی سه ـ چهار بار بِ کافه‌ش سر میزنم ـ

برمی‌گردد به فرامرز، چند لحظه نگاهش می‌کند و بعد می‌گوید

ـ 'طایرلیور' برداشتی چه کنی؟

فرامرز می‌گوید

ـ من دیگه اینجا یک کلمه حرف نمیزنم.

سروان می‌گوید

ـ هرطور دلت میخواد.

و برمی‌گردد به راننده پلیس: «آن دستبندِ وردار بیار!» فرامرز از جا در می‌رود: «دستبند؟ براکی؟» سروان می‌گوید

ـ پرسیدن نداره!

حسن سبیل بازوی فرامرز را می‌گیرد، فشار می‌دهد و می‌گوید

ـ پسر کوتاه بیا همینجا قالِ قضیه را بکن تمامش کن.

یکهو حرف از دهان فرامرز می‌پرد: «جوجه کبابِ مجانیِ نیکوتبار زیر دندانِ تو هم مزه کرده؟» سروان برمی‌گردد به استوار و می‌گوید

ـ کاغذ و کاربنِم بیار حرفای این جوانِ صورتجلسه کن!

رحمان به حرف می‌آید: «جناب سروان، درستِ بِ من توهین شده، امّا دیگه راضی نیستم کار بِ صورتجلسه و پرونده برسه!» سروان می‌گوید

ـ حالا دیگه حکایت توهین بِ تو نیست! حکایت تهمتِ سنگینی‌یِ که بِ من میزنه.

فرامرز می‌گوید

ـ تهمت؟ من کِی بِ شما تهمت زدم؟

سروان دست می‌گذارد زیر چانه فرامرز: «جوان تو خودت خری یا ـ» هردو دست فرامرز بندِ شلوار است. پس می‌رود. سروان حرف را

تمام کند: «ــ یا مردمِ خر میدونی؟» فرزین پیش می‌آید: «والله، بخدا، بِ حضرت عباس تقصیرِ آقا رحمانِ که دنبالمان راه افتاده تا اینجا ــ» رحمان می‌گوید

ــ من با این وانت فکسنی که پنجاه کیلومتر بیشتر راه نمیره دنبالتان راه افتادم و این شوورلتِ رخش‌ِگرفته‌م، هاا؟ هیچکس باور میکنه که ــ

فرامرز می‌گوید

ــ ماشین خاموش شد، خراب شد ــ

نگاهِ حسن سبیل می‌کند: «یا نقشه بود؟»

سروان می‌گوید

ــ خیلی زرنگی جوان!

رو می‌کند به استوار: «صورتجلسه چی شد؟» استوار می‌گوید

ــ آمدم جناب سروان.

سبیل می‌گوید

ــ جناب سروان خواهش میکنم ــ

برمی‌گردد به نیکوتبار: «آقا رحمان ــ» رحمان می‌گوید

ــ من حرفی ندارم، خودشان روداری میکنن!

فرزین زیر گوش فرامرز وزوز می‌کند: «قبول کن فرامرز از این مخمصه در ریم بعد ــ» سروان می‌گوید

ــ چی پچ‌پچ میکنین؟

فرزین می‌گوید: «دارم راضی‌ش میکنم قبول کنه!» سروان می‌گوید

ــ یک طرف قضیه من هستم که مدّعی‌م، اونِ راضی میکنی؟

حسن سبیل می‌گوید

ــ خواهش میکنم جناب سروان.

سروان نگاه رحمان می‌کند که حالا تو نور یکی از ماشین‌هایِ درگذر، خوب دیده می‌شود ـ پوزخند می‌زند و می‌گوید

ــ منم از حقّم صرفنظر میکنم ــ

ماشین می‌گذرد. تاریک می‌شود. حرف رحمان ادامه پیدا می‌کند:

«خوبیّت نداره پای کاسب بِ کلانتری وا شه!» حسن می‌گوید
ــ با من بود جناب سروان. منظورش شما نبودین که جوجهٔ مفت میخورین.
سروان می‌گوید
ــ خودش باید اعتراف کنه.
فرزین باز پچ‌پچ می‌کند: «قبول کن بعد خیلی کارا میشه کرد.» فرامرز نگاهِ فرزین می‌کند: «یعنی بعد از اینهمه بلا ــ» فرزین برمی‌گردد به سروان: «منظورش ــ» فرامرز می‌گوید
ــ باشد! خودم میگم ـ منظور من، شما نبودین.
سروان می‌گوید
ــ همدیگه را ببوسین.
رحمان پیش می‌آید و با فرامرز روبوسی می‌کند. سروان می‌گوید
ــ شما دو تا سوار ماشین من شین.
فرامرز می‌گوید
ــ تاکسیِ دربست دارم جناب سروان
ــ با این وصف سوار ماشین من شین.
فرامرز یک دست به کمر شلوار با دست دیگر از جیب بغل دسته اسکناس ده تومانی را بیرون می‌آورد و می‌دهد به سبیل: «پولتِ بردار ـ دربست حساب کن ـ بقیه‌ش پس بده!» راننده دو اسکناس ده تومانی برمی‌دارد، به سروان می‌گوید
ــ با من فرمایشی نداری؟
سروان می‌گوید
ــ بِ سلامت.
حسن سبیل می‌نشیند پشت فرمان و حرکت می‌کند. فرزین می‌گوید
ــ این که ماشینش خراب شده بود.
فرامرز می‌گوید
ــ چه خرابی پسر، نقشه بود.

و یکهو صداش بلند می‌شود: «کیف، کیفم ماند تو ماشین» سروان می‌گوید

ـ اشکالی نداره، سوارشو میرسیم بهش.

رحمان می‌گوید

ـ اگرم نرسیدین میشناسمش، فردا ازش میگیریم.

فرزین نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ من فردا ساعت چارِ صبح مسافرم.

سروان می‌گوید

ـ پس چرا معطلی؟ سوارشو.

رحمان نگاه چراغ‌های سرخ عقب ماشین پلیس می‌کند تا دور شود. قامتش تو نور چراغِ تانکری که می‌گذرد روشن می‌شود. لبخند به لب دارد، سیگار به لبَ می‌گذارد. تانکر می‌رود. تاریک می‌شود. رحمان فندک می‌زند. نور فندک رو صورتش بازی می‌کند ـ لبخند هنوز هست. به سیگار پک می‌زند. فندک خاموش می‌شود. حالا آتش سیگار است ـ مثل کرم شب‌تاب. رحمان با خودش زمزمه می‌کند: «عجب روزگاری!» راه می‌افتد طرف وانت: «با دو جوجه کباب چه حقّی که ناحق نمیشه!» در وانت را باز می‌کند. سوار می‌شود، استارت می‌زند ـ تک چراغ وانت روشن می‌شود ـ صدای آهسته رحمان است: «و چه خونائی که ناحق ریخته میشه!» گاز می‌دهد و آرام حرکت می‌کند ـ رو به کوت سید صالح.



فرزین و فرامرز عقب نشسته‌اند. ماشین می‌ایستد. فرزین از سروان تشکر می‌کند. فرامرز خداحافظی می‌کند. سروان جلو نشسته است. فرزین می‌گوید

ـ باز کیفِ فراموش نکنی.

پیاده می‌شوند. ماشین پلیس می‌رود. فرزین می‌گوید

ـ امشب یِ کارِ بد کردی، یِ کار خوب.

فرامرز می‌گوید

ـ فلسفه میگی؟

ـ جدّی میگم. حرف و رفتارت با رحمان بد بود. قبول کردن حرف سروان خوب بود. حالا فرصت داری درست و حسابی فکر کنی و هر بلائی که دلت میخواد سر رحمان بیاری.

فرامرز می‌گوید

ـ میکشمش!

تقلاّ می‌کند دو سر کمربند را گره بزند ـ نمی‌شود. فرزین می‌گوید

ـ میکشیش؟

ـ حرفِ امشب من یادت باشه.

فرزین می‌گوید

ـ فعلاً بفکر کمربندت باش.

و نگاه ساعت می‌کند: «هنوز خیلی جاها بازه، بریم یِ کمربند بخر.» سوار تاکسی می‌شوند. فرامرز کمربند می‌خرد. قصد می‌کند کمربند کهنه را دور بیاندازد. فرزین می‌گوید

ـ بدِش بِ من، فقط جای سگکش پاره شده. درستش میکنم نگهمیدارم تا از تهران برگردی.

فرامرز کمربند را می‌دهد به فرزین: «من دیگه بهش احتیاج ندارم.» فرزین می‌گوید

ـ اگر از اوّلش بهتر شد چی؟

ـ بازم نمیخوامش.

فرزین کمربند را پرت می‌کند تو جدول خیابان. فرامرز می‌گوید

ـ چرا دور انداختیش؟

ـ وقتی تو نخوای نگر دارم برا چی؟

ـ مگر نگفتی درستش می‌کنی؟

ـ گفتم، امّا برا کی؟

فرامرز نگاهِ چشم فرزین می‌کند و می‌گوید

ـ جناب محمدجواد، عارت میاد کمربند گرانقیمتِ منِ بِبندی؟

فرزین هیچ نمی‌گوید. راه می‌افتد. فرامرز بدنبالش کشیده می‌شود: «چرا حرف نمیزنی؟» فرزین می‌ایستد. رنگش پریده است. می‌گوید

ـ انتظار داری چی بگم با این رفتارت؟

ـ من که چیزی نگفتم

ـ دیگه میخواستی چی بگی؟

ـ ای باباااا، اصلاً نمیشه یِ کلمه حرف زد!

فرزین می‌گوید

ـ حرف میشه زد فرامرزخان، مشروط بر اینکه با زهر تحقیر توأم نباشه!

صدای فرامرز بلند می‌شود: «تحقیر؟ من تو را تحقیر کردم؟» فرزین می‌گوید

ـ تحقیر که شاخ و دُم نداره فرامرزخان

ـ این که گفتم 'محمدجواد' تحقیرت کردم؟ مگر اسمت همین نیست؟

فرزین می‌گوید

ـ ببخش فرامرزخان، من دیرم شده باید برم خانه

ـ میرسانمت

ـ خیلی ممنون، خودم میرم. خداحافظ.

فرامرز از رفتن می‌ماند: «بِسلامت.» فرزین پا تند می‌کند. حرف فرامرز را می‌شنود: «فردا صبح دفتر شیخ یادت نره!» رو برمی‌گرداند و بلند می‌گوید

ـ منصرف شدم. کارش بدرد من نمیخوره!

می‌گوید و دور می‌شود. فرامرز، کیف را می‌گذارد زمین، سیگار می‌گیراند، پک می‌زند و می‌گوید: «مردم چرا اینطورن؟» از جدول پیاده‌رو می‌رود پائین. برای تاکسی دست بلند می‌کند. می‌رسد به خانه جمال. نگاه ساعت می‌کند. به نیمه شب چیزی نمانده است. دستش می‌رود به زنگ ـ

پس می‌کشد، صدای پای کسی از دور می‌آید. فرامرز نگاه می‌کند. رهگذر را نمی‌بیند. باز دستش می‌رود که زنگ بزند. باز پشیمان می‌شود ـ حالا رهگذر را می‌بیند ـ رسیده است زیر چراغ حاشیهٔ خیابان. سکوت خیابان یکهو به هم می‌ریزد ـ سواری هشت سیلندری با سرعت، نزدیک می‌شود و دور می‌شود. چراغ طبقهٔ دوم خانهٔ جمال روشن است. پردهٔ توریِ پشتِ پنجره پس می‌رود. کسی از پشتِ جام پنجره نگاه می‌کند. چند لحظه بعد، پنجره باز می‌شود. صدای مردی می‌آید که انگار بیخوابی به سرش زده است: «با کی کار داری؟» فرامرز به بالا نگاه می‌کند. می‌گوید

ـ اگر بیدار باشه با آقا جمال کار دارم.

مرد می‌گوید

ـ جمال؟

و باز می‌گوید

ـ یِ دقه صبر کن الآن میام پائین.

پنجره بسته می‌شود و پرده می‌افتد. چند لحظه بعد، صدای پا می‌آید ـ صدا می‌رسد پشت در. در باز می‌شود. چراغ روشن است، فرامرز می‌گوید

ـ سلام عرض میکنم. معذرت میخوام از خواب بیدارتان کردم.

مرد می‌گوید

ـ من خواب نبودم.

چشمانِ مرد، چشمانِ پیر جمال است. اگر موی سرش جو گندمی نبود و چروک دور چشمها، دور دهان و پیشانی‌اش نبود، جمال بود. مرد می‌گوید

ـ سلام ـ امری داشتین؟

فرامرز، سیگار تعارف مرد می‌کند، سیگار خودش و مرد را روشن می‌کند. آهسته می‌گوید

ـ اگر اشکالی نداره میخوام آقا جمالِ ببینم.

مرد به سیگار پک می‌زند. می‌گوید

ـ بهتر نیست تشریف بیارین تو؟

از جائی ـ پشت سرِ مرد ـ صدای پیرِ زنی می‌آید: «ناصر، کـی یِ؟»

مرد بی‌اینکه سر برگرداند می‌گوید

ـ جمال میهمان داره!

فرامرز می‌گوید

ـ شرمنده‌م از اینکه همه‌تانِ بیدار کردم.

مرد می‌گوید

ـ دشمنت شرمنده!

فرامرز می‌گوید

ـ اگر ساعت چار صبح سفری نبودم، فردا صبح میامدم.

زن پیدا می‌شود. خواب‌آلود است. دور از مرد می‌ایستد و به دیوار تکیه می‌دهد. مرد می‌گوید

ـ اسمتان چی هست؟ شما کی هستین؟

فرامرز می‌گوید

ـ من آذرپادم ـ فرامرز آذرپاد.

مرد، سر تکان می‌دهد: «هـوووم ـ بَ ـ لـه ـ» بـرمی‌گردد نگـاه زن می‌کند. می‌بیند که کمر زن رو دیوار سُر خورد و نشست. باز نگاه فرامرز می‌کند. می‌گوید

ـ لابد پسرِ مرحومِ اسفندیارخان هستین. بله؟

فرامرز می‌گوید

ـ بله! پسرِ مرحومِ اسفندیارخانم

ـ دَم در خوب نیست. بفرماین تو

ـ دیروقتِ مزاحم نمیشم

ـ عیبی نداره، بفرماین.

می‌گوید و پیشاپیش فرامرز راه مـی‌افـتد. زن بـلند مـی‌شود، دست می‌گیرد به دیوار و می‌رود تو. مرد می‌گوید

ـ از اینطرف. بفرماین بریم اتاق جمال.

کج می‌کنند بطرف اتاق جمال. دَم درِ اتاق، مرد می‌گوید
ــ با این وصف، برادرِ مرحوم فرزانه خانم هستین.
فرامرز نگاه مرد می‌کند. هیچ نمی‌گوید. مرد، درِ اتاق را باز می‌کند و می‌گوید
ــ حرفِ بدی زدم؟
فرامرز سکوت کرده است. مرد، چراغ اتاق را روشن می‌کند: «بفرماین تو.» عکس فرزانه تو یک قابِ سبز، با مغزی نازکِ سیاه بر لبهٔ داخلیِ چارچوب قاب، به دیوارِ روبرو نصب است. فرامرز میخکوب می‌شود. صداش می‌لرزد: «این عکس اینجا چه میکنه؟» زن می‌آید تو چارچوب می‌ایستد. مرد می‌گوید
ــ این عکس تنها امانتیِ جمالِ که بِ ما سپرده شده!
فرامرز وا می‌رود. دست می‌گذارد به پشتی صندلیِ لهستانی و آرام می‌نشیند: «حالا کجاست؟ جمالِ میگم ـ کجاست؟» مرد می‌گوید
ــ تهران
ــ کی برمیگرده؟
مرد می‌گوید
ــ خدا عالم.
صدای هق‌هق زن می‌آید ـ فرامرز برمی‌گردد نگاه زن می‌کند و می‌گوید
ــ چه اتفاقی افتاده؟ چرا هیچی نمیگین؟
مرد می‌گوید
ــ میخواستی چه اتفاقی افتاده باشه؟ بچه‌م بیمارستان بستریِ! بیمارستان 'روزبه'[1].
زن می‌رود. فرامرز نگاه مرد می‌کند: «بیمارستان روزبه؟» مرد با کونهٔ دست نمِ چشمها را می‌گیرد. فرامرز از ته سیگار، سیگارِ دیگر روشن

۱. بیمارستان بیماران روانی.

می‌کند. زیر سیگاری نیست. فرامرز، ته سیگار را می‌نشاند رو میز تا بـه فیلتر برسد و خاموش شود. مرد، کاسهٔ کوچکی از رفِ دکوز برمی‌دارد و می‌گذارد جلو فرامرز ـ سفال است با نقش‌های رنگی ـ ته سیگار خودش را تو کاسه خاموش می‌کند. فرامرز سیگار تـعارفش مـی‌کند ـ نـمی‌کشد. فرامرز کاسه را برمی‌دارد، ته سیگارِ نشسته بر میز را خاموش مـی‌کند و می‌گوید

ـ حیف نیست اینِ کَردین زیرسیگاری؟

مرد می‌گوید

ـ حیف از جوانم که از دست رفت.

فرامرز می‌گوید

ـ خیلی حالش بده؟

پیرمرد، سر می‌جنباند. چشمانش می‌جوشد. فرامرز می‌گوید

ـ بسپُرش بِ من. من اگر تمام زندگیِ‌م از دست داده‌م مـعالجه‌ش می‌کنم.

مرد می‌گوید

ـ خدا خیرت بده آقای آذرپاد ـ اگر بِ پول باشه خانه‌م را میفروشم خرج بچه‌م میکنم.

فرامرز می‌گوید

ـ همین یِ پسرِ دارین؟

پیرمرد با انگشت، نمِ چشم را می‌چیند و می‌گوید

ـ بعد از پنجتا دخترا

زن می‌آید. چادر به سر کرده است. شربت گلاب و بیدمشک آورده است. فرامرز لیوان را برمی‌دارد و می‌گوید

ـ خدا خیرت بده مادر. حلقِ‌م خشک بود.

زن می‌گوید

ـ نوش جانت.

چشمانش پُر اشک است. فرامرز شربت را می‌خورد و می‌گوید

ــ گفتین 'روزبه'؟

مرد، سر تکان می‌دهد. فرامرز می‌گوید

ــ اجازه میدین عکس خواهرِم ببرم؟

مرد، سر تکان می‌دهد: «نه!» فرامرز می‌گوید

ــ از نظر شرعی‌م که شده عکس یِ نامحرم تو خانهٔ شما اشکال داره.

زن می‌گوید

ــ نامحرم نیست! عروسِ منِ!

فرامرز نگاه مرد می‌کند. چشمان مرد خیس است. فرامرز، انگار که منتظر موافقت مرد است. مرد می‌گوید

ــ نامحرم نیست! صیغهٔ عقد جاری شده!

چشمان فرامرز گشاد می‌شود: «صیغهٔ عقد؟» مرد می‌گوید

ــ بله، صیغهٔ عقد! خودش خواند ـ من و مادرش‌م شاهد بودیم ـ من شاهد جمال، خدیجه شاهد فرزانه خانم.

صدای فرامرز اندکی بلند می‌شود: «آخر این یِ عکسِ ناصرخان ـ پدرِ من!» مرد می‌گوید

ــ برای جمال عکس نیست! زنده‌س. سپرده بِ ما ازش نگهداری کنیم تا چاق شه برگرده.

فرامرز می‌گوید

ــ یعنی حواسش اینقدر جمعِ که میفهمه باید معالجه بشه؟

مرد می‌گوید

ــ برا عکس فرزانه خانم از هر آدم هشیار، هشیارترِ!

فرامرز می‌گوید

ــ شما میدونین این عکسِ از کجا برداشته؟

ــ بله میدونیم. چون همراهش بودم.

چشمان فرامرز رنگ تعجب می‌گیرد: «شمام همراش بودین؟ انگار که ــ» حرف را میخورد. مرد می‌گوید

ـ نه! ما دیوانه نیستیم آقای آذرپاد. وقتی این عکس در روحیهٔ پسرم اثر میذاره چرا کمکش نکنم؟

ـ یعنی با این عکس حالش بهتر شد؟

ـ خیلی بهتر ـ آنقدر که میفهمید باید بره تهران برا معالجه!

فرامرز زیر لب می‌گوید: «عجیبِ!» مرد می‌گوید

ـ هیچ‌م عجیب نیست!

ـ معذالک اجازه بفرماین عکس ِببرم

ـ مگه نشنیدی خدیجه چی گفت؟ عروس ِمنِ! حالیت نیست یعنی چی؟

فرامرز به چشمان پیرمرد نگاه می‌کند ـ نی‌نی چشمانش برق می‌زند. می‌گوید

ـ پس اجازهٔ مرخصی میفرماین؟

پیرمرد می‌گوید

ـ اجازهٔ ما دست شماست.

فرامرز از اتاق می‌زند بیرون. از پشت سر حرف زن را می‌شنود: «شما با جمالِ ما دوست هستین؟» فرامرز سر برمی‌گرداند: «دوست، نه! ولی چند بار این افتخارِ داشته‌م که خانهٔ دوستان خدمتشان برسم.» مرد می‌گوید

ـ از این دیدارها چیزی یادتان هست برامان تعریف کنین؟

فرامرز می‌گوید

ـ یادم هست، ولی حالا بد وقتِ ـ ساعت چار صبح مسافر هستم ـ باید یِ چرت‌م بزنم.

مرد می‌گوید

ـ قول میدی از سفر که برگشتی یِ روز ناهار میهمانِ ما باشی.

فرامرز می‌گوید

ـ سفر من دو ـ سه ماهی طول میکشه ولی قول میدم.

با مرد دست می‌دهد. مرد می‌گوید

ـ ممکنِ تاکسی گیرتان نیاد. اجازه بدین تلفن کنم تاکسی سرویس بیاد

ـ حالا هست؟

ـ شبانه‌روزیِ

ـ پس لطفاً شماره تلفنتانِ هم بِ من بدین.

فرامرز، درِ خانه که پیاده می‌شود یک ساعت از نیمه شب گذشته است. ناچار است در بزند. کلید ندارد ـ در می‌زند. هیچ معطل نمی‌شود. یدالله می‌آید و در را باز می‌کند. انگار منتظر فرامرز بوده است. فرامرز می‌رود تو. پیش از اینکه برود بالا، یدالله می‌گوید

ـ معذرت میخوام فلامرزخان ـ ئی ساعتِ حسن‌جان داد که بدم خذمت شما.

ساعت را می‌دهد به فرامرز و باز می‌گوید

ـ هرچه منتظر شما شد تشیف نیاوردین. حالش‌م بد بود.

فرامرز زیر و بالای ساعت را نگاه می‌کند و می‌گوید.

ـ حالش بد بود؟ ناراحتی‌ش چی بود؟

یدالله نگاه کف هشتی می‌کند و می‌گوید

ـ نمیدونم. گویا 'سیاکیک' پاش درد میکرد رفت 'کباب هندی' بذاره روش.

فرامرز لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ 'کبابهٔ هندی' اوس یدالله، نه 'کباب'

یدالله به چشم فرامرز نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ ما آدمای بیسواد دیگه بهتر از این نمیدونیم.

فرامرز می‌خندد: «خیلی خب. چراغ هشتیِ خاموش کن بیا بالا.»

پهنای صورت یدالله پر می‌شود خنده. می‌گوید

ـ برم سیگارمِ بیارم، الآن ـ

فرامرز می‌گوید

ـ سیگار هست، پولکی هم هست. خاموش کن بیا.

می‌گوید و می‌رود بالا.

فرامرز در را از تو می‌بندد و رختش را درمی‌آورد. یدالله بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده است. می‌گوید

ـ من چه بکنم فلامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ـ شیخ ناصری گفت که اگر اوس یدالله معتادِ، بِ درد ناطوری نمیخوره.

یدالله می‌گوید

ـ معتاد؟ من معتادم؟ استغفرالله فلامرزخان. مردم چه حرفائی پشت سر آدم میزنن!

فرامرز، لباسش را می‌گذارد به چوب رختی، در گنجه را می‌بندد و می‌گوید

ـ نیستی؟

ـ نه! مثل خودت فلامرزخان. هیهاااات، شنبه بیفته بِ نوروز، جائی پا بده یِ نفس بگیرم

ـ قول میدی؟

ـ قول میدم فلامرزخان

ـ اگر معتاد باشی و شیخ بفهمه هم تو را بیرون میکنه، هم آبروی من میره

ـ خاطرجمع فلامرزخان. نمیذارم حتّی بو ببره.

فرامرز، خنداخند می‌گوید

ـ تو که خودتِ لو دادی

ـ لو؟

ـ خیلی خب، برو سماورِ آب کن روشنش کن.

یدالله می‌رود بیرون پارچ را آب کند. صدای جواهر از پائین پله می‌آید: «یدالله ـ» یدالله، پارچ خالی به دست می‌رود دَم پله‌ها: «چیِ از خواب پا شدی ئومدی دنبال من!» جواهر می‌گوید

ـ دیدم دیر کردی دلواپس شدم
ـ من حالم خوبِ! فلامرزخان بد حالِ آوردمش بالا میخوام نبات‌جوش براش درست کنم
ـ میخوای بیام بالا خودم درست کنم؟
ـ نه، زن. برو بگیر بخواب ایشالا حالش جا بیاد میام.

می‌گوید و می‌رود از منبع آب، پارچ را پُر می‌کند. صدای جواهر را می‌شنود: «من رفتم، اما اگر کاری داشتی صدام کن.» می‌گوید

ـ برو راحت بخواب، کسی با تو کاری نداره.

می‌رود تو اتاق: «ئی دمانِ دَم، دلش بحالِ من سوخته ئومده کمک کنه!» دو شاخه سماور را می‌زند به برق. فرامرز بساط را پهن کرده است و نشسته است. یدالله می‌گوید

ـ فلامرزخان بده برات بگیرم زحمتت نشه.

فرامرز با ولع دود را قورت می‌دهد: «چه روزی گذشت امروز!» پُک می‌زند. تمام بست را یکجا می‌بلعد. دود را تو ریه حبس می‌کند. بعد، چشم به یدالله حرف می‌زند: «بعضی روزا هست که از طول و عرض و عمق از یک ماه بیشتر و سنگینترن!» یدالله بهت زده نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز سیخ را می‌دهد به یدالله و می‌گوید

ـ فهمیدی چه گفتم؟
ـ نه!
ـ پس بکش.

پولکی به دهان می‌گذارد، می‌گوید

ـ خوب میکشی اوس یدالله. انگار صد سالِ اینکاره هستی!

یدالله نی را از لب می‌گیرد: «نعمت خدانِ نباید تلف کرد فلامرزخان.» می‌گوید و می‌خندد. فرامرز می‌گوید

ـ این عملْ کار تو نیست اوس یدالله. زن داری، دختر جوان داری
ـ من که عرض کردم
ـ بله، فرمودی. پاشو آب بگیر رو قوری جوش اومده.

یدالله برمی‌خیزد. فرامرز می‌گوید

ـ من باید یِ چرتی بزنم اوس یدالله.

نگاه ساعت می‌کند: «دو ـ سه ساعت دیگه ماشین میاد دنبالم.»
حرف یدالله را از اتاق دیگر می‌شنود: «شما بخواب فلامرزخان. من بیدار میمانم هر ساعتی که بفرمائی بیدارت می‌کنم.» می‌گوید و با سینی وسائلِ چای می‌آید. می‌نشیند: «برات بریزم؟» فرامرز می‌گوید

ـ بذار دَم بکشه

ـ بچسبانم برات؟

ـ خودت بکش.

یدالله بنا می‌کند به کشیدن. فرامرز تکیه می‌دهد و می‌گوید

ـ میخوام یِ توصیه بِ تو بکنم اوس یدالله

ـ بفرما.

فرامرز نفس می‌کشد، چند لحظه این دست آن دست می‌کند و عاقبت می‌گوید

ـ تو دختر با استعدادی داری اوس یدالله، بذارش درس بخونه، دانشگاه بره. هم زندگیِ خودش عوض میشه و هم ـ اگر عمری باشه ـ زندگی تو و جواهر خانم.

یدالله، دود را رها می‌کند و می‌گوید

ـ درس خوندن بِ ما نیومده فلامرزخان. تا اینجاشم زیادی خونده. درس خوندن مالِ آدمایِ پولدارِ فلامرزخان

ـ دِ اشتباه میکنی اوس یدالله، آدمایِ پولدار، بِ اعتبار پولی که دارن درس نمیخونن، وقت تلف میکنن

ـ من هشتم همیشه گروِ بیستِ فلامرزخان. از کجا بیارم؟

ـ تو این مملکت درس خوندن خیلی خرج نداره ـ بذارش بخونه. بعد که فارغ‌التحصیل شد معنیِ حرفِ منِ میفهمی.

یدالله، تریاک می‌چسباند: «تا خدا چه بخواد.» می‌گیرد برای فرامرز: «بفرما فلامرزخان.» فرامرز می‌کشد. می‌گوید

ـ يِ توصيهٔ ديگه هم دارم
ـ بفرما
ـ نذارش با عمه تاج‌الملوک خیلی قاطی باشه!
یدالله، سر بلند می‌کند، نگاهِ چشم فرامرز می‌کند و می‌گوید
ـ نذارم؟
ـ نه!
ـ چرا؟
ـ چراش گفتنی نیست اوس یدالله. همین که گفتم ـ نذارش!
ـ یعنی خدا نکرده
ـ هیچ عیب و علتی نیست. بِ دلت هم بد نیار. فقط نذارش خیلی قاطی باشه، چون من چیزائی میدونم که تو نمیدونی.
یدالله، سیخ را داغ می‌کند: «بفرما.» فرامرز پک می‌زند. یدالله می‌گوید
ـ فریدونم ـ
فرامرز لب از نی جدا می‌کند: «نه! او هر کار میخواد بکنه ـ جواهر خانم هم ـ فقط زری خانم.» می‌گوید و باز، نی را به لب می‌گیرد. یدالله می‌گوید
ـ حالا که ئیطور میفرمائی، نمیذارمش اصلاً بیاد بالا.
با سیخ می‌زند به نی. بست تمام شده است. باز می‌گوید
ـ کاش اقلاً یِ کلمه میگفتی چرا!
فرامرز چای می‌ریزد: «باشه بِ وقتش میگم!» نگاه ساعت می‌کند، بعد، کیف را پیش می‌کشد: «تا یادم نرفته یِ پولی میدم بِ تو، فردا، هروقت فرصت کردی برو بده بِ حسن جان.» می‌گوید و پول ساعت را می‌دهد به یدالله و برمی‌خیزد و باز می‌گوید
ـ میرم دستشوئی. برا خودت بچسبان.
از اتاق می‌رود بیرون، می‌رود پشت‌بام. آسمان صاف است، سرد هم هست. هلال ماه تازه سر زده است. از مبال می‌آید بیرون و می‌رود از لب

بام نگاهِ حیاطِ درندشت می‌کند. خط نازکی از نور افتاده است کف ایوان. چند لحظه نگاه حیاط و ایوان می‌کند. بعد، از لب بام پس می‌کشد. صدای باز شدن در را می‌شنود. برمی‌گردد و نگاه می‌کند. در، باز شده است. ایوان روشن است. جواهر را می‌بیند که در را می‌بندد و می‌آید طرف هشتی. تند برمی‌گردد تو اتاق: «اوس یدالله، جواهر خانم داره میاد اینجا.» یدالله می‌گوید

ــ بیاد. عیبی نداره.

نی را می‌گذارد زمین و برمی‌خیزد و تند از اتاق می‌رود بیرون. چراغ پله را روشن می‌کند ـ جواهر را می‌بیند. می‌گوید

ــ خدا خیرت بده جواهر ئومدی؟

ــ تو ئون بالا چه میکنی یدالله؟

ــ من اگر نبودم جوانِ مردم از دست رفته بود.

تو پاگرد پله به هم میرسند. جواهر مش‌مش می‌کند و می‌گوید

ــ خو ببرش بهداری

ــ ای خدا خیرت بده، بهداری که کاری برا کسی نمیکنه ـ چار تخمه داری؟

ــ ها دارم

ــ خدا را شکر، بدو زودتر وردار بیار داره خفه میشه!

ــ ئی بو چیِ یدالله؟

یدالله بو می‌کشد: «بو کباب هندیِ یعنی میگی؟» جواهر می‌گوید

ــ کباب هندی؟

ــ ها، تفت دادەم گذاشتەم رو 'سیاکیک' فلامرزخان ـ بدو. بدو برو چارتخمه بیار منتظرم!

جواهر، رضا نارضا برمی‌گردد. پائین پله که می‌رسد می‌گوید

ــ منِ خر نکن یدالله. ئی بو نه کبابِ هندیِ نه شامی کبابِ هندی

ــ خیلی خب دِ حالا برو.

می‌گوید و تو پاگرد پله‌ها می‌ماند تا جواهر برگردد. چارتخمه را

می‌گیرد و می‌گوید

ـ تو برو، منم همین حالا میام.

جواهر می‌گوید

ـ راستش بِگو یدالله، ئی بو چی یِ؟

یدالله می‌گوید: «لا اله الا الله از دست هرچی زنِ زبان نفهمِ!» و رو می‌کند به جواهر: «زن، سیاکیکش یِ جائی که تو نامحرمی نگاه کنی ـ چند دفعه بگم؟ خو برو بخواب نیمساعت دیگه میام. بِ حرف من گوش کن زن، ئیقد پیله نکن وگرنه میزنم تو سرِ خودم ـ» جواهر می‌گوید

ـ مگر من چه گفته‌م که تو یکهو از ئی رو بِ ئو رو شدی؟

ـ چی میخواستی بگی دیگه؟ ئیقد مش‌مش نکن زن، یِ دفعه بذارش کف دستم بگو عملی شدی!

ـ استغفرالله!

ـ برو ـ دِ برو تا صِدام در نیامده.

جواهر سر تکان می‌دهد و می‌رود پائین. یدالله برمی‌گردد بالا. چراغ پله را خاموش می‌کند. می‌رود تو اتاق، فرامرز ایستاده است پای پنجرهٔ اتاق تاج‌الملوک. یدالله، خنده‌خنده می‌گوید

ـ خوب ردّش کردم فلامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ـ بله، خوب ردّش کردی، ولی زن بدبختی داری

ـ چرا بدبخت؟

ـ همه چیزِ تحمل میکنه

ـ خو باید بکنه ـ زنی گفته‌ن، مردی گفته‌ن!

ـ اون دلش برا زندگیِ خودش و بچه‌هاش میسوزه اوس یدالله. میترسه تو گرفتار بشی و عاطل و باطل بیفتی کنج خانه

ـ اگر علی ساربانِ میدونه شترِ کجا بخوابانه! بفرما فلامرزخان. بفرما هرچی کشیده بودم از سرم پرید.

می‌گوید و می‌رود اتاق فرامرزخان. فرامرز پا بر فرش ابریشمی

می‌کشد و می‌رود طرف اتاق خودش. دَم در میانی چند لحظه می‌ماند، سر برمی‌گرداند و نگاه نقشِ قالیچه‌های ابریشمی می‌کند ـ نگاه شاخهٔ گل زرد و مرغ‌عشق می‌کند. حرف یدالله را می‌شنود: «مشتری خوب داره!» فرامرز بی اینکه نگاه یدالله کند می‌گوید

ـ چی مشتری خوب داره؟

ـ قالیچه‌های ابریشمی.

اسفندیارخان گفته بود: «تاجی جان، حالا که چشمتِ گرفته مال تو. صدا کن بیان بردارن ببرن اتاق شما، بندازن رو فرش.» تاج‌الملوک گفته بود: «مبارک خودت باشه خان داداش. قالیچهٔ ابریشمی خیلی ب دردِ من نمیخوره.» اسفندیار، شهربانو را صدا کرده بود و گفته بود: «هدیهٔ منِ پس میزنی تاجی جان؟ من میخوام اینا را بعنوان یادگار بِ شما بدم که بعد از من یادم باشین.» و تاج‌الملوک گفته بود: «ایشالاً هزار سال عمر کنی خان داداش. یاد شما همیشه تو دلِ من زنده‌س!» و شهربانو آمده بود و گفته بود: «بله ارباب.» و اسفندیارخان گفته بود: «این قالیچه‌های ابریشمیِ از اتاق کار من بردار ببر اتاق تاجی خانم پهنش کن ـ» و فرامرز از ته راهروِ شرقی دوان‌دوان آمده بود و گفته بود: «من ببرم؟» و اسفندیارخان گفته بود: «تو هم کمک کن پسرم ـ» فرامرز، دوّم ابتدائی بود. لنگهٔ قالیچه را لوله کرده بود و برداشته بود و گفته بود: «چه سبکِ شهری خانم ـ» ـــ

حرف یدالله را می‌شنود: «شما دیگه نمی‌کشین؟» فرامرز تکان می‌خورد. ایستاده است تو قاب در میانی. می‌گوید: «چرا، یکی ـ دو بست دیگه میکشم بعد، شاید یِ چُرتی بزنم.» نگاه ساعت می‌کند. دو و پانزده دقیقه است. می‌نشیند. می‌گوید

ـ اگر خواب رفتم سه و نیم بیدارم کن تا فرصتِ جمع و جور کردنِ داشته باشم.

می‌گوید، می‌کشد و می‌خوابد. یدالله تنها می‌شود. بستِ بزرگ

می‌چسباند و می‌کشد. نگاه فرامرز می‌کند. آرام نفس می‌کشد. تیغ را برمی‌دارد، به قاعدهٔ یک بند انگشت تریاک جدا می‌کند، می‌پیچاند تو دستمال کاغذی و می‌گذاردش تو جیب. چند لحظه بعد می‌گوید: «لعنت خدا بر دلِ سیاه شیطان.» تریاک را از جیب درمی‌آورد. صدای خواب زدهٔ فرامرز را می‌شنود: «چی شده اوس یدالله بِ شیطان لعنت میکنی؟» تریاک را می‌گذارد سر جاش و می‌گوید

ـ هیچی فلامرزخان ـ همینجوری!

ـ اگر لازم داری یِ تیکه بذار جیبت.

یدالله نگاه فرامرز می‌کند ـ مژه‌هاش رو هم است. می‌گوید

ـ نه فلامرزخان، دیگه رفت تا کِی پاش بیفته بکشم یا نکشم

ـ با این حال بردار

ـ اگر حواسم نباشه زنم ببینه، روزگارم میکنه شب تار! نه فلامرزخان همین که کشیدم خیلی ممنون ـ خدا زیادَش کنه.

فرامرز می‌نشیند. چشم‌ها را می‌مالد و نگاه یدالله می‌کند و می‌گوید

ـ خیلی رنگت پریده اوس یدالله. نکنه زیادی کشیده باشی حالت بِ هم بخوره.

ـ نه فلامرزخان. من هنوز خیلی جا دارم.

فرامرز می‌رود دست و صورتش را می‌شوید و برمی‌گردد. می‌گوید

ـ اوس یدالله بساطِ بذار تو چمدان، بذارش تو گنجه.

می‌گوید و جمع و جور می‌کند. صدای ماشین می‌آید ـ می‌آید پای پنجرهٔ اتاق، می‌ایستد و خاموش می‌شود. فرامرز نگاه ساعت می‌کند، بیست دقیقه به چهار مانده است. رخت می‌پوشد. صدای بوق ماشین می‌آید. می‌رود از پنجره گردن می‌کشد و می‌گوید

ـ آمدم.

به گونه و ریش اودکلن می‌زند و می‌گوید

ـ دستتِ بگیر اوس یدالله.

یدالله می‌گوید

ــ نمیخوام، دو کنفته میشه
ــ یعنی چی؟
ــ یعنی تو وقت هم بویِ تریاک میدم هم بویِ عطر.
فرامرز کیف را برمی‌دارد. از اتاق می‌زنند بیرون. در را قفل می‌کنند. جواهر تو هشتی منتظر است. می‌گوید
ــ حالت خوب شد فرامرزخان؟
ــ شکر خدا، بله ـ خیلی زحمت دادم.
هوای خنک سحرگاهی به گونه‌هاشان می‌خورد. فرامرز نفس عمیق می‌کشد، با یدالله دست می‌دهد، رو به جواهر می‌گوید
ــ از زری خانم و فریدون خانم بجای من خداحافظی کن.
بعد، گونه‌های یدالله را می‌بوسد و پچ‌پچ می‌کند: «حالِ تو بَده اوس یدالله.» یدالله می‌خندد. فرامرز کیف را می‌گذارد عقب. جلو سوار می‌شود. ماشین، راه افتاده نیفتاده می‌بیند که یدالله می‌نشیند و شکوفه می‌زند.



فرامرز، ساعت ده، از هتل تلفن می‌کند به مطب که حالش خوش نیست: «متوجهی زری خانم. باید استراحت کنم. شاید ساعت پنج بیام. حواستان جمع مطب باشه. بِ فاضل‌م بگو.» می‌گوید و تاقباز می‌افتد رو تخت. بیدار که می‌شود، چند دقیقه‌ئی از شش بعدازظهر گذشته است: «عجب خوابی!» برمی‌خیزد، دوش می‌گیرد، اصلاح می‌کند، رخت می‌پوشد، کیف را برمی‌دارد و از اتاق می‌زند بیرون. سالن پُر است، چشم چشم می‌کند جائی پیدا کند که بنشیند. مستخدم می‌آید، سلام می‌کند و بعد هدایتش می‌کند رو میزی که سه کنج سالن است. می‌نشیند و می‌گوید
ــ شام کِی آماده میشه؟
مستخدم می‌گوید
ــ دو ساعت دیگه جناب دکتر.

مستخدمِ دیگر می‌آید. یک برگ کاغذ، تو یک بشقاب می‌گذارد جلو فرامرز و می‌گوید

ــ آقای 'گلدسته' دادن.

فرامرزخان نگاه نوشته می‌کند. خط مسئول پذیرش است. می‌گوید

ــ ماشالاّخان؟

مستخدم می‌گوید

ــ بله قربان.

زری خانم بعد از ساعت پنج، دوبار از مطب تلفن کرده است. گفته است که وقتی دکتر آذرشناس از خواب بیدار شدند، لطف کنند و به مطب زنگ بزنند. فرامرز سر می‌جنباند: «ای بابااا ـ پاک فراموش کرده بودم که ــ» برمی‌خیزد. نگاه مستخدم می‌کند که هنوز ایستاده است. یک اسکناس ده تومانی می‌اندازد تو بشقاب و می‌گوید

ــ متشکرم!

مستخدم لبخند می‌زند: «من متشکرم قربان.» فرامرز به دور و بر نگاه می‌کند. یک زن جوان، گوشیِ تلفنِ سالنْ به دست حرف می‌زند و بلند می‌خندد. فرامرز کیف را برمی‌دارد و می‌رود طرف ماشاالله‌خان ـ می‌گوید

ــ حالتان چطوره آقای گلدسته؟

ــ بِ مرحمت شما جناب دکتر ـ تلفن فرمودین مطب؟

ــ اگر اجازه بفرمائید.

گلدسته، تلفن را می‌گذارد دَم دست دکتر: «خواهش می‌کنم.» فرامرز شمارهٔ مطب را می‌گیرد. مشغول است. گوشی را می‌گذارد سر جایش. چند لحظه بعد، باز شماره می‌گیرد، باز مشغول است. عصبانی می‌شود: «چقدر حرف میزنه!» ماشاالله‌خان، خنده بر لب می‌گوید: «خونسرد باشین جناب دکتر. دست خانمها که بِ گوشی تلفن رسید دیگه ول‌کن معامله نیستن. بخصوص که آب و رنگی هم داشته باشن.» دکتر، گردن می‌کشد: «شما زریِ دیدین؟» ماشاالله‌خان می‌گوید

ـ دلتان پاک باشه آقای دکتر. خانم نمکفروش قبل از اینکه منشی شما بشه، عصرها، گاهی یِ سر می‌زد اینجا با دوستانش یِ قهوه می‌خورد.

می‌گوید و تلفن را پیش می‌کشد: «اجازه بدین من بگیرم.» ـ می‌گیرد ـ آزاد است. می‌گوید: «سلام عرض میکنم خانم نمکفروش، لطفاً با جناب دکتر آذرشناس صحبت کنید.» گوشی را می‌دهد به دکتر. دکتر می‌گوید: «علیک‌سلام خانم نمکفروش ـ بله ـ تلفن خیلی مشغول بود ـ کدام بیمار ـ آها ـ بسیار خب. چکار داشتین تلفن کردین؟ ـ کی‌ی؟ ـ کی‌ی هست این ویزیتور؟ ـ خب میگرفتین ـ خوب کاری کردین ـ این اِشانتیونا را میشه جمع کرد داد بِ آدمای نیازمند. شما که کارتانِ کردین، پس تلفن برا چی بود؟ ـ ویزیتور؟ ـ با من؟ ـ آدرس که ندادین؟ ـ آفرین ـ بِ هیچکس نگین که من هتل زندگی میکنم وگرنه این دو ـ سه ساعت استراحت‌م از بین میره ـ فردا ـ بله، فردا میام ـ ولی شما تعطیل نکنین. باشین تا ساعت نه ـ مرسی زری خانم ـ کاری ندارین؟ ـ خداحافظ ـ» گوشی را می‌گذارد و رو می‌کند به ماشاالله‌خان و می‌گوید

ـ شما نیتّتانِ پاک کنید آقای گلدسته! تلفن بی‌جهت مشغول نبود، بِ بیماران وقت میداده!

از پس شانه، صدای مهندس ولف را می‌شنود: «سالام آگای دکتر.» دکتر برمی‌گردد: «سلام جناب مهندس ولف.» با هم دست می‌دهند. ولف می‌گوید

ـ شما رفت مُرکَصی

ـ بله جناب، رفتم مرخصی

ـ کیلی‌کوب است.

رو می‌کند به مسئول پذیرش: «کاهش دارم، کلید.» ماشاالله‌خان کلید را می‌دهد و می‌گوید

- I am at your Service Mr. Wolf.

ولف می‌گوید

ــ کیلی ممنون.
و با دکتر راه می‌افتد طرف سالن. دکتر می‌گوید
ــ شما تا حالا کار میکردین؟
ــ بلی دکتر، من کیلی کار هست! من زمین سولاک کرد میک زد ـ To Suck
دکتر می‌زند زیر خنده: «پس معنی 'میکِ' فهمیدی.» ولف می‌گوید
ــ بلی فهمید.
دکتر می‌گوید
ــ ضمناً 'سولاک' نیست. 'سو ـ راخ'
ــ اوه، بله. سو ـ راک.
می‌گوید و قهقهه می‌زند: «سو ـ راک، سو ـ راک ــ» دکتر می‌گوید
ــ انگار از این کلمه خیلی خوشِتْ آمده؟ هاا؟
ولف می‌گوید
ــ بلی من کیلی کوشم آمد! سو ـ راک، عالی، میک عالی!
فرامرز، انگار با خودش باشد، آهسته می‌گوید: «مگر خدا خودش رحم کنه از دست آمریکا نجات پیدا کنیم!» ولف، خنده بر لب می‌گوید
ــ بله دکتر، آمریکا دنیا را نجات داد از گرسنگی و ـ اِکتساد.
دکتر پوزخند می‌زند: «بله آقای مهندس ولف، من فعلاً گرسنه هستم باید برم یِ چیزی بخورم.» ولف دست دراز می‌کند: «منهم رفت یک دوش گرفت.» با هم دست می‌دهند. دکتر نگاه ولف می‌کند تا می‌رسد به پله: «عجب دیلاغِ مادر مرده!» بعد، برمی‌گردد طرف میزی که پیشتر بود ـ خالی نیست. سرمستخدم را صدا می‌کند و می‌گوید
ــ من دیشب تا حالا هیچ نخورده‌م، خیلی گرسنه هستم، جائی هم نیست بشینم. میتونی یِ فکری برام بکنی؟
سرمستخدم دست‌ها را به هم میمالد و خنده بر لب می‌گوید
ــ اگر کسر شأنتان نیست اتاق مستخدمین هست، جای بدی هم نیست، وگرنه تشریف ببرین بالا، بدم نان شیرینی خامه‌ئی براتان بیارن تا

شام آماده بشه.

فرامرز می‌گوید

ــ نه! همان اتاق مستخدمین

ــ بفرماین خواهش می‌کنم.

اتاق بزرگ است. سه طرف گنجه دارد. دیوار چهارم که جنب در است یک آینه قدی نصب شده است. یک میز هم کنارش هست با چند شانه و بُرس سر و دو شیشه اودکلن. سر مستخدم صندلی تعارف دکتر می‌کند. بعد میز کوچکی جلوش می‌گذارد و می‌گوید

ــ چی بیارم خدمتتان؟

ــ شام که آماده نیست

ــ هشت و نیم

ــ نان و پنیر و کالباس تو دستگاهتان پیدا میشه؟

ــ کالباس، ژامبون، سوسیس آلمانی و پنیر فرانسوی

ــ پنیر لیقوان، کالباس و نانِ بربری. هرچی زودتر که سر و صدای روده‌هام درآمده.

تا مستخدم برایش عصرانه بیاورد برمی‌خیزد مقابل آینه می‌ایستد و خودش را نگاه می‌کند. با انگشت‌ها ریش چانه را شانه می‌زند. عینک Ray Ban را از چشم برمی‌دارد. چشمهاش پف کرده است. عینک را می‌گذارد سر چشم. حرف دو مستخدم را می‌شنود که می‌آیند طرف اتاق: [ــ «مرتیکه خیال میکنه اینجا هم ادارۀ آگاهی‌یِ ــ» ــ «مگه چی گفته که اینقدر عصبانی شدی؟» ــ «چی میخواستی بگه؟ جیک و بکِ زن مردم، میخواد از من بپرسه ــ» ــ «خُب میگفتی ــ»] می‌آیند تو اتاق. حرفشان نصفه نیمه می‌ماند. بهت زده نگاه دکتر می‌کنند و هردو با هم سلام می‌کنند. فرامرز می‌گوید

ــ سلام، حالتان چطورِ؟

مستخدم زرد مو می‌گوید

ــ متشکر آقای دکتر. اتفاقی افتاده؟

دکتر لبخند می‌زند و می‌گوید
ـ برا من، نه! ولی برا شما انگار اتفاق بدی افتاده که هردو عصبانی شدین.
میانه قامت می‌گوید
ـ این حرفا تو هتل همیشه هست
ـ ولی نه طوری که از کوره درتان کنه.
مستخدم دیگر می‌آید. سینی عصرانه را می‌گذارد رو میز و می‌گوید
ـ دیگه امری ندارین؟
ـ یِ پارچِ آبم بدین
ـ در خدمتم.
می‌گوید، نگاه دو مستخدم دیگر می‌کند، چشمک می‌زند و می‌رود بیرون. فرامرز می‌نشیند: «بفرمائید.» و بنا می‌کند به خوردن. هر دو با هم تشکر می‌کنند ـ دکتر مثلِ قحطی زده‌ها می‌خورد. مستخدم زرد مو درِ گنجه خودش را باز می‌کند و روپوشش را عوض می‌کند. مستخدم میانه قامت می‌گوید
ـ اجازه میفرماین آقای دکتر؟
دکتر با دهان پر می‌گوید
ـ نگفتین چی گفته بِ شما که ـ
میانه قامت می‌گوید
ـ بِ من چیزی نگفته، از 'گل قامت' پرسیده ـ
'گل قامت' می‌آید تو حرف میانه قامت: «گل ختمی، خواهش میکنم ـ» دکتر می‌گوید
ـ اینش که فهمیدم جیک و بک زنِ مردم از شما پرسیده.
رنگ 'گل ختمی' می‌پرد. 'گل قامت' می‌گوید
ـ خب همه‌ش همینِ که خودتان شنیدین.
دکتر می‌گوید
ـ این کدام مأمور آگاهیِ که اینطور با وقاحت دربارهٔ زن مردم از

کارکنانِ شریف و زحمتکش هتل، این چیزا را میپرسه؟

گل ختمی می‌گوید

ـ الهی خدا عمر و عزتتان بده آقای دکتر

ـ خب بزنید تو دهانش!

گل قامت می‌گوید

ـ مگر میشه آقای دکتر؟

گل ختمی، می‌گوید

ـ اگر ـ حتّی ـ اخم بکنیم یِ پرونده میذاره زیر بغلمان بِ اندازهٔ لنگِ در. بخو بریدهٔ قالتاقیِ که خدا میدونه!

دکتر می‌گوید

ـ خیلی خب، شما اسمش بگین و بِ من نشانش بدین تا سر فرصت، یِ وقت مناسب، خودم بِ رئیس آگاهی، یا رئیس شهربانی بگم.

مستخدم با پارچ آب و لیوان می‌آید تو. گل ختمی می‌گوید

ـ دستم بِ دامنت آقای دکتر، اسمی از ما نیارین که بیچاره‌مان میکنه.

دکتر می‌گوید

ـ چکار بِ اسم شما دارم. تو یکی از این مجالس که داریم، رئیس آگاهیِ می‌کشم کنار و از قولِ خودم آنچه که باید بگم میگم!

مستخدم سوّم می‌گوید

ـ حکایت گل جالیزِ؟

دکتر می‌گوید

ـ پس اسمش اینِ ـ گل جالیز.

می‌گوید و لقمه را به دهان می‌گذارد. گل ختمی می‌گوید

ـ تو باز مثل همیشه بی‌احتیاطی کردی‌ی؟

گل قامت می‌گوید

ـ از 'گل خرزهره' چه انتظاری هست؟

گل خرزهره می‌گوید

ــ لاپوشانی نداره دیگه. خب بله، این پدر سوخته از شش ماه پیش که منتقل شده اینجا همیشه تو نخِ زنهای مردم بوده. یِ جوری باید اون دماغِ گُندهٔ بد ترکیبش ِکوبید.

دکتر می‌گوید

ــ پس دماغش‌م گُنده‌س.

گل خرزهره می‌گوید

ــ وقتی تشریف آوردین تو سالن، من دستش ِمیذارم تو دستتان!

دکتر، سر تکان می‌دهد: «باشه ـ چند دقیقهٔ دیگه میام ــ» مستخدم‌ها می‌روند. سرمستخدم می‌آید

ــ چیزی کم و کسر ندارین جناب دکتر؟

ــ خیلی متشکرم. عالی بود، بعد میرم تو سالن قهوه میخورم.

می‌گوید و پنج برگ تا شدهٔ ده تومانی می‌دهد به سر مستخدم و می‌گوید

ــ لطفاً اینِ بدین بِ بچه‌ها.

سرمستخدم اسکناس‌ها را می‌گیرد و می‌گذارد تو جیب و می‌گوید

ــ بچه‌ها وظیفه‌شانِ انجام داده‌ن جناب دکتر. شرمنده میفرمائید.

دکتر می‌گوید

ــ قابل شما را نداره.

و لقمه آخر را به دهان می‌گذارد، با دهان پُر برمی‌خیزد، می‌ایستد جلو آینهٔ قدی، کیف و عینک را می‌گذارد رو میز، از جیب بغل شانهٔ کوچکی درمی‌آورد، موی سر و ریش چانه را شانه می‌کند، عینک را به چشم می‌زند، لقمه را قورت می‌دهد و رو به سر مستخدم می‌گوید

ــ خیلی ممنونم.

و کیف را برمی‌دارد. سر مستخدم تعظیم کوتاهی می‌کند و می‌گوید

ــ در خدمتگزاری حاضرم.

و دَم در می‌ایستد و باز تعظیم می‌کند. دکتر می‌رود تو سالن. همهٔ میزها پُر است. صداها پائین است، چنانکه اگر کسی بلند بخندد ـ انگار که

آرامش و آسایش سالن را به هم ریخته باشد ـ سرها، همه برمی‌گردد به کسی که خندیده است. گل خرزهره پیش می‌آید: «بفرماین آقای دکتر، براتان میز نگهداشتم.» و دکتر را به طرف میز هدایت می‌کند و آهسته می‌گوید: «مواظب باشین دکتر ـ سمت راست، میز سوّم، مرد چارشانه که کتِ قهوه‌ئی چارخانه پوشیده ـ» نیم‌رخ گل جالیز، پیداست. دکتر می‌گوید

ـ الحق دماغش گنده‌س.

زن جوانی، انگار حرف دکتر را شنیده باشد، سرمی‌گرداند و لبخند می‌زند. زن، با مردی میانسال که روبرویش نشسته است پچ‌پچ می‌کند. هردو، آهسته می‌خندند. دکتر حرف مستخدم را می‌شنود: «اون خانم قرمزپوش که از کنارش گذشتیم، همانِ که چشم 'گلِ جالیزِ' گرفته ـ تازه اومدن این شهر ـ» دکتر سر برمی‌گرداند نگاه زن قرمزپوش می‌کند. همانست که خندیده بود. نِی 'کافه گلاسه' را به لب گرفته است و میک می‌زند، مستخدم می‌گوید

ـ بفرماین خواهش میکنم.

دکتر می‌نشیند. 'گل خرزهره' کارتِ «رزرو است» را از رو میز برمیدارد و دو اسکناسِ تا شده ده تومانی ـ مرحمتی دکتر را می‌گیرد، تعظیم می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ سپاسگزارم ـ در خدمتگزاری حاضرم.

دکتر می‌گوید

ـ بگو برا من قهوه بیارن ـ با شیر تازه.

مستخدم می‌گوید

ـ اطاعت میشه.

و می‌رود. دکتر، سیگار می‌گیراند. از جائی که نشسته است افسر آگاهی خوب دیده می‌شود. موی سرش قهوه‌ئی است. بنظر می‌آید که چشمانش رنگی باشد. رنگِ زرد پیراهنش با رنگِ نیمتنه‌اش می‌خواند. نه ریش دارد و نه سبیل. پیدا نیست برای کی سر می‌جنباند و لبخند می‌زند. مردی که بالاتنهٔ بلندی دارد، بین دکتر و زن قرمزپوش حائل شده است.

سیگارش به ته رسیده است که برایش قهوه می‌آورند. مهندس ولف پیدا می‌شود ـ تمیز و آراسته ـ ایستاده است رو سکویِ پهنِ پایِ پله‌ها. دُورا دُور دکتر را می‌بیند، لبخند می‌زند، دست تکان می‌دهد و می‌آید. می‌رسد. می‌گوید

ـ سالام آگای دکتر آزارشناس.

صندلی را پس می‌کشد: «اجازه هست؟» دکتر می‌گوید

ـ خواهش می‌کنم جناب مهندس ولف.

ولف می‌گوید

ـ کیلی شلوگ هست ـ جا نیست.

ـ خب دیگه. مردم جای تفریح ندارن عصرها میان اینجا هم یِ چیزی می‌خورن و هم یِ دیدی میزنن که چشم و چارشانِ آب داده باشن.

ولف می‌نشیند: «گفتی چی آب دادن؟» می‌گوید و دفتر بغلی را در می‌آورد. دکتر می‌گوید

ـ خیرِ سرِ بابات اینجا را مکتبخانه نکن.

ولف، دست به قلم و دفتر، مبهوت نگاه دکتر می‌کند و می‌گوید

ـ شما چی گفت من هیچ نفهمید؟

دکتر می‌گوید

ـ من که زرگری حرف نمیزنم

ـ چی هست زرگری؟

مستخدم می‌آید. ولف می‌گوید

ـ یک گوری چائی و کیک.

مستخدم می‌گوید

ـ اطاعت میشه.

تعظیم کوتاهی می‌کند و می‌رود. ولف، قلم و دفتر را می‌گذارد رو میز و می‌گوید

ـ شما کیلی گفت من هیچ نفهمید.

دکتر می‌گوید

ـ اشکالی نداره آقای مهندس ولف. شما چیزائی راکه باید بفهمین، می‌فهمین.

ولف می‌گوید

ـ چی من باید بفهمین، می‌فهمین؟

فرامرز می‌گوید

ـ 'میک زدن' ـ 'سوراخ کردن'! حالیت شد؟

ولف یکهو قهقهه می‌زند. همه برمی‌گردند نگاه ولف می‌کنند. افسر آگاهی دست تکان می‌دهد. ولف می‌گوید

ـ من کیلی بدکرد بلند کندید!

فرامرز می‌گوید

ـ نه بابا، عیبی نداره ـ شما از روز ازل بِ ریش همهٔ خلق‌الله خندیدین.

ولف، پرسان نگاه دکتر می‌کند: «شما امروز چی گفت من هیچ نفهمید.» دکتر می‌گوید

ـ گفتم عیبی نداره، از دستت در رفت

ـ در رفت؟

افسر آگاهی می‌آید. دست بلند می‌کند و می‌گوید

- Good evening Mr. Wolf.

ولف می‌گوید

ـ سالام آگای گُلِ جالیز، بفرما.

گل‌جالیز، صندلی را از زیر میز می‌کشد بیرون، نگاه دکتر می‌کند و می‌گوید

ـ با اجازهٔ جناب دکتر آذرشناس.

می‌گوید و لبخند می‌زند و می‌نشیند. دکتر می‌گوید

ـ خواهش میکنم.

مستخدم، چای و کیک می‌آورد. ولف رو می‌کند به گل جالیز: «شما چی هست میل؟» افسر آگاهی می‌گوید

- Thank you Mr. Wolf. I how had every thing.

مستخدم می‌گوید

ــ امری نیست؟

ولف می‌گوید

ــ کیلی هست ممنون!

مستخدم می‌رود. افسر آگاهی سیگار تعارف می‌کند. کسی نمی‌گیرد. سیگار خودش را روشن می‌کند و می‌گوید

ــ قضیه چی بود آقای مهندس ولف اینطور زدی زیر قهقهه؟

دکتر می‌گوید

ــ چیزی نبود ـ جناب ولف، هرچی دلش میخواد بِ ما میگه ولی همچین که یِ کلمه میگیم، میگه نفهمیدم.

افسر آگاهی اشاره می‌کند به دفترچه بغلی ولف: «اینجارَم تبدیل کرده بِ کلاس آموزش زبان فارسی!» ولف، خنده بر لب می‌گوید

ــ بلی. همه جا هست آموزش برای من.

دکتر می‌گوید

ــ شرط می‌بندم دو سال دیگه در دانشگاههای معتبر آمریکا، بِ عنوان پرفسور زبان فارسی، تدریس کنه.

گل جالیز می‌گوید

ــ عیبی هم نداره ـ داره؟ کمک بِ گسترش زبان فارسی!

ولف، چای می‌ریزد، یک برش کیک به دهان می‌گذارد و با دقت به گفتگوی دکتر و گل‌جالیز گوش می‌دهد. دکتر می‌گوید

ــ البته برای 'گرگ' هیچ قانونی وجود نداره، پس هرکار بکنه چه خلاف چه غیرِ خلاف، عیبی نداره!

چشمانِ ولف می‌گردد به دهان افسر آگاهی که باز و بسته می‌شود: «انگار شما از ایشان دلِ خوشی ندارین؟» می‌گوید و سر برمی‌گرداند طرف زنِ قرمزپوش که بلند شده است و قصد رفتن دارد. دکتر می‌گوید

ــ چه پدر کشتگی باش دارم؟

گل جالیز می‌گوید

ـ ببخشین، من باید یِ تلفن بکنم.

می‌گوید و تند می‌رود طرف ماشاالله‌خانِ گلدسته. دکتر با نگاه تعقیبش می‌کند. ولف می‌گوید

ـ 'گلِ جالیز' کیلی مردِ کوب.

چشم دکتر به افسر آگاهی است که تلفن را رو پیشخوان، پیش می‌کشد و شماره می‌گیرد و نگاهش به زن قرمزپوش است که دستش در دست مرد میانسال است و می‌روند به طرف بیرون. ولف سر برمی‌گرداند و ردّ نگاه دکتر را دنبال می‌کند. می‌بیند که افسر آگاهی دست گذاشته است رو تلفن، می‌بیند که زن قرمزپوش رسید به درِ خروجی. دکتر می‌بیند که افسر آگاهی دست از رو تلفن برداشت و تعظیم کوتاهی کرد. حرف ولف را می‌شنود: «گل جالیز، هر روز با یک زن سلام کرد.» می‌گوید و خودش می‌خندد ـ آهسته. زن جوان قرمزپوش و مرد میانسال می‌روند بیرون. دکتر می‌گوید

ـ بِ این جهت آقای گل جالیز خیلی مرد خوبی هست؟

چشمان سبز ولف به تعجب گشاد می‌شود: «جهت؟ چی هست یعنی جهت؟» دکتر، لبخند به لب می‌گوید

ـ معنیِ Direction میده ـ یا Respect

دهان ولف بی‌حرکت می‌شود، فنجان چای را نزدیک به لب نگه می‌دارد و راست به چشم دکتر نگاه می‌کند. چند لحظه بعد، کیک را قورت می‌دهد، یک جرعه چای می‌نوشد و خنده‌خنده می‌گوید

ـ شما با من شوکی کرد؟

ـ چرا شوخی آقای مهندس؟

ـ Direction نیست. شما سرباسر من گذاشت.

افسر آگاهی می‌آید. می‌گوید

ـ کی سر بِ سرت گذاشته جناب مهندس؟

دکتر می‌گوید

ـ پس خیلی هم بیق نیستی. اگر اشتباه بهت بگن حالیت میشه.
گل جالیز می‌گوید
ـ قضیه چیِ؟
دکتر می‌گوید
ـ لفظ 'جهت' را بِ جای 'علت' براش معنی کردم 'سمت'، 'سو'، امّا قبول نکرد و مثل بزاَخفَش نگام کرد و گفت: سرباسر من میذاری.
گل جالیز می‌گوید
ـ خب حق داره آقای دکتر، چرا بِ اشتباه میندازیش؟
دکتر گردن می‌کشد: «من؟ من بِ اشتباش میندازم؟» پس می‌کشد و به صندلی تکیه می‌دهد: «اینا یِ مارمولکائی هستن که صدتا مثل منِ میبرن لب رودخانه، تشنه برمیگردونن!» افسر آگاهی می‌گوید
ـ اینقد بدبین نباش آقای دکتر.
ـ بدبین؟ اینا زیر نظر مستقیم یا غیرمستقیم دستگاه جاسوسیِ خودشان هستن که اسمش ِنمیارم چون رو و روشنِ! علاوه بر این یِ دورهٔ خاص ِمی‌بینن تا با زیر و بم مملکت ما آشنا بشن! بِ اشتباه میندازمش؟ تو که بعلت شغلت باید با این چیزا، بیشتر از من آشنا باشی.
به دماغ گندهٔ افسر آگاهی چین می‌افتد: «شغل من؟ مگه من چکاره‌م؟» دکتر پوزخند می‌زند و هیچ نمی‌گوید. افسر آگاهی می‌گوید
ـ نگفتی آقای دکتر ـ من چکاره‌م؟
دکتر بلند می‌شود: «می‌بخشین! من باید یِ کم قدم بزنم.» می‌گوید و گردن خم می‌کند. افسر آگاهی می‌گوید
ـ یکی طلب من آقای دکتر.
دکتر می‌گوید
ـ کَبک عادت داره سرش ِتو برف کنه تا کسی نبیندش.
می‌گوید و کیف را برمی‌دارد و راه می‌افتد. کلید اتاقش را می‌دهد به ماشاالله‌خان و می‌گوید
ـ این نزدیکا جائی هست عصا بفروشن؟

ـ عصا؟ برا کی آقای ـ

ـ برا خودم

ـ مگر خدا نکرده ـ

ـ چیزیم نیست، وقت قدم زدن، عصا انگار بِ آدم کمک میکنه.

ماشاالله‌خان لبخند می‌زند: «برا زدنِ سگای ولگردم اسلحهٔ خوبی یِ!» دکتر می‌خندد: «حالا کجا میتونم پیدا کنم؟» ماشاالله‌خان می‌گوید

ـ دست راست، بعد از چارراه اول، ضلع مقابل ـ فروشگاهِ 'چوغ و تسمه' آقای ارنواز

ـ چوغ تسمه؟

ـ بله ـ مسخره‌س؟

ـ نه! یِ وقت پس این تظاهرات مسخره‌آمیز، یِ عقل شش دانگ هست ـ خداحافظ.

از هتل می‌رود بیرون. خیابان شلوغ است. تا ساعت نه خیلی نمانده است. عصافروشی را می‌بیند. چند قلم جنس بیشتر ندارد ـ کیف و کلاه و کمربند و کراوات. چتر و عصا و بارانی ـ انواع مختلف، زنانه و مردانه و همه شیک. در چیدن اشیاء، تنظیم نور، رنگ‌ها و مخمل و ساتنِ چروک خوردهٔ کف ویترین‌ها، نهایت سلیقه را بخرج داده‌اند. به سر درِ فروشگاه نگاه می‌کند ـ چوغ و تسمه. لبخند می‌زند. می‌رود تو. می‌گوید

ـ جناب ارنواز؟

ـ سلام عرض میکنم قربان. امر بفرمائید

ـ من یِ عصا میخوام که از هر جهت درجه یک باشه. فکر پولش هم نفرمائید.

ارنواز لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ من وقتی با یِ مشتریِ باشخصیت مواجه میشم، تمام خستگی از تنم بیرون میزنه ـ چشم قربان. 'چوغی' تقدیم کنم که سختگیرترین آدمها را بِ تعریف مجبور کنه!

دکتر لبخند به لب می‌گوید
ــ سپاسگزارم آقا ـ آدم، وقتی وارد مغازهٔ شما میشه حظ میکنه.
فروشنده، از تو ویترین عصای تیره رنگی بیرون می‌آورد و می‌گوید
ــ من درسِ آرایش ویترین را در پاریس خواندەم. چیدن اشیا این نیست که هرچه دستمان رسید، چپ‌اندر قیچی کنار هم بذاریم و خیال کنیم ویترین را بِ سبک مدرن چیده‌ایم.
دکتر، عصا را می‌گیرد و می‌گوید
ــ کاملاً معلوم.
و نگاه عصا می‌کند. چند جا، نزدیک دسته، مغزی فلزی کار شده است. بعد از قوس دسته، یک پلاک نقره‌ئی هست که چیزی رویش نوشته نیست. فروشنده می‌گوید
ــ نقره‌س قربان. طلاش‌م داریم. اگر مایل باشین نامتانِ هم رو آن پلاک حک می‌کنیم.
فرامرز عصا را پس می‌دهد: «نقره زود کِدر میشه ـ لطفاً طلاش بِدین.»
فروشنده عصا را می‌گیرد: «چقدر لذت میبرم وقتی با یِ مشتری نکته‌سنج روبرو میشم ـ چشم قربان ـ طلا میدم. هجده عیار.» عصای دیگر از ویترین برمی‌دارد ـ سیاه براق است. می‌گوید
ــ آبنوس اصل قربان.
دکتر، کیف را باز می‌کند. سر نسخه را می‌گذارد جلو فروشنده و می‌گوید
ــ اسمم با همین خط حک کنید ـ خط ثلث.
فروشنده می‌گوید
ــ برای حکِ تخصص شما ـ
فرامرز می‌رود تو حرفش: «لزومی نداره ـ حتی لفظ سادهٔ 'دکترِ' هم حذف کنین. سادهٔ ساده. فقط «منوچهر آذرشناس.» فروشنده لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ واقعاً انگار دنیا را بِ من دادهن وقتی با یِ مشتریِ خاکی روبرو میشم ـ چشم جناب دکتر.

می‌گوید و ابزارِ کارش را از گاوصندوق بیرون می‌آورد و تا دکتر چشم به هم بزند، عصا را می‌دهد به دکتر و می‌گوید

ـ خدمت شما.

دکتر با تعجب نگاهِ پلاک می‌کند و می‌گوید

ـ عجب ظرافت و سرعتی در امرِ حکاکی دارین. آدم خیال میکنه جادو کردین.

ارنواز می‌گوید

ـ هم کلاسش‌ِ دیده‌م آقای دکتر و هم بیست و دو سال تجربه پشت سرم هست. تازه این چیزی نیست آقای دکتر، من می‌تونم کاخ سفیدِ رو سطحی بِ اندازه یِ ناخن حکاکی کنم!

دکتر می‌گوید

ـ شما یِ هنرمند واقعی هستین!

فروشنده لبخند می‌زند: «در خدمتیم.» دکتر، انگشتری عقیقِ پدر را از انگشت بیرون می‌آورد و می‌گوید.

ـ میتونید صورت مرحوم پدرمِ رو این نگین حکاکی کنید؟

ارنواز، زیر و بالای نگین را نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ تونستن که میتونم، ولی عقیق، وقت و کار زیاد میبره

ـ اشکالی نداره. هرچی خرجش بشه با کمال میل تقدیم میکنم.

می‌گوید و عکس چار در شش پدرش را از کیف بغلی درمی‌آورد و می‌دهد به فروشنده: «فقط دقت کنید عکس کثیف نشه.» و با سر انگشت گوشه‌های چشم را پاک می‌کند. ارنواز عکس و انگشتری را می‌گذارد تو پاکت. نگاه چشمانِ مرطوب دکتر می‌کند و می‌گوید

ـ شنبهٔ هفتهٔ بعد، همین ساعت آماده‌س.

دکتر می‌گوید

ـ متشکرم.

و دست به جیب می‌کند تا بهای عصا را بپردازد. زن جوانی همراه یک زن سالخورده می‌آید تو. فروشنده می‌گوید

ــ اجازه بدین بعد از آماده شدن انگشتری، یکجا بپردازین.

دکتر می‌گوید

ــ دلم نمیخواد بارم سنگین باشه!

می‌گوید و یک دسته اسکناس می‌گذارد رو میز. زنها به همدیگر نگاه می‌کنند ـ ارنواز می‌گوید

ــ حالا که اصرار دارین چشم. هزارتومان علی‌الحساب برمیدارم.

فروشنده، پول که برمی‌دارد، قبض دریافت می‌نویسد و می‌گوید

ــ خدمت شما.

و رو می‌کند به زنها: «در خدمتم.» زن جوان، کیف می‌خواهد. دکتر نگاه قبض می‌کند و می‌گوید

ــ سپاسگزارم.

و کیف و عصا را برمی‌دارد: «شنبهٔ دیگه همین ساعت.» ارنواز می‌گوید

ــ بله قربان. تو قبض نوشته‌م.

ــ خداحافظ

ــ دست خدا بهمرات.

دکتر از مغازه می‌رود بیرون: «آدم باورش نمیشه که تو این مملکت، تو این شهر درجه سوم ـ چارم یِ همچین فروشگاهی باشه با این همه نظم، اینهمه اخلاق و اینهمه هنر.» از عصا خوشش آمده است. از هتل می‌گذرد. زری از روبرو می‌آید. رسیده نرسیده می‌گوید

ــ چقدر بهتان میاد آقای دکتر ـ ریش پروفسوری، کیف و عصا. خیلی شیک شدین آقای دکتر

ــ مرسی زری خانم ـ تعطیل کردین؟

ــ بله آقای دکتر ـ سرِ ساعت نه

ــ کجا میری الآن؟

ـ امشب هوس کرده‌م برم هتل تلفن کنم یکی ـ دوتا از دوستان بیان با هم یِ قهوه بخوریم ـ شما تشریف نمیارین؟

ـ من، نه. میخوام یِ کم قدم بزنم

ـ چرا تو این خیابان شلوغ؟

ـ کجا برم؟

ـ تشریف ببرین خیابان گلستان.

می‌گوید و اشاره می‌کند به عصا: «از 'چوغ و تسمه' خریدن؟» دکتر می‌گوید

ـ بله، علیرغم اسم مضحکش، این فروشگاه باید تو ناف پاریس می‌بود.

ـ زری می‌خندد و می‌گوید

ـ ولی قیمتهاش از نافِ پاریس پائینتره! نیست آقای دکتر؟

دکتر بی‌اینکه حرف بزند، نگاه زری می‌کند. اخمش درهم است. خنده از لب زری می‌پرد. می‌گوید

ـ حرف ناشایستی زدم آقای دکتر؟

دکتر می‌گوید

ـ نخیر ـ خداحافظ.

و راه می‌افتد. زری می‌گوید

ـ به سلامت.

و از پشت سر نگاه دکتر می‌کند: «چی گفتم که اوقاتش تلخ شد؟» شانه بالا می‌اندازد و لب ور می‌چیند. هتل نزدیک است. پای پیشخوان می‌ایستد و به 'گل اندام' تلفن می‌کند: «پاشو بیا هتل یِ قهوه بخوریم و یِ کم بگیم و بخندیم.» میز خالی هست. می‌نشیند. به پیشخدمت می‌گوید که منتظر است، دوستش که آمد، سفارش می‌دهد. از کیف، آینه و ماتیک درمی‌آورد. سر برمی‌گرداند به چپ. افسر آگاهی را می‌بیند که زل زده است. اخم می‌کند، آینه و ماتیک را می‌گذارد سر جاش. غر می‌زند: «مرتیکه خجالت نمیکشه! با نگاش زنِ آبستن می‌کنه!» می‌گوید و از کیف،

سیگار بلند بیرون می‌آورد و به لب می‌گذارد. تو کیف، دنبال کبریت می‌گردد. پیش رویش فندک روشن می‌شود. نگاه می‌کند ـ سرمستخدم است. لبخند می‌زند، سیگارش روشن می‌شود. تشکر می‌کند. سرمستخدم می‌گوید

ـ در خدمتم.

و می‌رود. 'گل اندام' می‌آید. رسیده نرسیده می‌گوید

ـ دکتر جونت از سفر برگشت؟

ـ حرفشِ نزن

ـ چرا؟

ـ نمیدونم چه گافی کردم عصبانی شد

ـ گاف؟ چیکار کردی دختر؟ یِ همچین مالیِ بیخود از دست ندی آآ

ـ تو دیگه خیلی لات شدی گل‌اندام

ـ من؟ لات شدم؟

ـ خب بله! 'مال' چی‌یِ بِ دکتر میگی؟

گل‌اندام، خنداخند می‌گوید

ـ ببخشین زری جون، نمیدونستم بِ تریج قبات برمیخوره!

ـ باز که تو از این حرفا زدی!

و تکان می‌خورد که برخیزد: «من اصلاً رفتم.» گل‌اندام دست زری را می‌گیرد: «بشین دختر ـ ادب دکتر انگار خیلی مؤدّبت کرده!» زری می‌نشیند. اخم کرده می‌گوید

ـ میشه تو از دکتر حرف نزنی؟

گل‌اندام می‌گوید

ـ اگر دردت همینِ چشم ـ آآآ.

و دست می‌گذارد رو دهان. پیشخدمت می‌آید. سفارش چای و نان خامه‌ئی می‌دهند. سالن کم‌کم خلوت می‌شود. ساعت ده است. مهندس ولف و افسر آگاهی هنوز نشسته‌اند. دفترچه بغلی و خودکار مهندس ولف رو میز است. گل‌اندام می‌گوید

ـ میخوای مهندس ولفِ دعوت کنم رو میز یِ کم سر بِ سرش بذاریم و بخندیم؟

زری تعجب می‌کند: «تو، مهندس ولفِ از کجا میشناسی؟» گل‌اندام می‌گوید

ـ مگه نگفته بودم که منِ بهش معرفی کردهن قرارِ تو حفّاری برام کار پیدا کنه!

ـ نه! کِی گفته بودی؟

ـ برو بابا. تو هم از وقتی که منشی دکتر آذرشناس شدی قاطی کردی

ـ من قاطی نکردهم گلی جان. تو اینِ بِ من نگفتی

ـ فرض کن نگفته باشم! حالا که گفتم ـ چی میگی؟ دعوتش کنم؟

ـ مگر تو حفّاری برا خانمام کار هست؟

ـ خب بله! همه‌ش که سوراخ کردن زمین نیست. دفتر و دستک‌م دارن.

زری نگاه ولف می‌کند. می‌بیند که هنوز افسر آگاهی نگاه می‌کند. می‌گوید

ـ از دست این مرتیکه دارم منفجر میشم!

گل‌اندام می‌گوید

ـ 'گلِ جالیز'؟ این آدم مریضِ اصلاً.

و نگاه 'گل جالیز' می‌کند. ولف لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. گل‌اندام، برای ولف دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. ولف، کتابچه و خودکارش را برمی‌دارد، برای 'گل جالیز' سر می‌جنباند و می‌آید طرف گل‌اندام. پیشخدمت، چای و نان خامه‌ئی می‌آورد. ولف می‌گوید

ـ سالام کانم گل‌اندام.

گل‌اندام برمی‌خیزد: «سلام آقای مهندس ولف.» صندلی تعارفش می‌کند: «بفرما بشین.» رو می‌کند به پیشخدمت: «یِ فنجانِ دیگه‌م بیار.» ولف می‌نشیند. گل‌اندام، زری را معرفی می‌کند. ولف می‌گوید

ـ بسیار شوک دارم با شما آشنا شد.

گل‌اندام می‌گوید

ـ ’شوق دارم‘ نه، مهندس ولف. ’بسیار خوشحالم‘ ـ

ولف می‌گوید

ـ اوه، بلی، بلی. کوشحالم.

هنوز مستخدم، فنجان اضافه را نیاورده است که افسر آگاهی برمی‌خیزد، پا به پا می‌کند، پیش می‌آید و می‌گوید

ـ معذرت میخوام خانمای خوشگل. شرمنده هستم ـ

و رو می‌کند به ولف و می‌گوید

ـ شما رفیق نیمه راه هستین آقای مهندس ولف ـ خداحافظ.

ولف برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ کوداحافظ.

نگاه گل‌اندام می‌کند: «نیمه راه چی هست؟» و می‌نشیند. گل‌اندام خنده‌خنده می‌گوید

ـ ’نیمه‌راه‘، یعنی ’بی‌وفا‘. بِ کسی میگن که تا آخر خط با آدم نمیاد.

ولف کتابچه را برمی‌دارد: «حالا فهمید.» و چند کلمه می‌نویسد و کتابچه را می‌بندد و نگاه زری می‌کند و می‌گوید

ـ شما کار کرد؟

’گل‌اندام‘ می‌گوید

ـ بَـَله ـ اونم چه کاری ـ منشی آقای دکتر منوچهر آذرشناس

ـ کیلی‌کوب، کیلی‌کوب. من دکتر آزارشناس، شناسید.

مستخدم فنجان می‌آورد. گل‌اندام می‌گوید

ـ ’آزار‘، نه آقای مهندس ولف. ’آذر‘ ـ آذرشناس.

مستخدم می‌گوید

ـ امری نیست.

زری می‌گوید

ـ نه! متشکرم.

ولف می‌گوید
ـ چی هست فرگ؟
گل‌اندام می‌گوید
ـ 'آذر'، یعنی ـ Fire. ولی 'آزار' یعنی 'اذیت' 'دردسر' ـ Trouble.
ولف می‌گوید
ـ آههه ـ حالا فهمید ـ چه کَذْر نزدیک هست، چه کَذْر دور هست!
و رو می‌کند به زری و می‌گوید
ـ آذرشناس آدم کیلی‌کیلی کوب.
به بالا اشاره می‌کند: «من اتاکِ کاب نزدیک او ـ» گل‌اندام چای می‌ریزد. ولف می‌گوید
ـ من، نه ـ زیاد نوشید
ـ یِ فنجانم با ما بنوش
ـ تاآروف نیست
ـ اگر تعارف نیست، پس بنوش
ـ باشد ـ نیم نوشید.
گل‌اندام، فنجان ولف را نیمه می‌کند. ولف دفترچه‌اش را برمی‌دارد، برگ می‌زند، نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ 'بیگ' چی هست کانم گل‌اندام
ـ بیگ؟ بزرگ؟
ولف لبخند می‌زند و سر می‌گرداند: «نه ـ Big، نه ـ بی‌گ.» گل‌اندام می‌گوید
ـ خب همانِ دیگه.
زری می‌گوید
ـ شاید منظورش 'بیق' باشه.
ولف می‌گوید
ـ همین هست. بیگ.
گل‌اندام لبخند می‌زند: «بیق؟ کی بِ شما گفته؟» ولف نگاه زری

می‌کند و می‌گوید

ـ یک کارگر

ـ کارگر به شما گفت: بیق هستی؟

ـ گفت: من 'بیگ' نیست.

گل‌اندام می‌خندد و می‌گوید

ـ باز جای شکرش باقی که گفته: بیق نیسی.

دفترچه را از دست ولف می‌گیرد و می‌گوید

ـ تو دفتر بنویسم؟

ولف، از جیب بغل، چند برگ کاغذ تا شده بیرون می‌آورد و می‌گوید

ـ اینجا نوشت.

گل‌اندام می‌نویسد: 'بیق' یعنی 'بیلمز' ـ یعنی 'هیچی نداِن' ـ یعنی 'بالاخانه خالیِ خالی'.

ولف می‌گوید

ـ شما صبر کرد.

می‌گوید و دفتر را برگ می‌زند و اشاره می‌کند به کاغذ دست گل‌اندام و می‌گوید

ـ من هرچی گفت، شما اینجا نوشت، بعد معنی نوشت.

گل‌اندام می‌گوید

ـ بفرما.

ولف می‌گوید و گل‌اندام می‌نویسد: «در رفت / گور بابا کندید / چشم و چار آب داد / کِیر سر بابات / زرگری نگفت / کازای هاجت.»

ولف سکوت می‌کند. گل‌اندام می‌گوید

ـ این آخریِ خوب نفهمیدم که درست بنویسمش.

ولف می‌گوید

ـ ولی شما نوشت

ـ بله، نوشتم، امّا ـ

ـ فارسی هست

ـ خب، بله ـ فارسی‌یِ ولی ـ
زری می‌گوید
ـ گویا منظورش 'قضای حاجت' باشه.
ولف می‌گوید
ـ اوه، بلی ـ همین هست که گفت ـ حالا شما معنی نوشت.
ـ اینها را کی بِ شما گفته؟
ـ من گفت ـ کارگر هافاری
ـ کی هست این کارگرِ حفّاری؟
ـ بد گفت؟
ـ باید دید کجا گفته و چرا گفته!
ـ شما معنی نوشت. کیلی ممنون.
سالن خلوتِ خلوت شده است. گل‌اندام می‌گوید
ـ بسیار خوب.
و می‌نویسد. بعد خامه تعارف ولف می‌کند. نمی‌خورد. می‌گوید
ـ من باید شام کورد ـ شما میمون من هست.
گل‌اندام می‌زند زیر خنده. ولف به اطراف نگاه می‌کند. چندتائی این‌سو و آن‌سو نشسته‌اند. ولف می‌گوید
ـ من حرف بد گفت؟
گل‌اندام می‌گوید
ـ 'میمون' یعنی Monkey مستر ولف
چشمان سبز ولف گشاد می‌شود: «Monkey» و می‌خندد: «پس میمون چی هست؟ گفت شما شام کورد؟» گل‌اندام می‌گوید
ـ میمون همانِ که گفتم ـ درستش 'میهمانِ' آقای مهندس ولف
ـ اوهٔ ـ می‌مون، مِی‌مان ـ زیاد نزدیک، معنی زیاد دور
ـ باز درست تلفظ نکردی آقای مهندس ولف.
زری ـ انگار حوصله‌اش سر رفته باشد ـ می‌گوید
ـ چکارش داری بابا ولش کن شبمانِ خراب کردی.

ولف نگاه زری می‌کند: «شما نیست راحت؟» زری می‌گوید
ــ چرا، من هست کیلی‌کیلی راحت!
می‌گوید و برمی‌خیزد و رو به گل‌اندام می‌گوید
ــ من رفتم گلی‌جان، تو بشین با ولف جونت دل بده قلوه بگیر.
گل‌اندام برمی‌خیزد: «چرا یکهو زد بِ سرت دختر؟» زری بند کیف را به شانه می‌اندازد و می‌گوید
ــ بِ سرم نزد گلی‌جون ـ صدات کردم بیائی یِ کم بگیم بخندیم، نگفتم بیائی یِ عنترِ صدا کنی سر میز، کلاس اکابر واکنی ـ خداحافظ
ــ یِ دقه صبر کن منم بیام
ــ تو بشین کار حفّاری از دستت نره ـ میزِ منْ حساب می‌کنم.
می‌گوید و تند می‌رود ـ دَم در با دکتر آذرشناس سینه به سینه می‌شود
ــ سلام آقای دکتر
ــ سلام. داری میری؟
ــ بله
ــ دوستات نیامدن؟
ــ چرا، گل‌اندام آمد ولی مهندس ولف اوقاتم تلخ کرد
ــ ولف؟ تو چه رابطه‌ئی با ولف داری؟
ــ من ندارم آقای دکتر ـ گل‌اندام داره
ــ خیلی خب، بیا بریم با هم شام بخوریم، بی‌جهت ناراحتت کردم
ــ نه دکتر، نه
ــ چرا بیا ـ من اشتها ندارم ولی بخاطر تو میام یِ چیز ساده میخورم.
با هم از وسط سالن می‌گذرند. ولف دست می‌برد بالا و می‌گوید
ــ سلام آگای دکتر آذرشناس.
دکتر می‌گوید
ــ سلام
و رو می‌کند به زری: «تلفظ درستِ اسمِ منِ امروز یِ کسی یادش داده!» زری می‌گوید

ـ دِ همین آقای دکتر. ناسلامتی آمده بودم یِ کم تفریح کنم، گلی خانم میز را کرد کلاس شبانهٔ بزرگسالان

ـ حالا عوضش میریم یِ شام خوب میخوری

ـ خیلی ممنون آقای دکتر

ـ این خیابان گلستان عجب تفریحگاهِ خوبی بود زری خانم.

می‌رسند به سالن غذاخوری ـ خلوت است. زری می‌گوید

ـ چطور در این مدت شما خیابانِ گلستانِ ندیده بودین؟

ـ من خیلی جاهای این شهرِ هنوز ندیده‌م.

سرپیشخدمت می‌آید و هدایتشان می‌کند. زری می‌گوید

ـ یِ روز باید بگم فاضل ماشینِ پسر خاله را بگیره با هم همه‌جای شهرِ بگردیم.

می‌نشینند. سر پیشخدمت صورت غذا را می‌دهد به زری. زری نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

ـ شما چی میل دارین آقای دکتر؟

ـ من سادهٔ ساده ـ یِ سوپ یا یِ سالاد فصل

ـ شبا شام نمیخورین؟

ـ عصرانهٔ مفصل خوردم.

زری، سبزی‌پلو با گوشت گردن گوسفند می‌خورد. سر پیشخدمت تعظیم می‌کند و می‌رود. زری آهسته می‌گوید

ـ پشت سرتان نگاه نکنید ـ مرتیکه دیلاغ با گل‌اندام آمد تو

ـ چطور شده که این مرتیکهٔ آمریکائی با گل‌اندام جور شده؟

ـ این گل‌اندام خانم اینطور نبود آقای دکتر. تازگیها یِ کم لچر شده.

می‌روند ته سالن و می‌نشینند. گل‌اندام بلند می‌خندد. زری می‌گوید

ـ خدا عاقبتش بِ خیر کنه.



دکتر، عینک Ray Ban را از چشم برمی‌دارد. کیف را باز می‌کند و

عینکِ سفید شیشه‌ئی را به چشم می‌زند. کتاب‌های پزشکی را و دسته اوراق خاطراتِ فرزانه را از کیف درمی‌آورد و می‌گذارد تو کشو. دسته‌های اسکناس را جابه‌جا می‌کند، کنار هم می‌چیند. ساعت حسن‌جان را برمی‌دارد و در کیف را می‌بندد. عصا را تکیه داده است به عسلی بغل دستش. کیف را می‌گذارد پای عصا، نیمتنه را در می‌آورد، روپوش سفید می‌پوشد و می‌رود پای آینهٔ دستشوئی، ریش چانه را با انگشتان شانه می‌زند، دست‌ها را می‌شوید، با حوله خشک می‌کند و برمی‌گردد طرف میز. به در ضربه می‌خورد، زری می‌آید تو، سینیِ ورشوئیِ بساطِ قهوه را می‌گذارد رو عسلی. از شیرجوش، بخار گرم و چرب شیر برمی‌خیزد. زری می‌گوید

ـ فرمایشی ندارین؟

ـ نه، متشکرم ـ درِ باز کردی؟

می‌گوید و نگاه ساعت می‌کند و پیش از اینکه زری بگوید: «هنوز ده دقیقه بِ نُه و نیم مانده» خودش می‌گوید و باز می‌گوید

ـ من دیشب بِ شما نگفتم زری خانم. برای فاضل، سوقاتی آوردم ولی برای شما، ترسیدم هرچی بخرم پسندتان نباشه، چون ذوق زن و مرد کمتر با هم جور درمیاد مگر اینکه رابطهٔ عاطفی وجود داشته باشه که اونوقت گربهٔ سیاه و مُردنیِ معشوق در نظر عاشق میشه 'ببری خان'.

زری می‌خندد. دکتر می‌گوید

ـ فکر کردم اینجا براتان بخرم ـ یا پولش بِدم خودتان بخرین که بنظر من اینطور بهترِ!

می‌گوید و نسکافه می‌ریزد تو فنجان. زری می‌گوید

ـ ممنونم آقای دکتر ـ خدا شما را سلامت بداره، از هر سوقاتی برای ما با ارزشترِ!

دکتر، شیر و شکر می‌ریزد تو فنجان و می‌گوید

ـ متشکرم زری خانم ـ لطفاً رفتی بیرون، پیش از اینکه درِ مطبِ باز کنی بگو فاضل بیاد.

فاضل می‌آید. دکتر، ساعتِ کادوپیچِ حسن‌جان را می‌دهد به فاضل و می‌گوید

ـ قابلی نداره آقای نمکفروش. مبارکت باشه.

فاضل، ساعت را می‌گیرد، تعظیم و تشکر می‌کند و می‌گوید

ـ راضی بِ زحمت شما نبودم آقای دکتر.

دکتر می‌گوید

ـ زحمتی نیست آقای نمکفروش. ضمناً صحبت کردم که شما یِ دورهٔ آموزش تزریقات و کمک‌های اوّلیه ببینید. ایندفعه که رفتم قطعی‌ش میکنم تا بِری دوره را بگذرانی که بیماران برا تزریقِ یِ آمپول، سرگردان نباشن.

ـ خدا سایهٔ شما را از سر ما کم نکنه آقای دکتر ـ

پیش می‌رود تا دست دکتر را بگیرد: «اجازه بدین دستتانِ ببوسم.» دکتر می‌گوید

ـ این کارا چیِ نمکفروش؟ چرا باید دستِ یِ آدمِ که از نظر خلقت با خودت هیچ تفاوتی نداره ببوسی؟

فاضل می‌گوید

ـ من خاکِ پای شما هستم آقای دکتر. شما تاج سر ما هستین!

ـ خیلی خوب آقای نمکفروش، تعارفِ کم کن، برو بگو درِ مطّب باز کنه

ـ چشم آقای دکتر.

می‌گوید و پساپس می‌رود طرف در، تعظیم می‌کند و می‌رود بیرون. دکتر، یکی از کبسول‌های تریاک را باز می‌کند. تو کبسول، چیزی کمتر از نیم گرم، شیره مطبوخ هست. شیره را به دهان می‌گذارد، یک قلپ قهوه می‌خورد و کبسول خالی را می‌اندازد تو قوطی. به در ضربه می‌زنند. دکتر برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ بفرما.

در باز می‌شود. مردیست بلند قامت و کهنسال. رو عصا خم شده

است. سلام می‌کند و در را می‌بندد. دکتر، خس‌خس سینه‌اش را از پشت میز می‌شنود. مرد، پیش می‌آید. دکتر به صندلی اشاره می‌کند: «بفرما بشین پدر.» مرد می‌نشیند. دکتر می‌نشیند و می‌گوید

ـ بفرما خواهش میکنم.

مرد می‌گوید

ـ ریه‌م مَئوفِ آقای دکتر

ـ بله، پیداست ـ چند سال دارین پدر؟

ـ هفتاد و پنج.

دکتر برمی‌خیزد: «لطفاً تشریف بیارین اینجا.» می‌رود کنار تخت، پرده را می‌کشد و می‌گوید

ـ لطفاً کُتُ کفشتانِ در بیارین بشینین رو تخت.

مرد می‌نشیند. دکتر فشار خونش را می‌گیرد. به صدای قلب و ریه‌اش گوش می‌دهد و می‌گوید

ـ لابد سیگارم می‌کشین.

بیمار می‌گوید

ـ بله، آقای دکتر.

میخواهد برخیزد. دکتر می‌گوید

ـ دراز بکشین ـ تاقباز ـ چندتا می‌کشین؟

ـ من، سی‌تا اشنویژه می‌کشیدم. حالا، دهتا وینستون میکشم.

دکتر می‌گوید

ـ فرق نمیکنه پدر ـ یک سیگارم که بکشی، از نظر ما سیگاری هستی.

دست می‌گذارد رو رگِ گردن بیمار و می‌گوید

ـ شما انفیزم دارین پدر

ـ بله ـ میدونم.

دکتر راه می‌افتد طرف میز: «تشریف بیارین.» مرد پیر، کفشش را به پا می‌کند، کت را رو دست می‌اندازد و عصازنان می‌رود می‌نشیند رو

صندلی کنار میز ـ نفس‌نفس می‌زند. دکتر می‌گوید
ـ من هر داروئی بنویسم فایده نداره ـ چون دارو معجزه نمیکنه مگر اینکه سیگارِ ترک کنید
ـ حتی یک سیگارِ بعد از صبحانه؟
ـ حتی یک پُک!
بیمار سکوت می‌کند. دکتر می‌گوید
ـ ببینید پدر. حکایت بیماری شما، مثل اینِ که مثلاً پوست دستتانِ با تیغ بریده باشین. روش دوا میذارین، تأثیر هم میکنه، امّا قبل از اینکه کاملاً خوب بشه، دستکاریش میکنین. در این صورت باز زخم سرباز میکنه و تازه میشه! ریهٔ شما هم همین حالِ داره. یک قسمتش کلاً از کار افتاده. قسمت دیگرش که بقول خودتان مثوفِ، میشه با دارو پیشرفتشِ متوقف کرد. امّا همینکه دارو اثر میذاره، شما سیگار میکشین و همهٔ رشته‌ها پنبه میشه! شما سیگارِ باید کنار بذارین وگرنه کارتان بِ جائی میرسه که در دریائی از اکسیژن، دست و پا بزنید، ولی برای اینکه بتونید یک سی‌سی اکسیژن بگیرید، با تلاش و تقلا شهیق می‌کشید، نه نفس، که البته فایده‌ئی هم نداره، چون چیزی از ریه‌تان نمانده که کار تنفسِ انجام بده.
پیرمرد، سر می‌اندازد پائین و هیچ نمی‌گوید. دکتر نسخه می‌نویسد و می‌نویسد که از ریه‌اش عکس بگیرد. می‌گوید
ـ یِ عکس از ریه‌تان میگیرید میارید من ببینم. امّا مصرف دارو شرطش اینِ که سیگار نکشین، وگرنه پولتانِ بیخود هدر ندین دارو بخرین، وقت هم تلف نکنین.
می‌گوید و برمی‌خیزد و دست دراز می‌کند: «بِ سلامت.» مرد کهنسال، نیمتنه را به دست می‌گیرد و عصازنان می‌رود بیرون. دکتر در را می‌بندد و می‌رود پای دستشوئی و دست‌ها را می‌شوید.
پیش از ظهر، به زری می‌گوید که پانزده دقیقه بیمار نفرستد تو ـ بعد، بسته سیگار وینستون، کبریت و زیر سیگاریِ کوچکی برمی‌دارد، قفل در حیاط خلوت را باز می‌کند و می‌رود تو حیاط خلوت. می‌نشیند رو یکی از

صندلی‌های لهستانی که زیر سایبان است و سیگارش را می‌گیرانـد. دو ـ سه پک عمیق، پشت سر هم می‌زند. سرش گیج می‌رود و تنش به مورمور می‌افتد. هوا سرد و ابری است. می‌گوید: «اوایل پائیز و این سرما ـ زمستان چی میشه؟» مورمور تنش می‌رود. سرش هنوز بفهمی نفهمی گیج است. زری می‌آید. می‌گوید

ـ همان ویزیتور دیروزی آمده

ـ اسمش چی؟

ـ تو کارتش نوشته: دکتر افلاطونی ـ جمشید افـلاطونی ـ خـودش میگه که داروسازه

ـ اشکالی نداره. یِ قهوه بهش بدین تا من سرِ صبر سیگارمِ بکشم.

زری می‌گوید

ـ چشم.

و می‌رود. دکتر با خودش زمزمه می‌کند: «دکتر جمشید افلاطونی ـ داروساز.» انگار کـه نـام بـرایش آشـناست: «افـلاطونی ـ» چشـم بـرهم می‌گذارد ـ کنار زمینِ والیـبال شـلوغ است. بـچه‌های دبـیرستان شـاپور ایستاده‌اند چپِ زمین. طرف راستِ زمین، بـچه‌هایِ دبـیرستان حکـمت ایستاده‌اند. سر و صداها درهم است ـ دکـتر چشـم بـاز مـی‌کند: «اگـر خودش باشه کارم زارِ ـ» به سیگار پک مـی‌زند: «چـرا زار؟ مـن از سـال پنجم ـ یعنی ششم، رفته‌م لندن ـ» باز به سیگار پک می‌زند: «تـو چـقدر خنگی بچه ـ گیرم رفته باشی لندن ـ اسمتِ چرا عـوض کـردی؟ ـ» سـر می‌جنباند: «نشد چار روز بی سرِخر زندگی کنیم ـ بگو چرا اصرار داشته منِ ببینه!» هوای ریه‌اش را پرصدا بیرون می‌دهد: «جانِ بِ جـانت کـنند فرامـرزخـان، خـنگی! ـ آخـه اگـر اصـراری‌م بـوده بـرا مـلاقات بـا دکـتر منوچهرآذرشناس بوده، نه فرامرز آذرپاد ـ» ته سیگار را خاموش می‌کند. انگار هنوز کام نگرفته باشد، سیگار دیگر روشن می‌کند ـ فریاد بچه‌ها درهم بود. افلاطون، آبشارِ آخری را زده بود و پانزده ـ یازده، نوبت سوّم را برده بودند و بچه‌های دبیرستان شاپور، افلاطون را بلند کرده بودند و رو

دوش نشانده بودند ـ: «دیدی گفتم جناب فرامرزخان آذریاد! 'افلاطون جمشیدی' کجا 'جمشید افلاطونی'، کجا ـ» نفس راحت می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پُک می‌زند ـ هیاهو و سر و صدای بچه‌ها بلند شده بود و افلاطون را دور زمین والیبال گردانده بودند ـ بار دیگر چشم بر هم می‌گذارد ـ قد و قامتش صد و نود و یک سانتی بود و سبزه بود با موی پُرپشت. بر شانهٔ بچه‌ها، برای همه، با دست بوسه فرستاده بود ـ بوی خاک رطوبت دیده به دماغش می‌خورد. چشم باز می‌کند. باران بنا کرده است به باریدن ـ نیف‌نیف. نم باران بر دیوار کاهگلیِ همسایه، سایه‌ئی از رطوبت زده است. زری در حیاط خلوت را باز می‌کند. دکتر می‌گوید

ـ اومدم.

پیش از اینکه زری برود، دکتر می‌پرسد: «چطور آدمیِ؟» زری، لب برهم می‌گذارد، سر را به چپ و راست حرکت می‌دهد و می‌گوید

ـ آدمِ بدی بِ نظر نمیاد

ـ قد و قامتش‌ِمیگم

ـ یِ هوا بلنده.

دکتر، سیگار دوم را نصفه نیمه خاموش می‌کند و می‌گوید

ـ یِ هوا، یعنی چقدر؟

زری لب ور می‌چیند و می‌گوید

ـ خب، از مهندس ولف کوتاهتره

ـ بسیار خوب. بگو تشریف بیاره تو.

می‌گوید و زیر سیگاری را می‌گذارد رو صندلی. می‌رود تو مطب. درِ حیاط خلوت را قفل می‌کند و می‌رود می‌نشیند پشت میز. زری، در را باز می‌کند، می‌گوید

ـ آقای دکتر جمشید افلاطونی.

و پس می‌رود تا افلاطونی بیاید تو. می‌آید، خنده بر لب می‌گوید

ـ سلام عرض می‌کنم جناب دکتر آذرشناس.

دست دراز می‌کند و با دو گام، درِ اتاق و میز را به هم می‌دوزد و دست دکتر آذرشناس را می‌گیرد: «خیلی پیش از اینها باید خدمت میرسیدم که البته از اقبال بد، شرکت یِ دورهٔ کوتاه آموزشی برای ویزیتورها ترتیب داده بود تا با داروهای جدید آشنا بشن که منم مجبور بودم برم تهران، البته نه برای آموزش، برای یکی ـ دو کنفرانس با عنوانِ 'پاتوفیزیولوژیِ ازدیاد فشارِ خونِ شریانی در کهنسالان' که ارتباط چندانی با موضوعِ اصلی هم نداشت.» می‌نشیند دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ خب بله البته، معمولاً در چنین دوره‌هائی برای یادآوری پاره‌ئی مسائل پزشکی، از متخصصین استفاده میکنن که وجدان شرکای شرکت از نظر پرداختی راحت باشه.

می‌گوید و هردو با هم می‌زنند زیر خنده. دکتر آذرشناس می‌گوید

ـ شما، جناب دکتر، ظاهراً باید در 'بیماریهای قلب و عروق' تخصص داشته باشین.

دکتر افلاطونی، کیف را باز می‌کند و یکی از کارت‌های خود را می‌دهد به دکتر آذرشناس و می‌گوید

ـ دانشگاهی خیر، ولی از نظر تجربی، چرا.

دکتر آذرشناس، نگاهِ کارت کرده نکرده می‌گذاردش رو میز و می‌گوید

ـ در خدمتم جناب دکتر.

دکتر افلاطونی می‌گوید

ـ میدونم الآن وقت مناسبی نیست. قصدم فقط آشنائی با شما بود تا بعد، در فرصت مناسب خدمت برسم

ـ خواهش می‌کنم آقای دکتر.

دکتر افلاطونی بلند می‌شود: «بیماران شما منتظرن ـ» دست دراز می‌کند که دست بدهد: «چند قلم نمونهٔ داروی جدید بود که دیروز دادم خدمت سکرتر شما ـ» دکتر آذرشناس دست می‌دهد: «بله ـ گفت ـ» از پشت میز می‌آید بیرون: «خواهش می‌کنم ـ» همراه دکتر افلاطونی

می‌رود تا دَم در: «انشاالله یِ شب شام، دعوتِ من اجابت بفرمائید تا در هتل هم لبی تر کنیم و هم گپی بزنیم.»

دکتر افلاطونی لبخند می‌زند: «باعث افتخارِ» و از در می‌رود بیرون: «خداحافظ.» دکتر آذرشناس می‌گوید

ــ دست خدا بِ همرات.

و در را می‌بندد و می‌گوید: «ئوووف. با این آدمای زبان باز، خدا رحم کنه!» برمی‌گردد پشت میز. کارت را از رو میز برمی‌دارد: دکتر جمشید افلاطونی. شماره تلفن منزل ــ و دیگر هیچ. لب ور می‌چیند: «نکنه همدورهٔ من بوده!» پوزخند می‌زند. صدای ضربه به در می‌آید. می‌گوید

ــ بفرمائید.

و کارت را می‌اندازد تو کشو. بیمار می‌آید تو. پیر است امّا سر حال. سلام می‌کند. هنوز دکتر صندلی تعارفش نکرده است تا بنشیند، می‌گوید

ــ من از خانوادهٔ پزشکان هستم. پسرم در تهران طبابت میکنه. خیلی کم مریض شده‌م تا حالا، چون اصولِ حیاتی را همیشه رعایت کرده‌م.

کلاه شاپو را از سر برمی‌دارد. می‌نشیند و ادامه می‌دهد: «هنوز سیر نشده‌م از سر سفره بلند میشم، شب زود میخوابم، صبح‌م زود بیدار میشم ـ هوا تاریکِ که تو خانه، دور حیاط قدم می‌زنم. البته حالا که سنّی ازم گذشته وگرنه، جوان که بودم، یِ پا کوه‌نورد بودم ـ اصلِ آخری‌شم هم ــ» می‌خندد: «خودتان که بهتر میدونین آقای دکتر ــ» باز می‌خندد: «هفته‌ئی فقط ـ یکبار ـ از جوانی رعایت کرده‌م ـ شب جمعه بِ شب جمعه! ــ» می‌خندد. سر می‌اندازد پائین و باز می‌گوید

ــ مثل بعضیا نیستم که بلانسبت انگار خروسن. زیاده‌روی شیرهٔ جانِ آدمِ میگیره.

دکتر می‌گوید

ــ حالا ناراحتیتان چی هست؟

ــ اوّل میخواستم برا پسرم بنویسم دوائی، نسخه‌ئی چیزی بهم بده، امّا دیدم بین پدر و پسر، یِ پردهٔ حیا هست که نباید پاره بشه. بخصوص که

شنیده بودم یِ متخصصِ درجه یک آمده شهرمان که در خارج درس خوانده. پسر منم تخصص داره ـ گفتم حالا که اینطورِ بیام خدمت شما.

دکتر می‌گوید

ـ از لطفتان متشکرم ـ مشکلتانِ بفرمائید.

می‌گوید و نگاه ساعت می‌کند. مرد می‌گوید

ـ ببخشین وقتتانِ گرفتم

ـ اشکالی نداره.

پیرمرد، چند لحظه سکوت می‌کند و بعد، خنده بر لب می‌گوید

ـ دو ـ سه ماهِ که اون 'هفته‌ئی یک‌بار' هم وفا بِ عهد نمیکنه!

می‌گوید و سر می‌اندازد پائین. دکتر لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ خجالت نداره پدرجان، لذّت زندگی تو همیناست: خورد و خواب و ـ اگر دست بده، بیشتر از هفته‌ئی یکبار ـ چند سال دارین؟

ـ تو شناسنامه شصت و شش سال ولی حقیقت اینِ که شناسنامه مرحوم برادرم را که چارسالگی عمرش بِ شما داد برای من گذاشتن. یعنی سه سال کمتر از شصت و شش سال. چون یِ سال بود دنیا آمده بودم که ـ

ـ اسمشِ هم گذاشتن رو شما، لابد

ـ چه فرق میکنه آقای دکتر. یِ سال 'یادگار' بودم، بقیهٔ عمرم شدم 'ماندگار' ـ البته خودم چیزی یادم نیست

ـ بسیار خوب. فشارِ خون که نداری ـ داری؟

ـ نه آقای دکتر

ـ ورزش چی؟ میکنی؟

ـ از جوانی گبرگه گرفتهم که حالام میگیرَم. چندتائی هم شنا میرم

ـ بارک‌الله ـ ورزشت سنگین نیست؟

ـ نه آقای دکتر. گبرگه‌ها سبکن

ـ همان پیاده‌روی برای شما کافیست ـ تشریف بیارین پشت‌پرده ببینم

ـ پشت پرده دکتر؟

دکتر لبخند می‌زند: «نه آن پرده پدر ـ بفرمائید اینجا، رو این تخت.»
پیرمرد می‌خندد. دراز می‌کشد رو تخت و می‌گوید

ـ شما جوانِ شوخ مسلکی هستین آقای دکتر. خوشم میاد.

دکتر می‌گوید

ـ متشکرم از لطفتان پدرجان.

می‌گوید و پیرمرد را معاینه می‌کند و باز می‌گوید

ـ شما مرد سالمی هستین پدر

ـ عرض کردم ـ زیاده‌روی حرام!

ـ بفرمائید.

دکتر می‌نشیند پشت میز و می‌گوید

ـ عسل بخورین. پستهٔ خام ـ موز و نارگیل بخورین. البته اگر معده از پسش برآد.

ـ معدهٔ من سنگِ خورد میکنه آقای دکتر

ـ ماشالاّ.

دکتر حرف که می‌زند، نسخه هم می‌نویسد: «یِ مقدار داروی تقویتی میدم بِ شما، استفاده کنین، بعد از یک ماه تشریف بیارین ببینم.» پیرمرد کلاه را بر سر می‌گذارد: «چشم آقای دکتر. آمپول که ندادین.» دکتر می‌گوید

ـ فقط ششتا

ـ کاش نداده بودین

ـ میترسی؟

ـ نه آقای دکتر. هنوز تو این تن ـ

کف دست را می‌زند به سینه و ادامه می‌دهد: «ـ سوزن نرفته! وگرنه ترس؟ از شمشیر هم باکی ندارم!» دکتر می‌گوید

ـ آفرین پهلوان. میخواین خط بزنم، قرص بنویسم

ـ نه آقای دکتر ـ هفتاد سال عمر، ششتا سوزن چیزی نیست. میشه

چشم پوشید و بازم گفت بِ این تن سوزن نخورده هنوز.

می‌گوید، نسخه را می‌گیرد و می‌رود بیرون. دکتر از لای در نگاه می‌کند. تنها یک مرد میانسال آشفته نشسته است، چند برگ کاغذ دستش است و با فاضل حرف می‌زند. دکتر می‌گوید

ــ خانم نمکفروش دیگه کسی نیست؟

مرد آشفته برمی‌خیزد و می‌گوید

ــ چرا، من هستم.

فاضل، جلوش را می‌گیرد و می‌گوید

ــ دکتر دیگه خسته شده‌ن، باید بِرَن نهار بخورن، عصر بیا.

دکتر نگاه زری می‌کند و سر تکان می‌دهد. مرد آشفته می‌گوید

ــ ساعت چند بیام؟

زری با انگشت می‌زند به شقیقه خودش. فاضل می‌گوید

ــ ساعت نه

ــ چرا ساعت نه؟

ــ که خلوت باشه دکتر فرصت داشته باشن بِ حرفات گوش بِدن.

مرد پیر که هنوز نرفته است و دَم در ایستاده است و به حرف‌ها گوش می‌دهد، می‌گوید

ــ چرا نمیذارین بندهٔ خدا را دکتر معاینه کنه؟

زری می‌گوید

ــ آخر ساعت کار تمام شده، دکترم خسته هستن!

دکتر در را می‌بندد. مرد پیر می‌گوید

ــ هیچ‌م خسته نیستن، خیلی‌م با حوصله بِ حرف مریض گوش میدن.

و پیش می‌آید و دست مرد آشفته را می‌گیرد: «بیا پدر جان. بیا خودم میبرمت خدمت دکتر.» فاضل می‌گوید

ــ مگر نشنیدی خانم چی گفت؟

ــ خانم خیلی چیزا میگن، بِ ما چه ربطی داره؟

دکتر ـ که انگار پشت در بوده است و حرف‌ها را شنیده است ـ در را باز می‌کند و می‌گوید

ـ اشکالی نداره. بذارین بیان تو ولی بعد از این دیگه کسیِ نپذیرین.

مرد پیر می‌گوید

ـ دیدی عرض کردم؟

و رو می‌کند به مرد آشفته: «بفرما پدرجان.» فاضل، پشت سرشان انگشت به شقیقه می‌زند و آهسته لب‌ها را حرکت می‌دهد: «خالی یِ.» دکتر چشمک می‌زند و سر تکان می‌دهد و از سر راهشان می‌رود کنار ـ می‌روند تو. دکتر درِ اتاق را نیمه باز می‌گذارد. اشاره می‌کند به فاضل که کنار درِ نیم‌گشوده بماند. بعد می‌رود طرف مرد آشفته: «بفرمائید بشینید.» هردو می‌نشینند. دکتر می‌گوید

ـ ناراحتیتان چی یِ؟

مرد آشفته می‌گوید

ـ قلبم خرابِ دکتر.

کاغذهائی را که به دست دارد نشان می‌دهد: «اینم نسخه‌ها و نواراش.»

ـ پس بِ دکترایِ دیگه‌م مراجعه کردین!

مرد آشفته می‌گوید

ـ بِ صدتا بیشتر. آخریش نوار قلبمِ نیگا کرد و گفت پدرجان چرا تا حالا نمردی گفتمش آقای دکتر مرگ دست خداست گفت راست میگی پدرجان گفتم مگر حالم خیلی خرابِ نوارِ گرفت و گفت اینجا نیگا کن خودت ببین که تو خط و خطوط نوارِ قلبت یازده جا خطاش کج شده نیگا کردم دیدم خیلی قِرقاطی هستن گفت سه رقم قرص مینویسم از دواخانه بگیر بخور هرکدومش بِ مزاجت نساخت نخور بِ جاش از اونائی دیگه دو برابر بخور. دوا گرفتم و خوردم و باز رفتم پیشش باز نیگاهِ نوار قلبم کرد و سر تکان داد و گفت سه تا از خطاش درازتر شده گفتم یعنی الفاتحه گفت خودت که گفتی مرگ دست خداست گفتم دکترجان رُک و پوست

کنده بگو چه بلائی سرم اومده که اگر لازم باشه وصیّت کنم گفت خودت نیگا کن ببین اگر باید وصیّت کنی وصیّت کن گفتم چی را ببینم پدرجان گفت این نقطه‌ها را می‌بینی گفتم البته که می‌بینم کور که نیستم گفت اینا یعنی سولاخای قلبت چرک گرفته ـ

دکتر نگاه پیرمرد می‌کند، می‌بیند که دست دمِ دهان گرفته است و بی‌صدا می‌خندد. مرد آشفته می‌گوید

ـ خب راست میگفت دیگه خنده هم نداره گفتم آقای دکتر یعنی این سولاخا باز میشه گفت نترس بازشان می‌کنم ایندفعه دو رقم دیگه قرص نوشت و گفت مثل اوندفعه اگر بِ مزاجت نساخت بجاش از اون دواها بخور. بدبختانه دوتاش نساخت یکی روزی چارتا یکی روزی ششتا پسرم صدا کردم و گفتم چارتا و ششتا میکنه چند تا گفت دهتا گفتم دو برابرش کن گفت میشه بیستا گفتم سه جاش کن که بکشم رو اون یکی قرصای دیگه گفت سه جا نمیشه بابا اعشاری میاره گفتم تو چکار اعشاریش داری کرّه خر سه جاش کن گفت بابا من هنوز این مسئله را نخوانده‌م گفتم پس تو چی خواندی گفت پرتقال فروش خوانده‌م که صد کیلو پرتقال میخره کیلوئی دو تومن گفتم خاک بر سرت پرتقال شده کیلوئی سه تومن گفت تو مسئله دو تومنِ گفتم حالا تو چکار پرتقال داری قرصا را سه‌جا کن گفت نمیشه بابا یکی کم میاره گفتم کم نمیاره قرص خیلی دارم گفت باشه حالا که قرص زیادی داری یکی میذاریم روش میشه هفتا هفتا راکشیدم رو اون سه‌تا قرص دیگه و خوردم همان روز اول بهتر شدم چرکِ سولاخای دلم پاک شد رفتم خدمت دکتر گفتم خدا عمر و عزّتت بده آقای دکتر چرکا پاکِ‌پاک شده حالا دیگه هیچ غمی ندارم. گفت چطور فهمیدی که چرکا پاک شده گفتم روز دوم دیدم یکهو دلم گفت فیِ‌ی‌ی‌ش و راحت شدم فهمیدم که سولاخا وا شده و خون راه افتاده الّایک سولاخ گفتم دکتر این سولاخِ هم واکن خیالِ ما را راحت کن گفت این دیگه کار من نیست باید بری پیشِ متخصص حالا اومدم خدمت شما.

دکتر به در نگاه می‌کند می‌بیند که فاضل و زری گردن کشیده‌اند تو و

می‌خندند. پیرمرد انگار شرمنده شده باشد، لبخند به لب می‌گوید
ـ معذرت میخوام آقای دکتر، دلم براش سوخت، وقت شما را گرفتم.
مرد آشفته می‌گوید
ـ دلسوزی نداره، یِ سولاخ که بیشتر نمانده.
دکتر می‌گوید
ـ اشکالی نداره پدرجان. یِ نسخه مینویسم برات ایشالاّ سوراخ آخری هم باز میشه. اگر بِ منشیِ‌م ویزیت دادی پولتِ پس بگیر.
مرد آشفته می‌گوید
ـ نه، پول ندادهم.
دکتر می‌گوید
ـ صبر کن ببینم، شاید خودم دارو داشته باشم.
می‌رود سر ویترین و نگاه داروهائی می‌کند که دکتر جمشید افلاطونی بعنوان نمونه آورده است. یک شیشه کوچک ویتامین C می‌بیند. شیشه را برمی‌دارد و می‌دهد به مرد آشفته: «بعد از ناشتائی روزی یِ قرص بخور ایشالاّ حالت خوب میشه.» مرد آشفته نگاه شیشه می‌کند و می‌گوید
ـ مگر ویتامین C چرکِ پاک میکنه؟
دکتر ـ انگار غافلگیر شده باشد ـ اول نگاه پیرمرد می‌کند، بعد برمی‌گردد به مرد آشفته و می‌گوید
ـ اگر روزهای زوج بخوری، بله!
مرد آشفته، گردن راست می‌گیرد و می‌گوید
ـ تو روزهای زوج چه حکمتی هست که تو روزهای فَرْد نیست؟
دکتر در می‌ماند. چند لحظه سکوت می‌کند. مرد آشفته می‌خندد. دکتر می‌گوید
ـ شما بِ خوش یُمنیِ عدد هفت اعتقاد دارین؟
مرد آشفته می‌گوید

ـ صددرصد Lucky Seven

دکتر می‌گوید

ـ آفرین. جمع بلدی؟

مرد آشفته می‌گوید

ـ شوخیت گرفته دکتر؟ بگو رادیکال، مثلثات، هندسه ـ

دکتر می‌گوید

ـ بسیار خوب. روزهای زوج هفته را جمع کن ببین چه عددی درمیاد.

می‌گوید و خودش بنا می‌کند به جمع کردن: «شنبه، یکی ـ دوشنبه، دوتا، این شد سه‌تا ـ چهارشنبه هم چهارتا، این شد هفتا ـ در حالیکه جمع روزهای فرد میشه نه تا.» مرد آشفته، ذوق زده از جا برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ آفرین، صدآفرین آقای دکتر!

نگاه پیرمرد می‌کند: «شنیدی؟ حکمتش در همین ـ Lucky Seven ـ» و رو می‌کند به دکتر: «هزار آفرین آقای دکتر! قلبِ بد اقبال و بی‌نوایِ منِ از فلاکت نجات دادین. حالا دیگه نه سولاخ داره و نه سوراخ ـ» نوارهای قلب و نسخه‌ها را پاره می‌کند و به هوا پَرت می‌کند و شیشهٔ ویتامین C را نشان می‌دهد و فریاد می‌زند: «Lucky Seven» و تند راه می‌افتد و دَمِ دَر، انگار ترمز کرده باشد یکهو می‌ایستد و رو می‌کند به دکتر و باز شیشه را نشان می‌دهد و می‌گوید

ـ میخورم ـ روزای زوج ـ روزی یکی ـ بعد از ناشتا ـ

و دست را می‌برد بالا: «Lucky Seven» و تند می‌رود بیرون. پیرمرد نگاه دکتر می‌کند و می‌گوید

ـ تقصیر من بود آقای دکتر ـ شرمندهٔ شما هستم!

زری می‌آید تو. دکتر می‌گوید

ـ عیبی نداره پدرجان.

و روپوش را درمی‌آورد و به زری می‌گوید

ـ تلفن کردی برا تاکسی سرویس؟

فاضل با جاروی دسته بلند می آید تو. زری می‌گوید
ــ الآن تلفن میکنم.
می‌گوید و می‌رود بیرون. دکتر، پای دستشوئی سر بر می‌گرداند به پیرمرد و می‌گوید
ــ اگر بپذیریم که امروزه روز، هیچکس و هیچ‌چیز سر جایِ خودش نیست، این چیزا ناراحتمان نمیکنه!
پیرمرد می‌گوید
ــ آفرین دکتر! بِ عقلِ و درایت شما حسرت میخورم. باید داستانِ برا پسرم بنویسم تا اینهمه برا هرچیزِ جزئی جوش و جلا نزنه و همه‌کس ِ فراموش کنه!
دکتر شیر آبِ دستشوئی را باز می‌کند ــ یخ است.



صاحب فروشگاه 'چوغ و تسمه' ذره‌بین بزرگی می‌دهد دست دکتر و می‌گوید
ــ ملاحظه بفرمائید.
دکتر آذرشناس به چهرهٔ حکاکی شده اسفندیارخان، رو نگین انگشتری نگاه می‌کند: «محشرِ! با آدم حرف میزنه!» انگشتری را به انگشت می‌کند: «دست شما درد نکنه!» ارنواز می‌گوید
ــ سپاسگزارم جناب دکتر.
و جعبهٔ دستمال کاغذی را از پشت سر برمی‌دارد و می‌گیرد جلوِ دکتر. دکتر، نم چشمها را می‌چیند و می‌گوید
ــ ببخشین آقای ارنواز. دست خودم نیست. هر وقت عکس پدرمِ میبینم یا حرفشان پیش میاد، خود بِ خود چشمام میجوشه
ــ خدا رحمت کنه چنین پدریِ که چنین فرزندی تربیت کرده
ــ خدا رحمت کنه رفتگانِ شما را.
دکتر، ذره‌بین را نشان می‌دهد و می‌گوید

ـ از این ذرّه‌بینا کجا میتونم پیدا کنم؟

فروشنده می‌گوید

ـ از این نوع مشکل پیدا بشه، ولی خودم یِ دانه اضافه دارم میدم خدمت شما.

دکتر لبخند به لب می‌گوید

ـ کار آدم مشکل میکنید آقای ارنواز با این همه محبّت. نمیدونم چطور باید از شما سپاسگزاری کنم!

ارنواز، از گاوصندوق، ذره‌بین را بیرون می‌آورد: «قابل شما را نداره جناب دکتر. خدمت شما.» دکتر، ذرّه‌بین را می‌گیرد، آزمایشش می‌کند. ارنواز می‌رود سراغ مرد جوانی که تازه وارد مغازه شده است. دکتر، ذرّه‌بین را می‌گذارد تو کیف. یک دسته اسکناس بیرون می‌آورد. فروشنده را صدا می‌کند. ارنواز می‌گوید

ـ الآن خدمت میرسم جناب دکتر.

وکراوات بلند و باریکی را می‌دهد دست مشتری و می‌گوید

ـ این نوع کراواتها که آخرین مُد اروپاست، دیگه یک دانه‌شم تو تمام مملکت پیدا نمیشه. این‌م که من دارم، آخرین کراواتِ یک پارتیِ بیست و چارتائیِ که از اقبالِ خوش نصیبِ شما شده! لطفاً تو آینه امتحانش کنید تا تفاوتش با سایر کراوتها ببینید.

تا مشتری برود پای آینه، فروشنده برمی‌گردد طرف دکتر و می‌گوید

ـ در خدمتم.

دکتر می‌گوید

ـ من اصلاً عادتِ چانه زدن ندارم ـ

ـ این نشانِ شخصیت بزرگوار شماست

ـ ـ بخصوص باکسی مثل شما.

می‌گوید و دستهٔ اسکناس صد تومانی را می‌گذارد رو پیشخوان: «دستمزد انگشتر، قیمت عصا و ذرّه‌بینِ بردارین.» ارنواز می‌گوید

ـ ذرّه‌بین که یک هدیهٔ ناقابلِ امیدوارم از من بپذیرین

ـ شما لطف میفرمائید
ـ امّا 'چوغ'ـ دو هزار و هشتصد تومانِ که سیصدش ِاز شما نمیگیرم بدلیلِ شخصیّت کم‌نظیرتان ـ ولی حکّاکیِ چهرهٔ مرحوم ابوی ـ خیال نمیکنم بشود برای یک کار هنری دستمزدی تعیین کرد.

مشتری، فروشنده را صدا می‌کند و می‌گوید
ـ چندِ کراوات؟
ـ برا شما که مشتریِ ما هستین، بیست تومن
ـ کادوپیچش کن لطفاً، از ما هم پانزده بگیرین
ـ ضرر میکنه
ـ ضرر نباید بِ جان بخوره آقای ارنواز

دکتر، چهار هزار تومان از دستهٔ اسکناس جدا می‌کند. بعد ـ انگار پشیمان شده باشد ـ ده اسکناس صد تومانی دیگر می‌گذارد رو چهار هزار تومان. بقیه را می‌گذارد تو کیف و درش را می‌بندد. چند لحظه بعد، آهسته دستش سُر می‌خورد رو اسکناس‌ها و پانصد تومانش را برمی‌دارد. فروشنده می‌آید. فرامرز می‌گوید
ـ با هزار تومان بیعانه، پنجهزار و پانصد ـ کافیِ؟

و دستهٔ اسکناس را رو پیشخوان، سُر می‌دهد طرف ارنواز و ارنواز، انگار که مغبون شده باشد، نگاه اسکناس‌ها می‌کند. دستش تکان نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند. صدای دکتر تو گلویش می‌غلتد و خش برمی‌دارد: «کم دادەم؟» ارنواز هیچ نمی‌گوید، نگاه دکتر هم نمی‌کند. دکتر، پانصد تومان را می‌گذارد رو اسکناس‌ها: «حالا شد ششهزار تومان.» سیبکِ گلوی ارنواز جابه‌جا می‌شود. آب دهان را قورت می‌دهد. صدای مشتری می‌آید: «آقای ارنواز.» فروشنده ـ انگار از مخمصه رها شده باشد ـ می‌گوید
ـ آمدم.

و می‌رود طرف مشتری. دکتر، از جیب، دستمال کتانی بیرون می‌آورد و نم پیشانی را می‌چیند. بعد، کیف را باز می‌کند. پول را از رو

پیشخوان برمی‌دارد می‌گذارد تو کیف. باز عرق پیشانی را می‌گیرد و بعد، دستش در رفت و آمد تردیدآمیز، با یک دسته اسکناس صدتومانیِ دست نخورده از کیف می‌آید بیرون و رو پیشخوان قرار می‌گیرد. ارنواز می‌آید. دست و دستمال دکتر می‌رود به پیشانی. ارنواز می‌گوید

ـ میهمان من باشین جناب دکتر!

دکتر، دسته اسکناس را می‌راند دَم دست ارنواز و می‌گوید

ـ با هزار تومانِ بیعانه، شد یازده هزار.

ارنواز، دسته اسکناس را برمی‌دارد: «دست شما درد نکنه.» دکتر می‌گوید

ـ من اگر کم دادم، علتش اینِ که قیمتها را نمیدونم.

ارنواز دستهٔ اسکناس را می‌اندازد تو گاوصندوق و می‌گوید

ـ خواهش میکنم آقای دکتر. حقیقت اینِ که منم برا کار هنری نمیتونم قیمتی تعیین کنم، وگرنه قیمتِ 'چوغ' که معلومِ!

دکتر می‌گوید

ـ بله، البته.

و کیف را از رو پیشخوان برمی‌دارد: «اجازه میفرمائید؟» ارنواز لبخند می‌زند: «خواهش میکنم ـ همیشه در خدمتگزاری حاضرم.» دکتر، عصا را مثل پاره چوبی از وسط می‌گیرد و می‌گوید

ـ خداحافظ.

از مغازه که بیرون می‌رود نفس عمیق می‌کشد و می‌گوید: «نامرد انداختش رو دندهٔ تعارف و هرچی دلش خواست از ما گرفت!» خیابان خلوت شده است: «تو با همهٔ زرنگی که داری، احمقی فرامرزخان!» دستهٔ عصا را می‌گیرد: «احمق نیستم ـ اسیر محبّتم!» پیاده‌رو، سنگ است. عصا، صدا می‌دهد: «همچین که دو دفعه لبخند زد و ازم تعریف کرد، افتادم تو دام.» می‌ایستد: «خودش هم فهمید. نامرد!» ته عصا را محکم می‌کوبد به زمین: «فهمید بِ قلاّبش گیر افتادم، نخ داد تا دیگه رهائی ممکن نباشه ـ» راه می‌افتد: «تو با این دلِ نرم و رحیمت هیچ کار بزرگی

نمیتونی بکنی فرامرزخان! باید سنگ باشی، سنگ! ـ سنگِ خارا.» هتل نزدیک است. می‌ایستد. کیف را می‌گذارد پیش پا، عصا را تکیه می‌دهد به دیوار، به کراوات و پیش سینهٔ نیمتنه و ریش چانه و موی سر دستی می‌کشد، عینک Ray Ban را به چشم می‌گذارد، نگاه انگشتری می‌کند، کیف و عصا را برمی‌دارد، سینه پیش می‌دهد، گردن راست می‌گیرد و راه می‌افتد. نگهبان هتل تعظیم می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ حالتان چطورِ؟

ـ زیر سایهٔ حضرتعالی، خوب.

دکتر، لبخند می‌زند و می‌رود تو هتل. ماشاالله‌خان روبروی آینه ایستاده و موی تنک سرش را شانه می‌کند. دکتر را تو آینه می‌بیند. تند برمی‌گردد و می‌گوید

ـ تعظیم عرض میکنم جناب دکتر.

دکتر، لبخند می‌زند: «حالتان چطورِ؟» ماشاالله خان می‌گوید

ـ زیر سایهٔ حضرتعالی، خوب.

می‌گوید و کلید اتاق را می‌دهد به دکتر. سالن خلوت است. دکتر اشتها ندارد. شام نمی‌خورد. افسر آگاهی، از دور، دست تکان می‌دهد. دکتر با سر، جواب می‌دهد و از پله‌ها می‌رود بالا. پا که می‌گذارد تو اتاق می‌گوید: «نامرد، بِ اندازهٔ خون باباش از من پول گرفت!» کیف را می‌گذارد رو میز: «ولی می‌ارزه!» نگاه عصا می‌کند و می‌گذاردش کنار کیف. عینک را از چشم برمی‌دارد و با ذرّه‌بین نگاه نگین می‌کند: «کارش حرف نداره! نوش‌جانش!» زنگ می‌زند برایش یک قوری چای بیاورند با یک بسته بیسکویت. رخت خانه می‌پوشد ـ شلوار و پیراهن پیجازیِ سرخ و زرد و سیاه. می‌رود گوشهٔ پردهٔ درِ رو به بالکن را کنار می‌زند. خیابان خلوت است. طرف چپ نگاه می‌کند. مهندس ولف را در بالکن می‌بیند که نشسته است رو صندلی، چیزی حوله مانند انداخته است رو دوش، سیگار می‌کشد و نگاه خیابان می‌کند. دفترچهٔ بغلی، رو لبهٔ محجّر بالکن است. ولف، ته سیگار را پرت می‌کند وسط خیابان و دفترچه بغلی را

برمی‌دارد و برگ می‌زند. به درِ اتاقش ضربه می‌خورد ـ چای و بیسکویت آورده‌اند. می‌گوید

ـ بذارش اونجا.

مستخدم، سینی را می‌گذارد رو عسلّیِ کنار تختخواب، می‌رود طرف در و می‌گوید

ـ امری نیست؟

ـ چرا. بیا اینِ بگیر.

مستخدم، اسکناس ده تومانی را می‌گیرد: «خدا سایهٔ حضرتعالی را از سرِ ما کم نکنه!» می‌گوید و می‌رود. دکتر، چای و بیسکویت می‌خورد، بعد، دو حبِّ تریاک می‌اندازد به دهان. اوراق خاطرات فرزانه را از کیف درمی‌آورد. می‌نشیند رو تخت، متکاها را می‌گذارد پس شانه و اوراق را برگ می‌زند. دو روز آخر را بیست بار بیشتر خوانده است. تمامش را از حفظ است. فرزانه، هر دو روز را با هم نوشته است: «تنها فرامرز مانده بود که او هم دیروز دلم را شکست. گفت فرزانه چرا شوهر نمیکنی زندگی را شروع کنی. خیال میکند درد من درد بی‌شوهری است. چطور بفهمانش که درد من درد بی‌کسی است. چطور بفهمانش که عمه تاج‌الملوک با علاقه‌ای که بمن دارد داغونم کرده است. کی درد من را می‌فهمد. کی میتواند غم من را حسّ کند که در نوجوانی وارث پیسیِ عمه تاجی شده‌ام. برای یک دختر جوان که همه می‌گویند خوشگل و خوش‌حرکت است چه غمی از این سنگینتر. مگر یک دختر جوان چقدر میتواند تحمل کند. دیروز امیدم از فرامرز که تنها کسی بود که برایم مانده بود قطع شد. هیچ انتظار نداشتم سرم داد بکشد و بگوید تو دیوانه هستی والاّ جمال بیچاره را آنجوری آزار نمیدادی. آن پدر که زمانی رفت که هیچکس انتظار نداشت. آب شد انگار. آن مادر که هم خودش را بدبخت کرد هم ما را. اینهم عمه تاجی که وقتی فهمیدم چه بلائی سرم آورده که دیگر دیر شده بود. با این حال دلم برایش می‌سوزد. بیچاره همهٔ عقده‌های شوهر نکردنش را سر من خالی کرد. فرامرز هم به جای اینکه

دستم را بگیرد گرفتار تریاک شده. هر وقت تریاک بخورد حالش خوب است. می‌آید سینه پیش می‌دهد و می‌گوید به روح پدر قسم دنیا را از این‌رو به آن‌رو می‌کنم. غصه نخور فرزانه جان من تاج طلا بر سرت می‌گذارم تا ملکه همه جهان باشی، امّا وقتی تریاک گیرش نیامده باشد، خدا آن روز را نیاورد ـ مصیبت است، مصیبت. دیشب اصلاً نخوابیدم. حرفهای فرامرز مثل آتش به جانم افتاده بود. جزوه‌ها را برداشتم شاید خودم را برای امتحان امروز آماده کنم که نشد. جزوه‌ها را انداختم و گفتم دیگر تمام شد. مگر همه آنهائی که درس نخوانده‌اند از بی‌درسی مرده‌اند. امروز چه بادی می‌آید. خسته شده بودم از بس که غلت زده بودم و فکر کرده بودم. بدبختانه صبح هم نمی‌شد. گفتم صبحِ سحر بلند می‌شود می‌روم فرامرز را بیدار می‌کنم و خواهش می‌کنم که مَن را ببخشد. اگر بدی از من دیده است ببخشدم. تمام شد دیگر. هوا تاریک روشن بود که رفتم اتاق فرامرز. خواب بود. چراغ خواب و کولر را خاموش کرده بود و پاهایش را تو شکم جمع کرده بود و مثل بچه‌ای که سیر و پُر خورده باشد و راحت خوابیده باشد نفس می‌کشید. دلم میخواست صورتش را خوب نگاه کنم. تو اتاق تاریک بود. اول ترسیدم چراغ خواب را روشن کنم بیدار شود. بعد گفتم چه بهتر. بیدار شد، بشود. نمیدانم چرا پنجره را باز گذاشته بود. پنجره را بستم و چراغ خواب را روشن کردم تا خوب نگاه صورت داداش کنم. وقتی بخواهد بیاید همه چیز با هم می‌آید. قوطی تریاک فرامرز بدبخت رو عسلی کنار تختش بود. دَرَش هم باز بود. سه حب درشت تریاک برداشتم و سیر و پُر نگاه داداش بدبخت‌تر از خودم کردم و بعد آهسته پیشانی‌اش را بوسیدم. هیچ نفهمید. مست خواب بود. گفتم خداحافظ داداش سیه‌روز من دیدار به قیامت. رفتم اتاق خودم و در را از داخل بستم و همهٔ زندگی‌ام را از بچگی، یعنی از وقتی که تازه عقل‌رس شده بودم به یاد آوردم و گریه کردم. زندگی‌ام مثل باد و برق گذشته بود. آنقدر یادآوری کردم و با خودم گریه کردم تا آفتاب زد. برخاستم رفتم دست و صورتم را شستم و رفتم اتاق فرامرز که هنوز

خواب بود. رفتم اتاق عمه تاجی. عمه تاجی نشسته بود صلوات میفرستاد. گفت هنوز ناشتائی نخوردهام و منتظر تو بودهام که بیدار بشوی تا با هم بخوریم. گفتم عمه تاجی پس شهربانو کِی می‌آید. گفت این روزها دیگر باید پیدایش بشود. شهربانو هوس کرده بود برود مشهد پابوس امام رضا. گفتم این چه وقت رفتن بود. عمه گفت وقتی امام طلب کند دیگر آدم بی‌قرار می‌شود. دست خودش هم نیست. با عمه تاجی ناشتائی خوردم و رفتم تو حیاط. صندلی خیزرانی را برداشتم و بُردم تو بیدزار و نشستم و فکر کردم و به بدبختی خودم گریه کردم. عمه تاجی آمد گفت فرزانه جان مگر تو امروز امتحان نداشتی گفتم چرا عمه تاجی ولی حوصله نداشتم گفت عجیب است که دختر به سن و سال شما از حوصله حرف بزند. گفتم عمه جان نخوانده بودم آماده نبودم گفت حالا این شد یک حرفی و عمه رفت از زیرزمین سلّه برداشت و گفت بیا بریم انگورها را بچینیم تا خراب نشده است. گفتم حوصله ندارم عمه تاجی. خودش رفت بچیند. عجب بهار بدی شده است امسال. یا باد و خاک است یا توفان است و یا باران شِلَقْلَقی ساحلی. عجب گرمای مرطوبی دارد. آدم خفه می‌شود. چشمانم را رو هم گذاشته بودم و صندلی را می‌جنباندم. صبح حوصله نکرده بودم سرم را شانه کنم. موی سرم مثل شویت عزا آشفته و درهم بود. باد، اقلاً بوی پونه‌های خودروی کنار جوهای خیس را می‌آورد و به دماغم می‌زد. یکهو صدای داداش فرامرز را شنیدم که می‌گفت تو مگر امروز امتحان نداشتی. چشمهام را باز کردم و نگاهش کردم. معلوم بود تریاک خورده است. چشمهایش انگار می‌درخشیدند. آمد جلوتر و گفت من از تو معذرت میخواهم. ببخشید فرزانه جان من دیروز خر شدم صدایم را بلند کردم. چیزی نگفتم و صندلی را آرام و آهسته به پس و پیش حرکت دادم. گفت فرزانه جان میخواهی با سکوت تنبیهم کنی. اصلاً حرف نزدم باز گفت خواهر خوب و نازنینم من حالا مثل سگْکور پشیمانم که ترک تحصیل کردم. تو دیگر تجربه من را تکرار نکن. تجربه. بدبخت کدام تجربه. تو دیگر با این تریاکی که میخوری یا میکشی به لعنت خدا هم

نمی‌ارزی. دلم برایش سوخت. اگر پدر زنده بود محال ممکن بود این لباس را بپوشد که پوشیده است. معلوم نیست هر تکه‌اش را از کی قرض گرفته است یا خریده است. کارِ زیان زیانی شیک‌پوش به جائی رسیده است که پاشنهٔ کفشش از دو طرف سابیده شده است. یک وقتی راضی نبود که نوکرمان هم این کفش‌ها را بپا کند. چشمهایم را بستم که بیشتر نبینمش و حرص بخورم. یکهو گفت حالا جلسه صبح را نرفتی عیبی نداره فرزانه جان. بماند برای شهریور ولی بلند شو برای جلسهٔ بعدازظهر خودت را آماده کن. تو دلم به حال زار خودم و فرامرز بدبخت گریه می‌کردم. من به چه چیزهائی فکر می‌کردم و فرامرزجان به چه چیزهائی. آنقدر از هم فاصله داشتیم که محال ممکن بود به همدیگر برسیم، هوا بد شد. داداش گفت پاشو فرزانه جان. پاشو برو تو الآن توفان میشود. یکهو باد برگ‌های خشک را به هوا بُرد و به سرم ریخت. با خودم گفتم اینهم خاکی که خدا بر سرمان می‌ریزد و داداش حالی‌اش نیست. نگاه داداش کردم. برگ‌ها را از سر و دوش خود می‌تکاند. به ساعتش نگاه کرد و گفت من میروم ولی زود برمی‌گردم. میام و مثل یک بندهٔ زرخرید غلامت میشوم. غلامِ جان‌نثار. حالا خواهش میکنم لج نکن و خانمی کن به حرفم گوش بده برو تو. من قولِ صددرصد میدهم وکیل بگیرم و همه ثروتمان را از حلقوم مهران نامرد بیرون بکشم. تا اقلاً تو یکی سر و سامان بگیری. چقدر این داداش نازنینم خوش‌باور است ـ آنوقت که نخورده بود که ما سرمان را گذاشتیم و خوابیدیم تا از مامان هر سند و امضائی که دلش بخواهد بگیرد و سهم آقای سرپرستی صغار را هم بدهد. حالا که خورده یک آب هم بالایش داداش بدبختم میخواد از حلقوم مهرانِ اژدها بیرون بکشد. داداش انگار به عقلش نمی‌رسد که مهران وکیل پایه یک دادگستری است و زیر و بم قانون را می‌داند. اصلاً نداند. نصف ثروت پدر را که به این طرف آن‌طرف رشوه بدهد صد تا داداش هم نمیتوانند به قوزک پایش برسند. از حلقومش در میارم! چه حرفها. وقتی که داداش رفت کم‌کم هوا خراب شد. آسمان ابری شد. بلند شدم رفتم تو ایوان.

امسال عمه تاجی میخواهد تو زیرزمین سرکه بیاندازد. ناشتاکه خورد سلّه برداشت و رفت موستان پنج سلّه بزرگ انگور چیده است. آنقدر مشغول انگورها بود که نفهمید هوا خراب شده است و من رفته‌ام تو عمارت. پارچ را پر کردم آب و بردم تو اتاق و نشستم وصیت‌نامه‌ام را بنویسم. یک کاغذ سفید بزرگ برداشتم و بالای صفحه درشت نوشتم وصیت‌نامه. یکهو دلم لرزید: گفتم اگر وصیت‌نامه بنویسم جرئت نمی‌کنم خودکشی کنم. کاغذ را پاره کردم و ریختم تو سطل زیر میز. من دختر بدی هستم. من جمال بیچاره را آنقدر اذیت کردم که خدا به او رحم کند. خداجان التماس می‌کنم من را ببخش غلط کردم. خیلی دلم میخواست دختر خوبی باشم ولی نگذاشتند. خودت میدانی خداجان که دست از پا خطا نکرده‌ام. چقد امروز فرامرز بدبخت التماس کرد یک حرفی بزنم. چقدر گفت فرزان‌جان دق کردم یک چیزی بگو که آخر گفتم همه‌چیز تمام شده فرامرزجان. من تو یک گردابی افتاده‌ام که هیچکس نمیتواند نجاتم بدهد. تو هم به خاطر من با مهران درگیر نشو چون خُردت می‌کند و درسته می‌بلعدت. گذشته‌ها گذشته. گفتم فرامرزجان هیچکس نمیتواند این چینی ظریفِ خوش نقش و نگار را که محکم به سنگ کوفته شده است بند بزند. گفتم فرامرزجان حالا که دلت میخواهد یک چیزی بگویم میگویم که از روز ازل قسمت ما همین بوده که چند سالی زیر سایه مهربانِ پدری بی‌همتا در ناز و نعمت و نوازش زندگی کنیم و تا چشم باز کنیم بفهمیم کی هستیم و چی هستیم ناغافل ستون خیمه و خرگاه همان بشکنند. مامان هم گناهی ندارد. خودش یک روز به من گفت فرزانه‌جان من نفهمیدم جوانی یعنی چه. گفتم مامان یعنی اختلاف سنّ شما با پدر... نگذاشت بیشتر حرف بزنم انگشتش را گذاشت بر لبانم و گفت از این موضوع هیچی نگو. من از پدرت خیلی راضی هستم. هیچ مرد جوانی احترامی را که پدرت برای من داشت نمیتوانست داشته باشد. پدر فوت کرده بود. مامان گفت مرحوم نگذاشته آب تو دلم تکان بخورد. همینطور که من ازش راضی هستم خدا ازش راضی باشد ــ» فرامرز یادش می‌آید که فرزانه این حرف‌های آخری را

نگفته بود. چشمان فرامرز خیس شده است. نم چشم‌ها را می‌چیند و پیش از اینکه بقیهٔ دو روز آخر را بخواند، فکر می‌کند که چرا فرزانه این مطلب را نوشته است. میخواسته است از مادر دفاع کند و بگوید که اگر مامان، اسیر مهران شد علتش این بود که جوانی خودش را پای پدر ریخته بود ـ نمی‌تواند این فکر را ادامه دهد. می‌گوید: «بر شیطان لعنت.» و اشکِ گوشهٔ چشم را پاک می‌کند. سیگار می‌گیراند و چند سطر باقی ماندهٔ حرفهای دو روز آخر فرزانه را می‌خواند: «ــ داداش گفت من زنده و حاضر هستم. من فدائی تو هستم. حتی اگر بگوئی بمیر خدا شاهد است میمیرم. گفتمش گذشته داداش جان. گفت نگذشته فرزان جان. همه چیز را از اول شروع میکنیم. من پسر اسفندیارخان هستم. اگر یک موی تن او تو تن من باشد میتوانم همه‌چیز را به هم بریزم و بنائی از نو بسازم. بیچاره فرامرز. تریاکش را خورده بود و خیال می‌کرد خیلی پهلوان است. چند لحظه نگاهش کردم، بعد چشمهایم را رو هم گذاشتم و صندلی را به حرکت درآوردم. آخرین حرفی که از داداش شنیدم این بود که گفت من به کسی قول داده‌ام بروم ببینمش رفتم ولی خیلی زود برمی‌گردم. این هوا هم شورش را درآورده است. امیدوارم جرئت خوردن این سه حب تریاک را داشته باشم. داداش خوبم فرامرز عزیز بخاطر همه محبت‌هائی که به من کرده‌ای سپاسگزارم. خداحافظ تا روزی که اگر قسمت باشد در آن دنیا همدیگر را ملاقات کنیم. عمه جان. عمه تاج‌الملوک خانم از شما هیچ گله‌ای ندارم. سرنوشت من این بوده است. شما چه گناهی دارید ـ خداحافظ عمه تاجی. پدر. پدر خوب و مهربانم دارم می‌آیم تا دست گرم پدرانه‌ات را بر سرم بکشی تا از این دردها و غمها راحت شوم. پدر جان یقین دارم همچین که دست نازنینت موی سرم را نوازش کرد آنقدر راحت میشوم که انگار تازه متولد شده‌ام. مامان جان. نمیدانم پدر را در آن دنیا دیده‌ای یا نه. امیدوارم همدیگر را ملاقات کرده باشید و هردو خنده بر لب در انتظار آمدنم باشید. خداحافظ زندگی. خداحافظ دردها و رنجها ــ» فرامرز اوراق را تا می‌کند. اشک چشم را می‌گیرد و اوراق را

می‌گذارد تو کیف. قوری، نصفِ فنجانی چای دارد. شیرینش می‌کند، دو جرعه می‌نوشد و فنجان را می‌گذارد تو سینی و می‌رود از پس پرده نگاه ولف می‌کند که هنوز نشسته است تو بالکن و تو دفترچه بغلی چیزهائی می‌نویسد. حوله از رو شانه‌هایش سُر خورده است پائین. برمی‌گردد طرف تختخواب. می‌نشیند، باقی‌ماندهٔ چای را می‌نوشد. سیگار می‌گیراند. برمی‌خیزد تو اتاق قدم می‌زند. سیگار نصفه نیمه را تو زیرسیگاری له می‌کند. ذرّه‌بین را برمی‌دارد و نگاه نگین عقیق می‌کند ـ پدر، انگار می‌خندد. مژه به هم می‌زند و باز نگاهش می‌کند. این بار همانست که بود ـ نمی‌خندد: «یعنی چی؟» عصا را برمی‌دارد و با ذرّه‌بین نگاهِ پلاک طلا می‌کند: «عجب خطی نامردا!» عصا به دست می‌رود پشت درِ بالکن. با سر انگشت می‌زند به جام در. ولف برمی‌گردد نگاه می‌کند. انگار که دکتر را ندیده باشد، برمی‌خیزد. حوله می‌افتد رو صندلی. پیش می‌آید. می‌خندد. انگشت تکان می‌دهد: «آکای دکتر.» دکتر، در را باز می‌کند و می‌گوید

ـ بفرما آقای مهندس ولف.

ولف می‌آید تو: «سالام. ما همساده!» دکتر می‌گوید

ـ انگار همچین حافظه‌ئی هم ندارین آقای مهندس. یادم میاد یکبار اشتباهتِ اصلاح کردم ـ بفرما بشین.

ولف می‌نشیند: «اصلاح کردی؟» دکتر می‌گوید

ـ بله ـ قهوه میخوری؟ لابد یادت رفته!

ـ بله کهوه میکورم. شما کجا اصلاح کرد؟

دکتر تلفن می‌کند که قهوه بیاورند: «دو فنجان با شیر تازه.» ولف می‌گوید

ـ نه! شیر کُشک.

دکتر می‌گوید

ـ گوش کن Coffee mate هم بیارین ـ بله، هردو.

وگوشی را می‌گذارد و می‌گوید

ـ شما چی میگفتین آقای مهندس؟
ـ من گفت شما کجا اصلاح کرد؟
دکتر، خنده به لب می‌گوید
ـ سلمانیِ دَله[1] اصلاح میکنم.
ـ نه. سلمانی، نه ـ شما گفت 'همساده' یکبار اصلاح کرد
ـ آهاا. یادم نمیاد کجا، امّا یادم هست که گفتم 'همسایه' درست است، نه 'همساده'

ولف دفترچه را می‌گذارد رو میز: «اوه بلی بلی ـ» و برگ می‌زند و نگاه می‌کند: «شما اصلاح کرد و من یاد رفت.» با انگشت می‌زند رو یکی از صفحات دفترچه: «اینجا هست.» دفترچه را می‌بندد، نگاه دکتر می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ شما معلم کیلی‌کوب هست.

دکتر می‌نشیند روبروی ولف: «شما شیطانِ درس میدین آقای مهندس، آنوقت من معلم کیلی‌کوب هست؟» ولف می‌گوید

ـ بلی، کیلی‌کوب هست
ـ صرفت نکرد بقیه‌ش را بفهمی؟
ـ من چی نَفهمید؟
ـ درس دادن شیطان!
ـ اوه بلی ـ شیطان ـ ابلیس.
ـ با این خریّتتان ما را خوردین آقای مهندس. چقدر دلم میخواد یِ روزی یِ جائی بِ یکی از شماها یِ انگشت برسانم.

چشمان سبز ولف گرد می‌شود: «شما چی گفت؟ شما زیاد گفت من کم فهمید. شما گفت کَریتان؟ چی هست کریتان؟ انگشت‌رسان چی هست؟» دکتر می‌گوید

ـ تو که همه‌شِ فهمیدی!

---

۱. دَلِه ـ پیت‌حلبی. به‌سلمانی‌های دوره‌گردی‌گفته‌می‌شود که به‌جای‌صندلی، پیت‌حلبی‌دارند.

به در ضربه می‌خورد. مستخدم سینیِ بساطِ نسکافه را می‌گذارد رو میز، انعامش را می‌گیرد، سینی چای را برمی‌دارد و می‌رود. ولف می‌گوید
ـ فهمید ـ معنی نفهمید ـ شما گفت: کَریتان همه کوردا! ـ چی هست معنی؟
ـ کریتان، نه، آقای مهندس ولف. خریّتتان
ـ همین شما گفت. معنی چی هست؟
ـ یعنی 'شما خیلی زرنگ هستین'!
ـ اوه ـ زرنگ، فهمید.
و بنا می‌کند به نوشتن. دکتر، قهوه می‌ریزد. می‌گوید
ـ چند قاشق؟
ـ یک کاشک کهوه و یک کاشک شیر.
ـ دکتر می‌گوید
ـ شکر خودتان بریزید ـ یعنی هرچی دلتان میخواد شکر بخورین.
ولف، قلم را می‌گذارد رو دفترچه: «اینطور بهتر. من زیاد شکر کوردا!» و دو قاشق شکر می‌ریزد و می‌گوید
ـ من زرنگ، همه را کوردا! بلی؟
ـ آفرین بابا ـ خیلی حالیت میشه.
دکتر می‌گوید و شیر گرم و شکر می‌ریزد برای خودش. می‌شنود: «انگشت‌رسان چی هست؟» دکتر، لبخند به لب نگاه ولف می‌کند و می‌گوید
ـ حالا حتماً واجبِ معنیِ همه را بدانی؟
ولف می‌خندد: «البته میدانم بهتر از نمیدانم!» دکتر به قهوه لب می‌زند و می‌گوید
ـ آخر بعضی چیزا را ندانی بهترِ!
ـ اوههه ـ حرف بد گفت شما؟
ـ خیلی هم بد نیست
ـ پس گفت

ـ شما میدونید پروستاتِ با انگشت چطور معاینه می‌کنن؟

ولف، چند لحظه فکر می‌کند. فنجان قهوه را می‌گذارد رو میز و می‌گوید

ـ پروستات؟

دکتر لبخند به لب سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ بله ـ Prostate

ولف سیگار می‌گیراند، پک می‌زند، چند لحظه نگاه دکتر می‌کند و بعد می‌گوید

ـ بله. میدانم چطور ماینه کرد

ـ پس میدونی

ـ بلی

ـ انگشت رساندن هم یک چنین معنائی داره.

ولف، پک عمیق به سیگار می‌زند. چهره‌اش پس ابری از دود ناپیدا و بعد، پیدا می‌شود. چشمان سبزش تنگ می‌شود و می‌گوید

ـ یعنی شما دوست داشت انگشت گذاشت سو ـ راکِ یک امریکائی؟

دکتر می‌گوید

ـ اینطور هم میشه گفت.

مهندس ولف لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ انگشت گذاشت سو ـ راکِ امریکائی، میک زد؟

می‌گوید و یکهو از خنده منفجر می‌شود. دکتر، وا می‌رود: «ای نامرد! نگهش داشتی تا حالا، ها!؟ خدمت میرسم!» ولف یک قلپ قهوه می‌خورد و می‌گوید

ـ من بد گفت؟ شما ناراحت شد؟

دکتر می‌گوید

ـ نه! ناراحت نشدم. چیزی که عوض داره، گله نداره!

ـ یعنی چی؟

ــ بماند بعد

ــ اوه بلی بلی. حالا نوبت مال کهوه کوردن! شما سیگار کشید؟

و سیگار تعارف دکتر می‌کند و برایش فندک می‌گیرد. دکتر، پک می‌زند و می‌گوید

ــ من تصّور میکردم که شما خیلی حالیتان نیست!

ــ اوه‌ه بلی بلی!

ــ حالا حقیقت داره که برا خانمِ «گل اندام» تو حفّاری کار پیدا کردی؟ یا براش دام پهن کردی؟

ــ نه! کار پیدا کرد! من زن داشت، بچه داشت!

ــ پس فهمیدی و دام پهن کردن، یعنی چی؟

ولف، کیف بغلی را از جیب بیرون می‌آورد. عکس زنش و پسرش را نشان می‌دهد و می‌گوید

ــ پسرِ من هشت سال هست.

ــ شما خودتان چند سالتان هست؟

ــ چهل سال

ــ ولی بیشتر نشان میدین

ــ اوه‌ه بلی‌بلی من جائی کارکرد کیلی گرم، کیلی سَکْت و مشکل ـ پیر شد. همه‌جا ماسه بود، شن بود. آب نبود، سبزی نبود ـ

لبخند می‌زند: «ــ تنها نفت بود. سو ـ راک کرد. میک زد!» و باز بلند می‌خندد. دکتر، زهرخند می‌زند، سرمی‌جنباند و می‌گوید

ــ حالا دیگه افتاده دستت! باشد، نوبتِ منم میرسه آقای مهندس ولف.

ولف قهقهه می‌زند: «بلی‌بلی میرسد!» گوشه‌های چشم ولف از خنده خیس اشک می‌شود.



دکتر، عینک شیشه‌ئی را از چشم برمی‌دارد. با پشت انگشتان

شست، چشم‌ها را می‌مالد و می‌گوید

ــ امروز خیلی خسته شدم زری خانم.

زری، دستهٔ اسکناسِ حق‌المعاینهٔ بیماران را می‌گذارد رو میز و می‌گوید

ــ امروز خیلی شلوغ بود آقای دکتر. چندتائی هم مریض تازه داشتیم.

دکتر، عینک را می‌گذارد رو میز می‌رود طرف دستشوئی، روپوش سفید را درمی‌آورد و دست‌ها را می‌شوید. زری می‌گوید

ــ با من فرمایشی ندارین؟

ــ نه. بسلامت.

زری می‌گوید

ــ خداحافظ.

و می‌رود. فاضل می‌آید تو. منتظر است تا دکتر برود، درها را ببندد. دکتر، حوله را برمی‌دارد، برمی‌گردد به فاضل و می‌گوید

ــ انگار میخوای یِ چیزی بِ من بگی.

فاضل دس به دست می‌کند و می‌گوید

ــ بله آقای دکتر اگر فضولی نباشه چند روزِ میخوام خدمتتان عرض کنم.

ــ حقوقت کمِ؟

ــ نه، آقای دکتر. از دولت سر شما وضعم خوبِ! عرض بنده اینِ که الآن جنابعالی شش ـ هفت ماهِ تو هتل زندگی میکنین که خرجش سرسام آورِ

ــ بنظر شما چکار باید بکنیم؟

ــ اگر اجازه بدین تو خیابان گلستان یِ آپارتمان شیک تک خوابه براتان پیدا کنم که اجارهٔ ماهانه‌ش باندازهٔ یک هفتهٔ هتل نباشه.

دکتر با لبخند می‌گوید

ــ لابد یِ زن هم برام بگیرین که شام و نهار بپزه

فاضل می‌خندد: «نه آقای دکتر. غذاتانِ بیرون بخورین.» دکتر می‌گوید

ــ پولِ پیش نمیخوان؟

ــ نه آقای دکتر. اینجا این حرفها نیست.

دکتر، حوله را می‌گذارد، نیمتنه‌اش را از رخت‌آویز برمی‌دارد و می‌گوید

ــ ولی آقای نمکفروش، برای آماده کردن همین آپارتمان فسقلی که میگی، بیست ـ سی هزار تومان باید خرج کنم

ــ چرا بیست ـ سی هزار تومن آقای دکتر؟ با شش هفت تومن میشه مرتبش کرد.

دکتر، دستهٔ اسکناس را از رو میز برمی‌دارد: «لابد دست دوّم از بازار حراجی ـ آره؟» و بنا می‌کند به شمردن ـ صبح و عصر، بیست و یک بیمار داشته است ـ چهارصد و بیست تومان. می‌شنود: «چرا حراجی آقای دکتر؟ گرانترینش فرش و یخچال و جاروبرقی و تختخوابِ که روهمرفته بِ چار تومن نمیرسن!» دکتر، دستهٔ اسکناس را می‌گذارد تو کیف و می‌گوید

ــ فعلاً تو هتل‌راحتترم ـ منم و همین‌کیف با چند دست کت و شلوار ـ همین و همین! باشه تا بعد آقای نمکی. فکرام میکنم بعد خبرت میدم

ــ هرجور صلاحتانِ آقای دکتر. فکر آبَ و جاروش هم نباشین، خودم همیشه در خدمت حاضرم.

می‌گوید و می‌رود بیرون. کیف، کم‌کم پُر شده است دسته‌های صد تومانیِ اسکناس. کتاب‌های پزشکیِ مرجع را جا نمی‌گیرد. جلد اول بیماری‌های داخلی را می‌گذارد تو قفسهٔ چوبی. کیف و عصا را برمی‌دارد و از مطب می‌رود بیرون. فاضل جاروی دسته بلند را برداشته است و اتاق انتظار را جارو می‌کند. دکتر می‌گوید

ــ تاکسی سرویس آمده؟

ــ بله آقای دکتر ـ سر ساعت نُه.

دکتر نگاه ساعت می‌کند. بیست دقیقه از نُه گذشته است. می‌گوید
ـ خداحافظ.

و می‌رود. سالنِ غذاخوری هتل خلوت است. چشمش می‌افتد به ولف و گل‌اندام که ساکت نشسته‌اند و شام می‌خورند. دور از ولف می‌نشیند. هنوز جابه‌جا نشده است که از پشت سر صدای افسر آگاهی را می‌شنود: «جناب دکتر آذرشناس را مخلصیم.» سر برمی‌گرداند. افسر آگاهی شیک پوشیده است. همه تو مایهٔ زرد و قهوه‌ئی. دکتر می‌گوید
ـ سلام. بفرما.

می‌آید. صندلی را پس می‌کشد: «با اجازه.» هنوز رو صندلی، راحت جا نگرفته است که می‌گوید
ـ این ولف، حسابی این دختره را تور زده ها!.

دکتر می‌گوید
ـ نیتّتِ صاف‌کن آقای گلِ‌جالیز. استخدامش کرده، منشیِ مهندس‌ولفِ!
ـ برا شب که دیگه استخدامش نکرده قربانت برم.

سرپیشخدمت می‌آید. دکتر می‌گوید
ـ شما چی میل میکنین؟

سرپیشخدمت می‌گوید
ـ جناب سروان شام میل کرده‌ن
ـ دوغی، نوشابه‌ئی؟

گل جالیز می‌گوید
ـ هیچ.

و دست‌ها را بالا می‌برد
ـ فولِ فولم!

دکتر سفارش می‌دهد. سر پیشخدمت می‌رود. سروان می‌گوید
ـ هاِ دکتر؟ برا شب‌م استخدامش کرده؟

دکتر می‌گوید

ـ شنیده‌م که الفبای پلیسی اینِ که بِ همه‌چیز باید شک داشت، آره؟

ـ منظورت اینِ که من بیخود شک کرده‌م؟

ـ من اینطور فکر می‌کنم.

گل جالیز می‌گوید

ـ آخر چه رابطهٔ صمیمانه‌ئی میتونه بین یِ کارمند شصت ـ هفتاد روزه و رئیسش وجود داشته باشه که هر شب شامِ با هم بخورن؟

ـ هر شب؟

ـ بلااستثنا

ـ والاّ، این دِقّتها مخصوصِ یِ آگاهی‌چیِ. چون من تا حالا تصور میکردم که گاه‌گداری با هم شام میخورن.

افسر آگاهی می‌خندد: «ساعت خواب آقای دکتر ـ میخوای لیست شبهائی را که با هم بوده‌ن، با نوع غذائی که خورده‌ن و جاهائی که رفته‌ن، همه را نشانتان بدهم، که شاخ درآرین؟» دکتر می‌گوید

ـ پس بفرمائید براشان پرونده ساختین

ـ یِ پروندهٔ شخصی که خودم تنها ازش اطلاع دارم.

دکتر، لبخند به لب می‌گوید

ـ راستشِ بگو جناب سروان گلِ جالیز، از این پرونده‌ها هم برای من درست کردین؟

مستخدم شام دکتر را می‌آورد. گل جالیز می‌گوید

ـ چرا برای شما؟

ـ همینجوری. گفتم شاید هوس کرده باشین.

مستخدم می‌گوید

ـ امری نیست؟

دکتر می‌گوید

ـ متشکرم.

مستخدم می‌رود. گل جالیز می‌گوید

ـ شما که هیچ نقطهٔ ضعفی ندارین پرونده برا چی‌تان درست کنم؟ بعلاوه این مرتیکهٔ خارجی اومده، تو مملکت ما، رو دست ما بلند شده!

دکتر، جویده می‌گوید

ـ آها!!.

لقمه را تو دهان می‌گرداند: «پس علّتش اینِ!». افسر آگاهی می‌گوید

ـ روز شمار، هفتاد و چار روزِ که خانم گل‌اندام منشی آقای مهندس ولف شده. تمام این مدت که بیشتر شبها با هم بوده‌ن جز شوخی و خنده چیزی ازشان ندیده‌م. ولی امشب، چهارمین شبِ که هردو مثل برجِ زهرمار روبرو همدیگه میشینن ساکتِ ساکت. البته گاهی م یِ حرفی میزنن ولی خنده؟ ابدا.

دکتر می‌گوید

ـ یعنی ممکنِ چه اتفاقی افتاده باشه؟

سروان می‌گوید

ـ تجربهٔ من میگه که ولف باید قولهائی داده باشه بِ گل‌اندام و حالا زده زیرش!

دکتر می‌گوید

ـ تو چقدر بدبینی!

سروان می‌گوید

ـ رفتن.

دکتر برمی‌گردد نگاه می‌کند. می‌بیند که چهره‌هاشان تلخ است. می‌بیند که گل اندام، ساکت و با نگاهی رمیده از ولف بند کیف را می‌اندازد به شانه و کاپشن را از دست ولف ـ که برداشته است بیاندازد رو دوش گل‌اندام، می‌کشد و پیش از ولف راه می‌افتد. ولف می‌بیندشان. لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد و می‌رود. گل‌جالیز می‌گوید

ـ ای نامرد!

و رو می‌کند به دکتر: «دیدی؟» دکتر می‌گوید

ـ انگار تو، بیشتر از خانم گل‌اندام دلخوری؟

ــ چرا نباشم؟ ما بیقیم یا سیب سرخ برا دست چلاق خوبِ؟
ــ تو هم که وضعت بد نیست، آقای جناب سروان گلِ جالیز
ــ مسخره میکنی؟
ــ چرا مسخره؟ اونی که دوست داره همیشه قرمز بپوشه ــ
سروان، سر انگشت‌ها را به هم می‌چسباند و به لب می‌برد: «ئووووم ــ» و به خنده می‌گوید
ــ حبِّ‌نبات! ـ جلاّدِ سرخْ‌پوشِ دلِ مظلومِ من!
ــ شاعرم که هستی جناب سروان
ــ یِ سه بیتی براش گفته‌م باید گوش کنی ـ دیشب گفته‌م.
دست سروان می‌رود به جیب بغل. دکتر می‌گوید
ــ تا حالا سه بیتی نشنیده بودیم
ــ حالا بشنو. کارای من همه‌ش تازه‌س ـ ابتکاری!
و پاره کاغذی از جیب می‌آورد بیرون و سینه را صاف می‌کند و آهسته بنا می‌کند به خواندن: «یار من، جلاد بی‌انصاف من سُرخینه می‌پوشد همیشه / تا که این قلب مرا خونین کند آنگه بنوشد او همیشه / یار من چون نقل تر شیرین شده اندر دهان من همیشه ــ» سروان سر بالا می‌گیرد و خنده بر لب می‌گوید
ــ چطور بود؟
دکتر لبخند می‌زند: «محشر بود، امّا گفتی سه بیتی.» سروان می‌گوید
ــ خب سه 'بیتی' بود دیگه!
ــ سه 'مصراعی' بود آقای جناب سروان. یک بیت و نیم!
گل جالیز، ورقه کاغذ را تا می‌کند: «همین دیگه، سه مصراعی.» دکتر می‌گوید
ــ نذار جیبت از روش بنویس بده بِ من
ــ جدّی میگی؟
ــ شوخی‌م کجا بود، غوغاست، میخوام حفظش کنم
ــ نوکرت‌م هستم! امّا بِ نام خودت جاش نزنی

ـ قول میدم

دکتر لقمهٔ آخر را به دهان می‌گذارد. سروان 'سه بیتی' را می‌نویسد رو پاره‌ئی کاغذ و می‌گذارد جلو دکتر: «خدمت شما.» دکتر پاره کاغذ را برمی‌دارد و می‌گوید

ـ قهوه میخورین شما؟

ـ نه، جناب دکتر، باید برم

ـ لابد دنبال ولف ببینی کجا رفتن

ـ اون که بعد از شام جدا میشن. ولف میره بالا، دختره هم میره خانه.

می‌گوید و بلند می‌شود: «اجازه مرخصی میفرمائین.» دکتر می‌گوید

ـ خواهش می‌کنم.

و از جا بلند می‌شود. گل‌جالیز می‌رود. دکتر می‌نشیند و خلال دندان برمی‌دارد: «مرتیکه تغّوط کرده بِ هرچی شعرِ و شاعریِ!» دندان‌ها را خلال می‌کند: «هنوز فرق 'بیت' و 'مصرع' نمیدونه، سه بیتی میگه!» برمی‌خیزد. کیف و عصا را برمی‌دارد و از غَذاخوری بیرون می‌زند ـ کسی تو سالن نیست. عصازنان از پله‌ها می‌رود بالا. در اتاقش را باز می‌کند. دَم در می‌ماند و نگاه پاره کاغذ می‌کند و می‌خواند: «یار من، جلاّد بی‌انصاف من سُرخینه می‌پوشد همیشه ـ» می‌خندد: «مرتیکه!» صدای ولف را از پشت سر می‌شنود: «کی هست مرتیکه؟» سر برمی‌گرداند. «تو هم که مثل جنِّ بو داده، همه‌جا هستی!» ولف می‌گوید

ـ جنِّ بو داده؟

دکتر می‌گوید

ـ لابد 'چی هست معنی' ـ آره؟

ولف می‌خندد: «نه! حالا نوبتِ 'بو داده' نیست.» دکتر می‌گوید

ـ لابد نوبتِ شیطانِ بو نداده‌س ـ آره؟

ولف، آهسته می‌گوید

ـ من انتظار شما بود

ـ منتظر

ـ بلی‌بلی منتظر

ـ چکارم داری؟

ـ یک کار، کم ـ کوچک ـ پول، بزرگ ـ کیلی بزرگ

ـ 'زیاد' آقای مهندس، نه 'بزرگ'

ـ بلی بلی ـ زیاد

ـ لابد کارِ جاسوسی و خبرچینیِ، آره؟

ـ اوه، نه! جاسوس نیست. کار کوچک هست!

ـ حالا چرا وایسادی دَمِ در. بیا تو حرفتِ بزن

ـ من کار داشت. باید رفت

ـ چی بالاخره؟

ـ فردا گفت ـ امشب فکر کرد، فردا گفت.

دکتر، با لبخند می‌گوید

ـ این کارِ کوچک، پول بزرگ، چی هست که آقای مهندس گرگِ اینطور کلافه کرده؟

ولف، لبخند تلخ به لب می‌گوید

ـ بلی گرگ ـ ولف ـ من بعدن گفت ـ فردا.

و می‌رود طرف پله‌ها: «گُداحافظ.» دکتر می‌ماند و نگاهش می‌کند تا دیگر دیده نمی‌شود.



زری، فنجان چای را می‌گذارد رو میز بغلِ دستِ دکتر و می‌گوید

ـ شما فردا جائی تشریف نمیبرین آقای دکتر؟

دست دکتر می‌رود طرف قنددان: «فردا؟ پنجشنبه؟» قند برمی‌دارد و نگاه زری می‌کند: «نه، چطو مگه؟» زری ـ انگار از گفتن‌پشیمان‌شده باشد، دست‌دست می‌کند و می‌گوید

ـ هیچی آقای دکتر، ببخشین! با اجازه‌تان.

می‌گوید و قصد رفتن می‌کند. دکتر می‌گوید

ـ یِ دقه صبر کن.

زری می‌ماند. دکتر می‌گوید

ـ تو چیزی میخواستی بِ من بگی؟

زری به میز نگاه می‌کند: «اجازه بدین بعد عرض میکنم.» دکتر می‌گوید

ـ خجالت میکشی بگی؟

زری نگاه دکتر می‌کند: «نه آقای دکتر، چرا باید خجالت بکشم؟» دکتر می‌گوید

ـ پس لابد میترسی ـ آره؟

ـ نه آقای دکتر. خواهش کردم بذارین بعد عرض کنم.

ـ مربوط بِ خودتِ یا داداش؟

ـ هیچکدام آقای دکتر ـ با اجازهٔ شما.

می‌گوید و راه می‌افتد. نرسیده به در می‌شنود: «بِ هر جهت من فردا جائی نمیرم. ساعت ده ـ ده و نیمم میشینم تو لابیِ هتل، قهوه‌ئی ـ چیزی میخورم. اگرم هوس کردین ماشین پسر خاله را بگیرین منِ بگردانین از حالا بگم که این روزا حال و حوصله‌ش ِندارم.» زری می‌گوید

ـ چشم دکتر. میذاریم هر وقت حوصله داشتین.

و نگاه ساعت می‌کند: «بیمار بفرستم تو؟» دکتر می‌گوید

ـ چای تمام شه ـ چند دقیقهٔ دیگه.

زری می‌گوید

ـ چشم.

و می‌رود بیرون. دکتر، فنجان به لب می‌گوید: «یعنی از جائی چیزی شنیده؟» چند قطره می‌نوشد: «لو رفته‌م یا کاری کرده‌م که تردید ایجاد شده؟» قطره‌های آخر را از لب فنجان می‌مکد: «وقتی مربوط بِ خودش و فاضل نباشه، دیگه کی هست جز من؟» فنجان خالی را می‌گذارد تو سینی: «پریروزا منظور فاضل چی بود که نگا بِ کیف کرد و گفت چرا

حساب بانکی باز نمیکنم؟ بِ او چه ربطی داره که پولم نقد باشه و پیشِ خودم، یا تو بانک باشه و دست چک داشته باشم؟ نکنه این قضیه را جائی گفته و برا خودم و کیفم خوابائی دیده باشن. این آخریها، گاهی نگاه فاضل ــ» با وسائل رو میز ور می‌رود: «ای باابا!» وسائل را جابه‌جا می‌کند: «تو هم خیالاتی شدی فرامرزخان ـ حالا زری یِ چیزی گفت ـ خب حرف فاضلِ‌م بِ اعتباری درستِ. آدم که اینهمه پول دنبالِ خودش ــ» به در، ضربه می‌خورد. می‌گوید

ــ بفرما.

در باز می‌شود. بیمار، زنی است میانسال و چاق. انگار می‌غلتد و می‌آید. نفسش تنگ است. صداش جوان است: «سلام آقای دکتر ــ» و عین صدای زری است انگار ــ و صدای زری است: «دیر آمدم دکتر؟» سر دکتر برمی‌گردد. لبخند می‌زند: «سلام زری خانم.» به ساعت نگاه می‌کند: «چند دقیقه دیرتر آمده بودی رفته بودم.» برمی‌خیزد: «بفرما بشین.» و صندلی تعارف می‌کند. زری می‌گوید

ــ خجالتم ندین دکتر.

دکتر، خنده بر لب می‌گوید

ــ اینجا با مطبّ فرق داره. اینجا، شما دختر خانمِ جوانی هستین که دعوتِ منِ پذیرفتین

ــ خواهش می‌کنم آقای دکتر.

می‌گوید، بند کیف را از شانه برمی‌دارد و می‌نشیند. دکتر می‌گوید

ــ تو فکر رفتن بودم. میخواستم راه بیفتم قبل از ناهار، دورِ ورای هتل یکساعتی قدم بزنم.

سالن، خلوتِ خلوت است. زری می‌گوید

ــ اگر دوست دارین میتونیم بریم با هم قدم بزنیم.

دکتر، پیپ و توتون پیپ و فندک را می‌گذارد رو میز. چند لحظه نگاه زری می‌کند. انگار حوصله پُر کردن پیپ را نداشته باشد، از جیب بغل، پاکت سیگار وینستون را بیرون می‌آورد: «نه! اینجا بهتر از قدم زدنِ ـ مردم

حرف درمیارن.» می‌گوید و سیگارش را می‌گیراند. مستخدم می‌آید. زری می‌گوید

ــ من یِ شیرقهوه میخورم با یِ برشِ کوچولو کیک.

مستخدم می‌رود. دکتر می‌گوید

ــ خب زری خانم ـ دیروز چی میخواستین بگین که پشیمان شدین؟

زری می‌گوید

ــ اجازه میدین سیگار بکشم؟

دکتر، انگار کار خلافی کرده باشد، دستپاچه، بستهٔ سیگار را برمی‌دارد و می‌گوید

ــ ببخشین زری خانم تعارفتان نکردم ـ ندیده بودم که سیگار بکشین

ــ حالام نمیکشم ـ گاهی هوس میکنم یِ سیگار روشن کنم باش بازی کنم.

دکتر، بستهٔ سیگار را می‌گیرد جلوِ زری: «بفرما، اتفاقاً خیلی تازه‌س.» زری می‌گوید

ــ از اینا نمیکشم

ــ چه میکشین بفرستم بخرن.

زری کیف را باز می‌کند. بستهٔ سیگار کنت بلند را که دو نخ بیشتر ندارد بیرون می‌آورد. دکتر دست بالا می‌برد که پیشخدمت را صدا کند. زری می‌گوید

ــ احتیاجی نیست آقای دکتر. همین دو نخ برا دو روزم کافیِ.

سیگار به لب می‌گذارد. دکتر فندک می‌زند. مستخدم، قهوه و کیک می‌آورد. زری دو پک به سیگار می‌زند و می‌گذاردش تو زیر سیگاری و بعد، شکر می‌ریزد تو فنجانِ شیر قهوه. سیگار، جای خودش دود می‌کند. دکتر می‌گوید

ــ من منتظرم.

زری می‌گوید

ــ چشم آقای دکتر میگم.

به فنجان لب می‌زند: «دستپاچه‌م نکنین دکتر وگرنه ممکنِ سر قوز بیفتم اصلاً نگم.» دکتر ـ انگار تعجب کرده باشد ـ می‌گوید

ـ ولی ـ شما ـ این مدت که با هم کار کرده‌یم، خیلی آدمِ راحتی بودین، اصلاً لجبازی تو حرفا و کاراتان ـ تا حالا ـ ندیده‌م.

زری، برشِ کیک را به دهان می‌گذارد و بعد از چند لحظه می‌گوید

ـ گاهی اخلاق سگی پیدا میکنم که خودم از خودم بدم میاد. دست خودمم نیست.

دکتر، ته سیگار را خاموش می‌کند و خنداخند می‌گوید

ـ پس باید در حرف و رفتار با شما احتیاط کنم.

زری لبخند می‌زند: «نه آقای دکتر، دیگه اینقدر شورش نکنین!» دکتر می‌گوید

ـ شما دیروز، هیچی نمیخواستین بِ من بگین. حالام خواهش نمیکنم که هیچی بگین! چطورِ؟ سرقوز که نمیفتین؟

زری، خنده‌خنده می‌گوید

ـ شمام ضعفِ منِ پیدا کردین سربِ‌سرم میذارین!

هر دو می‌خندند. دکتر اشاره می‌کند به سیگار: «جیرهٔ امروزت خاکستر شد ولی شما هنوز لب وانکردین.» زری می‌گوید

ـ مربوط بِ خودم نیست آقای دکتر

ـ اینِ دیروز گفتین.

زری، به دور و بر نگاه می‌کند. می‌کشد طرف دکتر و آهسته می‌گوید

ـ مربوط بِ یکی از دوستاس.

دکتر، با تردید نگاه زری می‌کند: «دوستان؟» زری می‌گوید

ـ بله آقای دکتر، دوستان

ـ اگر اشتباه نکنم باید بگم متوجه شده‌م که این دوست کی هست.

دهان زری از حرکت می‌ماند. نگاه دکتر می‌کند. هیچ نمی‌گوید. دکتر پس می‌کشد، به پشتیِ صندلی تکیه می‌دهد و آرام می‌گوید

ـ خانم گل‌اندام.

زری وا می‌رود: «چطور فهمیدین آقای دکتر؟» دکتر می‌گوید

ــ این یکی دو روزه حرفائی شنیده‌م که حدس زدنش خیلی ساده بود.

می‌گوید و بنا می‌کند به پر کردن پیپ. زری فنجان را به لب می‌برد. می‌شنود: «حتی میشه فهمید که گل‌اندام خانم شما چکار داره!» چشمان زری گرد می‌شود: «واقعاً آقای دکتر، یا دارین یِ دستی میزنین، یا ــ» دکتر، توتون را می‌کوبد و می‌گوید

ــ نه! احتیاجی بِ این حرفا نیست. دوست شما از مهندس ‹گرگ› حامله شده!

صدای زری تو گلو تَرک برمی‌دارد: «شما خیلی آدم هوشیاری هستین آقای دکتر.» دکتر می‌گوید

ــ امّا کم جرئت، خانم زری خانم! از من درخواست نکنین براش کاری بکنم. من جرئت نمیکنم خلاف قانون عمل کنم. بِ شمام قول میدم که موضوع را هم نشنیده بگیرم!

می‌گوید و فندک می‌زند و پیپ را روشن می‌کند و ابری از دود از دهان بیرون می‌دهد. سروان گلِ جالیز می‌آید، اطراف را نگاه می‌کند، دورادور برای دکتر دست تکان می‌دهد. با حرکت دست اوضاع را می‌پرسد، لبخند می‌زند و می‌رود. رخت فرم ـ انگار ـ به تنش گریه می‌کند. کمتر هم می‌پوشد. تو کُت و شلوار، خیلی شیک و خوش‌پوش است. زری می‌گوید

ــ وای اگر جناب سروان بفهمه! گل‌اندامِ بیچاره باید دمبش‌ بِندازه رو کولش و از این شهر فرار کنه!

دکتر می‌گوید

ــ از جانبِ من خیالتان راحت باشه

ــ اینِ که مطمئنم آقای دکتر، بِ فرض گفتم.

دکتر، به پیپ میک می‌زند و می‌گوید

ــ امروز با من ناهار میخوری؟

زری، سیگار دوّم کنت را آتش می‌زند، پاکت خالی را می‌گذارد تو کیف و می‌گوید

ـ خیلی دلم میخواد، ولی بدبختانه خانهٔ خاله خانم نهار دعوت دارم. یِ ربع بِ دوازده هم قرارِ فاضل با ماشین بیاد دنبالم

ـ آقای نمکفروش میدونه اینجا هستی؟

ـ خب، بله

ـ موضوع هم میدونه؟

ـ دهان برادرم خیلی قرص و قایم!

ـ این البته از خوش‌اقبالیِ منِ که روزایِ اول شماها را پیدا کردم. ولی بِ شما، برادرانه نصیحت میکنم که هم پاتِ پس بکش از این قضیه و هم هرچی دیگران کمتر بدونن بهتر!

ـ گل‌اندام، دوستِ منِ آقای دکتر. اگر من کمکش نکنم، کی کمکش میکنه؟

ـ گل‌اندام خانم اونوقت که جیک‌جیکِ بهارش بود، باید بِ دِک‌دِکِ زمستانش‌م فکر می‌کرد

ـ آخر آقای دکتر، بهش قول داده بود که با هم عروسی کنن.

صدای دکتر لرزه برمی‌دارد: «پدر سوخته زن و بچه داره، دروغ گفته!» زری به سیگار پک می‌زند و می‌گوید

ـ شما از کجا میدونین زن و بچه داره؟

ـ عکسشانِ دیدەم. یِ پسر هشت ساله، یِ زنِ ـ

ـ نشانِ شما داد؟ برا چی؟

ـ حرف پیش آمد ـ حرف گل‌اندام. دیشب‌م انتظار کشیده بود تا برم بالا، بگه: '**دکتر ـ یک کار ـ کم ـ کوچک ـ پول کیلی بزرگ**' ـ اینم یِ نشانه بود که بِ مشکل گل‌اندام رسیدم

ـ عجب مارمولکِ بی‌پدر مادری!

ـ حالا گل‌اندام خانم شما میخواد چکار کنه؟

ـ نمیدونم دکتر

ـ فقط یک توصیه میکنم ـ حواسش باشه فرار نکنه! چون برا اینا خیلی راحتِ. مثل آب خوردن مأموریت میگیره برا یکی از امارات خلیج فارس و تا چشم ب هم بزنی پریده رفته!

زری سر می‌جنباند: «بیچاره گل‌اندام ـ چه آرزوهائی داشت ـ میرم آمریکا دیگه پشتِ سرمم نگا نمیکنم. این که زندگی نیست ما اینجا داریم! آمریکا بهشتِ روی زمینِ! آبشار نیاگارا، گلدن گیت، کاخ سفید ـ ئووو زری جان، بهشتْ، بهشتْ. میدونی خانه 'ولف' کجاست؟ با ماشین، ده دقیقه تا هالیود فاصله داره! فکرش بِکن ـ سوار ماشین میشی، ده دقیقه بعد تو مرکز زیبائیهای جهان هستی! از کدومش برات بگم زری جان ـ آی بیچاره گل‌اندام ـ حالا بِکِش ـ» فاضل پیدا می‌شود. دکتر نگاه ساعت می‌کند ـ پانزده دقیقه مانده است به دوازده ـ می‌گوید

ـ درست بِ موقع.

زری بلند می‌شود: «اجازه میفرمائین؟» دکتر بلند می‌شود. فاضل پیش آمده است: «سلام آقای دکتر.» زری تسمه کیف را می‌اندازد به شانه. دکتر می‌گوید

ـ سلام آقای نمکفروش.

فاضل با دسته کلید بازی می‌کند: «اگر اجابت بفرمائین امروز نهار با فقرا باشین.» زری می‌گوید

ـ راست میگه آقای دکتر، تشریف بیارین با هم بریم. هم مادر و هم خاله خوشحال میشن.

دکتر من‌من می‌کند: «باشه دفعهٔ دیگه ـ حالا حوصله ندارم.» فاضل می‌گوید

ـ هرجور میل شماست آقای دکتر. ولی موافقت بفرمائین دفعهٔ دیگه سرافرازمان کنین. لااقل بعد از اینهمه غذای هتل، یکروز دست پختِ مادر، یا خاله‌جانِ میل بفرمائین.

دکتر لبخند می‌زند: «حتماً.» زری می‌گوید

ـ خداحافظ.

دکتر نگاهشان می‌کند تا می‌روند بیرون. بعد، پیپ را خالی می‌کند. هنوز، پُرش نکرده است که ولف را می‌بیند ـ از پله‌ها می‌آید پائین ـ برای دکتر دست تکان می‌دهد. دکتر سر تکان می‌دهد، لبخند می‌زند و پیپ را پر می‌کند. ولف می‌آید طرف دکتر: «شما نهار نکورد؟» دکتر می‌گوید

ــ چرا، میخورم ـ هنوز زودِ.

ولف صندلی را پس می‌کشد: «اجاز داد شما؟» دکتر از جا بلند می‌شود: «خواهش دارم.» ولف می‌نشیند. دکتر، پیپ را روشن می‌کند. بعد، پوزخند می‌زند و می‌گوید

ــ دیشب فکراتونِ کردین آقای مهندس ولف؟

ولف ـ انگار که فراموش کرده باشد شب پیش چه گفته است و چه شنیده است ـ می‌گوید

ــ فکراتون؟ چی فکراتون؟

ــ ای بابا! ـ یادت رفت؟ کارِ کوچک، پولِ بزرگ!

ولف می‌گوید

ــ اوه بلی بلی ـ پولِ زیاد!

و هر دو می‌زنند زیر خنده. دکتر می‌گوید

ــ خُب؟ چی شد؟

ولف می‌گوید

ــ هنوز فکر لازم هست.

دکتر پوزخند می‌زند: «فکر لازم هست که یادتان بیاد، یا که بگین؟» ولف می‌گوید

ــ یادِ من هست

ــ گفتم اگر یادتان نیست، کمک کنم یادتان بیاد.

ولف سیگار می‌گیراند: «چطور شما کرد کمک؟» دکتر می‌گوید

ــ من کف‌بینم ـ فال قهوه هم میبینم

ــ چی هست کف‌بین؟

دکتر می‌گوید

- Fortune Teller

ولف می‌گوید

ـ اوه‌ه کف بین. بلی بلی.

دکتر می‌گوید

ـ دستتِ بده بِ من

ـ دست؟

ـ بله، دست راست.

ولف سیگارش را می‌گذارد تو زیر سیگاری و دست را پیش می‌آورد. دکتر، مچ ولف را می‌گیرد و دست می‌کشد کفِ دست ولف و می‌گوید

ـ کف‌بین.

ولف، لبخند به لب می‌گوید

ـ اوه‌ه بلی بلی ـ کف‌بین.

دکتر، با سیخِ قاشقکِ پیپ، می‌کشد رو خطوط کف دست ولف و می‌گوید

ـ این خطِ نگاه کن آقای مهندس ولف ـ عمر شما زیادِ

ـ عمر؟

ـ زندگی ـ زندگی شما خیلی دراز است.

ولف می‌خندد. «کیلی کوب است زندگی دراز.» دکتر می‌گوید

ـ شما زن و بچه دارین ـ یک پسر هشت ساله.

ولف لبخند می‌زند: «من عکس نشان داد شما.» دکتر می‌گوید

ـ کار شما بیشتر در بیابانِ خشک و بی آب و علفِ

ـ من با شما گفت ـ سوراک کرد. نفت میک زد

ـ بله گفتید.

می‌گوید و نگاه ولف می‌کند. می‌بیند که خنده پهنای صورتش را پُر کرده است. دکتر چشم به چشم ولف می‌گوید

ـ شما یک زنِ دیگه دارین.

ولف، خنداخند می‌گوید
ـ کیلی کیلی کوب. من حرمسرا.
دکتر می‌گوید
ـ تو میدونی حرمسرا یعنی چی؟
ـ بلی ـ نفت هست، شیک هست، حرمسرا هست
ـ ولی منظور من حرمسرای شیخ نیست آقای ولف ـ شوخی نمیکنم، شما واقعاً یک زنِ دیگه دارین.
خندهٔ ولف بر چهره‌اش بی‌حرکت می‌شود ـ مثل یک صورتک. سر می‌جنباند: «نه. من دیگر زن نداشت.» دکتر نگاهِ کف دست ولف می‌کند، صدا را تو گلو می‌غلتاند و می‌گوید
ـ کفِ دستِ شما که میگه دارین ـ یک زنِ جوان، میانه قامت، با یک پرده گوشت که وقتِ راه رفتن انگار لرزشی داره که آدمِ دعوت میکنه بِ دوستی و عشقبازی. سبزه هم هست.
خنده از چهرهٔ ولف می‌پَرَد: «من نفهمید شما چی گفت.» دکتر می‌گوید
ـ میخوای حرفامِ معنی کنم شما بنویسید؟
سرِ دفترچهٔ یادداشت ولف از جیب نیمتنه‌اش پیداست: «نه! حالا نوبت نهار.» دکتر باز به کف ولف نگاه می‌کند. بعد، سر برمی‌دارد و می‌گوید
ـ زنِ جوانِ شما حامله هم هست ـ یک پسر دیگر.
ولف، دستش را از دست دکتر پس می‌کشد و می‌گوید
- Be wise Doctor. Leave of your Pranks.
ابروهای دکتر درهم می‌رود: «چی شد؟» بر لب ولف لبخند تلخ می‌نشیند. نگاه دکتر می‌کند و هیچ نمی‌گوید. دکتر در سبزای چشمان ولف نامهربانی می‌بیند. پیپ خاموش شده است. دکتر، فندک را روشن می‌کند و می‌گوید
ـ چی شد آقای مهندس ولف. چرا ناراحت شدین؟

شعلهٔ فندک در چشمان بی‌حرکت ولف زبانه کشیده است. دکتر پیپ را روشن می‌کند و می‌گوید

ــ حرف بدی زدم آقای مهندس؟

صدای ولف خش دارد: «شما چی فکر کرد؟» دکتر می‌گوید

ــ من هیچ!

ــ هیچ؟

ــ کف‌بینی که درست نیست آقای مهندس ولف. آدم یِ حرفای بیخودی میزنه، همینطوری دِیمی!

به پیپ پک می‌زند: «لابد 'دِیمی' معنی چی هست، آره؟» می‌گوید و می‌خندد. سیگار ولف تو زیر سیگاری خاکستر شده است. سیگار دیگر می‌گیراند. نگاه دکتر می‌کند و هیچ نمی‌گوید. دکتر خنده‌خنده می‌گوید

ــ چی شد یِ دفعه تو هم رفتین آقای ولف؟ منکه حرف بدی نزدم ـ یِ شوخی کردم ـ شما شوخی سرتان نمیشه؟

ولف به سیگار پک می‌زند و نگاه دکتر می‌کند. دکتر می‌گوید

ــ راس‌راسی انگار لالمونی گرفتی. من چی گفتم آخر که همچین بُغ کردی و حرف نمیزنی؟

ولف عاقبت به حرف می‌آید. بالاتنهٔ بلندش را خم می‌کند رو میز، گردن می‌کشد طرف دکتر و می‌گوید

ــ شما کجا فهمید؟

ــ من؟

ــ بلی شما!

ــ من چی را کجا فهمید؟

ــ کانوم گل‌اندام

ــ خانم گل‌اندام؟ شما چی میخواین بگین آقای مهندس ولف؟

ولف پس می‌کشد: «من کر نیست، دکتر.» دکتر لبخند می‌زند: «بلا نسبت خر!» ولف می‌گوید

ــ سروان گل‌جالیز دانست؟

ـ برا خانم گل‌اندام اتفاقی افتاده؟

ولف، سیگار نصفه نیمه را خاموش می‌کند، بلند می‌شود و می‌گوید

ـ من گرسنه هست. شما نهار نخورد؟

ـ من بعد میخورم

ـ پس اجازه داد من رفت.

دکتر بلند می‌شود: «خواهش دارم.» ولف می‌رود. دکتر می‌نشیند: «عجب کَکی بِ خشتکش افتاد زبان بسته! ـ من شیخ نیست، من حرمسرا نیست!» پیپ را خالی می‌کند. برمی‌خیزد. نگاه ساعت می‌کند. باز می‌نشیند: «Be Wise Doctor» می‌زند زیر خنده.



ماه دوم زمستان است. هوا یکهو سرد می‌شود. دکتر از اتاق می‌آید بیرون. نیم نگاهی به در اتاق ولف می‌کند. بارانی را انداخته است رو شانه. در را قفل می‌کند. انگار سرحال نیست. انگار شب خوب نخوابیده است. میل به ناشتائی ندارد. یک فنجان شیر ـ چای می‌خورد و برمی‌خیزد، بارانی را می‌پوشد. شال گردن را می‌اندازد دور گردن و کیف و عصا را برمی‌دارد و راه می‌افتد. ماشاالله‌خان می‌گوید

ـ سلام عرض می‌کنم جناب دکتر.

دکتر، کلید اتاق را می‌دهد به ماشاالله‌خان: «سلام. صبح بخیر.» ماشاالله‌خان می‌گوید

ـ امروز انگار دیر تشریف میبرین مطب

ـ تاکسی سرویس آمده؟

ماشاالله‌خان نگاه ساعت می‌کند: «الآن درست چهل و دو دقیقه‌س آمده.» دکتر می‌گوید

ـ یکی ـ دو روزِ مهندس ولفِ نمی‌بینم

ـ مهندس رفتن مأموریت

ـ مأموریت؟ کِی؟

ــ دیروز قبل از ظهر تسویه حساب کردن تشریف بردن
ــ ای نامرد! پس رفت
ــ اتفاقی افتاده جناب دکتر؟
ــ نه، نه! اتفاقی نیفتاده
ــ دو ماهِ دیگه برمیگردن ـ خودشان گفتن. گویا در دستگاه حفاریِ یکی از چاهای دریائیِ ـ چی میگن؟ ـ فلات قاره مشکلی پیش آمده، مهندس رفته راش بندازه!

دکتر می‌گوید
ــ امیدوارم اینطور باشه ـ که قطعاً نیست!

می‌گوید و می‌رود. زیر لب می‌گوید: «عجب غلطی کردم.» نگهبان دَم در، تعظیم می‌کند. بعد، در ماشین را باز می‌کند. دکتر سوار می‌شود. ماشین راه می‌افتد. باز می‌گوید: «عجب غلطی کردی فرامرزخان.» راننده می‌گوید
ــ چیزی فرمودین آقای دکتر؟
ــ نه
ــ امروز دیر تشریف اوردین
ــ بله.

تکیه می‌دهد: «باید خامش میکردم ـ باید کار کوچک را قبول میکردم تا امیدوار باشه ـ باید بِ زری میگفتم بِ گل‌اندام بگه شکایت کنه! اصلاً چرا خودم بِ 'گل‌جالیز' نگفتم ــ» بلند نفس می‌کشد: «سنگی که بعد از دعوا یادِ آدم بیاد، برا فرقِ سرِ خودش خوبِ!» راننده می‌گوید
ــ ببخشین آقای دکتر، حالتان خوش نیست؟

دکتر با خودش است: «پرید، از قفس پرید!» راننده از آینه نگاه دکتر می‌کند ـ گردن و پس‌ِسرش را تکیه داده است به پشتی دوشک عقب. سیگار به لب می‌گذارد. فندک را روشن می‌کند، خاموشش می‌کند. کمرش را از دوشک جدا می‌کند. سیگارِ خاموش همچنان به لبش است. دَمِ مطب پیاده می‌شود. سیگارِ روشن نشده را می‌اندازد تو جوی حاشیهٔ

خیابان. بیماران منتظرند. پیش‌ِپای دکتر برمی‌خیزند. زری سلام می‌کند و می‌رود در مطب را باز می‌کند. دکتر می‌گوید

ــ متشکرم. بیا تو کارِت دارم.

زری در را می‌بندد: «انگار حالتان خوش نیست آقای دکتر.» دکتر می‌گوید

ــ ببین قرص سرماخوردگی چی داریم.

زری می‌رود سر ویترین. دکتر نیمتنه را می‌گذارد به جارختی و روپوش سفید را تن می‌کند: «اون یکی روپوشا آماده نیست؟» زری می‌گوید

ــ چرا آقای دکتر ـ فاضل رفته از لباسشوئی بگیره

ــ قرص پیدا نکردی؟

ــ نه آقای دکتر ـ فقط چند تا کاشهٔ کالمین هست

ــ بِ درد نمیخوره!

دکتر می‌رود پشت میز: «بیا اینجا زری خانم.» زری می‌رود پای میز می‌ایستد. دکتر می‌گوید

ــ خبر داری مرغ از قفس پرید؟

زری می‌گوید

ــ مرغ، آقای دکتر؟

دکتر می‌گوید

ــ ولف ـ رفت مأموریت.

رنگ از رخ زری می‌پرد: «مأموریت؟ رفت؟» دکتر می‌گوید

ــ منکه بِ شما گفته بودم

ــ شما از کی شنیدین؟

ــ دیروز پول هتلِ داده رفته.

چشمان زری مرطوب می‌شود: «گل‌اندام بیچاره شد آقای دکتر!» دکتر می‌گوید

ــ تقصیر خودشِ

ـ اینجوری نگو آقای دکتر. گل‌اندام خیلی صاف و ساده‌س! تمام عمر بدبخت شد

ـ از من میشنوی هنوز خیلی دیر نشده. بِ گل‌اندام بگو از شرکت حفاری شکایت کنه. اصلاً شرکت حفاری شریک جرمِ. چون مهندس ولفِ فراری داده

ـ اجازه میدین تلفن کنم بیاد اینجا خودتان یادش بدین؟

ـ نه. اصلاً دلم نمیخواد درگیر ماجرا بشم

ـ درگیر نشین آقای دکتر. فقط یادشان بدین چه کنه

دکتر چند لحظه نگاه چشمان خیس زری می‌کند. بعد می‌گوید

ـ خیلی خب. بگو بیاد بعنوان مریض بفرستش تو، خودتم باش بیا

ـ چشم آقای دکتر ـ خیلی ممنون.

زری می‌گوید و تند می‌رود طرف در. می‌شنود: «بیمار بفرس بیاد تو.» زری می‌گوید

ـ چشم.

و می‌رود بیرون.



شایع شده است که دائی رضا، گل‌اندام را کشته است. شایع شده است که بعنوان گردش و نصیحت و چاره‌جوئی، گل‌اندام را سوار ماشین کرده است و برده است بیرون شهر و شوخی شوخی دست و پایش را بسته است و بعد، گوش تا گوش سرش را بریده است. گفته می‌شود که دائی رضا، جسدِ گل‌اندام را تو خرابه‌های کوره‌پز خانه چال کرده است و سرش را پیچیده است تو دو گز اطلس سبز و برده است برای خواهرش. می‌گویند وقتی مادر گل‌اندام سر دخترش را دیده است، از جگر جیغ کشیده است و بعد، مات شده است ـ صُمٌّ بُکم. می‌گویند از وقتی که مادر مات شده است، برادر شش سالهٔ گل‌اندام، شب و روز گریه می‌کند و گل‌اندام را صدا می‌زند.

سروان گل‌جالیز می‌گوید

ـ بله، دائی رضا را بازداشت کردیم، اقرار هم کرده ـ مطابق اقرار دائی رضا، پدرِ گل‌اندامم دست داشته

ـ پدر گل‌اندام هم بازداشت کردین؟

ـ بِ قید ضمانت آزاد شده ـ

ـ پس همهٔ این شایعات درستِ!

ـ بله، درستِ. جسدِ هم منتقل کردیم پزشکی قانونی. سر جسد، معلوم نیست چه بلائی سرش اومده

ـ آخر چطور پدر تو قتل دخترش دست داشته؟

ـ خودش که منکر شده. میگه من هزار بار بیشتر نصیحتش کرده بودم که دست از زود رفتن و دیر آمدن برداره ـ تو بازجوئی زار میزد و میگفت من راضی نبودم که یک تار مو از سر گل‌اندام کم بشه ـ دائی رضا آدمی جوشی و متعصّبِ. اون روز همهٔ ما را خام کرد. گفت میخواد گل‌اندامِ ببره راه و رسم زندگیِ یادش بده، گفت میخواد راهِ چاره پیدا کنه که اون دِبنگِ امریکائیِ برگردونه.

زری مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. دور از هتل ایستاده‌اند. دکتر می‌گوید

ـ دیگه اینقدر گریه نکن.

زری می‌گوید

ـ من میدونسم آقای دکتر. من دائی رضا را میشناختم. میدونسم کار بِ اینجا میکشه! ازتان خواهش کردم یِ کاری براش بکنید که همان اوّلش یِ جوری لاپوشانی بشه، کار بِ اینجا نکشه.

دکتر می‌گوید

ـ آخه زری خانم، من ازم برنمیاد کارِ غیرقانونی بکنم. آنروزم گفتم. من اصلاً دلم نمیخواست این بلا سر این دختر بیاد!

زری اشک چشم را پاک می‌کند و می‌گوید

ـ حقّش نبود. گلی دختر خوبی بود. این چند ماهِ اخیر یِ کم سر و

گوشش می‌جنبید، ولی نه آنقدر که ـ

دکتر می‌گوید

ـ شکایتِ چکار کردین؟

ـ حالا دیگه شکایت بِ چه دردی میخوره؟

ـ چرا، بِ درد میخوره ـ لااقل آن مردکِ دیلاغِ امریکائیِ میکشن اینجا جوابگو باشه!

ـ ولی میگن کاپیتالاسیون ـ

ـ بله، اونم هست، میدونم. ولی قضیه فرق میکنه ـ باید دنبالش گرفت

ـ کی دکتر؟ کی بره دنبالش؟ مادر که اینطور، پدر که اونطور، دائی‌م که زندانِ

ـ اصلاً کسی شکایت کرده؟

ـ بله دکتر، همانروز که شما یادش دادین، خودش ـ

ـ من دنبالشِ میگیرم

ـ شما، دکتر؟

ـ بله، من. سروان گل‌جالیزِ راه میندازم دنبالش

ـ دیگه چه فایده داره آقایِ ـ

ـ فایده‌ش اینِ که یِ کم سر و صدا میشه تا برا هم‌آخورای الدنگش عبرت بشه. من با سروان حرف میزنم. بریم یِ کم آب بِ دست و صورتت بزن بشینیم با هم یِ قهوه بخوریم.

راه می‌افتند به طرف هتل. جمعه غروب است. خیابان کم‌کم شلوغ می‌شود. نگهبانِ دَمِ درِ هتل تعظیم می‌کند. زری و دکتر می‌روند تو هتل. سالن پُر است. سروان گل‌جالیز از ته سالن دست تکان می‌دهد. دکتر می‌گوید

ـ اگر سروان آمد سر میزمان، شما چیزی نگین ـ حتی اگر ازت چیزائی پرسید طوری جواب بده که خیلی بِ قضیه ربط نداشته باشه.

دکتر می‌نشیند، زری می‌رود دستشوئی. دکتر به اطراف نگاه می‌کند.

زن سرخ‌پوش را می‌بیند. رو پاره‌ئی کاغذ می‌نویسد: «سروان جان. من مصرع چهارم را پیدا کرده‌ام. می‌نویسم و برایت میفرستم تا به سه مصرع یا سه بیتی خودت اضافه کنی و شعرت بشود یک دو بیتی کامل. پس این مصراع را به انتهایش بچسبان: می‌برم لذّت از این شیرینی سرخینه‌پوش خود همیشه.» کاغذ را تا می‌کند، می‌گذارد تو یکی از پیشدستی‌های رو میز، پیشخدمت را صدا می‌کند و می‌گوید

ـ اینِ بدین بِ جناب سروان گل‌جالیز.

پیشخدمت، پیشدستی را می‌گیرد: «اطاعت میشه.» و می‌رود و دکتر نگاهش می‌کند تا برسد به سروان. گل جالیز، کاغذ را نگاه می‌کند. زری می‌آید و می‌نشیند. سروان دست تکان می‌دهد و به اشارهٔ دست و سر می‌گوید که چند لحظه دیگر می‌آید. دکتر می‌گوید

ـ خودم برا خودم سرخر درست کردم.

زری می‌گوید

ـ سرخر؟

ـ سروانِ میگم

ـ اگر دوست دارین پاشین از اینجا بریم 'چای خانهٔ پرستوی سیاه' خیلی جای دنج و شیکی‌م هست.

دکتر می‌گوید

ـ دیگه نمیشه

ـ چرا؟

ـ داره میاد. باز تأکید میکنم، هیچ اشاره‌ئی بِ هیچ عنوان بِ قضیهٔ گلی نکنی.

ـ چشم آقایِ دکتر.

گل‌جالیز راه را کج می‌کند. از پیش چشم زن سرخ‌پوش می‌گذرد، تعظیم می‌کند، می‌آید و می‌گوید

ـ سلام جناب دکتر.

و صندلی را پس می‌کشد: «عجب خوب سرودی ـ با اجازه ـ»

می‌نشیند: «شمام یِ پا شاعرین ما نمیدونستیم.» دکتر می‌گوید

ـ آخر حیف بود شعر بِ آن زیبائی لنگ بزنه.

گل‌جالیز رو می‌کند به زری: «حالتان چطورِ؟» زری می‌گوید

ـ از مرحمت شما.

گل‌جالیز می‌گوید

ـ برا دوستتان گلی خانم تسلیت میگم.

زری می‌گوید

ـ متشکرم جناب سروان، ولی ما دوست نبودیم. یِ آشنائی در حدّ یِ سلام‌علیک.

می‌گوید و رو برمی‌گرداند طرف دکتر.



سه روز پی‌درپی باران می‌آید. خیابان‌ها سیلاب می‌شود. همه جا رطوبت نفوذ کرده است. مطب تعطیل است ـ کسی نمی‌آید. باران حوصله‌ها را سر برده است – شلاقی می‌بارد. آسمان یکپارچه ابر است ـ ابر تیره و فشرده. دکتر تو مطب می‌نشیند، قهوه می‌خورد، خاطرات فرزانه را می‌خواند و گاهی که خسته می‌شود، یکی از کپسول‌ها را باز می‌کند، حب تریاک را به دهان می‌اندازد و با قهوه قورتش می‌دهد.

صبح روز جمعه آسمان باز می‌شود. خورشید سر می‌زند ـ انگار که با آب طلا شسته باشندش می‌درخشد. هوا تمیز است. سرد هم هست. مردم از خانه می‌ریزند بیرون. انگار عید باشد، همه تمیز پوشیده‌اند. دکتر، دیر از خواب بیدار می‌شود، صبحانه می‌خورد، به سرش می‌زند که ماشین کرایه کند همه‌جای شهر را بگردد ـ می‌گردد. تو خیابان گلستان سروان را همراه زنی می‌بیند که دست به دست همدیگر داده‌اند و آرام قدم می‌زنند. ظهر، دیروقت ناهار می‌خورد. دو حب تریاک می‌اندازد به دهان و می‌خوابد. بیدار که می‌شود، هوا تاریک شده است. دوش می‌گیرد، اصلاح می‌کند، پیراهن سفید و کت و شلوار فاستونی تیره

رنگش را می‌پوشد. خال‌های قرمز، در متن کراوات آبی، با رختش هم‌آهنگی دارد. عینک‌ها را تو کیف، بغل دسته‌های اسکناس جا می‌دهد، نیم‌پوتین سیاه واکس خورده را به پا می‌کند، بارانیِ سورمه‌ئی را می‌اندازد رو دوش، کیف و عصا را برمی‌دارد و آرام از پله‌ها سرازیر می‌شود. چند لحظه رو آخرین پله می‌ماند و به سالن نگاه می‌کند ـ شلوغ است. از نور ملایم و غیرمستقیم سالن دلش می‌گیرد. دلش می‌خواهد همه‌جا پُر باشد نور. از لابه‌لای میزها می‌گذرد و می‌رود طرف ماشاالله‌خان. کلید اتاق را می‌دهد. ماشاالله‌خان می‌گوید

ـ خانم نمکفروش براتان تلفن کردن خواب تشریف داشتین

ـ نگفت چکار داره؟

ـ نه، چیزی نفرمود

ـ بسیار خوب. من همین بیرونم اگر باز زنگ زد ـ

ـ جائی تشریف نمیبرین؟

ـ نه!

ـ بسیار خوب.

دکتر، از هتل می‌زند بیرون. پیاده‌رو پُر نور است ـ نگهبانِ دَم در هتل تعظیم می‌کند. دکتر، حالش را می‌پرسد. می‌شنود: «زیر سایهٔ حضرتعالی خوبم.» می‌گوید

ـ چند روزِ انعامتانِ ندادهم.

می‌گوید و دست به جیب می‌کند. می‌شنود: «خدا شما را حفظ کنه آقای دکتر، جیفهٔ دنیا ارزش و اعتباری نداره.» دکتر نگاه سبیل سفید و بزرگ نگهبان می‌کند. پنجاه تومانی تا شده را می‌گذارد کف دست نگهبان و می‌گوید

ـ بله، ولی گاهی همین جیفهٔ دنیا بِ چه کارائی که آدم وادار نمیکنه!

نگهبان لبخند می‌زند: «فرمایشتان متین است آقای دکتر. خدا هیچ تنابنده‌ئی را محتاج نکنه.» اسکناس را می‌گذارد تو جیب بلوز قهوه‌ئی ملیله‌دوزیِ یاگون‌دارش و تعظیم می‌کند. سروان گل‌جالیز می‌آید. فرم

پوشیده است. دست را تا نقاب کلاه می‌برد بالا و می‌گوید
ــ سلام جناب دکتر
ــ سلام، حالتان چطورِ؟
ــ خوبم
ــ شما معمولاً روزای تعطیل فرم میپوشین؟
گل‌جالیز می‌زند زیر خنده: «نه، چطور مگه؟» دکتر می‌گوید
ــ انگار یکی ـ دو جمعهٔ دیگه‌م پوشیده بودین.
گل‌جالیز می‌گوید
ــ نه دکتر جان، نه تعمّدی هست و نه دستوری
ــ پس لابد پیش‌آمده
ــ پیش نیامده ـ لابد روزای تعطیلی که درِ اداره تخته میشه، برا قدرت نمائی باید رختش‌ِبپوشم
ــ اینم حرفیست برا خودش.
سروان می‌گوید
ــ نه حرف و نه حدیث دکترجان. هوس کردم. همین ـ هوس
ــ شما امروز یِ هوس دیگه‌م کرده بودین
ــ من؟ هوس دیگه؟
ــ قدم زدن در خیابان گلستان.
سروان بازوی دکتر را می‌گیرد، از مقابل در هتل می‌کشدش کنار و می‌گوید
ــ غریبه نبود دکترجان. خانم عموزاده‌م بود
ــ هرچند بِ من ربطی نداره، ولی من فکر میکردم دختر خاله‌تانِ.
سروان می‌زند زیر خنده: «کنایه میزنی جناب دکتر؟» دکتر می‌گوید
ــ من رو این مسائل حسّاسیتی ندارم که کنایه بزنم.
کسی می‌گوید
ــ ژِناب شروان شلام عَرژ میکنم.
سروان برمی‌گردد نگاه می‌کند. می‌گوید

ـ چطوری نسی آفتابه؟

دکتر رو برمی‌گرداند طرف نگهبان و اشاره می‌کند پیش بیاید ـ نسیم آفتابه، میانه‌سال است. ریش چند روز نتراشیده‌اش جوگندمی است. پولیور یقهٔ بستهٔ سبز ضخیمی پوشیده است. پالتو نظامی کهنه‌ئی رو دوش انداخته است و کبوتر پر بستهٔ سیاهی دستش است ـ می‌گوید

ـ اژ مرحمت ژِناب شروان میگژره.

می‌گوید و نگاه دکتر می‌کند که رفته است طرف نگهبان و پشت به سروان، با نگهبان حرف می‌زند ـ راه می‌افتد. چشم به دکتر دارد. دکتر برمی‌گردد طرف سروان. قصد رفتن دارد. می‌گوید

ـ اجازه میفرمائید جناب سروان؟

ـ کجا؟

صدای نسیم آفتابه می‌آید: «شلام فلامرژخانِ گل!» دکتر، انگار نشنیده باشد، رو به سروان می‌گوید

ـ میرم خیابان گلستان، یکی از دوستانِ باید ببینم!

نسیم آفتابه پیش می‌آید: «فلامرژخان، منم نشی آفتابه.» دکتر سر برمی‌گرداند: «چی‌ی؟» نسی می‌گوید

ـ خودتِ بِ ئون راه نژن فلامرژخان آژربات.

سروان بهت زده نگاه می‌کند. دکتر می‌گوید

ـ فرامرزخان کیِ؟ شما کی هستین؟

نسیم خنده بر لب می‌گوید

ـ من، نشی آفتابه، ژندان کارون ـ یادت رفته خراب بودی اژ مُصی موش یِ تیغ برات گرفتم ژونتِ نژات دادم.

دکتر رو می‌کند به سروان: «این کیِ جناب سروان؟ جانِ منِ کجا نجات داده؟» سروان پوزخند می‌زند و می‌گوید

ـ قاطی کرده لابد، بسّ شیره‌ش نرسیده.

نسی آفتابه می‌گوید

ـ هیچ‌م قاطی نکردەم ژناب‌شروان. خودِ فلامرژخانِ فقط ریشِ

پلوفوشولی گژاشته.

صدای سروان بلند می‌شود: «ردّ شو برو دنبال کارت وگرنه گوشِتِ میگیرم میندازمت تو هلفدونی.» نسیم آفتابه می‌گوید

ـ چشم ژناب شروان میرم، ولی اشتباه نمیکنم.

می‌گوید و چشم به چشم دکتر، آرام آرام می‌رود. دکتر می‌گوید

ـ یعنی من اینقدر بِ فرامرزخان این بابا شباهت دارم که باورش نمیشه فرامرز نیستم؟

سروان لبخند به لب می‌گوید

ـ گاهی پیش میاد جناب دکتر منوچهرخان آذرشناس! حتی شباهت جزئیِ اسمها ـ آذرشناس، آذرپات! ـ پیش میاد دکتر، ناراحت نباشین.

و کلاه را برمی‌دارد و قهقهه می‌زند. دکتر می‌خندد و می‌گوید

ـ عجیبِ واقعاً! بِ این نکته توجه نکرده بودم.

برمی‌گردد به نگهبان هتل: «لطفاً یِ تاکسی برام نگهدار.» نگهبان می‌گوید

ـ چشم.

دکتر می‌گوید

ـ زود برمیگردم جناب سروان. اگر مایل باشین امشب شامِ با هم بخوریم.

سروان سر تکان می‌دهد: «باشه.» و به چشم دکتر نگاه می‌کند. تاکسی می‌ایستد دکتر می‌گوید

ـ خداحافظ.

و سوار می‌شود. سروان کلاه را به سر می‌گذارد و سلام نظامی می‌دهد. ماشین راه می‌افتد. دکتر می‌گوید

ـ لطفاً مطب دکتر آذرشناس ـ گل تپه.

تاکسی دَمِ در مطب نگه میدارد. دکتر پیاده می‌شود و می‌گوید

ـ چند لحظه تو مطب کار دارم. لطفاً منتظرم باشین.

راننده می‌گوید

ـ عیبی نداره.

دکتر می‌رود تو مطب. چراغ‌ها را روشن می‌کند. در را می‌بندد. کشوهای میز را وارسی می‌کند. دفترچه یادداشت‌های پزشکی را برمی‌دارد. می‌گذاردش جیب بغل. تو کشو دوّم، چند برگ خاطرات فرزانه هست. می‌گذاردشان رو بقیه اوراق. یک دسته نسخه می‌گذارد رو دسته‌های اسکناس و به زور کیف را می‌بندد. جاهای دیگر را وارسی می‌کند. چیزی نیست. می‌گوید: «تو دیگه از کجا پیدا شدی نسی درب داغون؟» جلد اول و جلد دوم بیماری‌های داخلی را برمی‌دارد. چراغ‌ها را خاموش می‌کند و برمی‌گردد اتاق منشی. کشوها قفل است، گنجه قفل است. می‌گوید: «اینجا چیزی ندارم.» یک برگ کاغذ برمی‌دارد و می‌نویسد: «زری خانم، آقا فاضل، من دارم می‌روم. کاری برایم پیش آمده که ناچارم بروم. دو هزار تومان برایتان می‌گذارم رو میز. هرکدام هزار تومان. امروز ۲۳ ماه است. حقوق ماهانه‌تان را هم می‌گذارم رو دو هزار تومان. پس جمعاً سه هزار تومان. هرکس آمد و هرچه گفت اولاً قبول نکنید و ثانیاً به شما مربوط نیست. برایم توطئه کرده‌اند و پاپوش دوخته‌اند. پس می‌روم. وسائل مطبّ هم مال خودتان است. بفروشید و پولش را بردارید. نوش‌جانتان. تو هتل هم چند دست لباس و چند جفت کفش دارم. اگر گذاشتند بردارید برای خودتان. تصادفاً دیروز که پنجشنبه بود با هتل تسویه حساب کرده‌ام. خداحافظ ـ من از هردوتایتان راضی هستم. به امید دیدار.» پول و نامه را تو روزنامه لفاف می‌کند و می‌گذارد رو صندلی زری. قصد رفتن می‌کند. می‌گوید: «گوشی.» برمی‌گردد مطب. گوشی را برمی‌دارد: «لازم میشه.» پیش از اینکه چراغ‌ها را خاموش کند، چند لحظه به جای‌جایِ مطب نگاه می‌کند ـ به میز، به دیوارها، تخت معاینه، 'وان یکاد' بالای سرش، تصویر رنگی انسان و اعضای انسان بر دیوار ـ می‌رود طرف دستشوئی، شیر آب را باز می‌کند، می‌بندد. روپوش‌های سفید تازه شسته و اتو شده را بو می‌کند، نفس عمیق می‌کشد، بعد نفس را رها می‌کند و می‌جنبد. کلید چراغ‌ها را می‌زند و از

مطب می‌رود بیرون. کیف و کتاب‌ها را می‌گذارد رو صندلی عقب، می نشیند جلو و می‌گوید
ـ لطفاً گاراژ مسافربری.



ساعت یک و پانزده دقیقهٔ بامداد روز بیست و چهارم بهمن ماه است که می‌رسد دَمِ دکان حسن جان. باران است ـ ساحلی. کرایهٔ ماشین و انعام راننده را می‌دهد. پیاده می‌شود. بارانی را می‌کشد رو سر، کیف و عصا و کتاب‌ها را می‌گیرد تو بغل و می‌گوید
ـ خیلی ممنون آقایوسف. بسلامت.

راننده سیگارش را می‌گیراند و راه می‌افتد. فرامرز به اطراف نگاه می‌کند ـ تاریک است. حتی یکی از چراغ‌های حاشیه خیابان روشن نیست. صدای سیلابیِ شبِ شط می‌آید. فرامرز می‌رود رو پیاده‌رو. با سر عصا می‌زند به درِ کرکره‌ئی. نگاه پیاده‌روِ مقابل می‌کند. پردهٔ پسِ پنجره سبز است. سایهٔ سر و بالاتنهٔ کسی می‌افتد رو پرده. باران می‌کوبد. باز می‌زند به در. پردهٔ پسِ پنجره پس می‌رود. صدای حسن‌جان است: «کی یِ ئی وقتِ شب؟» فرامرز می‌گوید
ـ منم حسن جان، درِ باز کن.

پردهٔ سبز می‌افتد ـ فرامرز می‌شنود: «فرامرزخان؟» می‌گوید
ـ بله، باز کن تمام جانم خیس شد.

کرکره تا نصفه می‌رود بالا. فرامرز خم می‌شود و می‌رود تو. شعلهٔ چراغ علائدین، سقف را آبی کرده است. فرامرز نفس بلند می‌کشد و می‌گوید
ـ اینجا چه گرمِ حسن‌جان.

حسن‌جان کرکره را می‌کشد پائین. چراغ را روشن می‌کند و می‌گوید
ـ ئی وقت شب کجا بودی فرامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ـ داستانش درازِ، بعد برات تعریف میکنم. حالا اگر میتونی بساطِ آماده کن یِ تکه نانم بده بخورم که گشتمه!

بارانی را می‌تکاند و به میخ آویزان می‌کند. حسن‌جان می‌گوید

ـ اگر زیر شلواری پات نیست بدم.

می‌گوید و سفرهٔ نان را باز می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ نه! با همین شلوار میشینم.

کراوات را تا می‌کند و می‌گذارد رو شال گردن. حسن می‌گوید

ـ ئی شلوار حیفِ خراب میشه.

می‌گوید و سینی نان و پنیر را می‌گذارد جلو فرامرز: «الآنم چای دَم میکنم.» فرامرز می‌گوید

ـ خیلی ممنون حسن جان. میبخشید نذاشتم بخوابی.

و بنا می‌کند به خوردن. حسن‌جان می‌گوید

ـ من خواب و بیدار بودم فرامرزخان. دفعهٔ اوّلم که بِ در زدی گفتم جواب ندم شاید بره ـ نمیدونسم که شما هستین

ـ زنده باشی حسن جان. اگر تو را نمیداشتم چه میکردم؟

ـ دِ دیگه چوغکاری نکن فرامرزخان. ما مخلصتیم.

چراغ پیک‌نیکی را روشن می‌کند: «تا آماده بشی دندونامِ بذارم.»

می‌گوید و دستش می‌گردد کنار متکا و سقز را پیدا می‌کند و جای نصفه شکستهٔ دو دندانِ پیشین را با سقز پر می‌کند و می‌گوید: «بدمسب وقتی دندونام نباشه تو حرف زدن سوت میزنم.» و می‌خندد. فرامرز می‌گوید

ـ باباجان، من پول بهت میدم فردا برو دندانپزشکی درستشان کن.

حسن‌جان می‌گوید

ـ حالا تا فردا ـ من یِ بست بکشم گرمش کنم

ـ این که وافور نیست گرمش کنی حسن‌جان

ـ فرق نمیکنه.

فرامرز، سینی را پس می‌زند و می‌گوید

ـ حسن‌جان فردا صبح نذاری تا دیروقت بخوابم

ـ کی خودمِ بیدار کنه ـ بفرما ـ

ـ ساعت شماطه‌دار نداری؟

ـ دارم

ـ خب بده من کوکش کنم.

کوکش می‌کند. می‌کشند و می‌خوابند. فرامرز زیر لب می‌گوید: «یک دَم نشد که بی سر خر زندگی کنیم.» و پتو را تا سینه می‌کشد. حسن‌جان می‌گوید

ـ دعا میخونی؟

ـ نه!

ـ پس چی میگفتی؟

ـ هیچی. بخواب تا فردا.

غلت می‌زند رو دست راست: «یعنی زری حرفِ منِ قبول میکنه که برام توطئه کرده‌ن ـ فردا صبح، دو میفته دست سروان گل‌جالیز. نفسِ زری و فاضلِ میگیره بس که ازشان پرس‌وجو کنه ـ بیشتر زری. قلاّبِ بند میکنه وِلش نمیکنه! ـ آی زری بیچاره! ـ» باز غلت می‌زند. صدای حسن‌جان در می‌آید: «جائیت درد میکنه فرامرزخان؟» فرامرز می‌گوید

ـ نه! چطو مگه؟

ـ همه‌ش دنده بِ دنده میشی و با خودت حرف میزنی

ـ مگر تو صدام میشنوی؟

ـ من صدای بالِ پشه را هم میشنوم

ـ یعنی فهمیدی چی گفته‌م

ـ خب آره ـ با زری حرف میزدی ـ میخوان شوهرش بدن

ـ زری؟

ـ دختر اوس یدالله دیگه ـ مگه بائون نبودی که گفتی: آی زریِ بیچاره.

فرامرز می‌نشیند: «اون که هنوز بچه‌س!» حسن‌جان می‌گوید

ـ همچین‌م بچه نیست
ـ حالا بِ کی میخوان شوهرش بده‌ن؟
ـ غریبه‌س ـ میگن تو راه مردسه دیده عاشقش شده.
فرامرز سیگار می‌گیراند. متکا را می‌گذارد پسِ شانه، به دیوار تکیه می‌دهد. صدای باران تو گوشش است. خُرخُر آرام حسن‌جان بلند می‌شود. نور شعلهٔ علائدین از اطراف کتری به سقف می‌زند و بازی می‌کند. ته سیگار را خاموش می‌کند. صدای باران کم شده است. فرامرز کیف را باز می‌کند، پیپ و توتون را برمی‌دارد و با زور کیف را می‌بندد. پیپ را روشن می‌کند. خُرخُر حسن‌جان قطع می‌شود. صداش می‌آید: «سیگار هاف‌هاف میکشی فرامرزخان؟» فرامرز می‌گوید
ـ هاف‌اند هاف نیست حسن جان، پیپ میکشم
ـ عجب بوی خوشی داره
ـ تو که خواب بودی
ـ بودم ـ با صدای بال پشه بیدار میشم ـ ساعت چنده؟
فرامرز نگاه ساعت می‌کند ـ شب نماست. می‌گوید
ـ از سه و نیم دو ـ سه دقیقه گذشته
ـ بگیر بخواب، الآن صبح میشه
ـ خوابم نمیاد حسن‌جان
ـ تو یِ دردی داری هیچ نمیگی
ـ نه! بیخوابی زده سرم
ـ دراز بکش چشمتِ بذار رو هم خواب خودش میاد
ـ پیپ‌مِ بکشم بعد.
حسن‌جان دست دراز می‌کند، پاکت سیگارش را از بالای سر برمی‌دارد و سیگار می‌گیراند. می‌گوید
ـ انگار منم بِ درد تو گرفتار شدم فرامرزخان.
سیگار را به لب می‌گذارد و رو دست غلت می‌زند. تو بازگشت بازی نورِ سقف، فرامرز را می‌بیند که فندک را روشن می‌کند تا پیپ خاموش

شده را بگیراند. می‌گوید

ـ فرامرزخان، بفکر افتاده بودم ئی مغازه را برفوشم.

فرامرز سر برمی‌گرداند طرف حسن‌جان: «بفروشی؟» حسن جان می‌گوید

ـ آره، برفوشم

ـ اونوقت کجا کاسبی کنی، زندگی کنی؟

ـ میخواستم با پولش تو شهرک انجیر معابد یِ دکّه بگیرم واکسی راه بندازم

ـ خب ـ چی شد؟

ـ یِ شرط و شروطائی داره که خیلی حالی‌م نیست

ـ شرط و شروطا چی هست؟ بگو شاید من حالی‌م شد.

حسن‌جان می‌نشیند و می‌گوید

ـ رفتم پیش رئیس دفتر مهران ـ میشناسی‌ش که ـ آقای اسکندرانی. همان که ئون زن خوشگله را تور زد باش ازدواج کرد

ـ بله، خوب‌م میشناسمش

ـ یِ ورقهٔ چاپی داده دستم گفته ببر بده برات بخونن، فکراتِ بکن، اگر صرفت کرد بیا پای معامله

ـ حالا، این ورقهٔ چاپی کجاست؟

ـ اینجاست.

حسن‌جان می‌گوید و برمی‌خیزد، چراغ را روشن می‌کند. شلوارش را از گلِ میخ برمی‌دارد، چند برگ کاغذِ درهم تا شده از جیب شلوار بیرون می‌آورد. یکی را جدا می‌کند و می‌دهد دست فرامرز و می‌گوید

ـ ببین خودش ِ؟

فرامرز کاغذ را باز می‌کند: «بله،خودشِ.» شروط در چند ماده تنظیم شده است ـ «ـ مهران، مکان را واگذار می‌کند و بیست و پنج درصد سرقفلی متعارف روز را می‌گیرد. مهران، بیست و پنج درصد هزینهٔ آماده‌سازی محل را برای کسب و بیست و پنج درصد سرمایه‌گذاری را

تقبل می‌کند. متصرف هیچگاه حق ندارد مکان را جز به مهران، به کس دیگر واگذار کند. این بند، در صورت فوت متصرف نیز به قوت خود باقی است. سود حاصل به نسبت پنجاه و یک درصد به مهران، و چهل و نه درصد به متصرف تعلق دارد. اگر متصرف نخواهد شخصاً کار کند و کس دیگر را به جای خود به کار گمارد، همه حق و حقوق مستخدم را متصرف قبول می‌کند. متصرف حق ندارد مکان را به کسی اجاره بدهد. بعد از پنج سال، در صورتیکه مهران از کار و رفتار متصرف رضایت داشته باشد، متصرف چهل و نه درصد ارزش سرقفلی را سهیم خواهد بود. انتقال این سهم در دفترخانه صورت خواهد پذیرفت. چه قبل و چه بعد از پنج سال هیچ وجهی بابت اجاره پرداخت نمی‌شود. هزینه‌های جاری، پنجاه ـ پنجاه محاسبه خواهد شد. متصرف حق ندارد، هیچ تصمیمی که تأثیرگذار باشد بدون رضایت مهران در مورد کسب و محل کسب اتخاذ کند. این شروط در قراردادی که در دفترخانه تنظیم می‌شود منظور خواهد شد ـ» فرامرز نگاه حسن‌جان می‌کند: «اینقدر پیچ و واپیچش داده که آدم سر در گم میشه.» حسن جان می‌گوید

ـ یعنی تو هم سر درنمیاری؟

ـ چرا. حرف آخرش اینِ که در تأسیسات سودآور تمام شهرک سهم داشته باشه و افسار همه هم دست خودش باشه!

ـ چه بکنم؟ قبول کنم؟

ـ تو احتیاجی نداری اینجا را بفروشی، چون نه سرقفلی میخواد و نه اجاره میگیره

ـ سرمایه که میخوام

ـ واکسی که خیلی سرمایه نمیخواد. تازه بیست و پنج درصدش مهرانِ میده. محل چه جور جائیِ؟

ـ یِ زیر پلّه یک متر و نیمیِ. ولی جاش خوبِ ـ تو میدانِ مجسمه

ـ با این وضع خرجی نداری

ـ خرج بزرگم قفسه‌بندیِ. یِ ویترین کوچیک

ـ هزارتومان بیشتر میشه؟

ـ نه!

ـ من میدم.

حسن‌جان، سیگار به لب، چشم بر هم می‌گذارد و سکوت می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ چی شد؟ چرا سکوت کردی؟

حسن‌جان، سیگار را از لب می‌گیرد، چشم باز می‌کند، بلند نفس می‌کشد و می‌گوید: «بیاد مرحوم اسفندیارخان افتادم.» چشمانش خیس می‌شود: «نور بِ قبرش بباره.» فرامرز هیچ نمی‌گوید. پیپ خاموش را می‌گذارد زمین و به دیوار تکیه می‌دهد و چشمها را می‌بندد ــ اسفندیارخان بیمار است. مهران می‌آید عیادتش. می‌گوید: «انشاالله خدا شفای عاجل بِ شما بده تشریف بیارین دفتر که در نبودن شما هیچ کاری پیش نمیره.» می‌گوید و خداحافظی می‌کند و همراه افسانه از سالن بیرون می‌زند. مهران و افسانه، درازای راهرو غربی عمارت را با هم می‌روند. می‌رسند به ایوان غربی. تو ایوان چند لحظه می‌مانند. فرامرز، پشت ساختمان موتورخانه ایستاده است و تفنگ بادی دستش است. از پس درختچه‌ها و بته‌های بلند گل می‌بیند که مهران، از کیف دستی بستهٔ کوچکِ کادوپیچی درآورد و داد به افسانه. می‌بیند که افسانه بسته را نگرفت. مهران ـ انگار ـ اصرار می‌کند. عاقبت، افسانه بسته را می‌گیرد و همراه مهران راه می‌افتد. از خیابان شن‌پوشِ میانِ کرت‌های گل می‌گذرند تا می‌رسند به در خانه. مهران می‌رود، افسانه در را می‌بندد، برمی‌گردد طرف عمارت. فرامرز جست می‌زند و تفنگ به دست راه افسانه را می‌بندد و می‌گوید: «چی بود مهران بِ شما داد؟» افسانه می‌گوید: «اولاً مهران خان و بعدش‌م بِ تو ربطی نداره.» فرامرز می‌گوید: «داره. الآن میرم بِ پدر میگم.» افسانه می‌گوید: «تو لای درختا قایم میشی زاغ سیاهِ منِ چوب میزنی؟» فرامرز می‌گوید: «زاغ سیاه شما را چوب نزدم ـ داشتم گنجشک میزدم دیدم شما اومدین تو ایوان ـ یالاً بگو وگرنه اوّل میرم بِ

عمه تاجی میگم بعد بِ پدر.» افسانه می‌گوید: «چیزی نیست فرامرزجان. داده بودم مهران‌خان برام عطر شانل بخره ـ اینِ‌ها.» فرامرز می‌گوید: «اگر داده بودی بخره پس چرا نمیخواستی بگیری؟» افسانه یکهو عصبانی می‌شود، بسته را می‌کوبد زمین و می‌گوید: «هرکار دلت میخواد بکن.» و راه می‌افتد: «بِ هرکس‌م دلت میخواد بگو.» فرامرز جا می‌خورد. می‌گوید: «ماامان!» افسانه هیچ نمی‌گوید. فرامرز بلند می‌گوید: «مامان افسانه.» افسانه می‌رسد به ایوان، می‌بیند که عمه تاجی پردهٔ پنجره را کنار زده است و نگاه می‌کند. اعتنا نمی‌کند. می‌رود تو عمارت. فرامرز بسته را برمی‌دارد. نشکسته است ـ کاغذِ لفافش پاره شده است ـ عطر شانل است. فرامرز تفنگ به دست و دست دیگرش شیشه عطر، درمانده می‌ماند و نگاهِ عمارت می‌کند ــ

بلند نفس می‌کشد. چشم باز می‌کند. پیپ را می‌گیراند. حسن دراز کشیده است. صدای باران نمی‌آید. جائی دور، کسی اذان می‌گوید. باید بلندگوی مسجد باشد. چند پک به پیپ می‌زند. خاموش می‌شود. می‌گذاردش رو کیف، تکیه می‌دهد و نشسته، با چراغ روشن، به خواب می‌رود ـ ساعت نُه صبح بیدار می‌شود. کتری رو علائدین، پُر است و چراغ خاموش است. حسن را صدا می‌کند: «پاشو حسن‌جان، روز از دست رفت، کلّی کار دارم.» حسن، غلت می‌زند: «چکار من داری؟ برو بِ کارات برس.» فرامرز می‌گوید

ــ پول میذارم برات امروز از هرجا شده و بِ هر قیمت، دو سیر برام پیدا کن، چون فردا باید برم.

حسن می‌گوید

ــ نمیری تاج‌الملوک خانم ببینی؟

ــ بعد میرم، حسن‌جان. پولم میذارم برا ناهار ظهر. فیلهٔ گوسفند بخر، خودمان همینجا کباب درست میکنیم ـ تو این روز بارانی لذّت داره!

ــ چه زحمتی‌س فرامرزخان ـ خب میریم کبابی میگیم فیله برامان سیخ بکشه

ـ عشقش بِ کباب کردنشِ حسن جان ـ اگر حالشِ نداری، باشه.

فرامرز رخت می‌پوشد. کیف و عصا را برمی‌دارد. می‌گوید

ـ پاشو درِ واکن

ـ صبحانه نمیخوری؟

ـ بیرون یِ چیزی میخورم.

آسمان نیمه ابری است. خورشید از پسِ ابر بیرون می‌زند ـ محمد سلمانی می‌گوید

ـ حالا چرا ریشِ بِ‌ئی قشنگیِ میخوای بن‌کل بزنی؟

ـ بتراش، عوضش پا زلفی‌ها را بذار بلندتر باشه

ـ سبیل‌م بتراشم؟

ـ اونم بتراش.

فرامرز، سر و رویش را اصلاح می‌کند و برمی‌خیزد. به دور و بر مغازه نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ هنوز تلفن بهت نداده‌ن؟

ـ هنوز نه. ولی گفته‌ن همین روزا میدن.

می‌گوید و بارانی را برای فرامرز می‌گیرد که بپوشد ـ می‌پوشد و می‌گوید

ـ برو یِ تاکسی سرویس بگو برام بیاد، میخوام دو ـ سه جا برم کار دارم.

محمد می‌گوید

ـ تاکسی سرویسِ جمع کردن

ـ چرا؟

ـ جواز نداشت

ـ جواز نداشت یا حق و حساب نداد؟

ـ نه، جواز نداشت.

فرامرز نگاه محمد می‌کند و می‌گوید

ـ چطور شده همه حقه‌باز از کار درآمده‌ن؟

ـ والاّ چی بگم فلامرزخان
ـ انگار با صداقت و حقیقت کارِ هیچکه پیش نمیره!
محمد می‌گوید
ـ اجازه بدین پالتوتانِ یِ بروش بکشم.
فرامرز می‌گوید
ـ با این وضع بِ کجا میرسیم؟
محمد، بارانی فرامرز را ماهوت پاکن‌کن می‌کشد و می‌گوید
ـ همه که مثل شما آدم با حقیقت و دست و دل باز نیستن فلامرزخان
ـ بس محمد ـ میخوام برم.
دو اسکناس ده تومانی می‌اندازد تو کشو و می‌گوید
ـ خیلی ممنون.
و عینک Ray Ban را می‌زند به چشم. محمد می‌گوید
ـ من خیلی ممنون فلامرزخان ـ چرا ئیقد زیاد دادین؟
ـ جائی نمیره.
کیف و عصا را برمی‌دارد: «اینجاها جائی هست صبحانه بخورم؟» محمد می‌گوید
ـ قهوخانه شکوفه‌نو
ـ عجیبِ! یادم رفته بود ـ خداحافظ.
از سلمانی می‌زند بیرون. قهوه‌خانه شکوفه‌نو خلوت است. راننده‌های جادهٔ کوت سیدصالح نشسته‌اند دومینو بازی می‌کنند. فرامرز صبحانه می‌خورد، از علی‌آقا شکوفه سراغ جمشیدِ توران طلائی را می‌گیرد. علی‌آقا می‌گوید
ـ میاد اینجا. همین نیمساعت پیش آمد قلیان کشید و رفت
ـ رحمان چی؟ نیکوتبار
ـ اونم میاد. بیشتر سر ظهر.
فرامرز نگاه ساعت می‌کند. نزدیک یازده است. برمی‌خیزد که برود

کامران را ببیند، بعد فرزین را، بعد برود ناهار بخورد، چرتی بزند و برود سر خاکِ پدر - از خاک پدر که برمی‌گردد، می‌رود کنار شط قدم می‌زند. شط گل‌آلود است و سیلابی است و صداش تهدیدکننده است. جزیره تا کمرِ درختانِ بید در آب فرو رفته است. می‌رود رو سنگ بزرگی که در ساحل به زمین نشسته است، می‌ایستد و نگاه آب و شتاب آب می‌کند. به عصا تکیه می‌دهد. باد با دامن بارانی‌ش بازی می‌کند. کیف را گذاشته است پیش پا. غروب است. فرامرز دست می‌برد بالا و بلند می‌گوید: «خداحافظ شهر کودکی‌ها و نوجوانی‌ها. خداحافظ شط من، شط توفندهٔ مهیب من. خداحافظ روح نیرومند و سرگردان پدر در این شهر و در این شط بیقرار. خداحافظ مادر جوانمرگم که جوانی و زیبائی آفت جانت شد. عمه تاجی خداحافظ که خباثت، ناخواسته بر تو تحمیل شد. خداحافظ خواهرکِ ناکامم که در مرگ کام گرفتی و بِ عقد جمال مجنون درآمدی. و تو کیوان، هرچه هستی و هر کجا هستی خداحافظ. عموی نامردم، داریوش‌خان، با همهٔ نامردی و نامردمی که داری، خداحافظ -» کشتی بر شط بوق می‌کشد. دور است. همه چراغ‌های عرشه روشن است - می‌راند به جنوب. باد، قطره‌های اشک چشم فرامرز را بر گونه‌هایش خشک می‌کند - شب، بد می‌خوابد - نمی‌خوابد. صبح، بدخلق است. دو استکان چای شیرین می‌خورد، تریاک می‌کشد و آماده می‌شود که برود. کتاب‌های پزشکی مزاحم است. کیف را باز می‌کند. کتاب «بیماری‌های قلب و عروق» و کتاب «اصول طب داخلی» را از کیف بیرون می‌آورد، می‌گذارد رو دو جلد «بیماریهای داخلی» و می‌گوید

- حسن‌جان. این هزار تومانِ بگیر برا قفسه‌بندی، این کتابا هم باشه اینجا. اگر خواستی بفروشی، خوب میخرن. نمیدونم، هر کار دلت میخواد بکن. اصلاً بندازشان تو آشغالدونی - بیا، این گوشیِ هم بگیر!

حسن‌جان پول و گوشی را می‌گیرد و اشاره به کتاب‌ها می‌گوید

- چرا خودت نمیندازیشان دور؟

- من نمیتونم حسن جان.

می‌گوید و برمی‌خیزد، با حسن روبوسی می‌کند، عینک Ray Ban را به چشم می‌زند، کیف و عصا را برمی‌دارد و می‌گوید که برای حسن‌جان نامه خواهد نوشت و راه می‌افتد. هوا خوب است. روز بیست و پنجم است. تو خیابان کاووس، دور از همهٔ آشنایان قدم می‌زند تا عمه تاج‌الملوک برود بانک. خیلی انتظار نمی‌کشد. ده دقیقه بعد از ساعت نه می‌بیند که عمه تاجی از خانه درآمد. دلش بنا می‌کند به زدن. می‌گوید: «چه مرگتِ دلِ مصیبت دیده، آرام باش!» سیگار می‌گیراند. می‌بیند که عمه، هرچند قدم که می‌آید، می‌ایستد تا نفس تازه کند: «تو که سرِ حال بودی عمه تاجی. چه بلائی سرت آمده؟» عینک را برمی‌دارد و با سر انگشت گوشه‌های خیس چشم را پاک می‌کند. می‌ماند تا عمه برسد. پشت کامیونی که بار خالی می‌کند، پنهان می‌شود تا عمه برود و دور شود. بعد، تند می‌راند طرف خانه. کسی نیست. از پله‌ها می‌رود بالا. در اتاق را باز می‌کند. چند لحظه به اطراف اتاق‌ها نگاه می‌کند. از پنجره می‌بیند که سفت‌کاریِ مجتمع شمالی تمام شده است. می‌رود سر چمدان تاج‌الملوک، دفتر خاطرات فرزانه را برمی‌دارد. قصد می‌کند که اوراق فتوکپی را جایش بگذارد. پشیمان می‌شود. کیف پول عمه را سبک ـ سنگین می‌کند. می‌گوید: «نه!». می‌گذاردش سر جاش. چمدان را می‌بندد. عکس خانوادگی را از قاب بیرون می‌آورد، می‌گذاردش تو کیف. نگاه قالیچه‌های ابریشمی می‌کند. صدای اسفندیارخان را می‌شنود: «ـ تاجی جان، حالا که چشمت گرفته مال تو ـ» صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «مبارک خودت باشه داداش.» اسفندیارخان شهربانو را صدا می‌کند: «بیا ـ شهری خانم، این قالیچه‌ها را بردار ببر اتاق تاجی خانم ـ» ـ فرامرز خم می‌شود: «یِ تخته‌ش مالِ من، یکی مال عمه‌تاجی ـ» قالیچه را لوله می‌کند. نازک است و سبک است. قد راست می‌کند. تو اتاق‌ها می‌گردد، نگاه ساعت می‌کند ـ ده و نیم است. کیف و عصا را برمی‌دارد، فرش لوله شده را می‌اندازد رو شانه، بار دیگر به همه‌جای اتاق‌ها نگاه می‌کند. باهوی در را می‌بوسد و می‌گوید: «خداحافظ.» و از اتاق می‌زند

بیرون. در را قفل می‌کند و از پله‌ها سرازیر می‌شود. فریدون دَمِ در خانه ایستاده است. می‌گوید

ــ اِ، فرامرزخان شما اومدین؟

فرامرز لبخند می‌زند: «حالت چطورِ؟» و راه می‌افتد. فریدون همراهش می‌رود و می‌گوید

ــ منِ میبری کوت سید صالح جوجه کباب؟

ــ حالا کار دارم فریدون جان ـ شنیده‌م زری خانم میخواد عروسی کنه، آره؟

ــ آره، میخواد عروسی کنه ـ فرشِ تاج‌الملوک خانمِ کجا میبری؟

ــ کثیف شده میخوام ببرم بدم بشورنش

ــ پس چرا یکی‌شِ میبری؟

ــ اون یکی تمیز بود ـ حالا برگرد خانه، از مامان و بابا و زری خانمم بِ جای من خداحافظی کن

ــ مگر برنمیگردین؟

ــ حالا نه ـ برو پسر خوب.

فریدون می‌ایستد، نگاه فرامرز می‌کند تا می‌رسد به خیابان کاووس. فریدون می‌بیند که فرامرز، سر نبش خیابان ایستاد، برگشت به طرف خانه نگاه کرد. فریدون دست تکان می‌دهد. فرامرز، دست را با عصا بالا می‌برد و تکان می‌دهد و بعد، کج می‌کند تو خیابان کاووس و دیگر دیده نمی‌شود.



ظهر، تاج‌الملوک برمی‌گردد. سردش است، عصازنان تا پاگرد پله‌ها بالا می‌رود، می‌ایستد نفس تازه کند. صدای پا می‌شنود، برمی‌گردد و پائین پله‌ها را نگاه می‌کند. می‌بیند که سر فریدون از پس دیوار پیش آمده است و نگاهش می‌کند ـ صداش می‌کند، فریدون سرش را می‌دزدد و جواب نمی‌دهد. تاج‌الملوک می‌رود بالا. در را باز می‌کند. در نگاه اول

چشمش می‌افتد به جای خالیِ قالیچه ابریشمی. وا می‌رود. به دور و بر اتاق نگاه می‌کند. می‌بیند که قاب عکس خانوادگی، بدون عکس، پای دیوار است. صدای پای کسی را می‌شنود که آهسته می‌آید بالا. گوش تیز می‌کند. صدای پا قطع می‌شود. می‌رود سر گنجه، قفل چمدان باز است. کیف پول هست ولی دفتر خاطرات فرزانه نیست. چمدان را رها می‌کند و برمی‌گردد طرف در. لنگهٔ در نیمه‌باز می‌شود ـ سر و گردن فریدن را می‌بیند. می‌گوید

ـ بیا تو ببینم فریدون‌خان.

فریدون می‌گوید

ـ سلام تاج‌الملوک خانم

ـ سلام عزیزم، تو دیدی کسی آمده باشه اتاقِ من؟

فریدون می‌آید تو: «بله تاج‌الملوک خانم، فرامرزخان آمد قالیچه را برداشت برد بده بشورنش.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو خودت دیدی؟

ـ بله، دیدم. درِ خانه بازی میکردم. کیف و عصا هم داشت

ـ عصا؟

ـ خب بله، عصا

ـ بِ مامان گفتی؟

ـ نه، هنوز نگفته‌م

ـ بارک‌الله پسر خوب، حالا که نگفتی دیگه نگو تا فرامرزخان بیاد ببینم داده کجا بشورنش!

فریدون حرکت می‌کند و می‌گوید

ـ زری اومد

ـ زری؟

ـ صدای پاش نمیشنفی؟

تاج‌الملوک گوش می‌دهد. صدائی نمی‌شنود. فریدون می‌گوید

ـ من رفتم.

و بی‌اینکه مهلت بدهد تاج‌الملوک حرفی بزند، تند از پله‌ها سرازیر می‌شود.

جواهر می‌آید برای تاج‌الملوک ناهار می‌آورد. می‌بیند که تاج‌الملوک خانم، هنوز رخت بیرون تنش است، ایستاده است پای پنجره، به عصا تکیه داده است و نگاهِ بیرون می‌کند ـ می‌گوید

ـ سلام تاج‌الملوک خانم.

تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند. صداش گرفته است: «علیک سلام دخترم.» جواهر می‌گوید

ـ فریدون چی میگه تاج‌الملوک خانم ـ فرامرزخان چکار کرده؟

تاج‌الملوک می‌آید طرف جواهر: «کاری نکرده دخترم. آمده منِ ببینه، نبودم، رفته.» جواهر ـ سینی ناهار به دست ـ نگاه جای خالیِ قالیچه ابریشمی می‌کند و می‌گوید

ـ بَ ئی فریدون آتش بِ جان گرفته چی میگه قالیچه‌هانِ برده رفته؟

ـ قالیچه‌ها را که قرار بود ببره. تهران اتاق اجاره کرده ـ امّا نمیدونم چرا یِ لنگه را برده

ـ ما هم نفهمیدیم کِی ئومد وکِی رفت. اگر فریدون دَم در نبود، لابد خیال میکردیم خدا نکرده دزد ئومده

ـ نه، جواهر خانم. برام چند کلمه نوشته گذاشته تو تاقچه ـ نوشته که مجبورِ بره وگرنه از اتوبوس جا میمانه ـ

دست به جیب روپوش می‌کند: «کجا گذاشتمش؟ ـ» پاره کاغذی از جیب بیرون می‌آورد: «اینِ ها ـ نوشته ایشالا دفعهٔ دیگه که دانشگاه تعطیل شد میاد چند روزی میمانه ـ» پاره کاغذ را می‌گذارد تو جیب: «ولی جواهر خانم، تا فردا کی مرده، کی زنده!» جواهر می‌گوید

ـ ایشالاّ صد سالِ دیگه با عزّت و سلامت زنده باشی

ـ من بِ اندازهٔ خودم عمر از خدا گرفته‌م جواهر خانم. خجالت از خودم، با اینهمه عمر، هیچ عملِ صالحی ندارم که در دادگاه عدل الهی باعث دلخوشی‌م باشه!

می‌گوید و چشمانش می‌جوشد. جواهر می‌گوید

ـ نفرمائین تاج‌الملوک خانم، آدمِ رحمدل و با خدائی مثل شما که همیشه نمازش بِ وقتِ، نامه اعمالشِ بِ دستِ راستش میدن. بفرما تاج‌الملوک خانم، بفرما یِ لقمه نهار بخور، استراحت کن

ـ میل ندارم دخترم

ـ شما یِ لقمه میل کنید اشتهاتانِ واز میشه.

جواهر، سینی را می‌گذارد رو چارپایه، کمک تاج‌الملوک می‌کند تا مانتو را درآورد، بعد سفره می‌اندازد. می‌ماند تا تاج‌الملوک، رضا نارضا بنشیند پای سفره ـ سماور را آب می‌کند، کلید برقش را می‌زند و می‌گوید

ـ فرمایشی ندارین تاج‌الملوک خانم؟

ـ نه دخترم. خدا ایشالاّ خیرت بده

ـ اگر فرمایشی داشتین صدام کن. باید برم نهار بچه‌هانِ بدم وگرنه دست بسینه در خدمتت میماندم

ـ برو دخترم. برو بِ زندگی‌ت برس.

جواهر می‌رود و در را می‌بندد. تاج‌الملوک، یکهو پُک می‌زند به گریه. اشک می‌ریزد و می‌گوید: «خدایا شکر.» از پای سفره پس می‌کشد: «خدایا چه گناهی بِ درگاهت کردەم که مستحق این مکافات شدەم.» اشکِ چشم و گونه‌ها را با پر روسری پاک می‌کند: «خدایا، خان‌داداش مرحوم چه لقمه‌ئی خورده بود که این بچه اینطور از آب درآمد؟ خدایا ناشکری نمیکنم ولی چرا عمر دراز بِ من دادی که این چیزا را ببینم؟ بِ خدائی خودت دیگه از جانم سیر شدەام ـ بِ من رحم کن خدا. دیگه تحمل ندارم ـ» صدای مؤذن از بلندگوی مسجد برمی‌خیزد. تاج‌الملوک بلند می‌شود وضو بگیرد ـ می‌گیرد. سفره را جمع می‌کند و نماز می‌خواند. بعد، چند دور تسبیح، ذکر می‌گوید. صدای سماور را می‌شنود. برمی‌خیزد، می‌بیند که آب سماور نصفه شده است: «یعنی اینقدر تو خودم و فکر بداقبالی خودم بودم که صداشِ نشنیدم؟» چای دَم می‌کند. حسّ می‌کند سنگین شده است. یک استکان چای می‌خورد ـ

میل ندارد. سماور را خاموش می‌کند، سینی را می‌گذارد رو چارپایه. بخاری را نفت می‌کند، رختخواب می‌اندازد و دراز می‌کشد. بعد از ظهر جواهر می‌آید سینی را ببرد. می‌بیند که تاج‌الملوک خانم هیچ نخورده است. دو قاشق برنج کشیده است تو بشقاب، یکی ـ دو قاشق قیمه ریخته است رو برنج و دست نزده همینطور مانده است تا ماسیده است. جواهر کشتیارِ تاج‌الملوک می‌شود که یک لقمه بخورد، نمی‌خورد. می‌گوید

ـ اگر چلو خورشت قیمه نمیتونی بخوری، از بیرون برات لوله کباب بخرم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نمیتونم بخورم جواهر خانم. یِ قاشق برنج بِ دهنم گذاشتم انگار گوشتِ تنِ خودمِ میخوردم.

جواهر، مچ دست تاج‌الملوک را می‌گیرد: «وای خدا منِ بکُشه تاج‌الملوک خانم، شما تب دارین.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خوب میشم جواهر خانم. دلواپسِ من نباشین

ـ چطور نباشم تاج‌الملوک خانم. عصر که زری از مدرسه اومد باهم میبریمت دکتر

ـ زحمت نکشین جواهر خانم. دو ـ سه تا قرص آسپرین میخورم خوب میشم.

چشمان جواهر می‌جوشد. عصر، تاج‌الملوک خانم سر دندهٔ لج می‌افتد و نمی‌رود دکتر. زری برایش آب لیمو شیرین می‌آورد، آسپرین می‌آورد. تاج‌الملوک خانم قرص آسپرین را با آب لیمو می‌خورد، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ ایشالاّ تو عروسی‌ت تلافی کنم.

زری سرخ می‌شود: «حالا کو تا تابستان تاج‌الملوک خانم.» می‌گوید و لیوان خالی را می‌گذارد تو سینی و قصد رفتن می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ یِ دقّه بشین زری جان، تنهائی دق کردم.

زری سینی را می‌گذارد زمین: «گفتم برم مزاحمتان نباشم استراحت کنین.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ الهی که خدا برات خوش بخواد زری جان. اگر زحمتتان نیست دو استکان چائی دَم کن با یِ لقمه نان و پنیر بخورم گشنه‌م شده.

قوری پُر است چای یخ زده: «ظهرم که انگار چائی نخوردین؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه دخترم. حالام نفهمیدم چطور شد که میل کردم. اصلاً هروقت شما را می‌بینم، مثلِ یِ دختر جوان، هزار آرزو تو دلم جوش میزنه!

زری لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ خیلی ممنون.

و آب سماور را عوض می‌کند و قوری را خالی می‌کند. می‌شنود: «چطور شد که بالاخره دُم بِ تلّه دادی زری جان؟ یا دلت نمیخواد بگی؟» زری می‌گوید

ـ چرا دلم نخواد بگم تاج‌الملوک خانم؟

ـ آخه تا حالا چند دفعه پرسیده‌م حرف تو حرف آوردی

ـ نه تاج‌الملوک خانم ـ حرف پیش آمده. راسیاتش، خجالت‌م میکشیدم

ـ چرا خجالت، دختر نازنین

ـ خب دیگه

ـ حالا این شادوماد خوشبخت کی هست؟

ـ نمیدونین؟

ـ یِ چیزائی شنیده‌م. میخوام خودت بگی.

زری سرخ می‌شود: «مغازهٔ میوه‌فروشی داره.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ میوه‌فروشی؟

ـ بله تاج‌الملوک خانم ـ مغازه‌ش سر راهِ مدرسه‌س. نرسیده بِ خیابان حافظ

ـ نکنه جعفر باغیِ میگی؟
ـ بله تاج‌الملوک خانم ـ شما میشناسیدش؟
ـ اون که دو برابر شما سنّ داره
ـ دو برابر که نه، میگه سی و پنجسالش ِتاج‌الملوک خانم
ـ گیرم که راست بگه، مگه تو چند سال داری؟
زری، پُک‌پُک می‌کند و به گریه می‌افتد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ مگه خودت راضی نیستی؟
ـ نه، تاج‌الملوک خانم. اصلاً ازش بدم میاد
ـ خب قبول نکن
ـ بابا نمیذاره، میگه پولدارِ، میگه اقلاً خیالِ آدم راحتِ که دخترش بِ فلاکت و بدبختیِ نداری گرفتار نمیشه.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ آخر که زندگی همه‌ش هم پول نیست
ـ منم همینِ گفتم تاج‌الملوک خانم، امّا بابا همچین زد تو گوشم که تا شب جای چار انگشتش رو لُپم ماند.
با سر آستینِ پولیور، اشک‌ها را پاک می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بجای گریه فکری بکن. تو که دختر سرتقی بودی
ـ چه کنم تاج‌الملوک خانم. کاری از دستم برنمیاد
ـ چرا، میاد. هیچ پدری حق نداره بدون رضایت دخترش، دخترش ِبِ هرکس که خودش دلش میخواد شوهر بده
ـ یعنی میگی از دست بابا شکایت کنم؟
ـ نه! شکایت که تنها راهش نیست
ـ خب، پس چه بکنم؟
ـ پاشو، پاشو آب جوش آمده، چای دَم کن یِ لقمه نان بخورم جان بگیرم ببینم چکار باید بکنی.
زری رو قوری آب می‌گیرد، سینی نان و پنیر را می‌گذارد کنار دوشک و می‌رود اسبابِ چای و قوری را می‌آورد. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ برا خودتم بریز زری جان

ــ چشم تاج‌الملوک خانم. چائی شما اونقدر خوش عطره که آدم طاقت نمیاره نخوره.

تاج‌الملوک چای را شیرین می‌کند و می‌گوید

ــ تو دولاب یِ قوطی عطرِ چائی اضافی دارم یادت باشه وقتی رفتی پائین ببر برا مامان

ــ عطر چائی داریم تاج‌الملوک خانم

ــ خدا زیادترش کنه ـ دعواشان که نمیشه!

تاج‌الملوک، نان و پنیر را با اشتها می‌خورد. بعد، آسپرین دیگر به دهان می‌گذارد با آب قورتش می‌دهد و بعد، می‌گوید

ــ از من نشنیده بگیری زری جان، نمیدونم اوس یدالله میدونه که ـ

حرف را می‌خورد. استکان چای را به لب می‌برد و می‌گوید: «هیچ!» زری می‌گوید

ــ چی میخواستین بگینِ تاج‌الملوک خانم؟

ــ هیچی دخترم ـ ایشالاّ که مبارکت باشه

ــ بگین تاج‌الملوک خانم. خواهش میکنم

ــ گفتم چیزی نیست دخترم. هرکس یِ قسمتی داره. هرطور که باید بشه، میشه!

زری سکوت می‌کند. قاشق را بازی بازی تو استکان چای می‌گرداند ـ سرش پائین است. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ چرا توهم رفتی زری جان؟

ــ آخه شما میخواستین یِ چیزی بگین، بعد پشیمان شدین نگفتین

ــ زری خانم، پشیمانیِ من از این بابتِ که میترسم از دهانت در بره بگی من گفته‌م.

زری می‌گوید

ــ قول میدم تاج‌الملوک خانم ـ قسم میخورم که ـ

ــ قسم، نه دخترم. کفّاره داره ـ شما همینکه قول بدین برا من کافیِ!

ـ قول میدم تاج‌الملوک خانم ـ قول مردانه!

تاج‌الملوک می‌خندد: «حالا چرا 'قولِ مردانه'؟ مگر 'قولِ زنانه' چه عیبی داره که ـ» زری می‌رود تو حرف تاج‌الملوک: «ـ باشه! قول زنانه میدم که اگر بِکُشنَدم نگم تاج‌الملوک خانم گفته.» تاج‌الملوک، لبخند به لب می‌گوید

ـ حالا شد یِ حرفی

ـ پس بگین

ـ میخواستم بگم اوس یدالله میدونه که پدر جعفر باغی 'خنازیر' داشته؟

چشمانِ زری گرد می‌شود: «'خنازیر' تاج‌الملوک خانم؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بله 'خنازیر' ـ همیشه هم گلوش‌ِ با پارچه‌ئی چیزی می‌بست. چون اینطور که من شنیده‌م هم ارثیِ و هم واگیرداره!

زری وا می‌رود: «وای تاج‌الملوک خانم خَ ـَ ـَ نـا‌ازی‌ی‌ر ـ یعنی چطوری میشه آدم؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ از اسمش پیداست دخترم. مرضِ گرازِ ـ خنزیر، یعنی گراز.

زری یکهو از جا برمی‌خیزد: «الآن میرم زمین و زمانِ بِ هم میزنم.» تاج‌الملوک دستش را می‌گیرد: «ولی تو قول داده بودی که نگی از من شنیدی.» زری می‌گوید

ـ خب بله، نمیگم که از شما شنیده‌م

ـ مگر گفتن فقط با زبانِ؟ همینکه بری پائین سر و صدا راه بندازی نمیگن تاج‌الملوک چی بهش گفته که از این‌رو بِ اون‌رو شده؟ نمیگن دختره هیچی‌ش نبود رفت بالا، اینجوری آتشی آمده پائین.

زری می‌نشیند: «راست میگی تاج‌الملوک خانم.» می‌گوید و به گریه می‌افتد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ با گریه کاری از پیش نمیره، اون چشمای خوشگلتِ هم با گریه لطمه نزن. تا تابستانم خیلی وقت هست.

زری میان هق‌هق می‌گوید
ـ یعنی صبر کنم تا تابستان؟
ـ نه! منظورم اینِ که وقت زیادِ، خیلی کارا میشه کرد.
زری، اشک چشم را پاک می‌کند و می‌گوید
ـ ولی من امشب 'گرازه' بِ بابا میگم
تاج‌الملوک می‌خندد: «تو چقدر شیرینی دختر!» زری می‌گوید
ـ حالا که دیگه شده‌م برج زهرمار!
ـ هیچ‌م اینطورا نیست دخترم. تو عصبانیت‌م یِ اداهائی داری که از عسل شیرینترِ! مثل همین که بِ 'خنازیر' میگی 'گرازه'.
زری می‌خندد. می‌گوید
ـ چه میدونم تاج‌الملوک خانم. اونقد عصبانی شده‌م که قاطی کرده‌م
ـ منم همینِ میگم. اگر خونسرد باشی کارِت بهتر پیش میره. امشب‌م چیزی نمیگی. چون باز میفهمن من گفته‌م. میذاری فردا شب، با حوصله و سرِ فرصت حرفتِ میزنی و پاش‌م وایمیسی!
زری می‌گوید
ـ حالا این 'خنازیر' چی هست تاج‌الملوک خانم؟
ـ مرض خیلی بدیِ! رو گلو آدم غدّه چرکی درمیاد، هیچوقت‌م خوب نمیشه. اینِ که آدم مجبورِ همیشه گلوش‌ِ بِبنده و درد بکشه!
می‌گوید و تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ: «سرم سنگین شد زری جان ـ بی‌زحمت سینیِ وردار.» مچ خود را می‌گیرد: «انگار بازم تب کرده‌م.» زری سینی را برمی‌دارد. تاج‌الملوک چشم برهم می‌گذارد. زری، می‌رود بیرون لبه‌های نان را بیاندازد تو سبد نان خشک. حرف تاج‌الملوک را می‌شنود: «زری جان هم پشیمانم که گفتم و هم خوشحالم که اقلاً تو چشمتِ واکنی تو چاه نیفتی!» زری برمی‌گردد تو اتاق: «دیگه چرا پشیمان تاج‌الملوک خانم؟» تاج‌الملوک چشم باز می‌کند: «آخه میترسم معلوم بشه که من گفته‌م.» زری می‌گوید
ـ من که قول دادم. دیگه چطور معلوم بشه؟

ـ آدم شیر خام خورده زری جان. یِ دفعه از دهانت پرید.
زری به خنده می‌گوید
ـ خیالتان راحت تاج‌الملوک خانم، پر و بالشِ قیچی میکنم تا از دهانم نپّره.
تاج‌الملوک می‌خندد: «وقتی میگم شیرینی، ایناس ـ حیف نیست که تو زنِ جعفر باغی بشی؟» زری می‌گوید
ـ خیالتان آسوده. ایندفعه سیبِ سرخ برا دستِ چلاق، خنازیر داره تاج‌الملوک خانم ـ قول زنانه میدم.
می‌گوید و هر دو با هم می‌خندند ـ غروب شده است. زری چراغ‌ها را روشن می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ زری خانم، کمک کن برم بیرون دست نماز بگیرم.
زری می‌گوید
ـ چشم.
و زیر بغل تاج‌الملوک را می‌گیرد و با هم از اتاق می‌زنند بیرون.



صدای قطار تو تونل می‌پیچد. شب است، تاریک است. قطار از تونل می‌زند بیرون ـ روشن می‌شود. فرامرز نشسته است پای پنجرهٔ کوپه. قالیچه را تا کرده است، بقچه بندی کرده است و گذاشته است زیر کیف ـ تو سه کنج کوپه و تکیه داده است و چرت می‌زند. عصا کنار دستش است. چشم باز می‌کند. می‌بیند که مسافران همه خوابند. لیوان را از پارچ آب می‌کند، از قوطی کبریت، کپسول قرمز رنگی برمی‌دارد، به دهان می‌گذارد، آب می‌خورد، تکیه می‌دهد و باز می‌رود تو چرت. قطار از پل می‌گذرد، سوت می‌کشد، بار دیگر می‌رود تو تونل و باز همه‌جا تاریک می‌شود.

۴

سواری قهوه‌ئی رنگی دور از دکان حسن‌جان متوقف می‌شود. پیش از ظهر است. سروان گل جالیز با لباس فرم و بعد، استوار یعقوب پیاده می‌شوند. سروان رو می‌کند به راننده: «درست همینجا؟» راننده می‌گوید

ـ بله جناب سروان، درست همینجا، ساعت یک بعد از نصف شب.

فاضل نمکفروش عقب نشسته است. سروان نگاهش می‌کند: «چرا پیاده نمیشی؟» فاضل هیچ نمی‌گوید. پیاده می‌شود و سیگار می‌گیراند ـ دکان حسن جان بسته است. سروان برمی‌گردد به راننده: «پیاده‌ش کردی کجا رفت؟» راننده در را باز می‌کند، پا می‌گذارد زمین و می‌گوید

ـ من نمیدونم جناب سروان، کیف و کتابش بغل کرد، چون باران بود، بارانیِ بِ سر کشید و گفت 'خداحافظ' و رفت رو پیاده‌رو، منم راه افتادم.

حسن‌جان می‌آید. کلید دستش است که قفل مغازه را باز کند. سروان صداش می‌کند: «بیا اینجا ببینم.» حسن می‌گوید

ـ با منی؟

ـ بله، با شمام. بیا جلو ببینم.

حسن پیش می‌آید: «فرمایشی داشتین؟» سروان می‌گوید

ـ شما اهل این محل هستین؟

ــ بله، چطو مگه؟
ــ خانه‌ت کجاست؟
حسن نگاه فاضل می‌کند، رنگ به رو ندارد. می‌گوید
ــ من خانه ندارم
ــ کجا زندگی میکنی؟
حسن اشاره می‌کند به دکان: «اینجا، تو این دکان.» سروان می‌گوید
ــ شما، کسیِ بنام فرامرز آذرپات میشناسی؟
هوا ابر است. نم‌نم بنا می‌کند به باریدن. حسن می‌گوید
ــ چکاره‌س؟
سروان می‌گوید
ــ دکتر
ــ نه جناب سروان ما با دکتر مُکترا سر و کار نداریم. کارگری، طوّافی، عمله‌ئی مثل خودمان
ــ معتادی؟
ــ اگر مرجانی گیرمان بیاد بله، وگرنه پولشِ نداریم.
توفیق نجار با دوچرخه می‌آید. سروان صداش می‌کند. توفیق پیاده می‌شود و پیش می‌آید. حسن‌جان ابرو می‌پراند. سروان می‌گوید
ــ اسمت چیِ؟
ــ توفیق
ــ اهل این محلی؟
ــ بله!
ــ فرامرز آذرپاتِ میشناسی؟
توفیق نگاه حسن می‌کند و می‌گوید
ــ نجّارِ؟
سروان می‌گوید
ــ نه!
ــ پس چکاره‌س؟

ـ تو چیکار شغلش داری؟ میشناسی یا نه؟
توفیق می‌گوید
ـ نه!
سروان می‌گوید
ـ اگر معلوم شد دروغ گفتین وای بِ حالتان.
هیچ‌کس هیچ نمی‌گوید. سروان می‌گوید
ـ پیداش میکنم.

و رو می‌کند به راننده و فاضل: «سوار شین.» استوار در جلو را باز می‌کند. سروان سوار می‌شود. خودش می‌نشیند عقب ـ کنار فاضل. ماشین راه می‌افتد. حسن نگاه ماشین می‌کند تا می‌رسد به خیابان مولوی و تا کج کند طرف درخت انجیر معابد ـ باران تند می‌شود.



حال تاج‌الملوک خوب شده است. تنها ضعف دارد. عصر است. دراز کشیده است رو رختخواب. زری چای دَم کرده است و رفته است برای تاج‌الملوک بیسکویت بخرد. صدای تندِ پای کسی که از پله‌ها می‌آید بالا، تو اتاق می‌پیچد. تاج‌الملوک نیم‌خیز می‌شود: «خیر باشه ایشّالا.» در اتاق باز می‌شود. صدای زری است: «تاج‌الملوک خانم، یِ افسر.» تاج‌الملوک می‌نشیند: «افسر؟» زری می‌گوید
ـ بله تاج‌الملوک خانم. سراغِ شما را میگیره
ـ سراغِ من؟ با من چکار داره؟
ـ نمیدونم تاج‌الملوک خانم
ـ چی بهش گفتی؟
ـ هیچی ـ گفتم صبر کن خبرشان کنم
ـ کمک کن پاشم یِ چیزی تنم کنم.
از پله‌ها صدای سنگین پا می‌آید. تاج‌الملوک برمی‌خیزد. می‌گوید
ـ زری جان رختخوابِ جمع کن

ــ چرا جمع کنم تاج‌الملوک خانم؟ شما ناخوشین
ــ جمع کن! از ادب بِ دورِ.
به در اتاق ضربه می‌خورد. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ یِ دقّه صبر کنین لباس بپوشم.
می‌پوشد. رنگ از روی زری پریده است. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ چرا خودتِ باختی زری جان؟
صدای زری می‌لرزد: «آخه افسرِ تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید
ــ عزرائیل که نیست!
زری رختخواب را جمع می‌کند. تاج‌الملوک، شالِ نیلی رنگی می‌اندازد رو دوش و در را باز می‌کند ـ سروان گلِ جالیز پشت در است. سلام می‌کند. چشمش به زری است. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ علیک سلام جناب سروان، فرمایشی داشتین؟
ــ اگر اجازه بفرمائین، یِ عرض مختصر.
تاج‌الملوک از مقابل در پس می‌کشد: «بفرما تو خواهش میکنم.» سروان، برمی‌گردد به راننده و فاضل: «شما همینجا باشین.» تاج‌الملوک می‌گوید
ــ اینجا سردِ، اجازه بدین بیان تو، یِ استکان چایِ تازه دَم بخورن تو این سرما.
می‌گوید و رو می‌کند به زری: «زری جان، بی‌زحمت چند تا چائی بریز.» زری می‌گوید
ــ چشم.
گل جالیز، چشم به زری، می‌آید تو. نگاهِ تاج‌الملوک به نمکفروش است که بعد از استوار یعقوب و راننده می‌آید تو اتاق و در را پیش می‌کند. سروان به دور و بر اتاق نگاه می‌کند، بعد می‌رود اتاق فرامرزخان ـ در گنجه را باز می‌کند. کف گنجه، یک میل کاموا و یک غلاف خودکار زیر قشرِ نازکی از خاک افتاده است. سروان هردو را برمی‌دارد و بو می‌کند.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دنبال چیزی میگردین شما، جناب سروان؟

زری، چای تعارف می‌کند. سروان لبخند به لب، چای برمی‌دارد و می‌گوید

ـ شما خواهر فرامرز آذرپات هستین؟

زری، نگاه تاج‌الملوک می‌کند ـ رنگ به رو ندارد. هیچ نمی‌گوید. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کی اینجا را بِ شما نشان داده؟

ـ این مهّم نیست ـ چون ما بِ هر جهت پیداتان میکردیم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چرا، هست! برا خاطر اینکه فرامرزخان اینجا زندگی نمیکنه.

سروان، میل کاموا و غلاف خودکار را نشان می‌دهد: «اینا مالِ کیِ؟»

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اینا چی هست؟

ـ خودتان می‌بینید

ـ داشتن میل کاموا جرمِ؟

ـ عمل میل کاموا برا کشیدنِ سیخ ـ سنگ جرمِ خانم محترم!

چشمان تاج‌الملوک گشاد می‌شود: «کشیدن چی‌ی؟» سروان استکان نیمه خالی را می‌دهد به زری و می‌گوید

ـ خودتانِ بِ کوچهٔ علی چپ نزنین بفرمائین فرامرز آذرپات کجاست؟

جواهر می‌آید. فریدون همراهش است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ انتظار از یک افسر تحصیلکرده اینِ که درست صحبت کنه!

سروان جا می‌خورد: «نادرستی حرف من چی بود، سرکار خانم؟»

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ 'کوچهٔ علی چپ' حرف افسری نیست که تحصیلات عالی داره و دانشکده افسری را دیده!

جواهر می‌گوید
ــ چیکار دارن تاج‌الملوک خانم؟
ــ نمیدونم، آمده‌ن فرامرزخانِ از من میخوان.
فریدون می‌گوید
ــ فرامرزخان؟
زری می‌گوید
ــ تو ساکت باش فری!
افسر می‌گوید
ــ آره، فرامرزخان ـ بیا جلو ببینم پسر خوب، شما میدونین کجاست؟
و پیش می‌رود تا دست به سر فریدون بکشد. فریدون پس می‌نشیند و می‌گوید
ــ ما از کجا بدونیم؟
تاج‌الملوک می‌گوید
ــ حالا چکارش دارین؟
زری یک دور دیگر چای می‌ریزد. سروان، لبخند می‌زند و می‌گوید: «مرسی خانمِ خوشگل، میل ندارم.» زری سرخ می‌شود. سروان برمی‌گردد به تاج‌الملوک: «شما بهتر از من میدونین چکارش دارم.» و رو می‌کند به زری و باز لبخند می‌زند. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ من، یِ زن پیر مریض احوالِ خانه‌نشین، از کجا بدونم چه کرده یا چکارش دارین؟
گل جالیز می‌گوید
ــ کلاه‌برداری خانم آذریات ـ شما که تربیتش کردین لابد میدونین چه جنس و جَنمی داره!
تاج‌الملوک پوزخند می‌زند: «ما، وقتی بِ عرصه رساندیمش و تحویل مدارس شما دادیمش تا آموزش و پرورش پیدا کنه، یِ پسر بچهٔ سالمِ خوش طینتِ ساده‌ئی بود که هیچ شیله پیله‌ئی نداشت. حالا، اگر

حقه‌باز و کلاه‌بردار، یا چه میدونم، چه کوفت و زهرماری شده، همه‌ش را از مدارس و اجتماعی یاد گرفته که ساخته پرداختهٔ دست شما مدیران جامعه و آموزگارانِ آموزشِ ــ» سروان می‌آید تو حرف تاج‌الملوک: «این حرفهایِ صد تا یک غاز مشکلی را حل نمیکنه سرکار خانم ـ لطفاً بفرمائید که فرامرز خانتانِ کجا میتونیم پیدا کنیم؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ من که هفت هشت ده ماهِ ندیده‌مش، علم غیبم ندارم بدونم کجاست

ــ سرکار خانم، اگر دروغ گفته باشین براتان گران تمام میشه!

ــ چرا فکر میکنین منِ پیره‌زن دروغ بگم؟ چرا ــ

سروان برمی‌گردد و نگاه زری می‌کند. تاج‌الملوک حرف را ادامه نمی‌دهد. زری دستپاچه می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ ببینم جناب سروان، شما از من سؤال میکنید یا از زری خانم؟

سروان، نگاه تاج‌الملوک می‌کند: «نوبت زری خانم‌م میرسه!» جواهر می‌گوید: «خدا بِ دور!» تاج‌الملوک زرد می‌شود. صداش لرزه برمی‌دارد. می‌گوید

ــ ببینم آقای محترم، شما اصلاً حکمی چیزی دارین که سرتانِ انداختین پائین و آمدین خانهٔ من؟

سروان می‌خندد: «بله خانم محترم حکمش‌ِهم داریم، هرچند برا دستگیری یِ شیّاد، حق دارم همه جا سرکشی کنم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ شیّاد؟ یعنی چی؟

سروان، میل کاموا و غلاف خودکار را می‌دهد دستِ فاضل نمکفروش: «بگو!» رنگ فاضل سفید می‌شود: «چی بگم جناب سروان؟» سروان می‌گوید

ــ هرچی دیدی و هرچی میدونی.

فاضل نگاه تاج‌الملوک می‌کند و سر می‌اندازد پائین: «خب ایشان آمده بودن گلشهر، مطب باز کرده بودن، میگفت تحصیلکردهٔ ــ» تاج‌الملوک می‌رود تو حرف فاضل: «مطّب؟» فاضل می‌گوید

ـ بله، سرکار خانم. بینی و بین‌الله هم طبابتش خوب بود، هم اخلاقش و هم خودش، بِ مردمم کمک ـ

سروان می‌گوید

ـ کافیِ!

فاضل سکوت می‌کند. تاج‌الملوک لبخند می‌زند. سروان رو می‌کند به استوار: «کیفِ منِ از تو ماشین بیار خانوما کتباً اقرار کنن که از فرامرزخانشان خبری ندارن.» استوار دست می‌برد به لبهٔ کلاه: «اطاعت میشه.» و می‌رود بیرون. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ من نه چیزی مینویسم و نه چیزی امضا میکنم، بیخود زحمت نکشین. اگر فرامرز شیّاده، راه بیفتین دنبالش، کارتانِ انجام بدین و دستگیرش کنین ـ شما حقوق میگیرین برا همین کارا، نه اینکه بی هیچ حکم و دستوری بیائین خانهٔ مردم، سر بِ سر خانوما بذارین ـ خواهش میکنم زحمتِ کم کنین وگرنه مجبور میشم بِ فرماندار یا سرهنگ کیهان تلفن کنم.

گل جالیز می‌گوید

ـ رئیس شهربانی؟

و به اطراف اتاق نگاه می‌کند: «من تلفنی نمی‌بینم سرکار خانم ـ» به زری لبخند می‌زند: «انگار که بلوف زدن کار همهٔ خانوا ـ» صدایِ تاج‌الملوک بلند می‌شود: «مواظبِ حرف زدنتان باشین سروان!» تن تاج‌الملوک بنا می‌کند به لرزیدن. جواهر بغلش می‌کند: «چی از جانِ خانم بزرگ میخواین؟» سروان می‌گوید

ـ شما میدونین فرامرز آذریات کجاست؟

جواهر می‌گوید

ـ من از کجا بدونم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زری جان از تو کیفم دفترچهٔ تلفنِ بیار، شمارهٔ فرماندار و سرهنگ کیوانِ بدم برو بهشان تلفن کن و بگو گرفتار چه مأمور بی‌منطقی شدیم.

زری می‌گوید

ـ چشم.

و می‌رود کیف را از گنجه می‌آورد. جواهر می‌گوید

ـ بفرما بنشین تاج‌الملوک خانم.

راننده می‌گوید

ـ خب راست میگن جناب سروان، خانوما از کجا بدونن دکتر کجاست.

زری دفترچهٔ تلفن را می‌دهد به تاج‌الملوک. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو تاقچه خودکار هست زری جان، یِ برگ کاغذم بردار.

زری خودکار برمی‌دارد و می‌گوید

ـ شما بفرماین ـ کف دستم می‌نویسم.

سروان می‌گوید

ـ زحمت نکشین. ما رفتیم ولی خیلی زود برمی‌گردیم.

و رو می‌کند به راننده و فاضل: «راه بیفتین.» فریدون پشت سرشان می‌رود. استوار با کیف، از تو پله‌ها برمی‌گردد ـ ماشین که حرکت می‌کند، سروان گل جالیز می‌زند زیر خنده ـ زری می‌گوید

ـ بلوفِ خوبی زدین تاج‌الملوک خانم!

تاج‌الملوک، تلخ نگاه زری می‌کند و می‌گوید

ـ چرا بلوف، زری خانم؟

ـ راس‌راسی میخواستین تلفن فرماندارِ بِ من بدین؟

ـ دروغم کجا بود؟

ـ من که جرئت نمیکردم با فرماندار حرف بزنم.

فریدون می‌آید بالا. هوا تاریک شده است. زری چراغ‌ها را روشن می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چه میگفتن فریدون جان؟

مانتو را درمی‌آورد. زری دوشک را پهن می‌کند و می‌گوید

ـ من برم بیسکویت بخرم.

جواهر کمک می‌کند تا تاج‌الملوک بنشیند رو دوشک و به متکاها تکیه دهد. فریدون می‌گوید

ـ مامان، 'رقّاصی گربه' یعنی چی؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ 'گربه رقصانی'؟

فریدون می‌گوید

ـ آره، همین ـ افسره گفت حالا هی 'رقّاصی گربه' بکنن ـ

ـ 'گربه رقصانی'، فریدون جان!

ـ خو همین. گفت حالا هرچی دلشان بخواد 'گربه رقصانی گربه' بکنن، وقتی که دستگیرش کردم اونوقت نشانشان میدم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ این حرفا گوش نده فری جان.

فریدون می‌گوید

ـ مامان، فرامرزخان چکار کرده که اومده بودن بگیرنش؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ هیچی پسرم ـ بیخود آمده بودن ـ اون که دکتر نیست مطّب داشته باشه.

و رو می‌کند به جواهر: «بی‌زحمت استکانا را خوب بشور، یِ استکان چای بریز تا زری خانم بیاد.» جواهر برمی‌خیزد: «براتان فرنی پخته بودم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دست شما درد نکنه.

زری می‌آید. می‌گوید

ـ با تقی بقّال حرف میزدن

ـ چی میگفتن؟

ـ من که رسیدم حرف نزدن.

می‌گوید و بیسکویت را می‌گذارد تو بشقاب. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بازش کن چند تاش بِده بِ فریدون.

فریدون می‌رود پشت مادر پنهان می‌شود. زری می‌گوید
ــ فریدون نمیخواد تاج‌الملوک خانم ــ عصری بیسکویت خورده.
فریدون می‌گوید
ــ من کِی خوردم زری؟ چرا دروغ میگی؟
جواهر می‌گوید
ــ مگر عصری نخوردی آتش بِ جان گرفته؟
ــ همه‌ش یکی بود ــ اونم مونده.
تاج‌الملوک می‌گوید
ــ چکار پسرم دارین سر بِ سرش میذارین؟ بیا، بیا جلو.
می‌گوید و دستان فریدون را پُر می‌کند بیسکویت. زری می‌گوید
ــ برا خودتان که چیزی نماند
ــ چرا زری خانم ــ مامان جواهر فرنی هم پخته.
جواهر، بازوی فریدون را می‌کشد: «من برم براتان فرنی بیارم.» می‌گوید و می‌رود. زری می‌گوید
ــ صبر کن منم بیام مامان. فرنیِ من میارم.
تاج‌الملوک، تنها می‌شود. آه می‌کشد. چشمانش می‌جوشد. می‌گوید: «خدایا، خودت این بچه را هدایت کن. من دیگه تحمّلِ دیدن و شنیدن این حرفا را ندارم. خدایا، من بندهٔ روسیاهت هستم، معصیت کارم، میدونم، امّا نه جسمِ نحیفم طاقت عتاب تو را داره و نه فکر و روحم. خدایا توبه میکنم ــ توبه! ــ» می‌گوید و هقّ‌هقِ گریه‌اش بلند می‌شود و در میان گریه حرف می‌زند: «خدایا ممنونم، از لطف و کرم و بزرگواری‌ت ممنونم ــ آبرو دادی خدا، هزار بار شکر، ثروت و عزّت دادی، صدهزار بار شکر. گناهبارم، شکر نعمتتِ بجا نیاوردەم ــ بِ لطف و عنایت خودت ببخش. این آخر عمری نذار فرامرز آبروی خانواده را از بین ببره، بِ نام و خوشنامی داداشِ مرحوم لطمه بزنه ــ خدایا من هیچوقت گله نکردەم، از مال دنیا هرچه داده بودی، صلاح دیدی که پس بگیری. بِ خداوندی خودت، بِ رضای خودت راضی‌م. راضی‌م امّا روا مدار که فرامرز نام و

نشانِ چند نسل خانواده را ضایع کنه ـ خودت هدایتش کن خدا. حیف از استعداد و تیزهوشی این بچه که بِ راه کج بیفته! ـ» صدای پا می‌آید. تاج‌الملوک ملتفت نیست. بلند گریه می‌کند و زاری می‌کند و به خدا التماس می‌کند ـ صدای پا، پشت درِ بسته قطع می‌شود. تاج‌الملوک اشک‌ها را پاک می‌کند و می‌گوید: «خدایا، اگر بگم جانم را بگیر و راحتم کن ناشکری کرده‌م ـ شکر خدایا، شکرا بِ من رحم کن خدا. این تن و جانِ گناهکار و ناقابلِ مشمولِ الطاف خودت کن و جانم بگیر تا نبینم، تا نشنوم ـ فرامرز از من فلکزده‌ترِ خدا ـ در نوجوانی زمین خورد ـ بِ دست و پا افتاده از زمین بلند شه! چار روز طعم خانه، خانواده و رفاهِ چشید و تمام شد و کامش از زهر هلاهل تلختر شد، خدا. به تقّلا افتاده تا شاید آب رفته برگرده. امّا راهش نمیدونه. عجله داره، میخواد یکشبه ره صد ساله بره. کمکش کن خدا ـ کمک ـ» صدای گریه‌اش بلند می‌شود: «کمک، کمک ـ» در اتاق باز می‌شود. تاج‌الملوک تکان می‌خورد. می‌بیند که زری در آستانه در ایستاده است و سینی کوچک ورشو دستش است. تاج‌الملوک، با دستمالِ نیمه خیس، گونه‌ها و چشم‌ها را پاک می‌کند ـ زری پیش می‌آید: «خدا نکند تاج‌الملوک خانم شما گریه کنین.» سینی را می‌گذارد زمین: «ناراحت نباشین تو را بخدا ـ» تاج‌الملوک را در آغوش می‌گیرد: «خدا خودش همه چیزِ درست میکنه ـ» زیر بغلش را می‌گیرد: «پاشین تاج‌الملوک خانم پاشین یِ کم آب بزنین صورتتان ـ» تاج‌الملوک، با هِکْ‌هِکْ می‌گوید

ـ خیلی خوب زری جان، کمک کن باید وضو بگیرم

ـ چشم تاج‌الملوک خانم.

کمک می‌کند تاج‌الملوک برخیزد، شال پشمیِ نیلی رنگ را می‌اندازد رو شانه‌هایش. صدای خوردن ضربه‌های پی‌درپی بِ پنجره‌ها می‌آید. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کسی سنگ میزنه؟

زری می‌رود طرف پنجره. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «یعنی

دارن سنگسارم میکنن؟» زری می‌گوید

ـ خدا نکنه تاج‌الملوک خانم، دشمنتِ سنگسار کنن ـ

می‌گوید و می‌خندد و ادامه می‌دهد: «تگرگِ تاج‌الملوک خانم، هر یکی بِ اندازهٔ یِ کلوخ!» از پای پنجره برمی‌گردد: «سرده تاج‌الملوک خانم. اجازه بدین براتان آبِ سرد و گرم درست کنم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه دخترم. با آب سرد ثوابش بیشترِ

ـ ولی تاج‌الملوک خانم. سماور آب‌جوش داره

ـ داشته باشه ـ کمک کن برم بیرون.

آب سرد که رو دست می‌ریزد، لرزش می‌گیرد. دندان‌هاش رو هم بند نمی‌شود. به زحمت می‌گوید

ـ منِ ببر تو زری جان. یِ پتو بنداز رو دوشم.

وضو نگرفته برمی‌گردد تو اتاق. زری، لحاف گرم و سبکی می‌اندازد رو کمرش. می‌شنود: «بخاریِ بیار جلو زری جان.» بخاری را می‌آورد می‌گذارد کنار دوشک. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زیادش کن.

زیادش می‌کند ـ رنگ آبی فتیله، زرد می‌شود و گُرگُر می‌سوزد. زری می‌گوید

ـ نفتش داره تمام میشه تاج‌الملوک خانم. درجه بِ صفر نزدیک شده

ـ بیزحمت منبعش بِردار ببر بیرون پُرش کن بیار بذار سر جاش

ـ چشم تاج‌الملوک خانم

ـ انگار تگرگ تمام شد

ـ یِ رگبار بود تاج‌الملوک خانم.

اتاق به‌تدریج گرم می‌شود. حال تاج‌الملوک جا می‌آید. می‌گوید

ـ خیلی زحمتت دادم زری جان

ـ وای تو را بخدا اینجور نفرمائین. من وقتی دیدم گریه میکنین جگرم ریش‌ریش شد.

لبخند کم‌رنگی بر لبان تاج‌الملوک می‌نشیند: «زندگی همینِ زری جان ـ زیر و بالا داره، غم و شادی داره، سیری و گشنگی داره ـ خدا، هیچ بنده‌ئی را بِ درد بی‌درمان مبتلا نکنه که از همه بدترِ! تنگی و فراخی روزگار میگذره زری جان، امّا درد بی‌درمان ـ خدا نصیب هیچ تنابنده‌ئی نکنه!» زری می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم، من حالی‌م نشد آقای افسر چه میگفت ـ فرامرزخان دکتر شده؟ مطب واز کرده؟

ـ منم بیشتر از شما چیزی دستگیرم نشد زری جان. بیزحمت پاشو از تو دولاب کیسهٔ تربتِ بیار من تیمّم بگیرم نماز بخونم، بعد با هم فرنی و بیسکویت بخوریم.

زری کیسهٔ خاک را می‌آورد و می‌گوید

ـ من باید برم تاج‌الملوک خانم ـ البته برمیگردم ـ شما نمازتانِ بخوانید. من اسباب چائیِ میشورم، سماورِ آب میکنم و میرم کارامِ میکنم و خیلی زود میام

ـ کاریت ندارم زری جان برو ـ برو بِ کار و زندگی‌ت برس

می‌گوید و تیّمم می‌گیرد و مُهر و جامُهری را می‌گذارد رو متکا و نشسته نماز می‌خواند ـ زری می‌رود و در را پیش می‌کند. نماز تاج‌الملوک تمام می‌شود. با زحمت برمی‌خیزد، قرآن و رحلِ قرآن را از تاقچه برمی‌دارد و می‌نشیند. پیش از اینکه بنا کند به تلاوت قرآن، چند قاشق فرنی با بیسکویت می‌خورد، سماور جوش آمده است. نشسته، تنش را می‌کشد تا پای سماور. رو قوری آب می‌گیرد، می‌گذاردش رو سماور و برمی‌گردد سر جاش. عینک را به چشم می‌گذارد، برگ می‌زند تا 'سورهٔ نسا' را پیدا کند ـ پیدا می‌کند. بنا می‌کند به خواندن: «ـ یاَ اَیُّها النّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُم الَّذی خَلَقَکُم مِنْ نفسٍ واحِدَة ـ» چشم می‌بندد و می‌گوید: «بر شیطان لعنت!» ـ چشم باز می‌کند، باز می‌خواند ـ نه! زندگی رهایش نمی‌کند. فرزانه، خنداخند می‌گوید: «پدر جمالِ درآوردم عمه تاجی ـ» تاج‌الملوک می‌گوید: «بر دلِ سیاه شیطان لعنت!» عینک را جابه‌جا می‌کند ـ

می‌خواند: «یا ایها النّاس ـ» فرزانه می‌گوید: «این چه بلائی بود سر من آوردی عمه تاجی؟ ـ» می‌گوید و می‌زند زیر گریه. تاج‌الملوک عینک را برمی‌دارد، گوشه‌های چشم را با پَر چادر نماز خشک می‌کند. می‌گوید: «این 'خنازیر' از کجا پیدا شد؟ خدایا توبه.» می‌گوید: «ولی ـ آخر ـ همه‌ش م که تقصیر من نیست ـ اگر مقدّر نبود، این 'خنازیر' همچین صاف و شفاف و شسته روفته که نمیامد بِ فکر من ـ اصلاً یادت میاد این مرض ‌کِی، کجا و از کی شنیدی؟ ـ لااله‌الاالله!» عینک را به چشم می‌زند: «تا نباشد امر حق ـ برگی نیفتد از درخت!» سکوت می‌کند، چند لحظه بعد می‌گوید: «اینا همه‌ش بهانه‌س تاجی ـ بله، بدون امر حق آب از آب تکان نمیخوره! ولی همین حق بِ تو عقل داده. راه فکر کردنِ یادت داده ـ یادت داده بدِ از خوب تشخیص بدی. باید جوابگوی کارات باشی ـ پاشو ـ زندگیِ این یکی را دیگه خراب نکن ـ پاشو بِ هر جان کندنی هست برو لب بام صداش کن بگو دروغ گفتم. بگو عبدالزهرا، مرحوم پدر جعفر باغی، آدم سالم و سلامتی بود. هیچ مرضی هم نداشت. بگو شاید ته دلت بِ زندگیِ مرحوم داداش فکر میکردی که با تفاوت بیست و سه چهار سال سن ازدواج کرد و زندگی‌ش از هم پاشید ـ بگو دلت نمیخواد با مردی ازدواج کنی که دو برابر تو عمر کرده ـ بگو ـ صاف و رُک و پوست‌کنده بگو ـ معذرت خواهی هم بکن و بگو که مرحوم عبدالزهرا هم مرد خوش بالائی بود و هم ـ» یکهو جیغ زری تو پله‌ها می‌پیچد و تیز و توفنده سر زیر می‌شود تو اتاق. تاج‌الملوک تکان می‌خورد. زری فریاد می‌کشد: «نه نَنازی‌ی‌ر، بابا خنازیر ـ» و صدای شتاب‌زدهٔ پا از تو پله‌ها برمی‌خیزد و تاج‌الملوک دست را ستون می‌کند که برخیزد. زری خودش را پرت می‌کند تو اتاق. صدای یدالله می‌آید: «مزاحم خانم بزرگ نشو آتش بِ جان گرفته بیا بیرون ـ» و خود یدالله دیده می‌شود ـ شمشه نازکِ بنائی دستش است. درِ اتاق تاق به تاق است. تاج‌الملوک زری را بغل می‌کند و می‌گوید

ـ اوس یدالله شما که ماشاالاّ مرد عاقلی هستین.

جواهر می‌آید. یدالله می‌گوید

ـ خواهش دارم خانم بزرگ.

جواهر، شمشه را از دست یدالله می‌کشد: «تو اصلاً چند روزِ معدنِ ول کردی ئومدی بیخ جگر ما نشستی که چی؟» یدالله می‌گوید

ـ تا نفهمم ئی 'خنازیرِ' کدوم پدر سوخته گفته خدای محمّد نکنه که دست از سرش وردارم.

زری، در آغوش تاج‌الملوک پُک‌پُک می‌کند و می‌گوید

ـ همهٔ دنیا میدونن.

جواهر، شمشه را می‌اندازد کف اتاق، زری را از آغوش تاجِ‌الملوک می‌کشد و می‌گوید

ـ خب دختر بگو کی گفته، شاید راست باشه.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ 'خنازیر' دیگه چیِ جواهرخانم؟

جواهر می‌گوید

ـ نمیدونم کدوم ذلیل‌مرده بِ زری گفته جعفر باغی خنازیر داره، از غروب سرِ همه را بُرد تا باباش عصبانی شد.

تاج‌الملوک رو می‌کند به زری: «خب یک کلمه بگو جانِ خودتِ راحت کن!» زری به چشم تاج‌الملوک نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ همهٔ مردم محّل میدونن تاج‌الملوک خانم. از وقتی شنیده‌ن میخوام با جعفر باغی عروسی کنم، هرکدومشان یِ جوری برام دلسوزی میکنه ـ میگن 'زری، بدبخت، تو میدونی جعفر باغی خنازیر داره؟ نمی‌بینی همیشهٔ خدا یِ چیزی دورگردنش می‌بنده؟'

یدالله می‌گوید

ـ یکی از ئی مردمِ خدانشناسِ محّلِ بگو تا زبانش‌ِاز پسِ قفاش دربیاورم.

فریدون پیدا می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شمام دیگه اینقدر شورش نکنین اوس یدالله ـ

فریدون باریک می‌شود و از کنار یدالله می‌آید تو اتاق. یدالله می‌گوید

ـ آخه باید بفهمم چه کسی تو زندگیِ ما موش میدوونه یا نه؟
فریدون، شمشه را برمی‌دارد و می‌ایستد مقابلِ زری. زری یکهو از کوره درمی‌رود: «تو دیگه چی میگی فسقلی؟» فریدون می‌گوید
ـ من فسقلی‌یَم یا تو که نمیگی کی گفته 'خزانیر'؟
صدای زری بلند می‌شود: «بس کن، گمشو!» فریدون می‌گوید
ـ هرچی دلت میخواد 'گربه رقصانی گربه' بکن ـ باید بِ بابا، 'خزانیرِ' بگی.
یدالله لبخند می‌زند: «بیا بیرون فری جان ـ» جواهر می‌گوید
ـ برو، برو با پدرت برین پائین ـ
یدالله می‌گوید
ـ شمام پاشین بیائین پائین مزاحم خانم بزرگ نشین، بذارین قرآنشانِ بخونن.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ مزاحم من نیستن اوس یدالله، شمام تشریف بیارین تو یِ استکان چائیِ تازه دَم میل کنین.
یدالله می‌گوید
ـ خیلی ممنون ـ صرف شده ـ از عطر چائی هم ممنون.
و شمشه را از دست فریدون می‌گیرد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ قابلی نداره.
جواهر می‌گوید
ـ صاحابش قابلِ.
یدالله اشاره می‌کند به فریدون: «بریم پائین.» و می‌روند. جواهر در أتاق را می‌بندد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بیزحمت این بخاریِ‌م بذار سر جاش.
جواهر، بخاری را از کنار دوشک برمی‌دارد. تاج‌الملوک قرآن و رحلِ قرآن را می‌دهد زری: «پاشو زری جان ـ» قرآن را می‌بوسد: «بگیر بذارش تو تاقچه، بعدم برا ماما جواهر چای بریز ـ» زری اشک‌ها را پاک می‌کند،

می‌رود بیرون. با آب یخ، دست و صورت را می‌شوید و برمی‌گردد تا چای بریزد. حرفِ مادر را می‌شنود: «نمیدونم کدوم از خدا بی‌خبر، تخم لق شکانده تو دهن زری! ـ از غروب تا حالا همه را ذلّه کرد.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خب حالا، یِ پُرس ِجوئی بکنین ـ عیبی که نداره.

زری چای می‌ریزد: «منم همینِ میگم تاج‌الملوک خانم.» جواهر می‌گوید

ـ باباش لج کرده ـ میگه اوّل زری باید بگه از کی شنیده تا بعد بره دنبالِ پُرس‌جو ـ میگه اصلاً چرا پُرس ِجو ـ دست جعفرِ میگیرم میبرمش بهداری پول میدم که از موی سر تا ناخنِ پا معاینه‌ش کنن و هر عیب و علّتی داره بگن ـ بد میگه تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه بینی و بین الله.

و باز می‌گوید

ـ من‌م جواهر خانم، شنیده بودم که مرحوم باباش 'خنازیر' داره.

چشمان جواهر یکهو کلاپیسه می‌شود: «باباش؟ مرحوم عبدالزهرا؟» تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد: «خب، بله ـ مرحوم کل عبدالزهرا ـ ولی بِ حرف یکی ـ دو تا آدمِ ـ چی بگم ـ دهن لق که نباید با آبرو و حیثیت مردم بازی کرد ـ» زری چشم دوخته است به دهان تاج‌الملوک. انگار که تاج‌الملوک فقط دهان است ـ دهانی که باز می‌شود و بسته می‌شود و صداش تو کوه می‌پیچد و انعکاس پیدا می‌کند: « ـ ولی خب. 'خنازیر' مرضِ ـ چطور بگم؟ ـ هم خیلی بدِ و هم واگیرداره و هم اینکه ـ خدایا از کی شنیدم؟ ـ خیال کنم از دکتر مونس که ارثی هم هست ـ کارِ دستِ کم نگیرین. یِ جوری از سر و ته قضیه سر در بیارین که اگر خدای ناکرده، حتی پدر جعفر مبتلا بوده و خودش سالم باز صلاح نیست دختر بهش بدین ـ» زری بلند نفس می‌کشد. جواهر می‌گوید

ـ شنیدی دختر؟ خب بگو کی گفته تا بابا بره زیر و بالاشِ در بیاره یِ

وقت نیفتی تو چاله.

زری می‌گوید

ـ مامان من قول دادم، قولِ زنانه دادم که نگم کی گفته.

جواهر می‌گوید

ـ می‌بینی تاج‌الملوک خانم؟ می‌بینی چطور سر دندهٔ چپ افتاده؟ بحق حرفای نشنیده ـ 'قول زنانه'!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خب، بچه‌های امروز جواهر خانم برا خودشان، یِ حیثیت و شرط و شروطائی دارن که ما خیلی حالیمون نیست. روزگار فرق کرده. با روزگار جوانیِ ما خیلی توفیر داره.

جواهر استکانِ خالی چای را می‌گذارد تو نعلبکی و می‌گوید

ـ پاشو. پاشو زری جان بریم پائین وگرنه بابات ئون روی سگش بالا میاد.

زری می‌گوید

ـ من نمیام مامان. تاج‌الملوک خانم حالشان خوش نیست. من میمانم پیشش

ـ باز لج کردی؟

ـ نه بخدا، لج نکردم ـ بعد میام.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شما برین پائین جواهرخانم، منِ بهانه کنید تا یکی ـ دو ساعت بگذره بلکه اوس یدالله سرد شد.

ـ سرد که نمیشه تاج‌الملوک خانم، بدترم میشه!

ـ خب تو سردش کن ـ ما که تو هر آستین، هزار تا فوت و فن برا مردا داریم

ـ من از پسِ یدالله برنمیام

ـ میای! بگو زری ماند کمک تاج‌الملوک ـ خودش که دیده ناخوشم.

جواهر، رضانارضا برمی‌خیزد و می‌رود. زری در را می‌بندد و پای

در می‌ماند تا صدای پای جواهر برسد به هشتی. بعد، شاد و خندان می‌پرد طرف تاج‌الملوک، بغلش می‌کند و می‌گوید: «این خنازیرم خوب چیزی بود که شما پیدا کردین تاج‌الملوک خانم.» می‌گوید و گونه‌های تاج‌الملوک را می‌بوسد.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ پیداش نکردم زری جان. خودش بود. حالا پاشو یِ استکان چائی برام بریز.



درِ دکان محمد سلمانی یکهو باز می‌شود. سروان گل جالیز می‌راند تو دکان و می‌گوید

ــ دستبندش بزن!

محمد سلمانی، مشتری را رها می‌کند و می‌گوید

ــ منِ دستبند بزنن؟

استوار یعقوب پیش می‌آید و می‌گوید

ــ حرف نباشه دستاتِ بیار جلو.

رحمان نیکوتبار، پیشبند را رو سینه جمع می‌کند و برمی‌گردد و نگاه سروان می‌کند. محمد سلمانی، قیچی و شانه به دست، پس می‌رود و می‌گوید

ــ گاو کی یِ دزدیده‌م؟

سروان می‌گوید

ــ دکتر منوچهر کجاست؟

یعقوب مچ دست محمد را می‌گیرد. محمد تقلا می‌کند تن به دستبند ندهد. می‌گوید

ــ من دکتر کِیْ میشناسم که منوچهرش بِشناسم.

سروان می‌گوید

ــ منوچهر یا فرامرز یا هر خر دیگه.

استوار یعقوب، یک حلقهٔ دستبند را می‌زند به مچ دست محمد. محمد می‌گوید

ــ فلامرز؟ نکنه فلامرزخان آذرپادِ میگی؟

ــ آذرپاد یا پات ـ کجاست؟

صدای محمد بلند می‌شود: «من چه میدونم کدوم گوری‌یِ.» مچ دست دیگرش به دستبند می‌نشیند. رحمان نیکوتبار از رو صندلی برمی‌خیزد. پیش‌بند را می‌اندازد رو میز. سروان می‌زند پس شانهٔ محمد: «راه بیفت.» محمد می‌گوید

ــ کجاا! راه بیفتم، همه‌ش مثلِ تَش ِتُمته حرف میزنی.

سروان می‌گوید

ــ بی سر و صدا مثل بچهٔ آدم راه بیفت بریم خانه‌ت

ــ خانهٔ من؟ خیرات میکنن؟

ــ خیلی رو داری بچه، فرامرزِ کجا قایم کردی؟

محمد می‌گوید

ــ یعنی تو میگی من یِ مردِ غریبه میبرم پیش ننهٔ پیر مریض احوالم؟

رحمان می‌گوید

ــ چی‌ِ جناب سروان؟ بفرما شاید من ــ

سروان می‌رود تو حرف رحمان: «تو کی هستی؟» رحمان می‌گوید

ــ نیکوتبار ـ رحمانِ نیکوتبار. فرامرزِ هم میشناسم.

ــ چکاره‌ئی؟

ــ کافه دارم ـ کوت سید صالح

ــ همان جوجه کبابی؟

ــ ها ـ همان جوجه کبابی

ــ تو میدونی فرامرز کجاست؟

ــ نه، نمیدونم کجاست. امّا مثل کفِ دست خودم میشناسمش! خیلی‌م زبلتر از اینِ که بیاد پیش محمد قایم بشه!

سروان برمی‌گردد نگاه محمد می‌کند: «دروغ گفته باشی پوست از

سرت میکنم.» محمد می‌گوید
ـ چه دروغی دارم بگم جناب سروان.
رحمان می‌گوید
ـ من نمیدونم چه کرده، ولی اگر خلافش بزرگ باشه تو این شهر دنبالش نگردین ـ برا جَستن و در رفتن از آهو تیزترِ.
سروان برمی‌گردد به استوار یعقوب: «دستبندِ باز کن.» بعد، گوشِ محمد را می‌گیرد: «قول میدی اگر ازش خبری پیدا کردی خبرم کنی؟» محمد می‌گوید
ـ من سرم بِ کار و زندگیِ خودم بنده جناب سروان
ـ رو داری بکنی میگم دوباره دستبندت بزنند ها!
ـ من چه خبری بدم آخر؟ خبر اَ کجا بیارم؟
رحمان می‌گوید
ـ جناب سروان که نمیگه راه بیفت برو دنبال خبر ـ میگه اگر آمد اینجا یا دیدیش خبرش کن، تو هم بگو چشم.
محمد می‌گوید
ـ چشم.
سروان می‌گوید
ـ همین؟ چشم!
محمد می‌گوید
ـ پَ چه بکنم؟ برقصم؟
سروان، ناغافل می‌کوبد به گونهٔ محمد. رحمان، تند پیش می‌آید. محمد می‌گوید
ـ سی چه کشیده میزنی؟ مگر من چه کردم؟
رحمان دست سروان را می‌گیرد: «حالی‌ش نیست چه میگه جناب سروان. بچه‌س.» سروان می‌گوید
ـ تو بِ این میگی بچه؟
ـ نگاه قد و قامتش نکن جناب سروان

ــ وای بِ روزگارش اگر فهمیدم خبر از فرامرز داشته و بِ من اطلاع نداده.

رحمان می‌گوید

ــ بذارینش با من. من یادش میدم چکار کنه. خودم حواسم جمعِ. اگرم اجابت بفرمائی شب تشریف بیارکوت سید صالح میهمان من.

سروان لبخند می‌زند: «میام. ولی بِ این بچه یاد بده درست حرف بزنه.» رحمان می‌گوید

ــ چشم.

و برمی‌گردد به محمد: «چائی نداری؟» محمد می‌گوید

ــ نه!

ــ خو دَم کن. معطل چی هستی؟

سروان رو به رحمان می‌گوید

ــ ساعت هشت میام

ــ قدم رو چشم.

سروان اشاره می‌کند به استوار یعقوب و راه می‌افتد. رحمان می‌گوید

ــ چائی جناب سروان.

سروان می‌گوید

ــ ممنون.

و می‌رود بیرون. رحمان نگاهش می‌کند تا استوار در ماشین را باز کند و سوار شود. فاضل عقب نشسته است. رحمان دست تکان می‌دهد، برمی‌گردد و می‌نشیند رو صندلی و می‌گوید

ــ تو مرض داری سربالا جواب میدی؟

محمد، پیش‌بند را می‌اندازد رو سینه رحمان: «خو چه بگم؟» رحمان می‌گوید

ــ بگو چشم و تمامش کن ـ این که روز و شب نمیاد از تو بپرسه چه خبر

ـ معلوم نیست فلامرزخان چه کرده که بِ تنبان جناب سروان کک افتاده

ـ از من میپرسی میگم بانکِ زده.

دست محمد بی‌حرکت می‌شود: «باانک؟» رحمان می‌گوید

ـ تعجب کردی؟

ـ پَ بگو ئومد هزارتومن مفت و بلاش داد بِ من گفت سی دکانت تلفن بکش.

رحمان می‌گوید

ـ همین! بانکِ زده، ردّخورم نداره. جنسشِ من میشناسم ـ بِجُم ممد، بِجم دیرم شد.

صدای قیچی برمی‌خیزد: «گُنداتِ بنازم فلامرزخان! حقّاکه خانی.»



شهربانو می‌رسد دَمِ درِ خانهٔ تاج‌الملوک خانم ـ چاق و پیر شده است. عصرِ دیر وقت است. بقچهٔ بزرگی، زیر چادر، تو بغلش دارد. حلقه 'زنکوب' در را می‌گیرد و در می‌زند. در نیمه باز است. کسی جواب نمی‌دهد. باز حلقه را می‌کوبد. می‌گوید: «یعنی هیچکس خانه نیست؟» بقچه را می‌گذارد رو خواجه‌نشین و به دور نگاه می‌کند. کسی از خیابان نمی‌گذرد. دورادور تقی بقال را می‌بیند که از دکان می‌آید بیرون، آبِ صراحی قلیان را می‌ریزد، چند لحظه به اطراف نگاه می‌کند و باز می‌رود تو دکان. دوچرخه سواری می‌آید، پیر است، سرفه می‌کند. شهربانو می‌گوید: «ببخشین برادر ـ» نمی‌شنود. آهسته می‌گذرد و می‌رود. بعد، سگِ محل می‌آید. پای چپ را بالا گرفته است. می‌ایستد. نگاه شهربانو می‌کند و بعد، شلاشل راه می‌افتد و دور می‌شود. شهربانو، باز در می‌زند: «یعنی تو این خانه بِ ئی بزرگی هیچکس نیست؟» صدای کسی را می‌شنود: «کی هستی؟ با کی کار داری؟» به دور و بر نگاه می‌کند. کسی نمی‌بیند. می‌گوید: «بسم‌الله ئی صدا از کجا ئومد؟» می‌شنود: «اینجا هستم

ـ بالا.» نگاهِ بالا می‌کند ـ عقب می‌رود، لای لت‌های نیمه بازِ پنجره، سر و گردن زنی را می‌بیند که با شال پوشیده شده است ـ می‌گوید

ـ سلام خانم. بیزحمت بفرمائین خانه تاج‌الملوک خانمِ آذرپاد همینجاس؟

زن از لای لنگه‌های پنجره می‌گوید

ـ شهری خانم توئی؟

شهربانو می‌گوید

ـ الهی قربانت برم خانم بزرگ ـ بله، خودمم ـ شما را نشناختم. چرا صداتان گرفته‌س؟

می‌گوید و چشمانش می‌جوشد. می‌شنود: «بیا تو شهری‌خانم ـ از پله بیا بالا، حالم خوش نیست بیام پائین.» شهربانو می‌گوید

ـ الهی درد و بلات بِ جانِ شهری بخوره خانم بزرگ.

و می‌رود تو خانه «تشریف داشته باشین بالا ـ خودم میام ـ» از پله‌ها، سنگین می‌رود بالا: «میام کلفتی‌تِ میکنم خانم تاج‌الملوک خانم.» به پاگرد که می‌رسد، تاج‌الملوک را می‌بیند. ایستاده است بالای پله و به عصا تکیه داده است. می‌گوید

ـ خوش بِ غیرتت شهربانو، چند سالِ سراغی ازم نگرفتی؟

ـ خجالتم ندین خانم بزرگ، از وقتی که از خدمتتان مرخص شدم، انگاری سلامتی و شادیِ هم جاگذاشتم و رفتم.

می‌رسد بالا. بقچه را می‌گذارد زمین. تاج‌الملوک را بغل می‌کند، به پهنای صورت اشک می‌ریزد، تاج‌الملوک را بو می‌کند، می‌بوسدش: «الهی فدات شم خانم بزرگ، ئیقدر از خودم و زندگی خودم ناامید شده بودم که ـ» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بفرما بریم تو شهری خانم. اینجا سردِ، منم ناخوشم.

شهربانو بقچه را برمی‌دارد: «فرامرزخان حالش چطورِ؟ از کیوان خان چه خبر دارین؟» می‌روند تو اتاق. رختخواب تاج‌الملوک پهن است. شهربانو بقچه را می‌گذارد زمین، درِ اتاق را می‌بندد و می‌گوید

ـ اجازه بدین ملافه‌ها را عوض کنم.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ از راه رسیدی خسته‌ئی، حالا بیا بشین یِ استکان چائی بخور
ـ خسته نیستم تاج‌الملوک خانم، یِ خورده اتاقِ جمع و جور کنم.
می‌گوید و به دور و بر اتاق نگاه می‌کند. می‌شنود: «میان جمع و جورش می‌کنن.» می‌گوید
ـ الهی خدا منِ بکشه تاج‌الملوک خانم، شما کجا، ئی اتاق و ئی وضع و زندگی کجا؟
اشک چشم را با پَر روسری خشک می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ مگر امشب میخوای برگردی که اینقدر عجله داری؟
ـ نه خانم بزرگ، حالا چند روزی هستم. میمانم خدمتت میکنم
ـ پس یِ چائی بریز، برا خودتم بریز بیا ببینم این چند سال چه کردی، کجا بودی؟
شهربانو می‌نشیند پای سماور. استکان‌ها را نگاه می‌کند. می‌گوید
ـ اجازه میدین خانم بزرگ استکانا را بشورم؟
ـ مگر خیلی کثیفن؟
ـ رنگشان برگشته خانم بزرگ ـ زرد شده‌ن
ـ کم‌کم دیگه بِ همه چیز عادت کرده‌م شهری خانم ـ بذارشان کنار، تو دولاب یِ دست نو هست بردار بذار جاش.
شهربانو، دست تازهٔ استکان نعلبکی را، تو جامِ زیر شیرِ سماور آب می‌گرداند، خشکشان می‌کند و چای می‌ریزد و می‌گوید
ـ لنگه قالیچهٔ ابریشمی کجاست خانم بزرگ؟
ـ بیا بشین شهری خانم. قصه‌ش درازِ.
شهربانو می‌نشیند: «برا شام چیزی درست نکردین خانم بزرگ؟»
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ جواهر یِ چیزی میپزه
ـ زن اوس یدالله؟

ـ خدا خودش و دخترشِ خیر بده، اگر نبودن نمیدونم تا حالا چه بلاهائی سرم آمده بود.

ـ خدا براشان خوش بخواد بِ حقّ علی

تاج‌الملوک به بقچه اشاره می‌کند: «چمدان نداشتی که بقچه بِ این بزرگیِ همرات ورداشتی اوردی؟» شهربانو می‌گوید

ـ داشتم خانم بزرگ. همان چمدانِ چرمیِ خارجیِ مرحمتیِ خودتان که وقت رفتن دادین ـ امّا خوب، خیلی بزرگ بود تاج‌الملوک خانم

ـ خیلی خب، پاشو برو اون اتاق رختاتِ بذار تو گنجه، خودتم رخت عوض کن بیا بشین یِ کم درد دل کنیم شاید سبک شدم

ـ بقچه همه‌ش رخت نیست خانم بزرگ

ـ پس چی هست؟

ـ یِ چیزای ناقابل که بعد از چند سال نمیخواستم دست خالی بیام. می‌گوید و بقچه را باز می‌کند. تاج‌الملوک لبخند به لب می‌گوید

ـ پس برام سوقات اوردی، آره؟

شهربانو می‌گوید

ـ شرمنده از خودم.

و کیسهٔ متقالی را که درش کوک شده است از بقچه برمی‌دارد و می‌گذارد جلو تاج‌الملوک: «کلوچه خرمائیِ خانگیِ خانم بزرگ ـ خودم پختهم»

کیسهٔ دیگر برمی‌دارد: «ئینم نان شیرمالِ تنوریِ ـ ئی یکی‌م گل سرشورِ تاج‌الملوک خانم ـ بیکار بودم، یِ شال پشمی و دو تا لیف حمام بافتم با ئی دو تا کیسهٔ حمام که خودم دوختهم ـ ئینم یِ جفت جوراب پشمیِ که برا فرامرزخان بافتهم که تو ئی سرما پاشِ گرم بگیره ـ» چشمانِ تاج‌الملوک پُر می‌شود اشک ـ می‌گوید

ـ من راضی بِ زحمتت نبودم شهری خانم!

ـ چه زحمتی خانم بزرگ

ـ همین که بِ فکر من بودی تو این زمستان از برازجان راه افتادی

اومدی، دنیائی ارزش داره شهری خانم ـ دیگه اصلاً راضی نبودم اینهمه سوقاتی دنبال خودت بکشی از اون سر دنیا همرات بیاری!

ـ ای‌ی خانم بزرگ. آدم بِ دل زنده‌س ـ دلم میخواست یِ خدمت ناقابل کرده باشم ـ خدا بِ سر شاهده که هیچ روزی نبوده که بفکر شما نباشم. هیچ روزی نبوده که گریه نکنم بِ روزگاری که یکهو انگار مثل یخ آب شد و بِ زمین رفت.

می‌گوید و با پر روسری اشک چشمها را پاک می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ هرچی مقدّرِ همان میشه شهری خانم. ما هم که ناسپاس نیستیم.

ـ بله، مقدّرِ خانم بزرگ ـ قربان خدا برم، امّا طوری شده که انگار خواب دیده‌م ـ ئو زندگی، ارباب، افسانه خانم، بچه‌ها ـ چه بگم تاج‌الملوک خانم؟ چه بگم که دلِ کبابم آروم بگیره؟

باز چشمانش می‌جوشد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ از خودت بگو شهربانو. این مدت چکار کردی، چطور گذراندی؟

ـ اگرِ پیش‌مرگِ ارباب شده بودم هزار بار حال و روزم بهتر بود خانم بزرگ ـ والاّ چی دارم بگم؟ بگم یکهو پیر شدم، مریض شدم؟ خودت که می‌بینی ـ از ئی قرصائی که دکتر داده میخورم چاق شده‌م. سر پیری، زن پسر خاله شدم.

تاج‌الملوک لبخند می‌زند: «مبارکِ ـ پس بالاخره عروس شدی ـ شهری خانم» شهربانو می‌گوید

ـ چه عروسی خانم بزرگ. پسر خاله هفتاد سال عمر میکنه ـ زنش بِ رحمت خدا رفته، گفت ئی آخر عمری یِ همدم میخواد ـ یِ کسی که اقلاً قلیانِ چاق کنه بده دستش. منم راسیاتش تاج‌الملوک خانم، خیلی تنها بودم ـ قبول کردم

ـ خوبِ شهری خانم ـ کار عاقلانه‌ئی کردی ـ او کیسهٔ کلوچه خرمائی بازکن ببینم طعم دورهٔ جوانیِ ازش میگیرم یا نه.

شهربانو برمی‌خیزد، از تو گنجه بشقاب می‌آورد، پُرش می‌کند

کلوچهٔ خرمائی و می‌گذارد دَم دست تاج‌الملوک خانم. تاج‌الملوک کلوچه برمی‌دارد، بو می‌کند و می‌گوید

ـ چه عطر زیره‌ئی شهری خانم

ـ زیرهٔ سیاهِ با کره گاوی تاج‌الملوک خانم ـ خرماش‌م گَنتارِ.

تاج‌الملوک با احتیاط، دندان‌های سفید و سالم را می‌نشاند تو کلوچه ـ تُرد است. شهربانو می‌گوید

ـ ماشالاً هزار ماشالا هنوز دندوناتون مثل صدفِ!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ عجب طعمی شهری خانم ـ

ـ نوش جانت

ـ اون وقتا که گاهی بچه‌ها هوس میکردن، می‌پختی این طعمِ نداشت

ـ تنور نداشتیم تاج‌الملوک خانم که با آتش کم و خل و خاکستره بپزه، با اجاق هم که خوب درنمیاد.

می‌گوید و برمی‌خیزد: «اگر اجازه بدی رختمِ عوض کنم ـ» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بله، بله بفرما اون اتاق راحت باش.

شهربانو بقچه رختش را برمی‌دارد، چراغ را روشن می‌کند و می‌رود اتاق فرامرز. صداش می‌آید: «فرامرزخان کی میاد خانم بزرگ؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ رفته سفر، شهری خانم.

می‌گوید

ـ خدا کنه تا هستم بیاد.

رخت عوض می‌کند و برمی‌گردد اتاق تاج‌الملوک: «باغچه شده یِ شهر حسابی تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ رفتی دیدی؟

ـ نه تاج‌الملوک خانم، از جلوش گذشتم، علمدارِ هم دیدم

ـ بی‌صفت‌تر از این مرد وجود نداره!

ـ چکار کرده خدای نکرده؟

ـ هیچی! یِ استکان دیگه چائی بریز، کلوچه‌ها و نان شیرمال و گِل سرشورم بذار تو گنجه اگر زحمتت نیست

ـ چه زحمتی تاج‌الملوک خانم. یِ چند روزی میمانم خدمتت میکنم تا ایشالاً چاق بشی

ـ خدا برات خیر بخواد شهری خانم. از وقتی که فرامرزخان رفته تنها شدم. از بی همدمی اونقدر فکر میکنم که گاهی وقتا میخواد بزنه بِ سرم. البته خدا وکیل، بعضی وقتا جواهر خانم یا زری میان یِ قدری از تنهائی درمیام. امّا خب، اونام کار و زندگی دارن، نمیتونن که همهٔ وقتشانِ صرف من کنن.

از تو پله‌ها صدای پا می‌آید ـ زری است. سلام می‌کند و بعد می‌گوید

ـ معذرت میخوام تاج‌الملوک خانم، نمیدونسم مهمان دارین وگرنه مزاحم نمیشدم

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ مهمان نیست دخترم ـ صاحبخانه‌س. بفرما.

شهربانو می‌گوید

ـ زری خانم، دختر اوس یدالله نیست، خانم بزرگ؟

تاج‌الملوک لبخند به لب می‌گوید

ـ چرا، ماشالاً خانمی شده!

شهربانو می‌گوید

ـ صلی علی محمد. هزار ماشالاً ـ چه خانمی. مامان جواهر حالشان چطورِ؟

زری سرخ می‌شود: «شکر خدا ـ حالشان خوبِ.» شهربانو می‌گوید

ـ منِ نمیشناسی زری خانم؟

زری می‌گوید

ـ چرا. انگار قبلاً دیده‌متان

ـ من شهربانوم ـ خانه اسفندیارخان ـ باغچه.

زری می‌گوید

ـ وای شهری خانم، چرا اینقدر چاق شدین، پیر شدین؟

چشمان شهربانو پُر می‌شود اشک: «روزگارِ دخترم ـ آدم پیر میشه ـ حالا چرا نمیفرماین بشینین؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بشین از این کلوچه‌های خوشمزه بخور که شهری خانم از ده اورده.

زری می‌نشیند. تاج‌الملوک بشقاب کلوچه را سُر می‌دهد طرفش. شهربانو برمی‌خیزد چای بریزد. زری می‌گوید

ـ چرا شما؟

و قصد برخاستن می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بشین زری جان، حالا دیگه زحمتشِ شهری خانم می‌کشه.

زری استکان چای را می‌گیرد. می‌گوید

ـ استکانا را عوض کردین؟

ـ شهری خانم عوض کرد. بفرما کلوچه بخور.

زری کلوچه می‌خورد

ـ مامان برا شب هلیم بار گذاشته تاج‌الملوک خانم

ـ لابد میدونسه مهمان داریم که تو این هوای سرد یِ همچین غذای خوشمزه‌ئی بار گذاشته.

می‌گوید و می‌خندد: «شهری خانم، مدتی بود که اینطور خنده از دل نکرده بودم ـ بقول فرامرزخان هروقت می‌خندیدم فقط اجزاء صورتم شکلِ خنده میگرفت، امّا دل؟ هیچ خبری نبود!» زری می‌گوید

ـ شنیدین تاج‌الملوک خانم که مردم چی میگن؟

ـ نه، خیرِ ایشالاً ـ چی میگن؟

زری نگاه شهربانو می‌کند که انگار گوش تیز کرده است. می‌شنود: «چی میگن زری جان؟ دربارهٔ کی؟» زری سر برمی‌گرداند طرف

تاج‌الملوک خانم: «میگن تو اتاقِ عمل، یِ معلّمِ عمل میکرده، معلم مُرده ـ اونم یواشکی از اتاق عمل در اومده، کُت‌ش‌ِ برداشته و فرار کرده!» چشمان شهربانو گشاد می‌شود: «کی زری خانم؟» پیش از اینکه زری حرفی بزند تاج‌الملوک با گوشهٔ چشم به شهربانو اشاره می‌کند و می‌گوید

ـ بِ حق حرفای نشنیده! آخه مگه ممکنِ یِ دکتر، شکمِ مریضِ پاره کنه، همینطور بذاردش تو اتاق عمل فرار کنه؟

شهربانو می‌گوید

ـ کی تاج‌الملوک خانم؟ کدوم دکتر؟

ـ هیچی شهری خانم ـ نمیشناسی‌ش. یکی ـ دو سال بیشتر نیست اومده، معلوم نیست چرا بی‌خبر رفته، حالا مردم هرچی دلشان بخواد پشت سرش میگن ـ

می‌گوید و رو می‌کند به زری: «شمام زری خانم، حرف نسنجیدهٔ مردمِ نه باور کن و نه برای کسی نقل کن!» زری می‌گوید

ـ نسنجیده؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ آخه جرّاح نبوده که عمل کنه.

شهربانو می‌گوید

ـ روزگارِ بدی شده تاج‌الملوک خانم ـ اگر بدونین بعد از عروسی با پسر خاله چه حرفائی پشت سرمان گفتن

ـ اینطورِ دیگه شهری خانم ـ آدم باید تو حرفاش و کاراش خیلی احتیاط کنه که گزک بِ دست آدمای بدطینت نده! پاشو شهری خانم ـ بیزحمت پاشو یِ پیشدستی پُر کن کلوچه بده زری خانم ببره.

زری برمی‌خیزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چرا پا شدی زری جان؟

ـ کار دارم تاج‌الملوک خانم ـ اومده بودم حالتانِ بپرسم ببینم بِ چیزی احتیاج دارین یا نه!

ـ خیلی خب زری جان. حالا بشین یِ چائی دیگه بخور

ــ پائین خوردهم تاج‌الملوک خانم، از همان عطر چائیِ خودتانم
ــ خیلی خب، اگر کار داری برو. این کلوچه‌هارم از شهری خانم بگیر. سلام هم برسان و بعد، هروقت فرصت کردی بیا ببینم با بابات چه کردی
ــ بابا میگه مرغ یِ پا داره، تاج‌الملوک خانم.
می‌گوید و پیشدستی کلوچه را می‌گیرد: «خیلی ممنون ــ» و می‌رود طرف در: «خداحافظ.» تاج‌الملوک می‌گوید
ــ بِ سلامت دخترم. فکرش نباش، اگر دست داد با اوس یدالله حرف میزنم.
زری می‌گوید
ــ خیلی ممنون.
و می‌رود و در را می‌بندد. شهربانو می‌نشیند: «خانمی شده هزار ماشالاّ ــ» تاج‌الملوک می‌گوید
ــ میخوان بِ جعفر باغی شوهرش بدهن.
شهربانو می‌زند پشت دست خودش: «واا ـ خدا بدور ـ زری که هنوز بچه‌س!» تاج‌الملوک می‌گوید
ــ روزگارِ شهری‌خانم ـ آدم نمیدونه یِ دقّهٔ دیگه چی منتظرشه! از لحظه‌ئی که صداتِ شنیدم نمیدونی چه غمِ سنگینی از رو دلم برداشته شد شهری خانم. بی‌کسی درد سنگینیِ شهربانو
ــ فرامرزخان خانم بزرگ ـ مگر پیشت نیست؟
ــ چی بگم که نگفتنم هزار بار بهترِ ـ تو که غریبه نیستی شهری خانم. یکی از دردهای بی‌درمانم همین فرامرزخانِ بداقبالِ که نه سر و سامان میگیره و نه انگار که دلش میخواد سر و سامان بگیره ــ
تاج‌الملوک می‌گوید و اشک می‌ریزد: «اقلاً دلمِ پیشِ تو خالی کنم شاید یِ کم سبک بشم شهری خانم ــ»
شهربانو ده روز می‌ماند، به دردِ دل تاج‌الملوک گوش می‌دهد، اتاق‌ها را تمیز می‌کند، قالیچه ابریشمی را می‌اندازد رو فرش ـ جائی که

تاج‌الملوک می‌نشینند. فرش اتاق فرامرز را می‌کشد اتاق تاج‌الملوک خانم و جای خالی قالیچه‌ها را پُر می‌کند. دیوارها را و گنجه‌ها را گردگیری می‌کند. رخت‌های چرک را می‌شوید. غذای قوّت‌دار می‌پزد. صبح‌ها، پیش از اینکه تاج‌الملوک بیدار شود، برمی‌خیزد، چای دَم می‌کند و نماز می‌خواند. گاهی، مچ و زانوهای تاج‌الملوک را با روغن دختر هندی مشت و مال می‌دهد. خاطرات سال‌های گذشته را زنده می‌کند. گاهی با هم می‌خندند و گاهی هردو روبروی هم می‌نشینند و اشک می‌ریزند. با هم می‌روند حمام. شهری، تاج‌الملوک را کیسه می‌کشد، لیف می‌زند. تاج‌الملوک می‌گوید که از این مشت و مال و از این لیف ـ کیسه، آنقدر سبک شده است که انگاری تازه به دنیا آمده است. شهری می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم، کاش اجازه میدادین سرتانِ حنا ببندم!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بعد از خان‌داداش، حنا را بِ خودم حرام کرده‌م شهری خانم. مگر یادت نیست؟

ـ میدونم تاج‌الملوک خانم، یادم هست. ولی حالا دیگه بعد از ئی مدت ـ

ـ فرق نمیکنه شهری خانم ـ چه یک روز، چه صد سال. همهٔ عمرم حرام کرده‌م.

شهربانو، دو روز شلغم می‌خرد، تمیز می‌شویدشان، پرشان می‌کند ـ نازک، با آتش کم می‌پزدشان و غروبِ سرد، تو اتاق گرم، با تاج‌الملوک روبروی هم می‌نشینند و از روزهای گذشته می‌گویند و شلغم می‌خورند و می‌خندند و گریه می‌کنند ـ روز سه‌شنبه عصر، می‌روند تا نذر 'بی‌بی سه‌شنبه' را ادا کنند. درخت انجیر معابد خیلی شلوغ نیست. علمدار دَمِ در ایستاده است. زنجیر نقرهٔ ساعت، رو جلیقهٔ ماهوت سیاهش برق می‌زند. می‌گوید

ـ سلام خانم بزرگ.

و پاکت سیگار خارجی را از جیب بیرون می‌آورد و نگاه شهری

می‌کند: «شمائین شهربانو؟» شهربانو می‌گوید

ـ حاشا بِ غیرتت علمدار! چرا بِ خانم بزرگ سر نمیزنی؟ همه چیز فراموش شد؟

علمدار، سیگار به لب می‌گذارد و می‌گوید

ـ خانم بزرگ دیگه جواب سلامِ مانِ نمیده.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بریم شهری خانم ـ بریم چندتا شمع بگیریم.

می‌روند طرف چارتاقیِ چپِ درِ ورودیِ درختِ انجیر معابد ـ از سالم، شمع و عود می‌گیرند. برگشتنا می‌بینند که علمدار پای ماشین بزرگ سیاهی ایستاده است و دست به دستگیرهٔ در، انگار منتظر است تاج‌الملوک برسد و ببیند که سوار می‌شود ـ می‌رسد و می‌بیند. تق‌تق عصایِ تاج‌الملوک بر سنگِ سنگفرش از صدا می‌افتد. سرِ تاج‌الملوک، همراه ماشین می‌گردد که عقب می‌آید و می‌ایستد و آرام به جلو رانده می‌شود و بی‌اینکه علمدار نگاه کند، آهسته دور می‌شود. تاج‌الملوک، انگار با خودش باشد می‌گوید: «هرگز روا مدار، گدا معتبر شود ـ گر معتبر شود، ز خدا بی‌خبر شود.» می‌گوید و سر برمی‌گرداند به شهربانو: «بریم شهری خانم ـ بریم روز کوتاهِ الآن شب میشه.» می‌روند تو صحن ـ مرد میانسالی، گردن را با زنجیر به درخت بسته است، اشک می‌ریزد و '*پانچا ـ پامارا*' می‌خواند. به ستون‌های حمّال چارگوشهٔ شمیله، حنا مالیده‌اند. چراغ‌ها روشن است. لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌های درخت انجیر معابد، پُر است چراغ رنگی. از پوشش شیشه‌ئی رنگ‌به‌رنگِ سقف مقعر و مشبک شمیله، نور رنگِ وارنگ تابیده است رو سکوی مرمری شمع‌ها ـ مرمر شجری قهوه‌ئی رنگ شمیله برق می‌زند. تاج‌الملوک و شهربانو، هردو با هم شمع روشن می‌کنند. تاج‌الملوک زیر لب '*نون، ماتا، بهارا*' می‌خواند. دورتر 'مرد دیگر' دشداشه زرد به تن، شال قهوه‌ئی به کمر، پای شاخهٔ شرقی، پیشاپیش کسانی ایستاده است و با صدای بلند '*پاک، ساشا، پامارا*' می‌خواند و به '*هِـگا ـگا*' که می‌رسد، صدای همه، با هم، بلند می‌شود و

می‌ترکد 'هِ ـ گا ـ گا' تاج‌الملوک، پیش روی شمیله ایستاده است، چشم برهم دارد و لبانش می‌جنبد ـ شهربانو هاجِ واج است. از روزی که رفته است تا حالا، اوضاع خیلی عوض شده است. صدای مردِ زنجیر به گردن بلند می‌شود 'هِ ـ گا ـ گا' ـ از طرف شاخهٔ شرقی صدایِ جوانِ کسی می‌آید ـ معلوم نیست چه می‌گوید. تاج‌الملوک رو به درخت، تعظیم کوتاهی می‌کند و برمی‌گردد به شهری: «بریم ببینیم این آقا چی میگه ـ» رسیده نرسیده می‌شنوند: « ـ این کارا کفرِ، بت‌پرستیِ ـ» تاج‌الملوک زیر لب می‌گوید: «بسم‌الله ـ خدایا توبه ـ» صدای 'مرد دیگر' می‌آید: «ردِّ کارتِ بگیر برو پدرجان.» تاج‌الملوک و شهربانو نزدیک می‌شوند. همه سکوت کرده‌اند. حرف جوان را می‌شنوند: «والله تعظیم بِ مجسمهٔ سه سر ـ اونم نه یک سر ـ التماس و درخواست بِ یک درخت برایِ برآورده شدن حاجات کفر مطلق است ـ» جوانی که حرف می‌زند، آراسته است، موی سرش کوتاه است و ریش و سبیل را تیغ انداخته است: « ـ خدا کِی گفته، کجا گفته که سنگِ عبادت کنید ـ» می‌رسند می‌بینند که کم مانده است چشمان 'مرد دیگر' از حدقه بیرون بزنند. می‌بیند که مردم قصد هجوم به مرد جوان دارند، امّا 'مرد دیگر' می‌گوید: «آرام باشید. ریختن خون در صحن درخت انجیر معابد، گناهی بزرگ است. بگذارید حرفش را بزند و برود ـ» تنِ 'مرد دیگر' می‌لرزد و صداش می‌لرزد: « ـ خودش تقاص میگیره ـ» زن‌ها و مردهای پشت سر 'مرد دیگر' بی‌تاب شده‌اند. مرد جوان می‌گوید: «اگر خونِ منِ اینجا زمین بریزید وظیفه دارم بگویم که شما حق ندارید جز در برابر خدای احدِ واحد، خدای بزرگ و مهربان، خالق همهٔ کاینات، خدای رحمان و رحیم، در برابر کسِ دیگر ـ هیچ‌کس و هیچ‌چیز دیگر تعظیم کنید ـ» تاج‌الملوک پیش می‌رود و می‌گوید

ـ بیا پسرم، بیا برو دنبال کار و زندگی‌ت با احساس مذهبی مردم بازی نکن.

جوان می‌گوید

ـ کار و زندگیِ من همینِ خانم بزرگ ـ این احساس مذهبی نیست

خانم بزرگ ـ این حقه‌بازیِ!

یکهو، زن و مرد، همه با هم فریاد می‌زنند: '*هِـگا ـگاـ*' و قصد حمله به مرد جوان می‌کنند. 'مرد دیگر' راهشان را می‌بندد و بلند می‌گوید

ـ جوان! من دوبار میتونم با خواهش و التماس جلوشانِ بگیرم. برو جوان، برو دست از این کفرگوئی بردار!

علمدار باشتاب می‌آید. جوان می‌گوید

ـ حق اینست که من میگویم! عمل شما کفر است، فریب است، با این کارها مردم را فریب میدین.

صدای زن و مرد می‌ترکد: '*پونچا ـ پامارا ـ هـ ـگـا ـگـاـ*' و هجوم می‌آورند و علمدار سر می‌رسد و راهشان را می‌بندد: «مهلت بدین، مهلت بدین ببینم چی میگه ـ» تاج‌الملوک و شهربانو پس می‌کشند و تو ایوان جنوبی می‌ایستند و نگاه می‌کنند. علمدار رو می‌کند به جوان: «چیِ؟ چیِ جوان؟ چی میخوای؟» جوان کبود شده است. صداش لرزه دارد. می‌گوید

ـ من چیزی نمیخوام

ـ پس حرفت چیِ؟

ـ حرف من اینِ که مردمِ گول نزنید.

تاج‌الملوک می‌زند پشت دست خودش: «خدایا توبه!» علمدار می‌گوید

ـ بِ حرف خودت اعتقاد هم داری یا میخوای خودی نشان بدی و تو سرها، سری دربیاری؟

جوان می‌گوید

ـ تا پای جانم بِ حرف خودم اعتقاد دارم.

علمدار می‌گوید

ـ بسیار خوب. حالا که ئیطورِ، یِ روزِ معین کن از مردم دعوت میکنم بیا براشان حرف بزن و بِ راه راست هدایتشان کن ـ حیف نیست حرف و وقتتِ صرف ده، دوازده نفر بکنی؟

جوان می‌گوید

ـ برای من فرق نمیکنه ـ از یک نفر تا هزار نفر، من وظیفه دارم حرفمِ بزنم!

علمدار می‌گوید

ـ روز جمعه، ساعت سه بعدازظهر، چه باران باشه چه آفتاب ـ خوبِ؟

جوان نگاه علمدار می‌کند، چند لحظه بعد، آرام می‌گوید

ـ جمعه، سه بعدازظهر.

علمدار می‌گوید

ـ همینجا ـ مقابل درِ ورودی.

می‌گوید و دست می‌اندازد زیر بازوی جوان: «حالا بفرما برو خودتِ آماده کن.» و آرام می‌بَرَدش به طرف در. 'مرد دیگر' بنا می‌کند به خواندن '*پاک ـ شاسا ـ پامارا*' ــ مرد جوان سر برمی‌گرداند و نگاه 'مرد دیگر' می‌کند. علمدار، دستش را می‌کشد: «بیا، جوان.» می‌رسند به مرد میانسالی که گردن را با زنجیر به درخت بسته است، دست‌ها و زانوها را به زمین زده است، '*پانچا، پامارا*' می‌خواند و بالاتنه را با آهنگ خواندن می‌جنباند. مرد جوان می‌ماند و چند لحظه نگاهش می‌کند. علمدار می‌گوید

ـ بفرما.

تاج‌الملوک و شهربانو می‌رسند به جوان. جوان می‌گوید

ـ معنیِ این کار چیِ این آدم گردنشِ بسته بِ درخت؟

تاج‌الملوک از پشت سرش می‌گوید

ـ تو جوانی پسرم!

علمدار و جوان هردو سر برمی‌گردانند. جوان می‌گوید

ـ من از شما تعجب میکنم خانم بزرگ! اعتقاد بِ وحدانیت خدا، جوانی و پیری نداره!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ مگر کسی منکر وحدانیت خدا شده؟

جوان می‌گوید

ـ بت‌پرستی، یعنی انکار وحدانیت خدا.

علمدار می‌گوید

ـ ئی بت‌پرستی نیست جوان، ئی اسبابِ، وسیله‌س!

می‌گوید و رو می‌کند به تاج‌الملوک: «خانم بزرگ، لطفاً همراهشان برین نصیحتشان کنین ـ شاید از ئی گمراهی نجات پیدا کنه!» جوان پوزخند می‌زند: «گمراهی!» و راه می‌افتد به طرف در. از طرف شاخه شرقی صدا می‌ترکد: «هِ ـ گا ـ گا ـ» علمدار می‌گوید

ـ جمعه ـ ساعت سه.

تاج‌الملوک و شهربانو می‌روند طرف در. علمدار می‌ماند نگاه شهربانو و تاج‌الملوک می‌کند تا از در می‌روند بیرون. جوان ایستاده است و به دو سوی خیابان مولوی نگاه می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ جمعه ساعت سه قرارِ چکار کنی جوان؟

جوان برمی‌گردد به تاج‌الملوک: «قرار گذاشتیم مردمِ جمع کنن من بیام براشان حرف بزنم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اینِ علمدار گفت؟

ـ چه فرق میکنه خانم بزرگ ـ من وظیفه‌مِ انجام میدم

ـ جوان چرا حالیت نیست؟ علمدار با این حرفش برات دام پهن کرده. مردم میریزن قیمه‌قیمه‌ت میکنن ـ خونت بِ هدر میره. بِ هیچکس‌م نمیشه تهمت قتل زد.

جوان می‌خندد: «شهید شدن در راه حق آرزویِ منِ خانم بزرگ!» شهربانو می‌گوید

ـ خدا بدور! چرا بیخود و بی‌جهت کشته بشی؟

جوان می‌گوید

ـ جهتش از روز هم روشنترِ.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو جوانی پسرم، فکر کن! تو باید زنده باشی که بِ هدفت برسی ـ

تازه اگر هدفت حق باشه!

با هم راه می‌افتند طرف خیابان جمشیدی. جوان می‌گوید

ـ تبلیغی که با ترس و لرز همراه باشه بِ درد نمیخوره خانم بزرگ ـ من روز جمعه میام، با شهامت حرفمِ میزنم، بذار تکه‌تکه‌م کنن.

می‌گوید و پا تند می‌کند: «خداحافظ.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو خیال میکنی همهٔ اینا خداپرست نیستن؟

جوان دور می‌شود. شهربانو می‌گوید

ـ آتشش خیلی تند بود تاج‌الملوک خانم

ـ جوانِ دیگه! مگر خدا، خودش رحم کنه!

و به آسمان نگاه می‌کند: «رحم کن خدا. بِ دلِ مادرش!» چراغ‌های شهرک درخت انجیر معابد روشن است. بعد از محوطهٔ چمنزارِ ورودی که از سرمای زمستان زرد شده است، تابلوی بزرگ 'شرکت تعاونی مصرف مجتمع جنوبی شهرک' با نئون روشن است. شهربانو می‌گوید

ـ بحق محمّد، خدا برا مهران‌خان خوش نخواد! ببین با ثروت مرحوم ارباب چه کرده.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خوردن مالِ یتیم مکافاتش از هر عملی بدتره شهری خانم. یِ روزی چوبش میخوره!

می‌گوید و کج می‌کند طرف سنگفرشی که تا 'شرکت تعاونی مصرف' پیش می‌رود: «بیا شهری خانم، بیا ببینم چیزِ بِ درد خوری‌م داره یا همه‌ش دنگ و فنگِ!» ـ 'شرکت تعاونی مصرف' بزرگ و تمیز و جادار است ـ سه دهانه مغازهٔ چهارمتری که تو هم باز شده است. به یکی از ستون‌های میانی، مقوای سیاه بزرگی چسبانده‌اند. رو مقوا با مرکب سفید، درشت نوشته‌اند: «سهمیهٔ برنج، روغن، عسل و پنیر اعضاء شماره ۲۰۱ تا ۳۷۲ آمادهٔ تحویل است ـ» و زیر اطلاعیه را مدیر فروشگاه امضا کرده است. تاج‌الملوک سر می‌جنباند و می‌گوید: «عجب!» شهربانو می‌گوید

ـ نتونسم درست بخوانمش تاج‌الملوک خانم ـ چی نوشته؟

ـ حالا بریم تو، تا بعد.

سمت چپ فروشگاه یک صف چند نفری هست. دفترچه سهام را می‌دهند، برنج و روغن و عسل و پنیرشان را می‌گیرند، می‌گذارند تو چرخ دستی و راه می‌افتند به طرف صندوق. تاج‌الملوک پیش می‌رود و می‌گوید

ـ عسلش مال کجاست، برادر؟

می‌شنود: «صف مادربزرگ ـ بفرما تو صف تا نوبتت برسه!» تاج‌الملوک پوزخند می‌زند و نگاه شهربانو می‌کند. شهربانو می‌گوید

ـ بفرما بریم تاج‌الملوک خانم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ یِ دقّه حوصله کن شهری خانم ـ بریم تو صف ببینم چه خبرِ.

تق‌تق عصایش بلند می‌شود. می‌ایستند انتهای صف. فروشگاه تعاونی مصرف مثل روز روشن است. قفسه‌ها همه پُر است و تمیز است و منظم است. هشت نفر بیشتر جلوشان نیست. دو کارگر، جابه‌جا، کف فروشگاه را تمیز می‌کنند ـ شهربانو می‌بیند که پشت سر فروشنده‌ها، در سه کنج فروشگاه، از گله زمینی که در میان نرده محصور است بالا بر بزرگی از زمین آمد بالا و دید که کارگران، کیسه‌ها و جعبه‌های چیده رو بالابر را برداشتند و گذاشتند رو چرخ دستی و راه افتادند به طرف قفسه‌هائی که خالی بود. بالابر، خالی شد. شهربانو گفت

ـ دیدین تاج‌الملوک خانم؟

دیده است. می‌گوید

ـ لابد، انبار پائینِ ـ زیرزمین.

بالابر می‌رود پائین. کارگران جعبه‌های مقوائی را باز می‌کنند، شیشه‌های روغن مایع را بیرون می‌آورند، دستمال می‌کشند و می‌گذارند تو قفسه‌ها. تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند طرف شهربانو: «همه چیزشان مرتبِ!» می‌بیند که انتهایِ صف ـ پشت سرِ شهربانو ـ از فروشگاه بیرون است. می‌شنود: «شما سرکار خانم.» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند به جوانی که پشت پیشخوان است. می‌گوید

ـ ببخشین آقا، عسلش مال کجاست؟

ـ سبلان سرکار خانم ـ دفترچه

ـ من دو کیلو بیشتر نمیخوام

ـ خانواده‌تان چند نفرِ؟

ـ چکار خانوادهٔ من داری جوان؟

ـ انگار شما عضو نیستین آره؟

ـ عضوِ چی؟

ـ شرکت تعاونی

ـ نه، نیستم

ـ پس معذرت میخوام سرکار خانم، لطفاً اجازه بدین اعضا بیان جلو.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اونهمه عسل اونجا هست جوان، لابد دو کیلوش‌م بِ ما دو نفر میرسه!

جوان می‌گوید

ـ اینهمه عسل تا مثقال آخرش هم حساب داره و هم صاحب.

می‌گوید و برگ‌های جدا شده از دفترچه‌ها را نشان می‌دهد: «اینجا، همهٔ اقلام اساسی با این کوپنها تحویل میشه ـ لطفاً معطل نکنید سرکار خانم.»

کسی از پشت سر می‌گوید

ـ خانم تاج‌الملوک خانم، اجازه بدین من عسلمِ بگیرم بدم خدمت شما.

تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند ـ توفیق نجار است ـ شهربانو می‌گوید

ـ بفرما بریم خانم بزرگ ـ تقی بقال عسل داره مثل جانِ دِل.

از صف می‌زنند بیرون. تاج‌الملوک رو می‌کند به توفیق نجار و می‌گوید

ـ خیلی ممنون اوس توفیق ـ عسل نمیخواستم، اومدم ببینم چه خبرِ.

مرد میانسالی که پشت سر توفیق نجار است می‌گوید
ـ خبر تازه‌ئی نیست سرکار خانم ـ یِ فروشگاهِ که جنس میفروشه!
ـ ولی فروشگاه وقتی جنس داشته باشه بِ مشتری میفروشه. حالا هرکس میخواد باشه
ـ اینجا یِ خورده توفیر داره سرکار خانم، چون سر سال بِ اعضا، بِ نسبت خرید، مازاد برگشتی میدن.
شهربانو می‌گوید
ـ حرفای نشنیده!
توفیق نجار می‌گوید
ـ تشریف ببرین دفتر، اساسنامه را بگیرین همه چیز روشن میشه ـ شاید خواستین چند سهم بخرین و عضو بشین.
مرد جوانی ـ چند دفتر نیم ورقی زیر بغل ـ می‌آید و می‌گوید
ـ مشکلی پیش آمده؟
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ مشکل که نه، ولی گفتیم اینهمه راه اومدیم یِ چیزی بخریم، امّا انگار، اینطور که میگن فقط بِ خوداشان میفروشن.
جوان می‌گوید
ـ اینطور نیست سرکار خانم، چون شرکت حق داره تا چهل و نه درصد بعضِ اقلام را بِ غیر عضوم بفروشه.
می‌گوید و به دور اشاره می‌کند: «آنجا، تو آن تابلو اعلانات ریز صورتش هست.» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ خیلی ممنون جوان، اقلاً شما یِ چیزی گفتین که دل خوشکنک باشه!
تق‌تق عصای تاج‌الملوک برمی‌خیزد. شهربانو می‌گوید
ـ بفرماین بریم تاج‌الملوک خانم ـ حالتان خوش نیست، خسته شدین!
تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بذار یِ نگاهم بِ تابلو اعلانات بندازیم.

می‌روند پای تابلو ـ بزرگ است. چند برگ، رو مخمل سبز تابلو، سنجاق شده است. چهارده قلم مواد اساسی، به اعضا اختصاص دارد ـ برنج و بنشن و روغن و قند و چای و ـ تاج‌الملوک به اعلانات دیگر نگاه می‌کند ـ «کسانی که در مجتمع زندگی نمی‌کنند، از امتیاز عضویت در شرکت تعاونی مجتمع جنوبی محروم هستند ـ / اعضائی که قسمتی از وجوه سهامِ خود را کتباً تعهد پرداخت کرده‌اند، حداکثر تا پانزده اسفند که پایان سالِ مالی است فرصت دارند ـ هرکس تا این تاریخ دین خود را ادا نکند، اوراق سهم او باطل و به اعضای دیگر واگذار می‌گردد. / هرکس هر سؤالی که برای روشن شدن بعضِ نکات مربوط به شرکت تعاونی مصرف مجتمع جنوبی دارد، لطفاً به دفتر مراجعه فرماید ـ با پُرسشهائی که در مسئولیت کارکنان فروشگاه نیست، برای کارکنان مزاحمت ایجاد نشود ـ»

تاج‌الملوک پوزخند می‌زند، نگاه شهربانو می‌کند و می‌گوید

ـ حسابی یِ اداره شده برا خودش شهری‌خانم

ـ واااا ـ فروشگاه چکار بِ اداره داره؟

ـ بفرما شهری خانم. بفرما بریم چند قالب صابون بخریم بریم خانه.

صندوقدار می‌زند رو کلیدهای صندوق، حساب می‌کند و می‌گوید

ـ خدمت شما.

و بقیهٔ ده تومانی و نوار صورتحساب را می‌دهد به تاج‌الملوک. شهربانو می‌گوید

ـ پاکتی، چیزی نیست ئی صابونا را بذاریم توش؟

صندوقدار برمی‌گردد و پاکت پلاستیکی زردی را که علامت فروشگاه با رنگ سیاه رویش چاپ شده است می‌دهد به شهربانو و می‌گوید

ـ اینم پاکت.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ قالبی چند حساب کردین دختر خانم؟

صندوقدار می‌گوید
ــ روش اتیکت هست ــ چهارده ریال
ــ با آتقی بقال که فرق نکرده
ــ فرقش اینِ که سر سال، هرچی از شما سود گرفته‌ن بهتان پس میدن.
شهربانو می‌گوید
ــ چرا حالا میگیرن که بعد، پس بده‌ن؟
تاج‌الملوک می‌گوید
ــ بفرما بریم شهری خانم ــ اینا را باید از دفتر پرسید.
تاج‌الملوک سردش است. می‌گوید
ــ انگار باز، حالم بد شد
ــ خدا نکنه خانم بزرگ.
به دفتر، نمی‌روند. محوطه روشن است. چندتائی خرید کرده‌اند و کیسه‌ها و پاکت‌ها را بغل کرده‌اند و می‌روند طرف مجتمع، تاج‌الملوک می‌گوید
ــ یِ روز باید بیام ته توی این شرکتِ دربیارم.
از طرف شط، باد سرد می‌آید. کج می‌کنند تو خیابان جمشیدی. سمتِ چپشان مجتمع جنوبی است و سمت راستشان، خانه‌های خشت و گلی. درِ خانه شیربرنجی باز است. زنی، چَنگ پا نشسته است و گاومیش‌ها را می‌دوشد. خانهٔ توفیق نجار را کوبیده‌اند که بسازند. کسانِ زیادی از تو محل، خانه‌های درندشت را فروخته‌اند و رفته‌اند تو مجتمع، آپارتمان‌نشین شده‌اند. تقی بقال، ته مغازه، نشسته است پای علائدین و قلیان می‌کشد. تاج‌الملوک خانم را که می‌بیند، برمی‌خیزد و پیش می‌آید: «بفرما خانم بزرگ. چاهی آماده‌س ــ تازه دمِ.» قوری رو کتری است. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ خیلی ممنون محمد تقی آقا. صابون عَطری قیمتش چنده؟
ــ عطری؟ چارده قران سرکار خانم ــ چند تا بدم خدمتتان؟

ـ هیچ محمد تقی آقا ـ از شرکت تعاونی خریده‌م، میخواستم توفیر قیمتِ بدونم

ـ ئی شرکت تعاونی ـ سرکار خانم ـ از وقتی که باز شده، فروش من از نصفـم کمتر شده ـ خداوکیل هم قیمتاش از من گرانتره و هم جنساش نامرغوبِ!

ـ مشتری خودش حالیش میشه آمحمدتقی آقا ـ اگر اینطور باشه که میفرمائی ورشکست میشه. بیزحمت بفرما شما عسل دارین؟

ـ بله سرکار خانم ـ با موم یا بی موم؟

ـ کدامش بهترِ؟

ـ از من میپرسی، خدا وکیل با موم بهترِ!

ـ عسلِ کجاست؟

ـ مالِ مراتع کوهستانی شهرکردِ ـ یِ کندوی درسته با مومش بدم خدمتتان

ـ خیلی ممنون ـ بدین.

تقی بقال، عسل را وزن می‌کند: «دو کیلو و سیصد گرم ـ بسّ یا دوتاش کنم؟» شهربانو می‌گوید

ـ بسّمانِ خانم بزرگ.

بقال می‌گوید: «غلط نکنم، خانم باید شهربانو باشه!» شهربانو با پر چادر، صورتش را تا نصفه می‌پوشاند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بله، خودشِ آمحمدتقی آقا ـ زحمت کشیده اومده چند روزی پیش من، حالم ناخوشِ!

ـ بلا دور ایشالاّ، سرکار خانم.

می‌گوید و پول عسل را می‌گیرد. راه می‌افتند به طرف خانه. شهربانو می‌گوید

ـ ئی تقی بقال خیلی چشمِ هیز و ناپاکی داره، خانم بزرگ

ـ مگر خدای نکرده حرفی چیزی بوده؟

ـ حرف که نه! امّا خب.

از زیر چراغ حاشیه خیابان می‌گذرند. شهربانو، یاد روزی می‌افتد که شایع بود محمدتقی بقال مرد نیست و به همین جهت بچه‌دار نشده است. یک روز عصر، شهربانو، یک تُکِ پا راه افتاده بود و رفته بود که تنباکو بخرد. وقتی رسیده بود دمِ دکان تقی بقال، دیده بود که تقی بقال گُرده پایِ دبیتش را مچاله کرده است و داده است به مرد جوانی که سیگار به لب دارد و یک چشم به شهربانو و چشم دیگر به جوان آهسته گفته بود: «مگر مردی چطورِ مش ابوالقاسم؟ ئی گرده پانِ خوب بینت کن ببین ـ» بعد لبش به خنده باز شده بود و سر پیش برده بود و چشم به شهربانو آهسته گفته بود: «دیشب که محتلم شدم، ئی گرده پا، پام بود ـ» و پس کشیده بود و خنده خنده گفته بود: «مگر نشانهٔ دیگه هم برا مردی هست مش ابوالقاسم؟» و برگشته بود به شهربانو و گفته بود: «چی میخوای شهری خانم؟» و شهربانو، انگار که جادو شده باشد، یکهو به خود آمده بود و گفته بود: «هیچ!» و تند راه افتاده بود و دور شده بود و از آن روز به بعد، هرگاه تقی بقال را دیده بود، اخم کرده بود و سر برگردانده بود ـ تاج‌الملوک از ته دل می‌خندد و می‌گوید

ـ خدا بگم چکارت بکنه شهری خانم ـ چرا تا حالا نگفته بودی؟

ـ گفتن نداشت تاج‌الملوک خانم

ـ برا دَم تَقه[1] چرا شهری خانم ـ الهی که خدا برات خوش بخواد. عمری بود که اینطوری از ته دل نخندیده بودم.

میرسند به خانه. بخاری آبی می‌سوزد. چراغ را روشن می‌کنند. اتاق گرم است. تا تاج‌الملوک رختش را عوض کند، شهربانو عسل را می‌گذارد تو یخچال و بعد پتو را چارتا می‌کند، می‌اندازد رو قالیچه ابریشمی و از تو چادرشب دو متکا بیرون می‌کشد و می‌گذارد پای دیوار. آب کتری را ـ که رو بخاری جوش می‌زند ـ می‌ریزد تو سماور و سماور و کتری را پر می‌کند. سماور را می‌گیراند و کتری را می‌گذارد رو بخاری. تاج‌الملوک

---

۱. دَمْ تقه = خنده و شوخی. شاید منظور «دَم» گرفتن و دست زدن «تقه» باشد.

می‌نشیند، به متکا تکیه می‌دهد. بلند نفس می‌کشد و می‌گوید

ـ شهری خانم نمیشه یِ چند روز بیشتر بمانی؟

ـ خودم خیلی دلم میخواد خانم بزرگ، ولی پسر خاله همچین وضع خوبی نداره، دختراش و پسراش‌م انگار نه انگارکه روزی روزگاری پدری داشته‌ن! ولی چرا ـ بینی و بین‌الله یکی از عروساش گاهی بش یِ سری میزنه و یِ پیاله چائی میده دستش ـ امّا عروسای دیگه‌ش و داماداش، خدای محمّد نکنه!

ـ تنهائی دردِ بی‌درمانِ شهری خانم ـ علی‌الخصوص آدم پیر هم باشه!ـ

می‌گوید و به چشمانش اشک می‌نشیند: «ـ تن سالم هم نداشته باشه!» شهربانو می‌گوید

ـ پیری و دست تنگی دیگه از همه بدترِ!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خدا اون روزه نیاره شهری خانم.

می‌گوید و ازگوشه چشم نگاه شهربانو می‌کند که برخاسته است تا ازگنجه قند درآورد. آهسته می‌گوید

ـ ببینم شهری خانم، پسر خاله وضع و روزگارش چطورِ؟

ـ بحمدالله بد نیست. دستمان بِ دهنمان میرسه

ـ کارکه نمیتونه بکنه

ـ خودش که نه، امّا یِ چند جریبی زمین آبی داره که کربلائی هاشم شریکی میکاردش ـ گاهی هم که پسر خاله، حال و حوصله‌ئی داشته باشه، سری بِ صحرا میزنه.

سماور جوش می‌آید. شهری چای دَم می‌کند و می‌نشیند ـ تاج‌الملوک دلش می‌خواهد حال و حکایت فرامرزخان را بگوید شاید سبک شود. شهری چای می‌ریزد. می‌گوید

ـ میل دارین کلوچه خرمائی بیارم؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. دستش می‌رود رو قندان، قند برمی‌دارد،

به دهان نمی‌گذارد. شهری می‌گوید

ـ انگار تو فکرین تاج‌الملوک خانم؟

تو فکر است که بگوید یا نگوید. فکر می‌کند که اگر بگوید، مثل تُف سربالا می‌ماند که برمی‌گردد و می‌افتد تو صورت خودش. فکر می‌کند که شهربانو غریبه نیست ـ بچه‌ها را بزرگ کرده است. می‌گوید: چرا، هست ـ خونِ خانوادهٔ آذرپاد در رگ‌هایش جریان ندارد. شهربانو می‌گوید

ـ حالتان خوش نیست تاج‌الملوک خانم؟ رختخواب بندازم دراز بکشین؟

تاج‌الملوک نگاه شهری می‌کند: «نه! چیزیم نیست.» قند به دهان می‌گذارد و استکان چای را برمی‌دارد: «یکهو رفتم تو فکر کیوان خان که بعد از افسانه دیگه نامه ننوشت.» شهربانو می‌گوید

ـ خدا کنه هرجا هست تنِ سالم داشته باشه

ـ الهی آمین

ـ کیوان خان از وقتی که بچه بود، نجوش بود

ـ نجوش نبود شهری خانم ـ خودخور بود، هرچی بود میریخت تو خودش. با فرامرزخان خیلی فرق داشت که همه‌ش سر و صداست

ـ حالا، فرامرزخان کجا رفته؟

ـ بِ من که چیزی نگفته ـ کیفش‌ِ برداشت و گفت خداحافظ عمه تاجی ـ یکی دو ماهی میرم سفر

ـ خدا پشت و پناهش. ایشالاً بِ خیر و خوشی برمیگرده، سوقات هم میاره.

شهری، می‌گوید و می‌خندد و بعد، استکان چای را به لب می‌برد ـ زری براشان شام می‌آورد، می‌خورند. شهری ظرف‌ها را می‌شوید، چای را تازه می‌کند و بعد تا نیمه شب می‌نشینند و یادگذشته‌ها می‌کنند ـ صبح روز پنج‌شنبه از فرامرزخان نامه می‌آید. شهربانو می‌گوید

ـ خدایا شکر! قدمم سبک بود.

فرامرز نوشته است که وقتی تکلیفش روشن شد برای عمه‌تاجی

آدرسش را می‌نویسد. نوشته است ممکن است بیایند کُلّی دَوَل و دروغ پشت سرش ردیف کنند. نوشته است: «عمه جان از هیچکس هیچ‌چیز قبول نکن. من فقط تزریقاتی باز کرده بودم که هم زندگی بگذرد و هم درسم را بخوانم. همین. یک لنگه قالیچه ابریشمی را هم بردم چون بوی پدر را می‌دهد. کتابچه خاطرات فرزانه و عکس خانوادگی را هم بردم. اگر خدائی‌اش را بخواهی اینها به من میرسد.» دیگر چیزی ننوشته بود، جز سلام به خانوادهٔ یدالله و امضا کرده بود ـ چشمان تاج‌الملوک پُر می‌شود اشک. شهربانو می‌گوید

ـ چی نوشته خانم بزرگ؟

ـ هیچ! سلام و احوالپرسی

ـ همین؟ دیگه هیچی ننوشته؟

ـ چرا، نوشته ناچار شده دو ـ سه ماهی دیرتر بیاد.

شهربانو ـ انگار ـ باور نمی‌کند، اما هیچ نمی‌گوید. از وجناتش پیداست ـ بعدازظهر روز پنجشنبه می‌روند سر خاک. هردو، سیر و پُر گریه می‌کنند. برگشتنا، تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شهری خانم، فردا روز جمعه‌س، حالشِ داری مثل گذشته یِ چلوکباب بپزی تا بعداز این مدت یِ لوله کباب مُزعفر بخوریم.

شهربانو می‌گوید

ـ بِ دیده منّت خانم بزرگ.

گوشتِ سر دست و سینه می‌خرند، می‌دهند چرخش کنند ـ دوچرخه. کرهٔ حیوانی و گوجه‌فرنگیِ کبابی می‌خرند و صبح جمعه که یدالله نان گرم می‌آورد و دَمِ درِ اتاق می‌دهد به شهربانو، می‌شنود که تاج‌الملوک خانم می‌گوید: «اوس یدالله، بیزحمت بِ جواهر خانم بگو امروز زحمت پختن نِهار نکشه. شهری خانم، همه را بِ چلوکباب دعوت کرده.» یدالله می‌گوید

ـ چه زحمتی خانم بزرگ؟

شهربانو می‌گوید

ـ زحمتی نیست اوس یدالله.

ظهر که می‌شود، همه می‌آیند بالا. جواهر و زری کمکِ شهربانو می‌کنند. وقتی پای سفره می‌نشینند، شهربانو می‌گوید

ـ جای فرامرزخان خالی ـ لوله کباب مزعفر خیلی دوست داره.

یدالله می‌گوید

ـ ها والله. جاش خالیِ. اگر بود، نهارمانِ که می‌خوردیم با هم میرفتیم دنبالِ کارِ خودمان.

زری و جواهر، نگاه یدالله می‌کنند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چه کاری، اوس یدالله؟

یدالله، درمی‌ماند چه بگوید. انگار دست‌پاچه شده باشد، مِنْ‌مِنْ می‌کند. عاقبت می‌گوید

ـ یعنی کارِ خودم خانم بزرگ، انبارداری و ناطوریِ معدن. تو بعضی کارا ماندم. اگر فلامرزخان بود، ازش خواهش می‌کردم بریم پیش شیخ ابوالحسن یِ جوری رفعِ رجوعش کنیم.

جواهر می‌گوید

ـ بَ بگو یِ درد و مرضی داری که معدنِ ول کردی ئومدی بیخ دلِ من نشستی.

یدالله می‌گوید

ـ بِ ئی میگن درد و مرض که از بعضی کارا سر در نمیارم؟

زری می‌گوید

ـ بابا، ناطوری معدنِ شن و ماسه چه کار سختیِ که ـ

یدالله می‌گوید

ـ تو ساکت باش زری ـ تو، تا وقتی نگفتی کدوم فلان و بهمان شده، 'خنازیر' گفته، حق حرف زدن با من نداری.

رنگ چهرهٔ تاج‌الملوک زرد می‌شود. می‌گوید

ـ حالا ـ اوس یدالله ـ اگر کار و گرفتاری‌ت همینِ منم میتونم برا شیخ ناصری چند خط بنویسم

ـ من شرمُندهٔ شما هستم سرکار خانم ـ نمیخواستم مزاحمتان بشم
ـ هیچ زحمتی نداره، اوس یدالله، امروز عصر بیا هرچی بخوای برات بنویسم، امّا بِ شرطها و شروطها
ـ چشم سرکار خانم. هرچی بفرمائین قبول میکنم.
تاج‌الملوک، لقمه را قورت می‌دهد، به چشم یدالله نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ قبول میکنی؟
ـ ها، قبول میکنم
ـ قول دادی اوس یدالله!
یدالله جواب نمی‌دهد، نگاه زری و جواهر و شهری می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ چرا ساکت شدی اوس یدالله؟
یدالله، مِنْ‌مِنْ می‌کند: «آخر نمیدونم قولِ چی باید بدم.» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ خدای نکرده، من روزی بدِ تو را خواستەم که حالا دفعهٔ دوّمم باشه؟
ـ من کِی همچین جسارتی کردم، سرکار خانم؟
ـ خوب پس ـ اگر اینطورِ ـ قول بده!
یدالله، سر تکان می‌دهد و رضا، نارضا می‌گوید
ـ چشم، قول میدم.
می‌گوید و لوله کباب را تکه می‌کند و تکه‌ها را سر چنگال جمع می‌کند و به دهان می‌گذارد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ همه شاهد باشین. اوس یدالله قول داد.
می‌گوید و لبخند می‌زند: «ـ قول داد که دیگه 'خنازیرِ' پیرهن عثمان نکنه، سر بِ سر زری بذاره!» کباب می‌پرد گلویِ یدالله: «ها ـ» به سرفه می‌افتد. جواهر می‌گوید
ـ چی شد؟

سرفهٔ یدالله تند می‌شود. جواهر می‌گوید

ــ پاشو، پاشو از اتاق برو بیرون.

می‌گوید و زیر بغل یدالله را می‌گیرد. یدالله، کبود شده است، سرفه می‌کند. جواهر از اتاق می‌بردش بیرون و در را می‌بندد. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خدا مرگم بده، تقصیر من بود.

زری برمی‌خیزد: «خدا نکنه تاج‌الملوک خانم.» می‌رود بیرون، می‌بیند که یدالله از سرفه سیاه شده است، می‌بیند که جواهر با کف دست می‌زند به گرده‌اش و می‌گوید: «خدایا رحم کن ـ از دست رفت.» زری عرق پیشانی پدر را پاک می‌کند. صدای مادر را می‌شنود: «دختر برو یِ لیوان آب بیار.» زری می‌رود تو اتاق. سرفه یدالله بند آمده است. خیس عرق است، به قاعدهٔ یک نخودِ درشت، کبابِ پریده در گلو را با سرانگشت نشان جواهر می‌دهد: «خفه‌م کرده بود ها.» زری با لیوانِ آب می‌آید. جواهر می‌گوید

ــ تقصیر خودتِ که حالیت نبود چطور میخوری.

یدالله آب را می‌گیرد: «همه‌ش تقصیر ئی آتش بِ جان گرفته‌س.» تاج‌الملوک می‌آید بیرون: «شکر خدا، درآمد؟» یدالله می‌گوید

ــ کشته بودم سرکار خانم.

رنگ یدالله جا می‌آید. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ دشمنت اوس یدالله.

برمی‌گردند تو اتاق. ناهار که تمام می‌شود، یدالله، جواهر و بچه‌ها می‌روند پائین. شهربانو، پتو می‌اندازد و ملافه می‌کشد رو پتوها تا چرتی بزنند. ساعت یک و نیم بعدازظهر است. دراز می‌کشند. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ انگار که خاطرهٔ روزهای خوش گذشته هم بر ما حرام شده!

ــ خدا نکنه تاج‌الملوک خانم، اینطور نفرما

ــ اگر خفه شده بود چه خاکی بِ سر میکردیم؟

ـ تقصیر خودش بود خانم بزرگ، انگار قحطی زده، دولپی میخورد
ـ تو که عادت نداشتی وقتِ غذا خوردن چشمت بِ لقمهٔ دیگران باشه!
ـ شرمندهم تاج‌الملوک خانم ـ ببخشین ـ حالاماً قصد نگا کردم.
می‌گوید و غلت می‌زند و ساعد دست را می‌گذارد رو پیشانی ـ چشمشانِ گرم می‌شود. خوابِ رفته نرفته، همهمه می‌شنوند. نفس منظم و صدادارِ تاج‌الملوک قطع می‌شود. برمی‌گردد طرف شهربانو و می‌گوید
ـ میشنوی شهری خانم؟
صدای شهری خواب زده است: «بله، میشنوم تاج‌الملوک خانم ـ صدا مردمِ یعنی؟» تاج‌الملوک، چادر نماز را پس می‌زند و یکهو می‌نشیند: «امروز جمعه‌س شهری خانم ـ نکنه علمدار مردم جمع کرده باشه!» برمی‌خیزد. می‌رود پنجره را باز می‌کند، همهمه سنگینِ مردم، همراهِ بادِ سرد می‌زند تو اتاق. تاج‌الملوک گردن می‌کشد و دو طرف خیابانِ احمدی را نگاه می‌کند. می‌بیند که کسانی، تنها، با هم، چند نفره ـ زن و مرد و کودک، می‌روند طرف خیابان جمشیدی. به ساعت نگاه می‌کند ـ بیست و پنج دقیقه از دو گذشته است. می‌گوید
ـ پاشو شهری، پاشو بریم ببینیم علمدار چه خوابی برا جوانِ مردم دیده.
صدای پا از پله می‌آید بالا ـ زری است. می‌گوید
ـ تاج‌الملوک خانم قیامت شده. خیابان مولوی تا نصفِ خیابان جمشیدی پُر شده آدم.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ تو خودت دیدی؟
ـ بله تاج‌الملوک خانم، خودم دیدم ـ شمام میائین؟
می‌روند. تق‌تق عصای تاج‌الملوک تو پله‌ها می‌پیچد. جواهر و یدالله، تو هشتی منتظرند. یدالله، دست فریدون را گرفته است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بچه را بذار خانه بمانه اوس یدالله، خدا نکرده ممکنِ شلوغ بشه، زیرِ دست و پا ـ

فریدون می‌گوید

ـ بابا گفته قلمدوشم میکنه.

از خانه می‌زنند بیرون. تقی بقال دکان را بسته است. جماعت از نصفه نیمه‌های خیابان جمشیدی پیشتر آمده است. کارکنان مجتمع شمالی تعطیل کرده‌اند. تاج‌الملوک نرسیده به نردهٔ چمنِ ورودیِ مجتمع جنوبی، می‌ماند. نمی‌تواند جلوتر برود. شهربانو می‌گوید

ـ برگرد بریم خانه خانم بزرگ ـ بریم از پنجره نگاه کنیم

ـ از پنجره چیزی نمی‌بینیم.

صدای علمدار از بلندگو برمی‌خیزد: «آقایان محترم خواهش دارم هرجا هستین سر جای خودتان بمانین، جلو بِ اندازهٔ یک سوزن هم جا نیست.» یدالله خم می‌شود و می‌گوید

ـ برو بالا ببینم فری جان.

فریدون جست می‌زند رو شانه‌های یدالله. زری می‌گوید

ـ جلوتر نرین بابا.

یدالله، قد راست می‌کند: «تو دیگه نمیخواد منِ درس بدی!» صداها درهم است. جواهر می‌گوید

ـ خب راست میگه.

یدالله، از لابلای مردم، چند قدم پیش می‌رود و می‌ماند. مردم چسبیده‌اند به نردهٔ آهنیِ چمن. تاج‌الملوک می‌شنود: «حالا علمدار راست میگه یا چاخان کرده؟» صدا، جوان است. می‌شنود: «زبانتِ گاز بگیر ـ چاخان چیِ پسر؟» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند ـ جوانی سبزه و فربه ایستاده است پشت سرش و با مرد میانسالی حرف می‌زند. جوان می‌گوید: «آخر مشکلِ آدم قبول کنه که ـ» مرد میانسال می‌گوید: «ئی مَردسه‌ها بِ جای ئینکه سوات یادتان بدن عقیده‌تانِ خراب میکنن!» مردم به نرده فشار می‌آورند. شایع است که جوانی کور مادرزاد، گردنش

را با زنجیر بسته است به درخت انجیر معابد و دو شبانه روز *'پانچا - پامارا'* خوانده و مثل ابر بهار اشک ریخته و استغاثه کرده تا شبِ دوم، نیمه‌های شب به بعد، خواب رفته و در خواب، اول بوی گلاب آمده و جانش را پُر کرده و بعد، دیده است که مردی بلند قامت، زردپوش، شمع روشن به دست، یکهو زیر درخت انجیر معابد، انگار که از زمین روئیده باشد، قد کشیده است و گفته است: «برخیز پسرِ دل‌شکستهٔ من، برخیز خودت را از قید زنجیر رها کن و برو خانه که پدر و مادر دردمندت منتظرت هستند ــ» و جوان کور گفته است: «هرکس هستی جان خودم و پدر و مادرم بِ فدایت، من کورم، جائی را نمی‌بینم، نمیتوانم بِ خانه بروم ــ» و مرد زردپوش گفته است: «تو، من را می‌بینی یا نه؟ ــ» جوان همین وقت به‌هوش آمده است که مرد زردپوش را از لحظهٔ اول ــ که زیر درخت انجیر معابد انگار سبز شده باشد ـ دیده است. می‌خواهد بگوید که بله، او را می‌بیند، امّا هنوز لب باز نکرده است که از خواب می‌پرد و می‌بیند که چراغ‌های رنگی، محوطهٔ درختِ انجیر معابد را مثل روز روشن کرده است. ناگهان از جگر فریاد می‌کشد *'هـ - گا - گا'* و از حال می‌رود و به هوش که می‌آید می‌بیند علمدار و 'مرد دیگر' و چند تائی از مردان و زنان همسایه بالا سرش نشسته‌اند و کاهگل خیس زیر دماغش گرفته‌اند و آرام‌آرام، به پهنای صورتشان اشک می‌ریزند. حرف علمدار را می‌شنود که چه شده است و چه شنیده است که اینطور نعره کشیده است و همه را از خواب بیدار کرده است که چشمان درشت و زیتونیِ جوان جوشیده است و گفته است: «دیدم علمدار ـ با چشمان خودم دیدم‌و شنیدم ــ» و همین وقت است که دل علمدار سست می‌شود و پیش از اینکه به زمین غلتد، 'مرد دیگر' او را در آغوش می‌گیرد و حالا علمدار، مردم را دعوت کرده است تا بیایند و حال و حکایت بینا شدن جوان را که کور مادرزاد بوده است، از خودِ جوان بشنوند ـ تاج‌الملوک، با تعجب رو می‌کند به شهربانو و می‌گوید

ــ ولی قضیه چیزی دیگه بود شهری خانم.

جواهر می‌گوید

ـ چی بوده تاج‌الملوک خانم؟

شهربانو می‌گوید

ـ عصر روز سه‌شنبه ي جوانی آمده بود و می‌گفت این کارا بت‌پرستیِ و ـ

حرف شهربانو تمام نشده است که یکهو نرده آهنی می‌خوابد رو سنگفرش حاشیهٔ چمن و مردم، با سر و صدا رو هم می‌افتند و نگهبانان شهرک با شتاب می‌آیند، امّا کاری از دستشان برنمی‌آید. مردم فریاد می‌کشند، ناسزا می‌گویند، گریه و التماس می‌کنند تا کسی کمکشان کند از زیر حجم سنگین آدم‌هائی که آوار شده است رو جسم و جانشان نجاتشان دهد. صدای یدالله درمی‌آید: «خانم بزرگ تشیف بیارین ئیطرف.» می‌گوید و شکافِ تنگی را نشان می‌دهد که بینِ انتهایِ خم شدهٔ نرده و حصارِ کوتاهِ سنگیِ مجتمع باز شده است ـ پیش از همه، خودش می‌رود تو چمن. فریدون را قلمدوش کرده است. بعد، شهربانو کمک می‌کند تا خانم بزرگ برود رو سنگفرش حاشیهٔ چمن. دیگران می‌بینند و هجوم می‌آورند و گروهی از مردم آوار شده بر نرده برمی‌خیزند و در یک چشم به هم زدن، چمن، زیر پای مردم لگدمال می‌شود. یدالله و همراهانش ایستاده‌اند رو پیاده‌روِ مقابلِ شرکت تعاونی ـ ساکنین مجتمع جنوبی، دسته‌دسته می‌آیند و به جماعت می‌پیوندند. هوا سرد است. مردم کمک می‌کنند تا زیر دست و پا مانده‌های افتاده بر نرده بلند شوند ـ چند تائی دستشان، سرشان و یا پایشان شکسته است. کسانی کولشان می‌کنند و تند می‌رانند به طرف درمانگاهِ مجتمع. مأمورینی که از کلانتری مجتمع آمده‌اند باتون به دست، سرگردانند. معلوم نیست چه کسی، یکهو فواره‌هایِ آب‌نماهایِ چمن را باز می‌کند. آب، با شتاب فواره می‌زند و برمی‌گردد رو سر مردم. صداها بیشتر می‌شود. فحش و فضیحت نثار مرده‌ها و زنده‌های کسی می‌کنند که فواره‌ها را باز کرده است. تاج‌الملوک صدای کسی را از پشت سر می‌شنود: «ئی علمدار عجب بساطی راه

انداخته هاااا.» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند. مهدی عیالوار است. می‌خندد. از دهانهٔ بلوارِ نصفه نیمه ساختهٔ بین مجتمع جنوبی و مجتمعِ ناتمامِ شمالی ـ که نازک کاری‌ش تازه آغاز شده است ـ جیپ رئیس کَلانتری می‌زند بیرون و انبوهی از خاک پشت سرش برمی‌خیزد. جیپ کج می‌کند و می‌آید روبروی شرکت تعاونی می‌ایستد. رئیس کلانتری، شتابزده می‌پرد بیرون، اسلحه و کمربند را رو کمر جابه‌جا می‌کند و می‌گوید

ـ آن بلندگو را بده من بینم.

عیالوار می‌گوید

ـ بلندگو چیِ جناب رئیس، دوتا تیر درکن مثل خرگوش درمیرن.

می‌گوید و می‌خندد. رئیس کلانتری نگاهش می‌کند و دندان رو هم می‌ساید. راننده پیاده می‌شود و بلندگو را می‌دهد دست رئیس کلانتری. صدای علمدار از بلندگو برمی‌خیزد: «خانمها و آقایان محترم ـ خواهشدارم سکوت را رعایت فرمائید. برای اینکه کسانی که نمیدانند قضیه از چه قرار است بفهمند قضیه از چه قرار می‌باشد، قبل از آقای ابراهیم‌خان، من چند دقیقه‌ئی برایتان حرف می‌زنم تا بدانید چه هست و چه نیست. بعد از آن رأس ساعت سه و نیم آقای ابراهیم‌خان برایتان صحبت می‌کند، چون این جوان عقیده‌مند است نذر و نیاز کردن و متوسّل شدن بِ درخت مقدس بت‌پرستی می‌باشد ـ» یکهو، صدای جماعت مثل توپ می‌ترکد ـ صدای بلندگوی دستی رئیس کلانتری که ستوان حسنی را صدا می‌کند، زیر صدای سنگین بلندگوی علمدار خفه می‌شود. علمدار خواهش می‌کند که جماعت ساکت باشد تا حرفش را بزند و بعد، بی‌اینکه منتظر سکوت شود می‌گوید: «خوب شدن چشم نابینا یک شایعه بیشتر نمی‌باشد که مخالفین ما آن را ساخته‌اند. کسی که خودش را با زنجیر بِ درخت انجیر مقدس بسته است هنوز مرادش را نگرفته است و برای اینکه ذکر او را بشنوید، بلندگو را می‌برم نزدیک دهانش تا خودتان بشنوید ـ» چند لحظه سکوت حاکم می‌شود و بعد،

صدای خسته و ترک برداشتهٔ مرد برمی‌خیزد: « ـ *پانچا! ـ پامارا ـ واناراا ـ باهاراا ـ ئون، ماتا، وانارااا ـ*» یکمرتبه، صدای جماعت، با تکیه بر هر کلام، می‌ترکد: «*هوگا، پاپا، ئوسینا ـ هِ ـ گا ـ گا ـ*» صدای علمدار برمی‌خیزد: «پس خودتان با گوش‌های خودتان صدای این دردمند را شنیدید و حالا دیگر گول دشمنان ما را نمی‌خورید ـ» رئیس کلانتری می‌بیند که بلندگوی دستی کارآمد نیست. راه می‌افتد. حسن‌جان پیدا می‌شود: «سرکار خانمِ تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند. به پیشانی حسن‌جان ـ تو این هوای سرد ـ عرق نشسته است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حسن‌جان آقا، نمیشه یِ فکری کرد بریم جلو از نزدیک ببینیم؟

حسن جان می‌گوید

ـ خودتان که می‌بینید

ـ نمیتونی یِ جوری بِ علمدار بگی شاید ـ

ـ علمدار؟ حالا وقتِ برّه‌کشانِ علمدارِ ـ مگر جواب سلام کسیِ میده!

ـ پس چه بکنیم حسن جان آقا؟

حسن‌جان، بلوار خاکی بین دو مجتمع را نشان می‌دهد و می‌گوید

ـ بفرما از اینجا بریم، جماعتِ دور بزنیم بریم شاید یِ وسیله‌ئی شد جائی پیدا کردیم.

یدالله، فریدون را می‌گذارد زمین و پیش از همه راه می‌افتد. تو بلوار، پاها تا قوزک به خاک می‌نشیند. در ضلع جنوبِ غربی میدان، حسن‌جان، دکّهٔ کوچکی را نشان می‌دهد که قرار است برود دفتر و قراردادش را امضا کند. یدالله می‌گوید

ـ تو ئی دکّهٔ یِ وجبی، چه مشاغلی میخوای راه بندازی؟

ـ واکسی، اوس یدالله ـ جون میده برا واکسی

ـ زحمتش زیادِ، درآمدش کم، حسن‌جان آقا!

ـ کسی که دستش خالی باشه، دیگه از ئی بهتر نمیشه

ـ میشه! ـ یِ تلفن راس و ریس کن، با هر تلفنی که بزنی صد رو شاخشِ

ـ نفیست اَ جایَ گرم ورمیخیزه اوس یدالله!

ـ نه! بنگاهِ معاملاتِ ملکی ـ منم شریکت میشم.

ستونِ هشت ضلعی میانجای فلکه را دور زده‌اند. حسن‌جان می‌زند زیر خنده: «برا خرید و فروش کدوم ملک؟ اینا که همه‌ش تو دفتر مهران خان معامله میشن ـ بیرون از اینجام که ـ» یکهو صدای جماعت برمی‌خیزد. صداها، آشفته و درهم است. پیدا نیست چه می‌گویند ـ می‌رسند به ضلعِ شمالیِ خانهٔ علمدار ـ خلوت است. کسانی جابه‌جا ایستاده‌اند. صدا اُفت و خیز دارد. حسن‌جان، درِ کوچک حیاطْ خلوتِ خانه علمدار را می‌زند ـ خبری نیست. پاره سنگی برمی‌دارد و محکم در را می‌کوبد. یکهو، در باز می‌شود و سالم بَد و بی‌راه‌گویان تو چارچوب در پیدا می‌شود: «ـ مگر مرض دارین درِ اینجور ـ» تاج‌الملوک را می‌بیند ـ حرف را می‌خورد. حسن‌جان می‌گوید

ـ ئیقد عصبانی نشو زار سالم، براگلوت ضرر داره!

سالم، چپ‌چپ نگاه حسن می‌کند و می‌گوید

ـ چکار داری حسن‌جان؟

ـ بابات هست؟

ـ بابام، مگر صداشِ نمیشنفی؟

صدای علمدار از بلندگو برمی‌خیزد: «مردم دعوت شده‌ن که آقا ابراهیم‌خان هدایتشان کنه، جناب رئیس ـ» حسن می‌گوید

ـ مادرت چی؟ اونم نیست؟

صدای زن علمدار می‌آید: «چیِ، حسن‌جان، چکار داری؟» صدای رئیس کلانتری از بلندگو می‌آید: «ـ اینجا حوزه استحفاظیِ منِ. شما حق ندارین بدون اطلاع من ـ» بلندگو خاموش می‌شود. حسن‌جان می‌گوید

ـ سرکار خانم تاج‌الملوک هستن، میخوان برِن پشت‌بوم نگاه کنن.

زن علمدار پیش می‌آید: «سلام خانم تاج‌الملوک خانم، بفرما ـ»

تاج‌الملوک پیش می‌رود: «حالت چطوره اُم سالم. دیگه خدمت نمیرسیم.» شهربانو، بعد، یدالله ـ دست فریدون دستش و بعد، زری و جواهر، پشت سر تاج‌الملوک می‌روند تو حیاط خلوت. حسن‌جان می‌گوید

ـ من رفتم خانم بزرگ فرمایشی ندارین؟

زن علمدار تعارف می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خیلی ممنون حسن‌جان آقا.

زن علمدار می‌گوید

ـ بفرما یِ استکام چای دَم کنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ وقت بسیارِ اُم سالم.

می‌گوید و با تق‌تق عصا از پله می‌رود بالا. روز کوتاه است. آسمان ابری است. در غرب، بر فراز نخلستان، گوشه‌ای از ابر، سرخی می‌زند. تاج‌الملوک عینک را جابه‌جا می‌کند و از رو چینهٔ بام سر می‌کشد تو خیابان مولوی ـ می‌بیند که مردم، تنگ هم، جای جُم خوردن ندارند. می‌بیند که رو صفه قربانی، میز گذاشته‌اند و رو میز بلندگو هست. حرفها درهم است. چیزی دستگیرش نمی‌شود. تاج‌الملوک صدای یدالله را می‌شنود: «اینجانِ نگا کن خانم بزرگ.» تاج‌الملوک بیشتر خم می‌شود تا جائی را ببیند که یدالله با دست نشان می‌دهد. می‌بیند ـ مقابل درِ ورودی محوطهٔ درخت انجیر معابد، رو پیاده‌رو، تعدادی مأمور، دور ابراهیم‌خان و رئیس کلانتری حلقه زده‌اند. رئیس کلانتری بازوی ابراهیم‌خان را گرفته است و به دنبال خود می‌کشدش ـ می‌روند تو. صدای بلندگو برمی‌خیزد. علمدار رفته است پشت میز ایستاده است و میکروفن را به دست گرفته است و می‌گوید: «آرام باشین آقایان و خانمها. ما دلمان نمیخواد خلاف قانون کاری بکنیم که براmان دردسر درست بشه. رئیس کلانتری صلاح ندانست که ابراهیم‌خان حرف بزنه و عقیده‌اش را بگه ـ عیبی نداره. دفعه دیگه با اجازهٔ رئیس کلانتری دعوتش ـ» شهربانو تاج‌الملوک را صدا می‌کند: «بفرما ئیطرف ـ» تاج‌الملوک عصازنان می‌رود پشت چینه‌ئی که مشرف

به محوطه درخت انجیر معابد است. می‌بیند که 'مرد دیگر' دستهٔ کلید به دست، پیشاپیشِ رئیس کلانتری می‌رود و در کوچک ضلع شرقی محوطه را باز می‌کند. جماعت سکوت کرده است، علمدار حرف می‌زند ـ صداش تو بلندگو، آرام و اطمینان‌بخش است. رئیس کلانتری، دست ابراهیم دستش، از در بیرون می‌زند. علمدار می‌گوید: «ـ نی سعادت بزرگیست که نصیب ما شده ـ» مأموران، پشت سر ابراهیم می‌روند بیرون. علمدار می‌گوید: «ـ از نی سعادت باید استفاده‌مند بشویم ـ» 'مرد دیگر' در را می‌بندد و قفلش می‌کند. علمدار می‌گوید: «ـ با کمال افتادگی و با نهایت دردمندی، ذکر '*هـ ـگا ـگا ـ*' را دسته‌جمعی میخوانیم ـ» 'مرد دیگر' برمی‌گردد. رئیس کلانتری، ابراهیم را سوار می‌کند، جیپ راه می‌افتد. علمدار، 'مردِ دیگر' را صدا می‌کند. جیپ می‌رسد به بلوار خاکیِ بینِ دو مجتمع و ابری از خاک پشت سرش بلند می‌شود و ناپیدا می‌شود. صدای 'مرد دیگر' از بلندگو برمی‌خیزد: «*پونچا، پامارا ـ*» جماعت جواب می‌دهد ـ تاج‌الملوک برمی‌گردد و از فراز چینه به خیابان مولوی نگاه می‌کند. 'مرد دیگر' می‌خواند: «ـ *پونچا، پامارا، وانارا ـ*» حالا، کسانِ دیگر از حیاطْ‌خلوتِ خانهٔ علمدار آمده‌اند رو بام. هنوز صدای جماعت هم‌آهنگ نشده است ـ می‌خوانند: «ـ *گا، چا، کا ـ*» جماعتِ پشت‌بام خوبَک است. حلقه می‌زنند و دست در کمر همدیگر می‌کنند. 'مرد دیگر' می‌گوید: «*نون، ماتا، بهارا ـ*» یدالله، فریدون را می‌گذارد زمین و صف مردان را می‌شکافد و برای خودش جا باز می‌کند. جماعت پاسخ می‌دهد: «*کار، ما، نا ـ*» ـ حلقهٔ داخلیِ بام، صف‌زنان است ـ صداها هم‌آهنگ می‌شود. 'مرد دیگر' می‌خواند: «ـ *نون، ماتا، بهارا ـ وا، نا، را ـ*» تاج‌الملوک دید که جواهر، از کنار یدالله راه باز کرد و رفت به حلقه زنان پیوست. دست فریدون، دست زری است. تاج‌الملوک برمی‌گردد به خیابان مولوی نگاه می‌کند. می‌بیند 'مرد دیگر' بر شانه‌های کسی نشسته است و میکروفن بدست، می‌خواند: «*گیکا، اَسورا، هوگا ـ*» و می‌بیند که جماعت دور 'مردِ دیگر' حلقه زده‌اند و می‌گردند و جواب می‌دهند: «ـ *پا پا،*

توسینا، *پامارا* ـ» ـ حالا، تو محوطهٔ درخت انجیر معابد، تو خیابان مولوی و بام خانهٔ علمدار، مردان و زنان، حلقه در حلقه می‌گردند و چهار به یک، هماهنگ، پا بر زمین می‌کوبند و پا که بر زمین می‌کوبند، زمین ـ انگار که ـ به لرزه می‌افتد. صدای 'مرد دیگر' بلند می‌شود: «ـ*ادارا، تام‌لا* ـ» صدای جماعت می‌ترکد: «*تام‌لا* ـ» صدای 'مرد دیگر' اوج می‌گیرد: «*یاکارا ـ سام هاگا، تام‌لا* ـ» غروب زودرس، هوا را تاریک کرده است. موج صدای مردم، پنجره‌های مجتمع جنوبی را می‌لرزاند: «*تام‌لا ـ نی‌تی‌ی ـ تام‌لا* ـ» چراغ‌ها یکباره روشن می‌شود. صدای جماعت ترس‌آور است: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» چشمان تاج‌الملوک پُر شده است اشک. شهربانو می‌گوید

ـ خانم بزرگ تا بِ هم نریخته‌ن بفرما بریم خانه.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حیف نیست از یِ چنین ثوابی بی‌بهره شیم.

زری می‌گوید

ـ چه ثوابی تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ [illegible] زری جان ـ تو جوانی، مدرسه هم که این چیزا را یادتان [illegible] ـ

صدا منفجر می‌شود: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» حرکت سرعت می‌گیرد. دهانِ مردان و زنانِ بام خانهٔ علمدار کف کرده است: «*پونچا، پامارا* ـ» چنان پا بر زمین می‌کوبند که فریاد زن علمدار بلند می‌شود. کسی صداش را نمی‌شنود: «*پامارا، وانارا ـ هه‌گا* ـ» شهربانو می‌گوید

ـ خانم بزرگ الآن سقف میریزه.

چراغ‌ها خاموش می‌شود: «*ثون، ماتا ـ هوگا* ـ» هوا ابر است. تاریکِ تاریک است: «*کار، ما، نا ـ هگاگا* ـ» جماعت جواب می‌دهد: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» تن تاج‌الملوک بنا می‌کند به لرزیدن. می‌گوید

ـ شهری خانم یِ راهی پیدا کن بریم پائین.

شهربانو می‌گوید

ـ بسم‌الله خانم بزرگ، از ئیطرف.

و برمی‌گردد به زری که کنارش ایستاده است: «بچه را وردار بیا ـ زیر دست پا تلف میشه.» تاج‌الملوک خوب نمی‌بیند. شهربانو زیر بازویش را می‌گیرد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خدا رحمت کنه پدر رئیس کلانتریِ ـ اگر ابراهیم‌خانِ نبرده بود، تکه بزرگش گوشش بود.

می‌رسند به پلهٔ بام. فریدون، یکهو می‌زند زیر گریه. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چی شد پسرم؟

ـ از تاریکی میترسم

ـ ترسی نداره پسرم. بیا، بیا جلو خودم.

پائین پله‌ها، چراغ قوّهٔ کسی روشن است. نورش به پله‌ها سائیده می‌شود می‌آید بالا. چراغ‌ها روشن می‌شود ـ علمدار، رسیده است به نیمه پله‌ها ـ می‌گوید

ـ کی اینارا راه داده برن بالا؟

صدای زن علمدار از بالا می‌آید: «بِ زور ئومدن ـ» علمدار می‌گوید

ـ غلط کردن!

تاج‌الملوک را می‌بیند: «ببخشین خانم بزرگ!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خدا ببخشه.

صدای زن علمدار می‌آید: «میخواستن درِ بشکونن!» صدای 'مرد دیگر' فضا را پر می‌کند: «*پاک‌شاسا، پاک‌شاسا، پاک ـ شا ـ سا ـ*» و صدای جماعت منفجر می‌شود: «*هِ ـ گا ـ گا ـ*» و یکهو سکوت می‌شود ـ تاج‌الملوک رسیده است پائین پله ـ پیش از اینکه جماعت از بام سرازیر شود، علمدار تند می‌آید و شتابزده می‌گوید

ـ خانم بزرگ ئیطرف ـ مردم دارن میان پائین.

صدای کوفتن پله، زیر گامها بلند می‌شود. علمدار، تاج‌الملوک را

می‌کشد تو اتاق. شهربانو و زری پشت سرش می‌روند تو. دست فریدون، دست تاج‌الملوک است. علمدار در اتاق را می‌بندد و می‌ایستد پشت در. صدای پاها تو اتاق می‌پیچد. سقف می‌لرزد. تاج‌الملوک می‌نشیند: «الهی بِ خیر بگذره!» زری، یخچال را می‌بیند. می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم چیزی نمیخوای از یخچال بیارم؟

ـ یخچال مردم؟

شهربانو می‌گوید

ـ آب خوردن که عیبیِ نداره.

فریدون می‌گوید

ـ منم تشنه‌م.

صدای بام سبک می‌شود. شهربانو در یخچال را باز می‌کند ـ بزرگ است و پُر بطریِ شیر و میوهٔ فصل و کنسروهای جوربه‌جور و شیشه‌های در بستهٔ شربت. شهربانو، بطری آب یخ را برمی‌دارد ـ جای ویسکی Black and White است. رو دَرش دو سگ سیاه و سفید نقش بسته است. آبش از سردی دندان را می‌زند. «تو این هوای سرد زمستان این آب یخ چقدر چسبید.» انگار که دیگر هیچ‌کس رو بام نیست. صدای آخرین گامها بر پله‌ها می‌آید. علمدار در اتاق را باز می‌کند. شیشه آب را می‌بیند دست زری. می‌گوید

ـ خانم تاج‌الملوک چیزی میل ندارین بیارم خذمتتان؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ رفتن؟

ـ بله، رفتن ـ تنها یِ ده بیستائی مانده رفته‌ن با مردی که متوسل شده ذکر میگن

ـ میشه ما بریم؟

ـ صبر کنین اقلاً ننه سالم بیاد ازتان پذیرائی کنه!

تاج‌الملوک چند لحظه نگاه علمدار می‌کند، نگاه زنجیره نقرهٔ آویزان‌رو جلیقه‌اش و نگاهِ کفش و پاچهٔ سیاه شلوارش که خاکی شده

است. می‌گوید
ـ تو امروز میخواستی این جوانِ بِ کشتن بدی، علمدار آقا؟
رنگ علمدار یکهو برمی‌گردد: «بِ کشتن؟ من؟» نگاه شهربانو و زری می‌کند. می‌گوید
ـ چرا ئیطور فکر میکنی سرکارِ تاج‌الملوک خانم؟
ـ چرا اینطور فکر نکنم؟
ـ من میخواستم کمکش کنم ـ مردمِ دعوت کردم حرفاشِ گوش بدن
ـ حرفاشِ گوش بدن یا تکه‌تکه‌ش کنن؟
علمدار پوزخند می‌زند: «خدا خیرت بده تاج‌الملوک خانم! دیگه تهمت آدم‌کشی بِ من نزن! من که دکتر نیستم تو اتاق عمل آدم بکشم فرار کنم ـ» شهربانو نگاه تاج‌الملوک می‌کند. می‌بیند که زرد شده است. برمی‌گردد به علمدار: «دکتر؟» علمدار می‌گوید
ـ دکتر فرامرزخان آذرپاد!
تاج‌الملوک دست بر زمین می‌زند و یاعلی می‌گوید تا برخیزد. علمدار می‌گوید
ـ حالا چه عجله‌ئی داری سرکار خانم تاج‌الملوک؟
تاج‌الملوک برمی‌خیزد: «پس آنروزم شما بِ جناب سروان آدرسِ منِ داده بودین ـ» علمدار می‌گوید
ـ من؟ آدرس؟
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بفرما شهری خانم ـ بفرما بریم زری جان.
می‌گوید و پیش می‌رود و در اتاق را باز می‌کند ـ باران بنا کرده است به باریدن. شهربانو می‌گوید
ـ یِ دقه صبر کن خانم بزرگ ـ باران داره میاد.
تاج‌الملوک گوش نمی‌دهد، پا که می‌گذارد تو حیاط باران تند می‌شود. می‌رود طرف در حیاط خلوت. علمدار چتر می‌آورد و می‌دهد به شهربانو: «بیا، اینِ بگیر بالا سرش ـ» شهربانو چتر را می‌گیرد، بازش

می‌کند و می‌رود دنبال تاج‌الملوک. تاج‌الملوک از خانه می‌رود بیرون، شهربانو می‌رسد. می‌گوید

ــ یِ دقه صبر کن خانم بزرگ چترِ بگیرم بالا سرت.

تاج‌الملوک می‌ایستد: «چتر همرات بود؟» شهربانو می‌گوید

ــ نه، علمدار داد.

تاج‌الملوک چتر را پس می‌زند و زیر بارانِ تند، می‌رود به طرف خیابان مولوی. شهربانو، درمانده می‌ماند. به پشت سر نگاه می‌کند، می‌بیند که زری و فریدون، پلاستیک به سر کشیده‌اند و می‌آیند. می‌بیند که علمدار، چتر دیگر به دست ایستاده است دَم در خانه. چتر را می‌بندد و پرتش می‌کند طرف علمدار و دنبال تاج‌الملوک ـ که با زحمت می‌رود ـ راه می‌افتد.



تاج‌الملوک سرما خورده است. درد زانو و دردِ مچ‌های دستش عود کرده است. شهربانو، شبانه می‌رود از داروخانه بخور می‌گیرد، روغن دختر هندی می‌گیرد، تو کاسهٔ آب‌جوش، بخور می‌ریزد و می‌گذاردش رو بخاری. می‌گوید

ــ شما زحمت نکشین جواهر خانم، خودم همینجا، براش آشی چیزی می‌پزم.

ایستاده‌اند بالای پله‌ها. چراغ سه فتیله‌ئی دور از منبع است. شهربانو، آب گرم کرده است و وسائل چای را شسته است. جواهر می‌گوید

ــ میخوام برم بازار، اگر چیزی احتیاج داری ــ

شهربانو می‌گوید

ــ گوشت هست، بیزحمت یِ کم سبزیِ آش برام بخر.

جواهر می‌گوید

ــ چشم!

و می‌رود پائین. شهربانو می‌گوید
ـ پول، جواهر خانم
ـ هست! ممنون.

شهربانو، سینی، قنددان، شکردان، چای صاف‌کن و استکان نعلبکی‌ها را برمی‌دارد و می‌رود تو اتاق. تاج‌الملوک، نه خواب، نه بیدار است. صداش گرفته است: «جواهر خانم بود، شهری خانم؟» شهربانو می‌گوید

ـ بله، ئومده بود حالتانِ بپرسه
ـ دیگه حالی نمانده شهربانو
ـ ئیطور نفرما خانم، ماشالاً هزارماشالا، رنگ و روت از ئون وقتا که تو باغچه زندگی میکردیم بهتره.

تاج‌الملوک نفس بلند می‌کشد: «هی‌ی‌ی شهری‌خانم. آبی که رفت دیگه بِ جو برنمیگرده!» شهربانو می‌گوید

ـ نیّتِ بد نکن تاج‌الملوک خانم ـ برا ظهر میخوام آش سبزی با سرگنجشکی بپزم، میل دارین؟
ـ هرچی بپزی خوبِ شهری خانم ـ چه وقتِ؟

شهربانو نگاه ساعت شماطه‌دار می‌کند: «ساعت هشت گذشته.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دیشب از استخوان درد، خواب بِ چشمم نیامد
ـ همه‌ش بیدار بودم تاج‌الملوک خانم. نشسته بودم بالای سرت
ـ آشفته بودم شهری خانم ـ آشفته هم میدیدم
ـ شما نباید تو ئون بارون، بدون چتر میامدین خانه
ـ آدم یِ دفعه سر لج میفته شهری خانم ـ علی‌الخصوص از حرفائی که علمدار زد
ـ من که از حرفاش سر در نیاوردم
ـ بی چشمِ رو، کنایه میزد! بیزحمت دو استکان چائی دم کن
ـ سماورِ آب کردم منتظرم جوش بیاد.

تاج‌الملوک سرفه می‌کند. شهربانو می‌گوید

ـ اجازه میدی دکتر جمیلِ خبر کنم بیاد ببیندت؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه!

و چشم برهم می‌گذارد. شهربانو می‌گوید

ـ دکتر جاوید چی؟ ئونم، نه؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید

شهربانو، بین رفتن و ماندن گرفتار شده است. به پسر خاله گفته است که ده روزه برمی‌گردد ـ شده است دوازده روز ـ دلش نمی‌آید که تاج‌الملوک را ناخوش بگذارد و برود. سماور جوش می‌آید. قصد می‌کند برخیزد، چای دم کند و برای سرگنجشکی آش، از یخچال گوشت بردارد. از گوشت چرخ شدهٔ چلوکبابِ روزِ قبل، چند سیری مانده است. دست به زمین می‌زند که بلند شود. تاج‌الملوک چشم باز می‌کند. می‌گوید

ـ میخوام بشینم شهری خانم.

شهری، چند متکا می‌گذارد پای دیوار. نفس تاج‌الملوک ـ از تقلاّی برخاستن و پس کشیدن و تکیه دادن به متکاها ـ می‌گیرد. هلاس‌هلاس می‌کند. تا شهری آب رو قوری بگیرد، نفس خانم بزرگ جا می‌آید. می‌گوید

ـ شهری خانم، تو که غریبه نیستی. بیزحمت سینیِ چائی بیار بشین میخوام دلمِ خالی کنم شاید سبک بشم ـ دلم ورم کرده!

شهربانو، چای می‌ریزد و می‌نشیند کنار دوشک خانم بزرگ و می‌گوید

ـ دیگه بِ چیزی احتیاج ندارین؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. انگار فکر می‌کند. چند لحظه بعد به حرف می‌آید: «تو هیچ از حرفای علمدار چیزی حالیت شد؟» شهربانو می‌گوید

ـ از دکتر و اتاق عمل؟

ـ و از فرامرزخان.

شهربانو می‌گوید

ـ راسیاتش، خیلی نه، تاج‌الملوک خانم. سرگردانم شدم!

تاج‌الملوک به استکان چای لب می‌زند و بنا می‌کند به گفتن. حال و حکایت فرامرزخان را می‌گوید و اشک می‌ریزد: «ـ انتظار داشتم اگر از عهده‌ش برنیاد جای مرحوم داداش بگیره، ولی اقلاً مایهٔ آبروریزی خانواده و خودش نشه!» شهربانو سکوت کرده است. تاج‌الملوک از اعتیاد فرامرزخان می‌گوید، از دروغ و دزدی، از شصت هزار تومانی که به نام باز کردن کتابفروشی از شیخ ناصری گرفته است، از رشوه‌ئی که به عنوان مأمور شهرداری از نگهبان افغانی گرفته است و زبانِ علمدار بی‌چشم و رو را دراز کرده است و از سروان 'گل جالیز' که این آخری‌ها آمده بود دنبال فرامرزخان تا به عنوان شیّاد و حقه‌باز دستگیرش کند. شهربانو می‌گوید

ـ سروان دیگه چرا؟

صدای شهربانو می‌لرزد. چشمانش خیس می‌شود. تاج‌الملوک اشک‌ها را پاک می‌کند و می‌گوید

ـ چی بگم شهری خانم ـ میگن رفته 'گلشهر' مطب باز کرده ـ یِ کسی شُکشِ[1] زده، ولی قبل از اینکه دستگیرش کنن فرار کرده.

شهربانو می‌گوید

ـ فرامرزخان که بچهٔ صاف و ساده و مهربانی بود.

خانم بزرگ می‌گوید

ـ هنوز نصفِ کاراش نگفته‌م شهری خانم. آخر بِ کی میتونم بگم بِ جرم تریاک‌فروشی چند ماهی زندانی شد؟ اینا همه رو دلم سنگینی میکنن شهری خانم. دیگه چیزی نمانده که از غم و غصهٔ فرامرزخان دلم بترکه ـ

گریه می‌کند: «اینم کار آخرش. اومده خانه، بی‌خبر من یِ لنگه فرش

---

۱. شُک زدن ـ لو دادن.

ابریشمی با عکس خانوادگیِ برداشته رفته ــ» هردو با هم گریه می‌کنند. شهربانو میان گریه می‌گوید

ــ کی میتونس خیال کنه که فرامرزخان، پسر ارباب اسفندیار که مرحوم ارباب حتی نمیذاشتش بره با بچه‌های محل بازی کنه تا مبادا خدای ناکرده از بچه‌ها فعل بدی یا حرف بدی یاد بگیره، حال و روزگارش بِ اینجا برسه که تریاک‌فروشی کنه و بره زندان.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ شاید یکی از تقصیرای مرحوم داداش همین بود که نمیذاشتش با بچه‌های محل بازی کنه ـ شاید همین براش عقده شده بود که وقتی دیگه سایهٔ پدر از سرش دور شد، هرکار که دلش میخواست کرد و هرجا که دلش میخواست رفت

ــ نه خانم بزرگ، تو را بخدا ئیطور نفرما. فرامرزخان بچهٔ فهمیده‌ئی بود، دل رحیم بود ـ از مهران خان غافل نشو خانم بزرگ. هرچی سر این جوان ئومد، از مهران‌خان ئومد. ئون دفعه که بِ خدابیامرز افسانه خانم و مهران خان، با تفنگ ارباب تیر درکرد و بردنش زندان، گفت از یِ افسری فهمیده که مهران‌خان براش پاپوش دوخته که زندانش کنن! همهٔ درد دلاش با من میکرد تاج‌الملوک خانم. میگفت دیگه مامان افسانه بِ حرفش گوش نمیده. هر وقت تو باغچه با تفنگ بادی خودش دو ـ سه تا کفتر میزد، میاورد برای من و برام درد دل می‌کرد ــ

تا جواهر از بازار بیاید و سبزی آش بیاورد، تاج‌الملوک و شهربانو از فرامرزخان حرف می‌زنند و گریه می‌کنند. خانم بزرگ می‌گوید

ــ خیلی زحمت کشیدم تا شاید تریاکِ بذاره کنار و درس بخونه و بره دانشگاه شاید اقلاً از این نکبتی که گرفتار شده نجات پیدا کنه، امّا نشد شهری خانم ـ نشد که نشد. تکلیف آدم با دروغ گفتنهاش معلوم نبود ـ طوری حق بِ جانب دروغ می‌گفت که آدم خیال میکرد راست میگه ـ همین باز کردن مطب در «گلشهر» هم باید درست باشه شهری خانم. دو ـ سه ماهی بِ بهانهٔ درس خواندن نشست تو خانه، چند تا کتابم ــ

در می‌زنند. جواهر است. می‌آید تو. احوالپرسی می‌کند. می‌گوید
ـ گریه کردین تاج‌الملوک خانم؟
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ از درد کمر، جواهر خانم.
جواهر نگاه چشمان خیس شهربانو می‌کند. می‌گوید
ـ ایشالاّ بلا دوره خانم بزرگ.
می‌گوید و سبزی آش را می‌دهد و می‌رود. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ حالیش شد که از درد کمر گریه نمیکنم!
شهربانو، سینی می‌آورد و بنا می‌کند به پاک کردن سبزی. تاج‌الملوک تکیه می‌دهد، چشم بر هم می‌گذارد و می‌گوید
ـ يِ قدری دلم سبک شد شهری خانم!
شهربانو هیچ نمی‌گوید ـ آرام، آرام اشک می‌ریزد و سبزی پاک می‌کند. هوا آفتابی می‌شود. شهربانو قابلمه را بار می‌گذارد و برمی‌خیزد تا رخت‌های چرکِ خانم بزرگ را بشوید: «اقلاً تا آفتاب هست بذارم خشک بشن قبل از رفتنِ اتوشان کنم.» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ کِی ایشالاّ قصد رفتن داری؟
ـ يِ دو ـ سه روز دیگه حالتان بهتر بشه بِ امید خدا ـ
ـ کاش میشد بمانی این آخر عمريِ با هم زندگی کنیم
ـ خیلی دلم میخواد خانم بزرگ ولی پیرمرد، تک و تنها چشمش بِ درِ تا برسم.
لباس‌های تاج‌الملوک را جدا می‌کند. دامن سیاهِ رنگ و رو رفته‌ئی را می‌گذارد کنار و می‌گوید
ـ اگر اجازه بدین خانم بزرگ ئی دامنِ بدیم بِ يِ آدم مستحق!
تاج‌الملوک دامن را می‌گیرد، زیر و بالاش را نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ میدونی این دامن، دوختِ کیه شهری‌خانم؟
شهربانو، دامن را پس می‌گیرد، نگاهش می‌کند: «نه، خانم بزرگ ـ یادم نمیاد.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خانم تامارا هوسپیان یادت هست؟

ـ همان که از تهران ئومده بود؟

ـ بله، همان ـ که درس خیاطیِ‌م پاریس خوانده بود

ـ بله، خانم بزرگ ـ یادم هست

ـ بِدِش بِ جواهر. او میدونه کی مستحقِ کی نیست.

شهربانو، رختها را کنار می‌گذارد، کتری بزرگ را آب می‌کند و می‌گذارد رو بخاری تا جوش بیاید. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زیر خر پشته یِ علائدین‌م هست، نفتش کن میشه باش آبجوش درست کنی.

یدالله می‌آید احوالپرسی. می‌نشیند و می‌گوید

ـ شما دیشب کجا رفتین خانم بزرگ، ندیدیمتان؟

تاج‌الملوک حوصله حرف زدن ندارد. شهری می‌گوید که چه کرده‌اند و کجا رفته‌اند و چای می‌ریزد. یدالله می‌گوید

ـ نمِ اوّلِ بارون که ئومد، مردم ـ انگار از وبا فرار بکنن ـ یکهو پا گذاشتن به دو و ئونهمه جماعت شد یِ قطره آب رفت تو زمین.

تاج‌الملوک، بی اینکه چشم باز کند، می‌گوید

ـ دیروز که نشد برا شیخ نامه بنویسم، ایشالاً سرم یِ قدری سبک بشه امروز غروب بیا ببینم چی میخوای بنویسی.

شهربانو، استکان چای را می‌گذارد جلو یدالله. یدالله بی هیچ تعارفی، چای را می‌ریزد تو نعلبکی، فوتش می‌کند و با دو هورت تمامش می‌کند و برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ نه دیگه خانم بزرگ، زحمتت نمیدم. زری از بهانه‌گیری و کارای بچگانه دست ورداشته، قبول کرده با جعفر عروسی کنه ـ منم فردا میرم یِ جوری گرفتاریانِ برطرف میکنم تا تابستان که ایشالاً ده، پانزده روزی مرخصی بگیرم بیام برا عروسی.

تاج‌الملوک چشم باز می‌کند: «مشکلات، همه از بین رفت، اوس یدالله؟» یدالله می‌گوید

ـ مشکلی نبود، سرکار خانم. فقط ئی آخریها نمیدونم کدام فضولِ از خدا بی‌خبر، تخمِ لقِ 'خنازیر' تو دهانِ زری شکانده بود که ئونم شکر خدا بِ خیر گذشت.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حالا عروسی کِی هست؟

یدالله می‌گوید

ـ بِ امید خدا، تیر ماه، خانم بزرگ ـ عقد و عروسی با هم. جعفر روزشِ معلوم میکنه خبرم میده

ـ یعنی عیدم نمیای شب عید با بچه‌ها باشی؟

ـ ئو که یِ هفته تعطیلِ خدائیِ ـ یِ کسی اَ 'زَرگان' یا 'وِیس' پیدا میکنم با اجازهٔ شیخ میذارمش سر جام، میام ـ مگر میشه شبِ عید، پای هفت‌سین، بچه‌هانِ تنها بذارم.

تاج‌الملوک، چشم می‌بندد. یدالله می‌گوید

ـ اگر فرمایشی ندارین مرخص شم

ـ بِ شیخ ابوالحسن سلام برسان

یدالله می‌گوید

ـ اول از شما.

و مـی‌رود بیرون. شـهربانو، عـلائدین را تـمیز مـی‌کند، نـفتگیری می‌کند، می‌گذاردش پشت‌بام، می‌گیراندش، دیگ بزرگ را آب مـی‌کند، مـی‌گذارد روش و بـعد، تشت را و کـومهٔ رختها را بـرمی‌دارد مـی‌برد می‌گذارد کنارش، هوا سرد است، امّا آفتابی است. شهربانو، سر و گردن را خوب پوشانده است. درِ قابلمهٔ آش را بر می‌دارد. لپه و عدس را دنـدان می‌زند ـ خوب است. برنج می‌ریزد، در قابلمه را می‌گذارد و می‌رود تـو اتاق. تاج‌الملوک خواب است ـ یخ گوشت وا رفته است ـ سرگنجشکی درست می‌کند. سبزیِ خُرد شده و گـوشت را بـرمی‌دارد، بـرمی‌گردد، می‌گذاردشان رو منبع آب، می‌رود پشت‌بام، جیبِ رختها را می‌گردد. تو جیب یکی از پولیورها، انگشتانش می‌خورد به حلقهٔ نازکی که به نـخِ در

رفتهٔ ته جیب گیر کرده است. بیرونش می‌آورد ـ طلاست. نازکِ نازک با نگینی از فیروزه به قاعدهٔ یک عدس درشت. حلقه را می‌شناسد. خدا می‌داند چندبار این حلقه را به انگشت فرزانه دیده است. می‌بوسدش. چشمانش می‌جوشد ـــ فرزانه با حلقهٔ نازک در انگشتش بازی کرده بود و گفته بود: «مامان نیستش شهری خانم، نمیدونی کجا رفته؟» شهربانو گفته بود: «با مهران خان رفتن بیرون.» ـ: «بیرون؟ هیچی‌م نگفت؟ پیغامی برا من نذاشت؟» ـ: «پیغام که نه، امّا بِ مهران خان گفت که فرزانه جان زنگ آخر اجازه میگیره میاد تا با هم بریم برا خرید لباس شب عید.» فرزانه حلقه را از انگشت بیرون آورده بود و گفته بود: «اونم رفت و فکر نکرد که من ـــ» ـ: «چرا، ولی مهران خان گفت زود برمیگردن ـ مامان افسانه گفت اگر گرفتار شدیم چی؟ مهران‌خان گفت گرفتاری نداره، فقط یِ سندِ امضا میکنیم و برمیگردیم و تازه تا عید خیلی وقت داریم، فردا برین برا خرید، مامان افسانه گفت وقت نداریم، باید پارچه بخریم، باید بدیم خیاط تو این شلوغی شب عید بدوزه یا ندوزه ـــ» فرزانه یکهو از کوره در رفته بود، حلقه را به زمین کوفته بود و گفته بود: «معلوم! معلومِ امضای سندِ مهران خان از لباس شب عید من واجبتره ـــ» و گریه کرده بود و گفته بود: «اصلاً ما تو این خانه زیادی هستیم، این یِ لقمه نانِ هم که میخوریم لابد از صدقهٔ سر مهران خانِ که میخوریم ـــ» شهربانو حلقه را از زمین برداشته بود. از ته راهروِ غربی صدای تاج‌الملوک آمده بود: «چی شده فرزانه جان؟ چرا گریه میکنی؟» فرزانه برگشته بود به تاج‌الملوک و گفته بود: «هیچی عمه جان ـــ» و تند رفته بود اتاق خودش و در را محکم کوفته بود. شهربانو راه افتاده بود که برود هم حلقه را بدهد به فرزانه و هم آرامش کند ـــ صدای گرفتهٔ تاج‌الملوک را می‌شنود: «این چیِ دستت شهری خانم اینجوری بُهت‌زده نگاش می‌کنی؟» شهربانو تکان می‌خورد. می‌بیند که خانم بزرگ، با سر و گردن بسته، پتو را انداخته است رو دوش و ایستاده است تو چارچوب درِ بام. می‌گوید

ـــ هیچی تاج‌الملوک خانم ـ یِ حلقهٔ طلاس

ـ چرا گریه میکنی؟

شهربانو برمی‌خیزد: «چه بگم تاج‌الملوک خانم ـ» دستش را با حلقه دراز می‌کند: «تو جیب پولیور شما بود ـ گویا مال فرزانه خانم باشه ـ» می‌گوید و چشمانش می‌جوشد. تاج‌الملوک حلقه را می‌گیرد: «چقدر دنبالش گشتم شهری خانم ـ الهی خدا عمر و عزتت بده ـ دیگه چیزی تو جیبام نبود؟» آب‌جوش آمده است. شهربانو می‌گوید

ـ نه خانم بزرگ.

رخت‌ها را می‌اندازد تو تشت: «شما بفرما تو، هوا سرده.» پودرِ لباسشوئی می‌ریزد رو لباس‌ها، بعد آبِ سرد و گرم می‌ریزد، چنگشان می‌زند و می‌گذارد تا خیس بخورند. تاج‌الملوک، حلقه به دست، به آسمان نگاه می‌کند. شهری دست‌ها را آب می‌کشد و برمی‌خیزد: «بفرما خانم بزرگ، شما حالتان خوش نیست ـ» چشم تاج‌الملوک به دسته‌ئی کبوتر است که بالای سرش می‌گردند. می‌گوید

ـ نگاه کن شهری خانم ببین چطور همه با هم ـ

هنوز حرفش تمام نشده است و هنوز شهری خوب نگاه نکرده است که جرگه کبوتران آشفته می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چه شد شهری؟

شهربانو می‌گوید

ـ نمیدونم خانم بزرگ، انگار قوش بود که زد، یکیشانِ برد.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ لااله الا الله ـ یعنی چشمشان زدم شهری خانم؟

شهربانو بازوی تاج‌الملوک را می‌گیرد: «نه خانم بزرگ، اینجا بِ باغات و نخلستانها نزدیکِ همه‌جور جک و جانور و بالنده هست. بفرما ـ بفرما تو خودتانِ گرم بگیرین.» می‌روند تو. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ وقتی برگشت دیگه برگشته شهری خانم. انگار بِ من حرام شده که حتی یِ دقیقه دلم بِ چیزی خوش کنم.

حلقهٔ طلا را می‌کند انگشت کوچک دست چپش و می‌نشیند و تکیه

می‌دهد و می‌گوید

ــ بیزحمت یِ استکان چائی بریز، شهری خانم.

شهربانو، سینی ورشو را با چای و قنددان می‌گذارد دم دست تاج‌الملوک. می‌شنود: «این چند روزه بجای اینکه نفسِ راحتی بکشی اینقدر کار کردی و زحمت کشیدی که منِ شرمندهٔ خودت کردی.» شهربانو می‌گوید

ــ ئیطور نفرما خانم بزرگ، من خانه‌زادم

ــ اون خانه از بین رفت شهری خانم.

نگاه حلقه طلا می‌کند: «چیزی ازش نمانده جز بدبختی و ادبار ــ» شهربانو می‌گوید

ــ هرچی خدا بخواد خانم بزرگ! من خودمِ گرفتار پسر خاله کرده‌م وگرنه میماندم خدمتت می‌کردم ــ

می‌گوید و می‌رود بیرون. تاج‌الملوک به استکان چای لب می‌زند، می‌گذاردش تو نعلبکی، تکیه می‌دهد به متکاها. چشم بر هم می‌گذارد و دست می‌کشد رو حلقهٔ طلا ــ کرت‌های گلِ سرخ پیش رویش بود. فرزانه، بلوز و دامنِ جینِ آبی پوشیده بود، قیچی و دستکش باغبانی دستش بود و گل می‌چید. پیش رفته بود و دیده بود که فرزانه، دگمه‌های بلوز را تا زیر سینه باز گذاشته است و سینه‌بند نبسته است و با گل‌ها حرف می‌زند و نازشان می‌کند و هر شاخه را که می‌خواهد بچیند، از خود شاخه و شاخه‌های دیگر اجازه می‌گیرد. عصر بود، بهار بود و فرزانه آنقدر با خودش و درخودش بود که آمدن تاج‌الملوک را حسّ نکرده بود. تاج‌الملوک، نگاه قد و بالای فرزانه کرده بود ـ نگاهِ پاهایِ لُختش و کمربند پهن چرمی‌اش و لبخند به لب گفته بود: «آدم حظ میکنه فرزان جان، جوانی هم عالمی داره!» که فرزانه، یکّه خورده بود و سر برگردانده بود و با صدائی ترس‌خورده گفته بود: «ترر ـ سیدم عمه تاجی!» و تاج‌الملوک گفته بود: «چرا دختر گلم؟» و باز گفته بود: «اگر زحمتت نیست گلِ گلدوناي منِ هم تازه کن ــ» و فرزانه گفته بود: «چشم عمه تاجی.» و

تاج‌الملوک، همچنان لبخند به لب گفته بود: «یِ چیزی کم داشتی فرزانه جان تا ــ» فرزانه به خودش و دستانِ خودش نگاه کرده بود و گفته بود: «کم داشتم؟ من؟» و عمه گفته بود: «اگر زیر لب زمزمه میکردی و شعر جدائی و غم و دل و دلدار میخواندی ــ» فرزانه رفته بود تو حرف تاج‌الملوک و گفته بود: «میشدم: چکْ‌چکِ داناکرتاهه ـ آره؟» گفته بود و زده بود زیر خنده، و عمه، خنداخند گفته بود: «نه! میشدی عین 'لیلی'.» و فرزانه ابرو درهم کرده بود و گفته بود: «عمّه تاجی‌ی‌ی ــ» و عمه تاجی گفته بود: «خیلی خوب 'شیرین'.» و فرزانه گفته بود: «آفرین عمه تاجی ــ» و بعد، خنده خنده گفته بود: «آخر، لیلی بیچاره تو سرزمینی که همه‌ش شن و ماسه و کویرِ و نه آب داره و نه آبادانی، نه گل و گیاه و سبزه و بلبل و پرنده، با کدام دلِ خوش عاشق شده ــ» و عمه تاجی گفته بود: «خان داداش‌م همینِ میگه ـ میگه که نظامی هیچی نداشته که صحنه‌های عاشقانه را توصیف کنه جز شتر و سیاه‌چادر و شن و ماسه ـ خود نظامی م گفته: دهلیز فسانه چون بود تنگ ـ گردد سخن از شد آمدن لنگ / نه باغ و نه بزم شهریاری ـ نه رود و نه می نه کامکاری / بر خشکیِ ریگ و سختی کوه ـ تا چند سخن رود در اندوه / باید سخن از نشاط سازی ـ تا بیت کند به قصه‌بازی.» با هم گل چیده بودند و حرف زده بودند. گاهی خندیده بودند و گاهی اخم کرده بودند و عاقبت تاج‌الملوک گفته بود: «انگار دیگه از جمال چیزی نمیگی؟» و فرزانه، تلخ گفته بود: «چی بگم عمه تاجی؟ درس وِل کرده، کارش شده این که بیاد سر راه دبیرستان، دورادور نگام کنه و آبروم ببره.» تاج‌الملوک گفته بود: «حالا بِ حرف من رسیدی فرزان جان که لیاقت تو را نداره یا با این وضع بازم دوستش داری؟» فرزانه هیچ نگفته بود و چند لحظه بعد، انگار حوصله‌اش سر رفته باشد، گل‌های چیده شده را برداشته بود و گفته بود: «عمه تاجی، گلدونای شما را تازه می‌کنم، برا خودم و مامان فردا می‌چینم.» و بی‌اینکه بماند حرفِ تاج‌الملوک را بشنود راه افتاده بود و از تق‌تق قدم‌های فرزانه بر پله‌های ایوان غربی، تاج‌الملوک تازه متوجه شده بود که صندل به پا دارد و زنجیر نقره‌ئی درشت دانه‌ئی به

مچ پای چپ بسته است. لبخند زده بود و گفته بود: «ماشالا، هزارماشالا ـ برم یِ کم اسپند دود کنم ــ» و نگاه فرزانه کرده بود و به تق‌تق صندل گوش داده بود تا ــ تکان می‌خورد، به در اتاق نگاه می‌کند. می‌گوید

ــ بفرمائین.

جواهر است. می‌گوید

ــ خیال کردم خواب هستین

ــ خیلی بِ درِ اتاق زدین؟

ــ خیلی نه، ولی خوب ــ

پیش می‌آید: «براتان لبو اوردەم.» عطر سبزی آش اتاق را پُر کرده است. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ چه زحمتی جواهر خانم؟

ــ خجالت از خودم، زحمتی نکشیدەم.

بشقاب لبو را می‌گذارد تو سینی چای ـ دم دست تاج‌الملوک: «بفرماین خانم بزرگ، سرد بشه از مزه میفته.» از لبو هنوز هرم حرارت برمی‌خیزد. تاج‌الملوک ـ انگار که لبو را ناز کند ـ با حوصله، چند پَرِ نازک می‌خورد و می‌گوید

ــ خووب. بِ سلامتی تابستان زری خانم میره خانهٔ بخت.

جواهر می‌گوید

ــ چی بگم والاّ ـ منِ خیلی راضی نیستم، امّا یدالله جفتِ پاش کرده تو یِ کفش و میگه الا وللاّ جعفر باغی، دیگه هیچکس ـ از یِ طرف هم می‌بینم حق داره! میگه من همهٔ عمرم تو حسرتِ یِ وعده غذایِ خوب، یِ دست لباسِ خوب، یِ سفرِ زیارتی با دلِ امن بودەم و نشده که نشده! حالا که برا دخترم پا داده، چرا لقد بِ اقبالش بزنم؟

شهربانو می‌آید تو. دست‌ها و صورتش از سرما سرخ شده است. دست‌ها را می‌گیرد بالای بخاری. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بیا شهری خانم یِ استکان چائی بخور دِلت گرم بشه.

چشم شهربانو به پنجره است. می‌گوید

ـ ئی دیگه چیِ تاج‌الملوک خانم؟

می‌گوید و می‌رود طرف پنجره ـ بلوار شهرک، درست مقابلِ پنجرهٔ اتاق است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کدوم چیِ شهری خانم؟

و تکان می‌خورد تا برخیزد. جواهر، زیر بازویش را می‌گیرد ـ بلند می‌شود. می‌رود طرف پنجره. می‌بینند که مجسمه‌ئی بزرگ ـ تمام قد ـ به بازوی جرثقیلِ آویزان است. می‌بینند که بازویِ بلند جرثقیلِ رو هوا می‌گردد و می‌آید بالای ستونِ هشت ضلعیِ میانجایِ میدانِ بلوار می‌ایستد. کسانی از پائین ـ از پای ستون ـ با طناب‌هائی که بندِ پای مجسمه است، هماهنگ با حرکت آرام جرثقیل، مجسمه را میزان می‌کنند. کسی، از نردبان، چابک می‌رود بالا، با دست به رانندهٔ جرثقیلِ علامت می‌دهد تا مجسمه، آرام بر جای خود مستقر شود ـ و می‌شود. تاج‌الملوک، عینک را رو چشم جابه‌جا می‌کند ـ مجسمه، پشت کرده است به کاخ نیمه تمام مهران خان که انتهای شرقِ بلوار است و دست راست را بالا برده است. جواهر می‌گوید

ـ انگار مجسمهٔ مهران خانِ!

شهربانو می‌گوید

ـ بَ خیال کردی مجسمه مرحومِ ارباب اسفندیارخانِ میذارن وسط میدون؟

تاج‌الملوک زیر لب زمزمه می‌کند: «در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب ـ یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.»



صبح روز سه‌شنبه، هوا تاریک است که شهربانو، چای دَم می‌کند. حالِ تاج‌الملوک جا آمده است. برمی‌خیزد، با آب ولرم وضو می‌گیرد و می‌گوید

ـ این چند روز، دقیقهٔ مبارکی بود شهری خانم.

شهربانو نماز خوانده است. سفرهٔ صبحانه را می‌اندازد: «اگر خدا قسمت کنه بازم میام تاج‌الملوک خانم.» جواهر نان گرم خریده است، دَم درِ اتاق نان را می‌دهد و می‌گوید

ـ همپات تاگاراج میام شهری خانم

ـ چه زحمتی جواهر خانم؟

تاج‌الملوک، سلام نماز را می‌دهد: «منم میام.» شهربانو می‌گوید

ـ وُی نه تو را بخدا، خانم بزرگ ـ شما حالتان خوش نیست، هوا سردِ.

جواهر می‌گوید

ـ برم برا بچه‌ها چاهی دَم کنم بیام.

شهربانو می‌گوید

ـ جواهر خانم، تو باید بچه‌هانِ ناشتائی بدی راهشان بندازی مدرسه

ـ زری خودش صد بَهْزِ من ئی کارانِ میکنه!

می‌گوید و می‌رود. شهربانو، چای می‌ریزد و می‌گوید

ـ بسم‌الله تاج‌الملوک خانم.

تاج‌الملوک پیش می‌کشد پای سفره: «انگار همین دیروز بود اومدی ـ» شهربانو می‌گوید

ـ دو هفته بیشترِ خانم بزرگ.

تاج‌الملوک آه می‌کشد: «زندگی همینطور مثل برق و باد میگذره ـ يِ روز چشم وا میکنیم می‌بینیم ای دلِ غافل تمام شده و هیچی نکردیم و بِ هیچ‌جا هم نرسیدیم ـ» شبِ پیش، تا یک ساعت بعد از نیمه شب، بیدار مانده بودند و حرف زده بودند. تاج‌الملوک با چای شیرین، دو لقمه نان و پنیر می‌خورد و از کنار سفره پس می‌کشد و می‌گوید

ـ شهری خانم بیزحمت يِ چائی تلخ بریز.

هوس قلیان کرده است. استکان چای را می‌گیرد می‌گوید

ـ کاش وقت بود يِ نفسیم بِ قلیان بزنم.

شهربانو نگاه ساعت شماطه‌دار می‌کند: «وقت داریم خانم بزرگ. قلیانِ چاق میکنم بشین سر صبر بکش. من خودم میرم ـ» می‌گوید و برمی‌خیزد و آب‌جوش می‌ریزد رو تنباکو و می‌رود از زیر خرپشته آتشگردان را پر می‌کند زغال کشمشی، چند قطره نفت می‌ریزد، رو بام می‌گرداندش تا زغال‌ها بگیرد. بعد آتشگردانِ پُر را می‌گذارد پای منبع آب، تنه و صراحیِ قلیان را می‌شوید و هنوز تاج‌الملوک چای تلخ را نخورده است، قلیان را می‌دهد دستش: «بسم‌الله خانم بزرگ ـ با ئی سرماخوردگی که داری برات خوب نیست، امّا ئی دَمِ آخر دلم نیامد بِ دلت رفتار نکنم.» تاج‌الملوک چند نفس می‌گیرد و به سرفه می‌افتد، جواهر می‌آید بستهٔ کوچکی می‌دهد به شهری: «نهار ظهرتِ که تو قهوه‌خانه‌های بین راه چیزی نخوری.» شهربانو می‌گوید

ـ تدارکشِ دیده بودم جواهر خانم ـ دستت درد نکنه!

ـ چارتا شامی کبابِ شهری خانم. با هم دعواشان نمیشه.

ـ خو منم شامی کباب درست کردهم

ـ دیگه بهتر. دعواشان نمیشه.

می‌خندند. بعد، با هم از خانه می‌زنند بیرون. تاج‌الملوک نگاه پنجره می‌کند: «انگار همین یِ ساعت قبل بود دیدمت پای دیوار وایسادی سراغِ منِ میگیری ـ» می‌گوید و چشمش پُر می‌شود اشک ـ شهربانو می‌گوید

ـ الهی قربون دلِ نازکت برم خانم بزرگ ـ میام، بازم میام. تو را بخدا گریه نکن!

به گاراژ که می‌رسند، کسانی از مسافران سوار شده‌اند. شاگردِ راننده می‌گوید

ـ کجائی خانم یِ ساعتِ معطلت هستیم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ مگر قرار نبوده ساعت هفت حرکت کنی؟

ـ خو بله ـ ساعت هفت

ـ هنوز که چند دقیقه بِ هفت مانده.

کمک راننده می‌گوید

ـ خیلی خب بفرماین خانم ـ بفرماین یِ ساعتِ مسافرا علاّفن!

جای شهربانو دَم پنجره است. می‌نشیند. گاراژ شلوغ است. رفت و آمد زیاد است. دلال گاراژ، صورت اسامی مسافرانِ برازجان ـ شیراز به دست می‌آید، مسافران را می‌شمارد و می‌گوید

ـ هنوز که پنجتا کم داری، رجب.

کمک راننده نگاه ساعت می‌کند ـ چند دقیقه از وقت حرکت گذشته است ـ هنوز گفته نگفته: «چه عجله‌داری، میان» که مسافران، سوار بر وانت، با بار و بندیل می‌آیند. صدای کمک راننده بلند می‌شود: «پَ کجائین شما!؟ ئی همه مسافرِ معطل خودتان کردین ـ» می‌گوید و می‌رود رو طاق اتوبوس ـ طناب باربند را هنوز نبسته است. چمدان‌ها و بسته‌های بزرگ را می‌گیرد. تاج‌الملوک خسته شده است. به اطراف نگاه می‌کند تا شاید جائی پیدا کند بنشیند. راننده هنوز نیامده است. کمک راننده طناب‌ها را می‌بندد، می‌آید پائین و می‌رود قهوه‌خانه گاراژ. جواهر می‌گوید

ـ برم اَ قهوه‌خانه یِ صندلی برات بیارم خانم بزرگ؟

ـ صندلی نمیدن جواهر خانم ـ چاک دهنم ندارن یِ وقت دیدی یِ چیزی هم بارِ آدم میکنن ـ نه! اصلاً بریم بشینیم، چائی نمیخوریم امّا پولش ِمیدیم.

شهربانو می‌گوید

ـ حالا حالاها که انگار خیال رفتن نداره ـ منم پیاده شم با هم بریم قهوه‌خانه.

کمک راننده می‌آید. جلو شهربانو را می‌گیرد: «کجا خانم؟ بشین راننده داره میاد.» مسافران دیگر، پشت سر شهربانو برخاسته‌اند که پیاده شوند. صدای یکی از مسافران می‌آید: «بابا چهل دقیقه از هفت گذشته!» کمک راننده می‌گوید

ـ گذشته که گذشته! بشینین سر جاتان الآن میاد!

از ته اتوبوس صدای کس دیگر می آید: «بوی گند خفه‌مان کرد آقا ـ پس این شوفر کجاست؟» کمک راننده، مسافران را پس می‌راند تو اتوبوس و می‌گوید: «همینجاس!» کسِ دیگر می‌گوید

ـ 'همینجا' یعنی کجا؟

ـ بابا تو قهوه‌خانه داره یِ استکان چاهی میخوره

ـ چاهی میخوره یا خودش ِمیسازه پرواز کنه؟

صدای کمک راننده بلند می‌شود: «تازه هم بسازه، از جیب تو که نمیسازه!» تاج‌الملوک از پس شانهٔ کمک راننده می‌گوید: «جوان، چرا حرف نامعقول میزنی؟ مردم معطل کردین یِ چیزیِ‌م طلبکارین؟» کمک راننده برمی‌گردد به تاج‌الملوک: «شما مسافرین؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ مسافرم که نباشم، لابد مسافری چیزی دارم که صبح سحر پاشده‌م اومده‌م گاراژ.

شهربانو، و پشت سرش مسافران دیگر، می‌آیند پائین. فریاد کمک راننده بلند می‌شود: «اِ اِ اِ ئومدین پائین چکار؟» مرد تنومندی بازوی کمک راننده را می‌گیرد: «خودت برو اون تو ببین یِ دقه میتونی بویِ گُهِ تحملِ کنی؟» کمک راننده می‌گوید

ـ چرا نامضبوط میگی آقا؟ بوی گُه کجا بود تو اتوبوسِ مثل عروس؟

مسافران، همه پیاده می‌شوند. مرد تنومند، شاگرد شوفر را می‌کشد و هلش می‌دهد تو اتوبوس. دلال گاراژ می‌آید: «چیِ بُطری؟ چرا حرکت نمیکنین؟» رجب می‌گوید

ـ اینِ بِ اوسّا بگو که ـ لا اله الا الله.

دلال می‌گوید

ـ لابد لم داده پا منقل خیالِ ورخاستن نداره.

می‌گوید و می‌رود طرف قهوه‌خانه. کمک راننده دماغش را می‌گیرد و به صندلی‌های خالی نگاه می‌کند و پیاده می‌شود. راننده می‌آید. صداش بلند می‌شود: «چی شده رجب بُطلی؟ تو که عرضه نداری دهتا مسافرِ ساکت نگهداری تا کارمِ بکنم بیام، غلط میکنی اسم خودتِ میذاری

شاگرد شوفر!» رنگ رجب سرخ می‌شود: «بابا ریده‌ن بِ اتوبوسِت ـ بیا برو نگاه کن ـ بِ ناسلامتی اسمِ خودش گذاشته اوسّا!» صدای خنده مردم برمی‌خیزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ این دقیقهٔ آخر، یِ همچه دَم تقه‌ئی خوب خنداندمان وگرنه تا اتوبوس راه بیفته دل من می‌پوسید.

راننده می‌گوید

ـ باز تو گز نکرده بُریدی بطلی؟

می‌گوید و می‌رود بالا: «ئی مزخرفات چیِ که ـ» حرف را می‌خورد و برمی‌گردد. رو رکاب می‌ماند و از بالایِ سر مسافران به زنی نگاه می‌کند که پشتِ طفلِ خردسالِ خود را گرفته است زیرِ آبِ یخِ شیرِ گاراژ و بچه عر می‌زند. راننده، انگار با خودش باشد می‌گوید: «هرچی بود از سرمان پرید! آخر بی‌انصافا اتوبوس که خلا نیست!» چشم تاج‌الملوک از خنده اشک می‌نشیند. شهربانو می‌گوید

ـ بفرما خانم بزرگ، بفرما بریم قهوه‌خانه بشینیم حالاحالاها ئی اتوبوس رفتنی نیست.

صدای راننده بلند می‌شود: «کجائی بُطلی؟ بیا این کثافتِ بشور ظهر شد.» صدای رجب از طرف قهوه‌خانه می‌آید: «ما استعفا دادیم اوسّا!» راننده از رو رکاب می‌آید پائین، از میان مسافران می‌گذرد و می‌گوید

ـ بِ تو هم بِ ناسلامتی میگن مرد؟

ـ منْ نیمه مردم اوسّا! اصلاً هَپل هپوَم! خودت برو پاکش کن!

مسافران می‌زنند زیر خنده. جواهر می‌گوید

ـ خانم تاج‌الملوک خانم، شما بفرماین بشینین من میرم، خودم سه تا استکان نعلبکی می‌شورم چای میریزم میارم.

شهربانو می‌گوید

ـ بیا بشین جواهر خانم، نمیذارن، یِ پرتِ پلائی هم میگن.

راننده برمی‌گردد: «تخم پدرم نیستم رجب بُطلی اگر جوابِ امروزتِ نَدَم!» صدای رجب را از پس سر می‌شنود: «اصلاً چرا یخهٔ

ننه‌شِ نمیگیری پاکش کنه؟» راننده، سر برمی‌گرداند، نگاه رجب می‌کند. رجب می‌گوید

ـ هاا! ـ ننهٔ پوست کُلفتش!

ـ بیا خودت برو بهش بگو

ـ من؟ چرا من؟ مگر نِی عروسِ زِوار در رفته که با هفت قلم چراغ زینتش کردی مالِ منِ؟

ـ نامردی نکن بیا برو بهش بگو، مسافرا معطلن.

صدای تیزِ زنی از پس مسافران برمی‌خیزد: «ظهر شد آقای دِلِوِر. پَ سی چه نمیری؟» راننده نگاه می‌کند ـ همانست که پشت بچه‌اش را می‌شست و حالا، بچه را تو پتو پیچانده است و آرام به کمرش میزند تا خواب رود. راننده می‌گوید

ـ از تو باید پرسید چرا نمیریم.

زن جلو می‌آید. چاق است. می‌گوید

ـ سی چه از مو؟

ـ برو تو ببین میتونی یِ دقه طاقت بیاری

ـ خو برو بشورش!

خندهٔ مسافران منفجر می‌شود. راننده می‌گوید

ـ من؟

ـ ها، پَ کی؟ خو پول بلیت دادهم سی همی چیا.

صدای راننده می‌لرزد: «لابد حالا که پول بلیت دادی حق داری سرِ منِ هم ببُری هاا؟» زن می‌گوید

ـ نه، خدا نکنه، مو آدم‌کُش نیستم! مو فقط یِ مسافرم با یِ بچهٔ ترگل ورگل.

می‌گوید و خنده بر لب به گونه بچه بوسه می‌زند: «الهی که فدای بچهٔ خوشگلم بشم.» راننده به چپ و راست نگاه می‌کند: «لا اله الا الله.» شهربانو می‌گوید

ـ اینم اقبال من ـ ظهر شد.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ پاشو بریم خانه، یِ تلگرام میزنیم برا پسر خاله که یِ هفته دیگه میمانی ـ پاشو!

نشسته‌اند رو صندلی‌های بیرون قهوه‌خانه. قهوه‌چی چای می‌آورد. شهربانو می‌گوید

ـ میل نداریم برارم ـ پول چائیت هم میدیم.

قهوه‌چی اخم می‌کند، استکان‌های چای را می‌برد و می‌رود.

شهربانو یک هفتهٔ دیگر می‌ماند. خاطرات گذشته را بار دیگر زنده می‌کنند. عصر سه‌شنبه می‌روند، پایِ شمیله سه سر شمع روشن می‌کنند. یک روز صبح با هم راه می‌افتند تو مجتمع جنوبی گشتی بزنند. می‌بینند که شاخهٔ شرقی درخت انجیر معابد، جابه‌جا ریشه زده است تا رسیده است به مجتمع. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خیلی عجیبِ! درخت انگار عجله داره! انگار آدم رُشدِ شاخه‌هاش رِ بِ چشم می‌بینه!

شهربانو می‌گوید

ـ جلو شرکت تعاونی‌م دو ـ سه تا ریشه زده بود. اینجا هم ـ نگاه کن خانم بزرگ ـ جلو این مدرسه هم زده!

تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. می‌بیند که ساقه جوان است ـ سبز و نازک است و به شاخه‌های تُرد و شکننده‌اش چند تریشه پارچهٔ رنگارنگ گره خورده است و بادِ آرام با دنباله‌های دراز پارچه‌ها بازی می‌کند. نرسیده به بهداری ننه مصطفی را می‌بیند ـ سر انگشتانِ دست‌های سفیدش را حنا بسته است. عبای ملیله‌دوزی به شاخ سرش آویزان است. حاج رمضان هم هست ـ کت و شلوارِ پشمی تیره پوشیده است و با یک دست، دامن عبای قهوه‌ئی بَرَک را بالا کشیده است و با دست دیگر، دست مصطفی را گرفته است که عصازنان همراه پدر می‌آید. تاج‌الملوک رسیده نرسیده می‌ایستد، به عصا تکیه می‌دهد و لبخند به لب می‌گوید

ـ بِ سلامتی، بِ خیر و خوشی.
شهربانو می‌گوید
ـ هزار بار شکر خدا ننه مصطفی ـ بِ سلامتی انگار آقا مصطفی ـ
حاج رمضان می‌رود تو حرف شهربانو: «خانم تاج‌الملوک خانم، سلامٌ علیک.» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ علیک‌السلام حج رمضان.
و دست دراز می‌کند موی نرمِ سرِ مصطفی را نوازش می‌کند: «شکر خدا ـ صد هزار بار شکر خدا که دیگه رو پاهای خودت راه میری.» مصطفی، سر را می‌دزد و سرخ می‌شود. حاج رمضان می‌گوید
ـ اگر بِ حرف ننه مصطفی رفته بودم، هنوز تا هنوزِ باید میبردیمش پای درخت لور، رو پتو میخواباندیمش و نذر و نیاز می‌کردیم!
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ هر چیزی بِ جای خودش ـ هم اون لازمِ هم این!
ننه مصطفی می‌گوید
ـ منم همینِ میگم! اگر ئو نذر و نیازا نبود که بهداری با چارتا قرص و چار دفعه مشت و مال، کاری از دستش نمی‌ئومد!
ـ همینطورِ ننه مصطفی! ایشالا با این عقیده‌ئی که داری همین روزا، مصطفی آقا فوتبال بازی هم میکنه.
حاج رمضان، مندیل زرد را از پیشانی می‌زند بالا، رو به آسمان می‌گیرد و لبانش می‌جنبد و بعد، دست می‌کشد به صورت مصطفی.
تاج‌الملوک، صدای خفهٔ مصطفی را می‌شنود: «ننه برام فوتبال خریده!» شهربانو می‌گوید
ـ ایشالا همین روزام عصا را میندازی زمین، مثل یِ شیرمرد فوتبال بازی میکنی!
ننه مصطفی می‌گوید
ـ خدا از زبانت بشنفه.
حاج رمضان می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم، بفرماین امروز ظهر، نهار در خدمت باشیم
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ خدا سایه‌تِ کم نکنه حج رمضان. اگر عمری باشه، ایشالاً وقت زیادِ!

بادِ سرد بنا می‌کند به وزیدن. ننه مصطفی، شالِ پشمی را می‌اندازد دور گردن مصطفی، لبه‌های عبای خودش را به هم می‌کشد و می‌گوید
ـ خداحافظ تاج‌الملوک خانم.
و دست مصطفی را می‌گیرد و آرام راه می‌افتد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بِ سلامت.
حاج رمضان می‌گوید
ـ فرمایشی نداری خانم بزرگ؟
ـ نه برارم ـ برو بِ سلامت.

شهربانو و تاج‌الملوک می‌مانند و نگاه مصطفی می‌کنند تا برسد به چهار راهِ مجتمع آموزشی. تا مدرسه‌ها تعطیل شود، یک ساعت و نیم بیشتر مانده است. راه می‌افتند. درمانگاه کم و بیش شلوغ است. زن جوانی ایستاده است پای ساقهٔ نازکِ مقابلِ درِ درمانگاه و زیر لب '*پانچا، پامارا*' می‌خواند، بعد، به ساقهٔ سبز، حنا می‌مالد و عاقبت تریشهٔ پارچهٔ کبود رنگی از زنبیلِ دستش برمی‌دارد، رو به آسمان می‌کند و '*هِگاگا*' را بلند می‌گوید و تریشهٔ پارچه را به ساقه گره می‌زند ـ بادِ سرد، زائدهٔ نازکهٔ پارچه را می‌لرزاند. زن، تو هردو دست که مثل کاسه، پیش رو گرفته است '*پاک، ساشا، ئوسینا*' می‌خواند و '*هـ ـگا ـگا*' را بلند ادا می‌کند و دست‌ها را به صورِ می‌کشد و زنبیل را برمی‌دارد و راه می‌افتد. از درمانگاه می‌گذرند. می‌رسند به کافهٔ جمع و جورِ کوچکی که چند میز و صندلیِ رنگارنگ رو پیاده‌رو دارد و بالای میزها، چتر بزرگِ زرد و نارنجی و قرمزِ شفاف افراشته‌اند. کسی بیرون نیست. هوا سرد است. درهای کافه را بسته‌اند. از پشت جام درها، کسانی دیده می‌شوند که نشسته‌اند قهوه می‌خورند یا مشروب اَلکلی ـ شلوغ نیست. ردّ می‌شوند. تو میدان، مقابل سینما ـ تئاترِ

کوچک مجتمع می‌ایستند و به عکس‌های بزرگ سر در و عکس‌های کوچکِ درون ویترینها نگاه می‌کنند. درخت، مقابل سینما ـ تئاتر ـ ریشه زده است و رشد کرده است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ امشب نمایش دارن شهری خانم

ـ نمایش چی دارن؟

ـ روسپی بزرگوار!

می‌گوید و تأمل می‌کند و زیر لب می‌گوید: «خدا بدور! روسپی مگر بزرگوارم میشه؟» شهربانو می‌گوید

ـ گفی 'روسپیِ' چی خانم بزرگ؟

ـ هیچی شهری خانم، بفرما بریم.

تق‌تق عصای تاج‌الملوک بلند می‌شود. شهربانو زمزمهٔ خانم بزرگ را می‌شنود که انگار با خودش است: «انگار که مهران خان با این شهرکی که ساخته قصد کرده که اخلاق ـ» سکوت می‌کند. شهربانو می‌گوید

ـ انگار فرمودین 'روسپیِ ـ'

تاج‌الملوک می‌رود تو حرفش: «هرچی گفتم دیگه تو دنبالش نگیر شهری خانم!» شهربانو می‌گوید

ـ چشم خانم بزرگ، ولی میخواستم بفهمم مگر سینما امشب فیلم نداره؟

ـ اینطور که نوشته، هفته‌ئی سه شب نمایش داره، چار شب‌م فیلم

ـ حالا امشب نوبت نمایشِ 'روسپیِ ـ' چی بود؟

تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند نگاهِ شهربانو می‌کند: «روسپی بزرگوار، شهری خانم.» شهربانو می‌گوید

ـ استغفرالله! پس این نمایشا چیِ که نشانِ مردم میدن!

ـ منم همینِ میگم شهری خانم. مهران خان انگار قصدِ جانِ حُجب و حیا و اخلاقِ مردم کرده!

ـ ایشالا که خدا براش نسازه.

می‌رسند به کلانتری. ماشینِ سواریِ سیاهی از روبرو می‌آید ـ چند

پاسبان که بیرون کلانتری ایستاده‌اند به صف می‌شوند. یکی از درجه‌دارها فرمان 'خبردار' می‌دهد. ماشین، آرام می‌آید ـ می‌رسد. پشت شیشه‌های ماشین پردهٔ سورمه‌ئی کشیده‌اند. تاج‌الملوک و شهربانو می‌ایستند تا ماشین بگذرد و دور شود. شهربانو برمی‌گردد به یکی از پاسبان‌ها و می‌گوید

ـ کی بود، برار؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ معلومِ کی بود!

پاسبان می‌گوید

ـ اهل ئی شهرک نیستین؟

سر پاسبان پیش می‌آید: «مگر خانم تاج‌الملوک خانم نمیشناسی؟» و رو می‌کند به تاج‌الملوک: «سلام عرض می‌کنم خانم بزرگ!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ علیکِ سلام.

می‌گوید و اشاره می‌کند به شهربانو و راه می‌افتد. از پشت سر، صدای سر پاسبان را می‌شنود: «فرامرزخان پیداش نشده، سرکار خانم؟» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید ـ دور می‌شوند. خیابان خلوتِ خلوت است. می‌روند طرف شمال شهرک. کارگران مجتمع شمالی کار می‌کنند. صدای مخلوط‌کن‌ها درهم است. شهربانو می‌گوید

ـ اینجا دیگه همه‌ش خاکِ خانم بزرگ ـ ور گردیم

ـ راست میگی شهری خانم، اینجا با این سر و صدا و خاک و خُل جای دیدن نیست.

برمی‌گردند طرف میدان، مجسمه را با برزنت پوشانده‌اند. حسن جان از روبرو می‌آید. می‌گوید که رفته است دفتر، قرارداد دکّه را امضا کرده است. دفتر، نزدیک عمارت نیمه تمام مهران‌خان است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حسن‌جان آقا، تو هم شدی اجیر مهران خان؟

حسن جان همراهشان راه می‌افتد: «شرط و شروطش خیلی خوبِ سرکار خانم تاج‌الملوک خانم. یِ پول سیاه بابت سرقفلی که ندادم هیچ، کمکم میکنه که دکّه را راه بندازم ــ» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ همینا میشن طناب کُلفتی که تا عمر داری بِ گردنت بسته شده!

ــ ولی فرامرزخان میگفت شرط و شروطش خوبِ!

تاج‌الملوک از رفتن می‌ماند: «تو مگر فرامرزخانِ مـی‌بینی؟» حسـن جان می‌گوید

ــ نه، خانم بزرگ. فقط همون وقت دیدمش که یکی ـ دو روز بعد ئو افسرِ ئومده بود دنبالش ـ ساعت یکِ بعداز نصف شب بود، بارونم بود نمیخواست بیاد بیدارت کنه، ئی بود که ئومد دکان من خوابید

ــ چیزی هم گفت؟ حرفی هم زد؟

ــ نه، خانم بزرگ. فقط چند تا کتاب داد بِ من گـفت بـرفوش بـرا خودت

ــ فروختی؟

ــ کسی نمیخره ـ میگن مـالِ طبابت و ئـی چیاس. بِ درد کسی نمیخوره!

ــ فرصت کردی بیار بده‌شان بِ من، پولش‌ِ من میدم.

می‌گوید و راه می‌افتد. حسن‌جان می‌گوید

ــ قابل نداره خانم بزرگ ـ مـن نـمک‌پروردم. چشـم، مـیارم مـیدم خدمتت.

یکهو بادِ تندِ سرد می‌آید و بولوار خاکی را از جا می‌کند. تاج‌الملوک سر و صورت را می‌پوشاند و می‌گوید

ــ هوا خراب شد شهری بریم خانه.

باد، چند بشکهٔ خالی را از جا می‌کند و تـو بـلوار مـی‌غلتاندشان و صداشان مثل توپ می‌ترکد. تا بـرسند بـه چـمنِ خـروجیِ مـجتمع، بـاد می‌نشیند و هوا ابری می‌شود. حسن‌جان همراهی‌شان می‌کند تا به خانه برسند. شهربانو نگاه آسمان می‌کند و می‌گوید

ـ نی همه ابر سیاه ناغافلِ از کجا ئومد؟

کج می‌کنند تو خیابان جمشیدی. باران می‌گیرد ـ نم‌نم. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه زمستان و نه تابستان، آدم تکلیفش با این هوا روشن نیست.

به دکان محمدتقی بقال که می‌رسند، یکهو انگار شکم ابرها پاره شده باشد، از آسمانِ سیلِ جاری می‌شود. بقالِ می‌آید دَم در: «بفرما تو خانم بزرگ.» و دست تاج‌الملوک را می‌گیرد، می‌کشدش تو دکان و می‌نشاندش رو چارپایه‌ئی که کنار علائدین است. شهربانو نمی‌رود تو. می‌ماند زیر سایبانِ سردر. حسن‌جان تا برود تو، خیس می‌شود. بقال می‌گوید

ـ بیا حسن جان، بیا پشت دکان یِ چیزی بدم تنت کن سرمانخوری.

تا حسن‌جان رخت عوض کند، محمدتقی بقال می‌آید و می‌گوید

ـ میل دارین خانم بزرگ، قلیانِ براتان چاق کنم؟

ـ نه، محمدتقی آقا ـ دلِ خالی میل ندارم

ـ بَ برا خودم چاق کنم.

می‌گوید و می‌رود دَم در و تعارف شهربانو می‌کند که بیاید تو: «دَمِ در سرما میخوری شهربانو خانم.» شهربانو هیچ نمی‌گوید، رو برمی‌گرداند و پَرِ چادر را می‌کشد رو گونه. بقال لبخند می‌زند. برمی‌گردد ته دکان. انگار که با خودش است: «نخیر ـ امروز شهربانو خانم با من قهر کرده!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سر بِ سرش نذار آ محمدتقی آقا

ـ سر بِ سرش نمیذارم خانم بزرگ. میترسم سرما بخوره.

می‌گوید و چند زغالِ ریز می‌گذارد تو کلک، دو قطره نفت می‌ریزد و روشنشان می‌کند. حسن‌جان از پس دکان می‌آید بیرون، پالتو کهنهٔ بقال را پوشیده است و دگمه‌ها را بسته است. بقال می‌گوید

ـ حالا شدی مثل کشیشِ نصرانی‌ها حسن جان.

حسن جان می‌گوید

ـ خو، بَدَم نیس، میرم کلیسیا برا زنای ترگل ورگلِ ـ
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ حسن جان آقا، حرفتِ بفهم. دین عیس هم دین خداس.
بقال، سرِ قلیان به دست می‌آید و می‌گوید
ـ خانم بزرگ، شنیده‌م یِ لنگه اَ قالیچه‌ها ابریشمیِ دزد برده، ها!؟
تاج‌الملوک برمی‌گردد به بقال: «کی این حرفِ زده؟» بقال می‌گوید
ـ اگر راست باشه حیف شد جفت قالیچه ناقص شد! بِ آدم می‌خندیدن انگار.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ هرکه گفته دروغ گفته. نه دزد برده و نه جائی رفته و نه ناقص شده!
ـ خب، الحمدلله ـ شکر خدا.
بقال می‌گوید و می‌رود سرِ قلیان را آتش می‌کند. قلیان به دست برمی‌خیزد، دودش می‌اندازد و تعارف تاج‌الملوک می‌کند.
ـ بسم‌الله خانم بزرگ ـ هکّانِ اصلِ.
تاج‌الملوک قلیان را می‌گیرد. می‌شنود: «اگر یِ وقتی خواستی بفروشی اول از همه، بِ خودم بگو.» تاج‌الملوک نگاه بقال می‌کند، به قلیان پک نزده، پسش می‌دهد، برمی‌خیزد و می‌گوید
ـ خداحافظ.
بقال می‌گوید
ـ مگر چه جسارتی کردم خانم بزرگ؟ تو بازار روزی هزار تا معامله میکنن!
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ برو از همان بازار قالیچه ابریشمی بخر! اینا مال مرحومِ خان داداشِ، ارث خانواده‌س و باید تا الی الابد تو خانواده بمانه!
بقال، پوزخند می‌زند و می‌گوید
ـ ایشالا که خانواده صد هزار سال با حُرّمت و عزّت پابرجا باشه! اَ حرف منم جِزْ نیا ـ حالا چه عجله سرکار خانم. بارانِ خیس میشی سرما

میخوری خدا نکرده.

شهربانو ـ از دَمِ در ـ می‌گوید

ـ بفرما خانم بزرگ. باران کم شده.

در یک لحظه، هوا آفتابی می‌شود ـ شدت باران کم شده است. حسن جان می‌گوید

ـ راستِ وقتی آفتاب و باران با هم باشن، گرگ بچه میزاد؟

بقال می‌گوید

ـ کجاش دروغِ؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خداحافظ.

شهربانو دستش را می‌گیرد تا از خرند دَمِ دکان بیاید پائین.

بقال می‌گوید

ـ کفر که نگفتم خانم بزرگ. قالیچه‌ها مبارک خودت. ورگرد بشین الآن باران بند میاد.

حسن جان می‌گوید

ـ تو هم حواسِت بِ حرف زدنت نیس آ ممد تقی ـ قلیانِ بده یِ نفس تازه کنم.

باران سبک است، امّا تو خیابان، سیل راه افتاده است. بقال می‌گوید

ـ هنوز همانطور گنده دماغِ ـ خیال میکنه هنوز هم تاج‌الملوک خانمِ!

حسن جان می‌گوید

ـ خو هست، مگر نیست؟

ـ تو هم هیچی حالیت نمیشه! قلیانِ بده من.

حسن جان، دو پک پُر نفس می‌زند و قلیان را می‌دهد به بقال: «نه تو خیلی حالیت میشه!» بقال می‌گوید

ـ تو خو شیرهٔ قلیانِ کشیدی، خانه خراب.

حسن جان، رخت خیس خودش را برمی‌دارد: «ئو هووو. با یِ قلیان چُسکی چقدرم منّت سر آدم میذاره!» می‌گوید و می‌رود طرف در. بقال

می‌گوید

ـ صبر کن ببینم حسن‌جان

ـ چیِ؟

ـ اگر میخوای بری پالتوِ در آر، خیس میشه!

حسن‌جان نگانگاهِ بقال می‌کند. رخت خیسش را می‌گذارد رو سبد خرما. پالتو را درمی‌آورد: «انگار نوبرش اورده.» بقال می‌گوید

ـ بدبخت فاستونیِ درجه یکِ انگلیسِ!

حسن‌جان پالتو را پرت می‌کند رو کیسهٔ برنج: «ننهٔ منم یِ روزی دختر بوده! ـ» رخت خیس را از رو سبد خرما برمی‌دارد. صدای محمدتقی درمی‌آید: «اِ اِ اِه، پَ چرا رختِ خیسِ گذاشتی رو خرما! مرد ناحسابی؟ نمیدونی خرما آب ببینه تُرُش میشه؟» حسن جان می‌زند زیر خنده. نیمتنه، پولیور و پیراهن خیس را می‌گیرد تو بغل و با بالاتنهٔ لُخت می‌زند به سیل خیابان. تاج‌الملوک و شهربانو رسیده‌اند به خانه. حسن‌جان، شلنگ انداز، خیابان جمشیدی را پشت سر می‌گذارد ـ تا دکان حسن‌جان راهی نمانده است. آفتاب تند می‌شود و باران بند می‌آید.



شهربانو که می‌رود، باز تاج‌الملوک خیلی تنها می‌شود. آمدن و رفتنِ شهربانو، انگار ناخن نرمی بوده باشد که جای زخمِ تازه بهبود یافته‌ئی را خارانده باشد و حالا این خارخار، که دلِ تاج‌الملوک را به احساسی تلخ و گاه شیرین دُچار کرده بود، لحظاتی داشت طاقت‌سوز ـ گریه می‌کرد، با خودش و برای خودش آوازه می‌گرداند، فالِ حافظ می‌گرفت، به ذِکر و عبادت پناه می‌برد تا آرام شود و آرام که می‌شد، تصمیم می‌گرفت برود دکتر، درد و غم و حال و روزش را بگوید تا شاید دکتر داروئی بدهد که وقت دلتنگی آرامش کند ـ قصد می‌کرد، امّا نمی‌رفت. عقیده داشت که داغِ دل و دردِ بی‌سامانی، اگر با قرص و سوزن آرام بگیرد، وقتی که عود کنَد، تندتر و دردانگیزتر می‌شود ـ دارو، راه علاج دردهای روحی ـ روانی

نیست. فقط چند ساعتی به سرکشی هایِ درد، دهانه می‌زند و بطور موقّت ساکتش می‌کند. می‌گفت: «نه! هیچ راهی ندارم جز تحمّلش کنم. باید با این درد دوست بشم ـ باش دوستی کنم ـ» غروب است. چایِ دَم کرده است و نشسته است. حافظ را گذاشته است رو رحل قرآن و فال می‌گیرد ـ فال را می‌خواند، شاهدش را هم می‌خواند. باز، حافظ را می‌بندد، چشم برهم می‌گذارد، می‌گوید: «ای حافظ شیرازی که محرم هر رازی، تو را بِ شاخِ نبات قسم میدهم که ـ» صدا می‌رود. لبانش می‌جنبد. بعد، نمی‌جنبد. بعد، باز صدایش شنیده می‌شود ـ فاتحه‌الکتاب می‌خواند: «نثار روح بزرگت ای حافظ، ای دوست دردمندان و ای آرامش‌بخش دلِ بیقراران ـ» ساکت می‌شود. نیّت می‌کند و انگشتش می‌لغزد لای برگ‌ها و حافظ را باز می‌کند و آهسته می‌خواند: «ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش ـ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش / از بسکه دست میگزم و آه میکشم ـ آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش.» چشمانش می‌جوشد، ادامه نمی‌دهد، حافظ را می‌بندد. این روزها تا دلش تنگ می‌شود به قلیان پناه می‌برد ـ کاش حوصله می‌کرد و برمی‌خاست قلیان را چاق می‌کرد ـ کسی از پله‌ها می‌آید بالا. صدای پا را می‌شناسد ـ زری است. به در می‌زند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بفرما زری خانم.

در باز می‌شود: «سلام تاج‌الملوک خانم.» بر لب زری خنده نشسته است. می‌شنود: «علیک سلام عزیزم. چه بِ موقع اومدی ـ دلم داشت می‌ترکید.» زری می‌گوید

ـ از رفتن شهری‌خانم دلتان گرفته؟

ـ از رفتن او از رفتن شما ـ بفرما برا خودت چائی بریز

ـ از رفتن من؟ من که جائی نمیخوام برم.

می‌رود پای سماور و چای می‌ریزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سه ـ چار ماه دیگه که ایشالاّ عروس شدی، تو هم رفتی ـ دیگه هیچکسِ ندارم که ـ

زری از پای سماور می‌آید و می‌نشیند: «حالا کو تا عروسی ـ» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چشم بِ هم زدی تابستان اومده، رفته!

ـ خیالت راحت باشه تاج‌الملوک خانم ـ اگر زن جعفر شدم، هر روز میام بِ شما و مامان جواهر سر میزنم

ـ چقدر تو خوش خیالی زری جان ـ مگر جعفر باغی میذاره یِ همچین عروسِ خوشگلی پا از خانه بیرون بذاره

ـ هنوز که هیچی معلوم نیست تاج‌الملوک خانم، تازه اگرم معلوم باشه مگر دست خودشِ ـ شرط میذارم تاج‌الملوک خانم

ـ شرط؟

ـ اصلاً منتظرم تا شب عید بابا بیاد بگمش این دندانِ بکنه بندازه دور!

ـ باز خدای ناکرده چی شده؟

حافظ و رحل قرآن را کنار می‌گذارد. زری می‌گوید

ـ برا همین اومده‌م که اوّل با شما حرف بزنم و بعد با مامان که دو تائیمان بِ بابا بگیم!

صدای تاج‌الملوک جان می‌گیرد. خنده‌خنده می‌گوید

ـ یِ 'خنازیرِ' دیگه پیدا شده؟

ـ وُی نه تو را بخدا، ئیطو نگو

ـ خب پس چی شده؟ پاشو یِ چائی برام بریز بیا زودتر بگو، دلم طاقت نداره!

زری، استکانِ نیم خالی را می‌گذارد تو نعلبکی، برای تاج‌الملوک چای می‌ریزد و می‌گوید

ـ دوستام میگن که جعفرِ ذلیل‌مرده، هر روز یِ زنِ میبره پشت مغازه، میوهٔ خوب بهش میده!

تاج‌الملوک استکان چای را می‌گیرد. چشمانش خندان است، هیچ نشانه‌ئی از غمِ چند لحظه پیش در وجناتش نیست. می‌گوید

ــ میوهٔ خوب بِ مردم میده که گناهی نکرده!

لبخند می‌زند: «گفتم حالا جعفر بیچاره چه دسته گلی بِ آب داده که ــ» زری می‌رود تو حرفِ تاج‌الملوک: «من که نگفتم گناه کرده میوهٔ خوب ــ» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خب پس چی‌ی؟ اینطوری داری لشکرکشی میکنی که چکار کنی؟

ــ وُی تاج‌الملوک خانم چه لشکری من کشیدهم؟

ــ پس اینکه داری من و مامان جواهرِ می‌پزی تا وقتی بابا اومد سه تائی بهش حمله کنیم، لشکرکشی نیست؟

زری می‌گوید

ــ شما هم گاهی وقتا حرفای خوشمزه‌ئی میزنین تاج‌الملوک خانم!

خنده از چشم تاج‌الملوک می‌رود: «من که عیبِ میوهٔ خوبِ نمی‌فهمم زری جان!» زری می‌گوید

ــ تاج‌الملوک خانم، زنِ مردم میبره پشت مغازه میوه بهش میده!

تاج‌الملوک می‌گوید: «هااان ـ پس اینطور بگو و ــ» قند به دهان می‌گذارد. می‌شنود: «خوب ـ بَـله ـ همینِ میخوام بگم!» به چای لب می‌زند و می‌گوید

ــ آدم که فکر میکنه، می‌بینه اینم عیبی نداره زری جان، میبردش اون پشت تا خودش میوهٔ خوب جدا کنه!

ــ جعفر هیچکس نمیذاره که خوب و بد کنه. همیشه میگه 'دَرهم ـ نمیخوای بفرما!'

تاج‌الملوک، آرام و سر صبر چای می‌نوشد و حرف می‌زند: «اینا هیچکدومش دلیل نمیشه زری خانم جان، امّا اگر زنِ مردم، وقتی از پشت مغازه میاد بیرون، رنگش سرخ شده باشه و سرش پائین انداخته باشه و بِ چشم کسی نگاه نکنه، اونوقت میشه گفت ای‌ی، یِ خبرائی هست، وگرنه ــ» زری می‌رود تو حرف تاج‌الملوک: «رنگش سرخ باشه تاج‌الملوک خانم؟ بِ کسی هم نگاه نکنه؟ ــ» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ آره زری جان ـ مثلاً یِ همچین چیزائی
ـ این که کاری نداره تاج‌الملوک خانم ـ من و صنم و زیبا میریم کشیک میکشیم تا زَنک از پشت مغازه بیاد بیرون ـ
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ اصلاً صلاحِ کارت نیست بِ کسی دیگه بگی، زری جان! میدونی چه الم شنگه‌ئی راه میفته؟
ـ بَ چه بکنم تاج‌الملوک خانم؟
ـ باید کاری بکنیم که نه آبروریزی بشه و نه الم شنگه راه بیفته!
ـ چطوری تاج‌الملوک خانم؟ راهشِ یادم بدین دیگه شما کار نداشته باشین، خودمان مثل برق میریم دنبالش
ـ میرین دنبالش؟ با کی‌ها؟
ـ با صنم و زیبا
ـ من که همین حالا گفتم صلاحِ کارت نیست بِ کسی بگی! زود یادِت رفت؟ پای آبرو در میانِ زری جوُن! خودت تنها ـ تنهای تنها. ولی اگر یِ وقت دیدی بِ کسی احتیاج داری منم هستم!
ـ شما تاج‌الملوک خانم؟
ـ عیبی داره من باشم؟
ـ زحمتتان میشه!
ـ بِ فکر ایناش نباش. فقط یک امشب بِ من مهلت بده فکر کنم ببینم چطور باید مچشانِ بگیریم! مرد بی‌حیا اصلاً خجالت نمیکشه که دو ـ سه ماهِ دیگه میخواد با یِ دختر نجیب و خوشگل و اصلِ نسب‌دار عروسی کنه!
رو می‌کند به زری: «حالا که فکرشِ میکنم می‌بینم که دوستانت چه خدمت بزرگی بِ تو کرده‌ن مُشتِ این مردِ نانجیبِ برات واز کرده‌ن ـ آفرین بِ این دوستان ـ بارک‌الله!» زری می‌گوید
ـ تاج‌الملوک خانم، من و صنم و زیبا یک جان در سه بدن هستیم
ـ آفرین، واقعاً آفرین! ببینم زری جان. این زن که میگی جوانِ پیره ـ

ــ میگن جوانِ تاج‌الملوک خانم
ــ خودت ندیدیش؟
ــ هنوز نه، امّا میگن از خوشگلی مثل پنجهٔ آفتابِ
ــ ای بی‌غیرت! معلوم نیست پاش‌ِکرده تو کفشِ‌کدوم مردِ بدبخت میخواد آشیانه‌ش بِ‌هم بریزه!
راست به چشم زری نگاه می‌کند: «بِ اینم میگن مرد؟» زری می‌گوید
ــ منم همینِ میگم تاج‌الملوک خانم
ــ هیچ دلواپس نباش زری جان. من امشب فکراش‌ِمیکنم ته توش‌ِدر میاریم. شوخی که نیست. میخواد با تو عروسی کنه!
ــ خوابش‌ِببینه تاج‌الملوک خانم. باید جواب این بی‌غیرتیهاش‌ِبده!
ــ آفرین! تو را که از سر راه برنداشته‌ن!
ــ همینِ بگو تاج‌الملوک خانم ـ بابا انگار اصلاً این حرفا حالیش نمیشه!
ــ آخه اونم پدرِ زری جان. دلواپس دخترش‌ِ! باید بهش حق داد، امّا نه هر بلائی که دلش میخواد سر دخترش بیاره
ــ منم همینِ میگم!
ــ بسپرش بِ من، امشب راحت بخواب.
زری که می‌رود، تاج‌الملوک دگرگون می‌شود. می‌گوید: «باز تو این دخترِ تو هول ولا انداختی؟ پات لبِ گورِ تاجی. دست بردار ــ» رحل قرآن و حافظ را می‌کشد جلو: «ــ تقصیرِ من چیِ؟ خودش اومد سرِ حرفِ جعفرِ وازکرد ــ» حافظ را رو رحل جابه‌جا می‌کند و بازش می‌کند: «ــ بله، خودش سرِ حرفِ وازکرد، ولی تو هم پیاز داغش‌ِزیادکردی! ــ» حافظ را برگ می‌زند: «ــ زیاد کردم، درستِ، آخر زری حق داره ببینه با کی عروسی می‌کنه ـ همین که جعفر، صنار ـ سه شای پول داره دیگه تمام؟ ــ» حافظ را می‌بندد و تکیه می‌دهد به متکاها: «همین که زری بِ بلوغِ جسمی رسیده دیگه هیچ حرف و حدیثی نیست ـ نه بلوغ اجتماعی، نه

بلوغ درآمد که اگر گاهی لازم باشه دست بِ جیبِ خودش بکنه مقدورش باشه ـ و اصلاً ـ نه بلوغ عقلی!» پوزخند می‌زند: «خواهش میکنم از 'عقل' نگو تاجی! چون از تنها چیزی که همهٔ خلایق راضی هستن همین 'عقلِ' که یقین دارن از روز ازل سهمشانِ تمام و کمال گرفته‌ن و یِ چیزی‌م بیشتر ـ هیچکس‌م شکایت نداره. قبول نداری راه بیفت از مردم بپرس. ببین کسی پیدا میشه که بگه عاقل نیست. اصلاً کسی هست خیال کنه سهم عقلشِ از دیگران کمتر داده‌ن؟ نه تاجی خانم. از 'عقل' نگو که همه مدّعی هستن ـ» چشم‌ها را می‌بندد: «زری بیچاره ـ» نفس بلند می‌کشد: «دختر نازنین.» ـ فرزانه سر برگردانده بود: «با من بودی عمه تاجی؟» تاج‌الملوک لبخند زده بود: «مگر نازنینی دیگه هم داریم؟» فرزانه رفته بود طرف تاج‌الملوک: «عمه جان بخدا با این حرفاتان منِ لوس میکنین!» بهار بود، عصر بود. منتظر اسفندیارخان بودند که بیاید با هم بروند باشگاه شرکت نفت هم شام بخورند و هم 'تُمبلو'[۱] بازی کنند. فرزانه بلوز زرد بی‌آستین پوشیده بود با دامن نارنجی رنگِ تند که با هر حرکت، دامن انگار شعله می‌کشید و زبانه‌های آتش از کمرگاه که بالاتر می‌رفت، رنگ می‌باخت و زرد می‌شد. اسفندیارخان آمده بود. سرحال بود. بعد از دوندگی‌ها و توسّل جستن‌ها، فرمانداری پذیرفته بود که اوایل تابستان، بعنوان یکی از نامزدهای مجلس شورای ملّی در انتخابات شرکت کند ـ جشن گرفتند. پیش از اینکه راه بیفتند، و تا افسانه آماده شود، صفحه گذاشتند و فرامرز و فرزانه، وسط سالن بزرگ، یک دور والس رقصیدند. فرامرز، سر تا پا سفید پوشیده بود و پاپیون زده بود و موی سر را از وسط فرق کرده بود. کیوان گوشهٔ سالن نشسته بود و تلخ نگاه می‌کرد ـ

---

۱. تُمبلو یا لوتو نوعی بازی دسته‌جمعی است با کارت‌های شماره‌دار در سه خط. اداره‌کننده بازی مهره‌های شماره‌دار را یکی‌یکی از کیسه‌ئی در بسته بیرون می‌آورد و شماره‌ها را اعلام می‌کند. دارندگان کارت اگر آن شماره را دارند خطش می‌زنند تا خط بالا، خط وسط، خط پائین یا کلّ کارت خط بخورد. هر یک از خط‌ها و کل کارت جوایزی دارد که وجه آن از فروش کارت‌ها تأمین می‌شود.

تاج‌الملوک پیراهن سفید بلند پوشیده بود و سه رشته مروارید به گردن آویخته بود. آهسته رفته بود طرف اسفندیارخان و پیچ‌پیچ کرده بود و اسفندیارخان برگشته بود و نگاه کیوان کرده بود و خنده از لبش پریده بود و رفته بود طرفش، امّا پیش از اینکه با او حرف بزند، افسانه آمده بود و گفته بود: «من آماده‌م.» و چشم‌ها برگشته بود طرفش و دیده بودند که خرمن موی سیاهش را دسته کرده است و از یک طرف رها کرده است رو سینهٔ لختش و پنج رشته مروارید درشت دور گردن بلندش حلقه زده است و به بازوی لختِ مهتابی رنگ کشیده‌اش میل‌کُولِ[1] طلا انداخته است و رنگ آبی چشمانش انگار با سورمهٔ سیاه مژگانش سر جنگ دارد. افسانه، سفیدِ شیری رنگ پوشیده بود. آمده بود و گفته بود: «چرا راه نمیفتین؟ داره غروب میشه ــ» و اسفندیارخان گفته بود: «انگار بار اوّلتِ میری باشگاه نفت ـ غروب که هنوز کسی نیامده ــ» و افسانه گفته بود: «دلم میخواد یِ کم کنار شط، تو چمن‌ها قدم بزنم ــ» گفته بود و بعد دیده بود که اخم کیوان درهم است. پیش رفته بود و گفته بود: «کیوان جان خواهش میکنم امشب اوقاتمانِ تلخ نکن! ما امشب میخوایم برا موفقیت بابا جشن بگیریم.» و کیوان از جا برخاسته بود و گفته بود: «من با کسی کاری ندارم مامان. اگر بِ من اجازه بدین، من میمانم خانه درسهای عقب مانده را بخوانم!» صدای افسانه رنگی از تحکّم گرفته بود: «امشب هیچکس جز شهری خانم نمیمانه خانه ــ» گفته بود و قد و بالای کیوان را نگاه کرده بود و گفته بود: «تو که لباس عوض نکردی ـ یالاّ بدو لباسِتِ عوض کن شب شد!» و کیوان گفته بود: «بهترین لباسم همینِ که پوشیده‌م!» کت و شلوار طوسی تنش بود و از اتو افتاده بود و پیراهنش سفید ساده بود که یقه‌اش چروک داشت. فرامرز گفته بود: «چرا دروغ میگی کیوان؟ گنجه‌ت پُرِ لباس شیک ـ تایِ همینِ که من پوشیده‌م، تو هم داری.» کیوان، راه افتاده بود به

---

۱. میل‌کول: حلقه‌ئی به ضخامت انگشت از طلا یا نقره که دو سرش به صورت سر مار، پوزه به پوزه قرارگرفته‌اند. فاصله اندکِ بین دو سر، موجب می‌شود تا به بازو تنظیم گردد و ثابت بماند.

طرف در و گفته: «من از این لباسا خوشم نمیاد.» اسفندیار جلوش را گرفته بود و گفته بود: «مگر لباس فرامرز چه عیبی داره؟» کیوان گفته بود: «شاید برا فرامرز عیبی نداشته باشه، ولی من از نواری که به کمر کُت دوخته شده اصلاً خوشم نمیاد ــ» گفته بود و رفته بود بیرون. تاج‌الملوک گفته بود: «بچهٔ ده ـ دوازده ساله بِ چه چیزائی توجه داره!» افسانه گفته بود: «شما بفرمائین بیرون، من الآن لباسشِ عوض میکنم میارمش.» اسفندیار گفته بود: «اذیتش نکنی افسانه جان، اگر واقعاً راحتترِ بمانه خانه اصرار نکن.» افسانه گفته بود: «اینطور که نمیشه هر روز بِ یِ بهانه‌ئی از همه کنار بکشه!» گفته بود و رفته بود پشتِ در اتاق کیوان و دیده بود که در از تو بسته است. در زده بود. جوابی نیامده بود. اسفندیارخان، تاج‌الملوک، فرامرز و فرزانه رفته بودند کنار کرت‌های گل ایستاده بودند و حرف زده بودند تا افسانه و کیوان بیایند ـ علیمراد آمده بود و سویچ ماشین را داده بود به اسفندیارخان و گفته بود: «بفرماین ارباب ـ باکف‌صابون شستمش.» و اسفندیار گفته بود: «داخلشِ چی؟ یِ دستمال کشیدی؟» و علیمراد گفته بود: «بله ارباب. مثل آینه برق میزنه ــ» از نسیم آرام که بنا کرده بود به وزیدن، همه‌جا پر شده بود بوی گل محمدی. علمدار دور ایستاده بود ـ پای نردهٔ رنگ و رو رفتهٔ درخت انجیر معابد. اسفندیار با دست اشاره کرده بود که پیش بیاید ـ آمده بود. اسفندیار، گفته بود: «حالِ اسب چطورِ؟» و علمدار گفته بود: «شکر خدا، شیخ چاسب ئومد دواشِ داد خوب شد. بلانسبت، گلاب بِ صورتت هیضه کرده بود» اسفندیار گفته بود: «حالا دیگه دردی، مشکلی نداره؟» علمدار گفته بود: «نه بحمدالله ــ» اسفندیار، دورادور نگاه نردهٔ درخت انجیر معابد کرده بود و گفته بود: «چرا این نرده را تمیز نمیکنی؟ مگر نمیدونی حرمت مقبره را متوّلی باید نگهداره؟» گفته بود و خندیده بود و حرف علمدار را شنیده بود: «رنگش رفته ارباب. نذر و نیازم ئوقد نیست که بتونم چارتا قوطی رنگ بخرم ــ» و گفته بود: «عیبی نداره علمدار، فردا یادم بنداز هرچی خرجشِ بدم!» و علمدار گفته بود: «خدا سایهٔ شما را از سر ما کم نکنه!» و صدای فرزانه به

اعتراض برخاسته بود: «این چه اخلاقیِ کیوان داره همه را معطل خودش کرده، خب بذاریمش بریم!» و تاج‌الملوک گفته بود: «عزیزِ دلم، یِ کم صبر داشته باش ـ بچه را هرچی تنها بذاریم بیشتر تو خودش میره!» و فرامرز گفته بود: «ما چه گناهی کردیم عمه تاجی؟» و قصد کرده بود برود افسانه را صدا کند، امّا هنوز از پله‌های ایوانِ غربِ عمارت بالا نرفته بود که دیده بود، دست کیوان دست افسانه می‌آیند. دست و رو را شسته بود، رخت عوض کرده بود و سر را شانه کرده بود. کراوات، دست افسانه بود. گفته بود که کشتیارش شده است تا کروات بزند، امّا نزده است. سوار شده بودند ـ به باشگاه که رسیده بودند، چند خانواده‌ئی بیشتر نیامده بود. میزشان را رزرو کرده بودند و رفته بودند کنار شط قدم زده بودند. نورِ رنگ به رنگِ ردیف چراغ‌های کنار شط در آب منعکس شده بود و سطح زلال آب پولک باران شده بود. کیوان، تکیه داده بود به یکی از پایه‌های بُرنزیِ برق و به شط نگاه کرده بود. تاج‌الملوک، پشتِ سر افسانه و اسفندیار بود ـ فاصله گرفته بود و گذاشته بود تنها باشند: «خان داداش آنقدر گرفتارِ که کمتر فرصت پیدا میکنه با افسانه تنها باشه!» چشم تاج‌الملوک به بچه‌ها بود. فرامرز و فرزانه با هم بودند. گفتگوشان را نمی‌شنید، امّا گاهی هِرّه، کِرّه‌شان بلند می‌شد. تاج‌الملوک خیال کرده بود که سر به سر کیوان می‌گذارند. قصد کرده بود برود طرفشان که دیده بود 'جاکسن براون'، رئیس C. Branch خنده بر لب پیش می‌آید ـ آمده بود و به اسفندیارخان تبریک گفته بود و گفته بود: «اگر ده نفر مثلِ شما در مجلس باشد، شاهنشاهیِ سرزمین کهنسالِ شما با کشور من، انگلستان رقابت خواهد کرد ــ» گفته بود و نگاه تاج‌الملوک کرده بود و همه با هم خندیده بودند و تاج‌الملوک گفته بود: «همین حالاش هم بِ دلیل هفت هزار سال ــ» و دورادور بچه‌ها را دیده بود که پایِ پایهٔ برق انگار دعواشان شده است. حرف را ادامه نداده بود و گفته بود: «معذرت میخوام ــ» و راه افتاده بود. رسیده نرسیده صدای فرزانه را شنیده بود: «عمه تاجی تو را بخدا شما نگاه کنین این کیوان ــ» عمه رسیده بود و پرسیده بود: «چه

خبره؟ چرا سر بِ سرِ ــ» که فرامرز گفته بود: «میخواد خودش بِنداره تو شط!» و عمه تاجی گفته بود: «لابد شماها اذیتش می‌کنین.» فرزانه گفته بود: «ماما، عمه تاجی؟» اسفندیارخان و افسانه رسیده بودند، بچه‌ها سکوت کرده بودند. افسانه گفته بود: «شماها نمیتونین یِ دقه با هم بسازین و اوقاتمانِ تلخ نکنین؟» فرامرز از نگاه اسفندیارخان چشم دزدیده بود و گفته بود: «ما داشتیم شوخی میکردیم مامانِ ــ» اسفندیار همراه جاکسن براون راه افتاده بود و گفته بود: «دیگه بس قدم زدن، بریم یِ چیزی بخوریم ــ» افسانه گفته بود: «تو این هوای خوش داشتیم یِ نفس می‌کشیدیم ــ» و دست کیوان را گرفته بود و رفته بود و تاج‌الملوک گفته بود: «بریم بچه‌ها ــ» و فرامرز گفته بود: «من نمیام عمه تاجی ــ» و تاج‌الملوک گفته بود: «میخوای پدرِ عصبانی کنی؟» فرامرز دیگر هیچ نگفته بود و همراه عمه تاجی و فرزانه راه افتاده بود و فرزانه گفته بود: «عمه تاجی یِ فکری برا اخلاق کیوان باید بکنین. اعصاب همه را داغون کرده!» و فرامرز چشمش افتاده بود به جوانی که نگاه فرزانه می‌کرد. رنگش سرخ شده بود و گفته بود: «تو این پسره را میشناسی فرزانه جان؟» و فرزانه گفته بود: «کدام پسره؟» و از کنار میزی گذشته بودند که مرد میانسالی با ته چنگال، رو میز میزد و به پیشخدمت اشاره می‌کرد و حواس پیشخدمت جای دیگر بود و باز ته چنگال مرد میانسال بر میز خورده بود ـ تتق تق‌تق ــ و تاج‌الملوک تکان می‌خورد. کسی به درِ اتاق می‌زند ـ تق، تتق تق ـ و تاج‌الملوک می‌گوید

ــ کیِ؟ بفرما!.

در باز می‌شود. حسن جان است. کتاب‌های پزشکی را آورده است. سرِ شب است. حسن جان انگار که حمام رفته باشد تر و تمیز است. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بسم‌الله حسن جان آقا ـ بیا تو یِ استکان چائی بخور

ــ مرخص میشم خانم بزرگ. فقط ئومدەم این کتابانِ بدم خدمتتان.

ــ خیلی خب، بیا اقلاً پولش بِگیر.

می‌گوید و نگاه قیمت کتاب‌ها می‌کند. حسن جان می‌گوید
ــ من که پولی بابتش ندادهم خانم بزرگ
ــ نداده باشی. فرامرزخان داده که بفروشی پولشِ ورداری ــ بیا بشین یِ چائی بخور تا قیمتشانِ حساب کنم
ــ من نمک‌پروردهٔ خانواده شما هستم خانم بزرگ
ــ دیگه اینقدر تعارف نکن حسن جانِ آقا
ــ حالا که میفرمائین چشم.
می‌گوید و می‌رود پای سماور چَنگِ پا می‌نشیند و چای می‌ریزد. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ سه جلد بیماریهای داخلی رو هم رفته سی و دو تومن، بیماریهای قلب و عروق چارده تومن و بیماریهای کلیه، دوازده تومن ــ
می‌گوید و برمی‌خیزد برود سرِ گنجه. حسن‌جان می‌گوید
ــ خودتانِ زحمت ندین، خانم بزرگ ــ من الآن احتیاج ندارم. اگر روزی محتاج شدم میام پنجاه تومن از شما می‌گیرم.
تاج‌الملوک می‌گوید
ــ من طاقت بدهکاری ندارم.
روبرمی‌گرداند طرفِ حسن‌جان. هنوز چنگِ پا نشسته است و چای می‌خورد. می‌بیند که دگمه‌های شلوارش باز است. سر برمی‌گرداند و می‌گوید
ــ چرا پنجاه تومن حسن جان آقا؟ شصت و هشت تومن.
حسن‌جان خنده خنده می‌گوید
ــ ما، مایه کاری میرفوشیم، تاج‌الملوک خانم!
تاج‌الملوک می‌خندد: «پاشو پاشو بیا این هفتاد تومنِ بگیر، اینقدم خاصه خرجی بِ خرج نده!» حسن جان می‌گوید
ــ حالا که امر میفرمائید چشم.
و پول را می‌گیرد. از تو پله‌ها صدای پا می‌آید. حسن‌جان می‌گوید
ــ انگار براتان مهمان ئومد خانم بزرگ، خداحافظ.

صدای جواهر است: «تشریف دارین تاجِ‌الملوک خانم؟» تاجِ‌الملوک می‌گوید

ــ دست خدا همرات.

حسن‌جان در را باز می‌کند. زری، همراه جواهر است. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بفرما.

جواهر نگاهِ حسن جان می‌کند و سلامش را جواب می‌دهد و بعد، دستِ زری دستش می‌آید تو و می‌گوید

ــ مزاحم شدیم خانم بزرگ؟

ــ اینطور نفرما جواهر خانم. شما مراحم هستین.

زری بُغ کرده است. جواهر در را می‌بندد و می‌گوید

ــ تو را بخدا تاج‌الملوک خانم، یِ کم زریِ نصیحت کن.

تاج‌الملوک نگاه زری می‌کند. خنده بر لب می‌گوید

ــ زری خانم احتیاجِ بِ نصیحت نداره، ماشالا هزار ماشالا هم عاقلِ هم فهمیده. اینطور نیستَ زری جان؟

زری، اخم کرده می‌گوید

ــ نه، تاج‌الملوک خانم، اینطور نیست! ماما‌ن خیال میکنه من بچه‌م!

جواهر می‌گوید

ــ خب بچه‌ئی‌ی! مگر چند سالتِ؟

ــ اگر بچه‌م، پَ چرا بِ جای اینکه برام عروسک بخرین میخواین بِ یِ پیرمرد شوهرم بدین؟

جواهر می‌گوید

ــ خدایا توبه از دست ئی دختر.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ نه تو بچه‌ئی زری جان، نه جعفر باغی پیرمرد. بفرماین بشینید ـ زری جان برای ماما‌ن چائی بریز.

می‌گوید و از گنجه بشقاب کلوچهٔ خرمائی را برمی‌دارد و می‌نشیند:

«بفرما جواهر خانم.»

جواهر می‌نشیند. زری بلاتکلیف ایستاده است. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ زری جان مگر خواهش نکردم برا مامان چائی بریزی؟

زری، رضا و نارضا می‌گوید

ــ چشم.

و می‌رود طرف سماور. تاج‌الملوک رو می‌کند به جواهر: «باز چی شده جواهر خانم، زری جان اوقاتش تلخ شده؟» جواهر می‌گوید

ــ چی بگم والاّ خانم بزرگ؟ هر روز یِ بهانهٔ تازه میتراشه. میترسم یِ روز یدالله بزنه بِ سرش تیشهٔ سنگ‌کاریِ ورداره بیفته بِ جان زری.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ مگر اوس یدالله ازین کارام میکنه؟

زری سینیِ چای را می‌گذارد و می‌نشیند. جواهر می‌گوید

ــ بدتر از اینام میکنه. شما هنوز یدالله را نشناختین.

صدای فریدون از پشت در می‌آید: «مامان من میترسم تنهام گذاشتین ــ» جواهر می‌گوید

ــ برو پائین الآن میائیم.

در باز می‌شود. فریدون می‌گوید

ــ من میترسم مامان، از تو سقف اتاق صدای خش‌خش میاد.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ درِ بِ بند بیا تو پسرم.

بعد، رو می‌کند به زری: «بیزحمت براش چائی بریز با کلوچه بخوره.» فریدون در را می‌بندد و می‌آید کنار جواهر می‌نشیند. زری می‌گوید

ــ اگر شما نگفته بودین خانم بزرگ، براش کوفتم نمیریختم!

صدای فریدون بلند می‌شود: «می‌بینی مامان؟ بِ من میگه کوفت.»

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ نگفت 'کوفت' فری جان. گفت 'کوفته تبریزی' که غذائی

خوشمزه ـ

فریدون می‌گوید

ـ من خودم شنیدم.

زری، استکان چای را تند می‌گذارد زمین: «گفته‌م که گفته‌م.» فریدون برمی‌خیزد: «من اصلاً میرم اتاق خودمان تا از خش‌خش زهله ترک بشم بمیرم!» جواهر دستش را می‌کشد: «بشین فری‌جان ـ» زری می‌گوید

ـ بذار بره مامان.

تاج‌الملوک خنداخند می‌گوید

ـ تو دلت میخواد ما همه ناراحت بشیم فری جان؟

فریدون می‌گوید

ـ من دلم میخواد زری اونقدر ناراحت بشه تا بمیره!

زری می‌گوید

ـ می‌بینی مامان.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ میشه از دوتاتان خواهش کنم بخندین و کلوچه بخورین؟

فریدون می‌نشیند و می‌گوید

ـ چشم تاج‌الملوک خانم ـ دیگه هیچی بِ زری نمیگم.

می‌گوید و دستش می‌رود به کلوچه و به جواهر می‌گوید

ـ مامان شکر بریز برام.

زری می‌گوید

ـ ریخته‌م.

فریدون می‌گوید

ـ من که با تو نبودم.

تاج‌الملوک به زری اشاره می‌کند که هیچ نگوید. جواهر، شکر می‌ریزد تو استکانِ چای فریدون. فریدون بنا می‌کند به خوردن کلوچه. تاج‌الملوک به جواهر و زری تعارف می‌کند

ـ دهنتانِ شیرین کنین بگین بِ ببینم باز چی شده که صدای زری

خانم در اومده.

جواهر می‌گوید

ــ چی بگم والاً خانم بزرگ، ما یِ مَثَل بِ زبانِ محلّیِ خودمان داریم که شده حال و حکایتِ ئی دختر!

زری می‌گوید

ــ هیچم اینطور نیست مامان. بهانهٔ بیخودم نمیگیرم.

تاج‌الملوک، خنده بر لب می‌گوید

ــ حالا این مَثَل چی هست؟

فریدون با دهانِ نیمه پُر می‌گوید

ــ مِرِهْ که مَخور. شِمْشِمِه جورَه ــ

جواهر می‌گوید

ــ شِنْشِنَه، نه شِمْشِمِه ــ

و رو بــه فــریدون، انگــار بخواهــد یــادش بــدهد، آرام و شــمرده می‌خواند: «مِرِهْ که مَخو شِنْشِنَه جُورَه ـ اَ مِنْ تُخْمُرْ بِرشته رِیگِ جورَه.[1]»

ــ لابد زری خانم یِ 'خنازیر' تازه پیدا کرده ـ ها!؟

ــ کاش 'خنازیر' بود تاج‌الملوک خانم ـ آبرو زنِ مردمِ داره میبره.

زری می‌گوید

ــ زنِ مردم اگر آبرو داشت نمیرفت پشتِ دکانِ جعفر باغی که وقتی بیاد بیرون رنگش سرخ باشه و بِ زمین نگاه کنه که چشمش بِ چشم کسی نیفته!

جواهر آهسته می‌زند پشت دست خودش: «خدایا توبه! ـ ئی حرفانِ اَکی یادگرفته‌ئی دختر؟» زری می‌گوید

ــ یاد نگرفته‌م مامان، دیده‌م

ــ خودت؟

ــ دوستام

---

۱. مردی که پی دعوا می‌گردد ـ در تخم‌مرغ برشته ریگ پیدا می‌کند.

ـ اگر ئی صنم و زیبا، سر تونِ زیرِ آب نکردن ـ
و با انگشت، کف دست خودش خط می‌کشد: «ئی خط، ئی نشان.»
و مچ فریدون را می‌گیرد و با اشاره به زری می‌گوید
ـ پاشو، پاشو بریم پائین ئیقدر زحمت خانم بزرگ نشیم.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ نه تو را بخدا جواهر خانم ـ شما زحمت من نیستین. بفرما بشین ببینم شاید زری خانم چیزی میدونه که ما نمیدونیم.
جواهر برمی‌خیزد: «هیچی نمیدونه! همه‌ش‌م بهانه‌س! دوستای نابابِشْ تو گوشش میخونن، پُرِش میکنن میفرستنش خونه!» رو می‌کند به زری: «مگر نگفتم ورخیز دختر؟» تاج‌الملوک بلند می‌شود: «حالا نمیشه خواهش کنم چند دقیقهٔ دیگه بشینید؟» جواهر می‌گوید
ـ چه فایده داره؟
ـ فایده‌ش اینِ که سرد میشین نمیرین پائین دعوا کنین
ـ حالا دعوا نکنیم، فردا، پس‌فردا ـ
ـ مگر نیامده بودین زریِ نصیحت کنم؟
ـ والاّ، حالا که می‌بینم دیگه از نصیحت گذشته!
ـ هیچوقت ناامید نباش جواهر خانم، بفرما بشین.
جواهر، رضا ـ نارضا می‌نشیند و انگار با خودش باشد می‌گوید: «والاّ، وقتی عروسی کردم یِ سال اَ زری کوچکتر بودم. خدا بِ سر شاهده که تا ئوقت یدالله را اصلاً ندیده بودم ـ نه از دور، نه از نزدیک. شب عروسی‌م که نشسته بودم رو صندلی، چادرِ سفیدِ هم کشیده بودن تو صورتم، وقتی یدالله ئومد، دستم گرفت و از رو صندلی بلندم کرد که یعنی بیا بریم، تمام گوشت تنم لرزید. خودش‌م پیشاپیش رفت وایسّاد رو پشت‌بومِ دالان که وقتی من میرم تو از زیر پاش ردّ شم که تا آخر عمر فرمانبرشِ باشم ـ شکر خدا تا حالام هرطور بوده گذشته. با داشتن و نداشتنش‌م ساخته‌م، ناراضی‌م نیستم!
زری می‌گوید

ـ اگر اینطورِ بَ چرا هی پولِ جعفرباغیِ بِ چشم و چارم می‌کشین؟
جواهر رو به تاج‌الملوک می‌گوید
ـ می‌بینی خانم بزرگ؟ می‌بینی چه بلبل‌زبانی میکنه؟
می‌گوید و برمی‌گردد به زری: «خو بدبختِ بداقبال، اگر صنار ـ سه شای پولشِ ـ بِ قول خودت ـ بِ چشم و چارِت میکشیم دلمان نمیخواد که تو مثل ما با درد نداری و بدبختی زندگی کنی» زری می‌گوید
ـ تو که گفتی ناراضی نیستی، بَ دیگه 'درد نداری و بدبختی' چیِ؟
صدای جواهر بلند می‌شود: «کدوم سَرِتِ بگیرم زری؟ میگم شُکرِ خدا راضی‌م، میگی ـ» تاج‌الملوک می‌رود تو حرف جواهر: «ببخشین جواهر خانم، بیزحمت یِ کم مهلت بدین حرفِ دلِ زری جانِ بفهمیم.» می‌گوید و برمی‌گردد به زری
ـ بگو زری جان، هیچ رودرواسی‌م نکن. رُک و پوست‌کنده بگو دردت چیِ؟
زری سرخ می‌شود: «دردم؟» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ دردت، حرفت، مشکلت ـ لابد باز یِ چیزی بوده که ناراحتت کرده.
زری به چشم تاج‌الملوک نگاه می‌کند: «بله، بوده ـ» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ خب بگو.
جواهر می‌گوید
ـ گفته خانم بزرگ.
فریدون می‌گوید
ـ میگه رنگش سرخ ـ
زری می‌گوید
ـ تو خفه!
ـ خودت خفه.
تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بخاطر من یِ دقه با هم یکِ بِ دو نکنین.

و رو می‌کند به جواهر: «عیبی داره منهم از زبان خودش بشنوم؟» جواهر، بدخلق می‌گوید

ـ نه! چه عیبی داره.

و رو می‌کند به زری: «بگو ـ بگو تا خانم بزرگ بفهمه ئی دفعه چه بهانه‌ئی داری!» زری می‌گوید

ـ هیچ‌م بهانه نیست تاج‌الملوک خانم. دوستام میگن که جعفر باغی هر روز یِ زنِ میبره پشت مغازه میوهٔ خوب بهش میده.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ این که عیبی نداره، لابد آشناس که ـ

زری می‌گوید

ـ عیبی نداره خانم بزرگ؟ زَنَکْ هروقت میاد بیرون هم خیسِ عرقِ و هم سرخِ سرخ و بِ چشم کسی‌م نگاه نمیکنه.

جواهر می‌گوید

ـ خدایا توبه ـ ئی دفعه 'خیس عرق'م شد.

فریدون کلوچه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ 'بیغیرتِ' نگفتی زری!

زری فریاد می‌زند: «گفتم تو خفه شو!» می‌گوید و تند برمی‌خیزد و پیش از اینکه کسی فرصت کند حرفی بزند، از اتاق می‌رود بیرون. جواهر می‌گوید

ـ دیدی خانم بزرگ؟

فریدون می‌گوید

ـ زری دیوونه‌س!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ خواهر بزرگت اینطور نگو فری جان.

فریدن می‌گوید

ـ چشم، نمیگم.

و استکان‌خالی را می‌دهد به جواهر: «برام چائی بریز.» جواهر می‌گوید

ـ بچه ئیقد کلوچه نخور، جِمِزْ[1] میکنی‌ها!.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چکارش داری؟ سنگین نیست. بذار بخوره.

جواهر دست می‌زند زمین که برخیزد: «همه‌ش آرد وکره و خُرماس خانم بزرگ ـ سنگینِ!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حالا چرا برخاستی؟

ـ قابلمه رو چراغِ میترسم بسوزه.

می‌گوید و دست فریدون را می‌کشد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زریِ دعوا نکنی جواهر خانم. بذار تا سر صبر ببینم حرفش چیِ، من خودم بِ راش میارم!

ـ الهی که خدا عمر و عزتت بده خانم بزرگ ـ ئی دفعه اگر باباش ئی حرفانِ بشنفه کمربندِ میکشه بِ جانش. ئونقد میزندِش که یا کمربند پاره شه یا زری از هوش بره

ـ مگر من میذارم اوس یدالله زریِ کتک بزنه؟

فریدون نیم جویده می‌گوید

ـ تو را بخدا بذار تاج‌الملوک خانم. دلِ من خنک میشه!

جواهر بازوی‌فریدون را می‌گیرد و می‌کشدش: «بیا بریم، گُنده‌تر از دهنِ خودت‌م حرف نزن!» فریدون بازویش را از دست جواهر رها می‌کند: «من نمیام! تو برو ـ من میمونم پیش تاج‌الملوک خانم ـ» جواهر دست دراز می‌کند و می‌گوید

ـ بیا پسر ئیقد لجبازی نکن. خانم بزرگ خسته‌س، میخواد بخوابه.

تاج‌الملوک می‌گوید

۱. جِمِزْ ـ اصطلاح محلی است. معنی ورم کردن شکم می‌دهد. احتمالاً عربی باشد ـ از حَمَزَت Hamart شاید.

ـ من خسته نیستم جواهرخانم، بذار فریدون پیش من بمانه، تنها نباشم.

جواهر نگاه فریدون می‌کند، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ خداحافظ.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ سلامت!

فریدون انگشت می‌گذارد رو نوک دماغ، لبخند می‌زند و ادا درمی‌آورد. جواهر می‌گوید

ـ مگر دستت بِ دستم نرسه فریدون، بلائی سرت بیارم که از بغلتْ دهتا فریدون در بیاد.

فریدون می‌رود طرف تاج‌الملوک: «می‌بینی خانم بزرگ؟ مگر من چکار کرده‌م؟» جواهر می‌گوید

ـ حالا ـ

و می‌رود بیرون: «بعد میگم چکار کردی.» تاج‌الملوک در را می‌بندد و می‌ماند تا صدای پا برود پائین. بعد رو می‌کند به فریدون: «تو که بچهٔ خوبی بودی فری جان ـ چرا سر بِ سر زری جان و مامان جواهر میذاری؟» فریدون می‌گوید

ـ اونا منِ اذیت میکنن تاج‌الملوک خانم.

ـ خیلی خب حالا بشین برام تعریف کن ببینم.

می‌رود سر گنجه: «پسته میخوری فری جان؟» فریدون می‌گوید

ـ کلوچه‌ها سیرِ سیرم کرده ـ یِ کمی میخورم.

تاج‌الملوک تو پیشدستی پسته می‌ریزد، می‌نشیند و پیشدستی را می‌گذارد کنار بشقاب نیمه خالی کلوچه‌ها و می‌گوید

ـ لباس عید برات خریده‌ن؟

ـ هنوز نه، اما بابا پارچه داده بِ مش حاجی خیاط برا خودش کُت و شلوار بدوزه

ـ برا زری چی؟

ـ باباگفته پول میفرسته مامان برامان بخره
ـ پسته بخور فری جان
ـ چشم.
و بنا می‌کند به خوردن. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ پس برا خودش داده بدوزن، امّا برا شما ـ
ـ خودش‌م که نداشت تاج‌الملوک خانم. جعفرباغی براش پارچه آورد
ـ کِی؟
ـ همون دفعه که بابا اینجا بود
ـ جعفر باغی اومد خانه شما؟
ـ هاا، اومد خونهٔ ما ـ زری مدرسه بود
ـ چیا بِ هم میگفتن اوس یدالله و جعفر باغی؟
ـ جعفر باغی گفت که میخواد تو ئی شهرک یِ مغازه بخره که بابا میوه فروشی کنه با هم شریک باشن
ـ بابا چی گفت؟
فریدون ذوق کرده می‌گوید
ـ خوب میشه تاج‌الملوک خانم، هاا؟ او وقت بابا همیشه میوه میاره خونه ـ کیف داره! زردالو بِ ئی بزرگی، موز یکی ئیقد ـ دهان آدم آب میفته، نههه؟
تاج‌الملوک خنده بر لب می‌گوید
ـ میوه خیلی دوست داری؟
ـ فقط انجیل و زردالو و موز وگلابی و پرتقال و انار و ـ دیگه، دیگه انگور و ـ هلو و ـ هلو، هلووو ـ ناارگیل خانم بزرگ یکی قدِّ یِ هندونه ـ خربوزه هم خیلی دوست دارم تاج‌الملوک خانم!
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ ایندفعه که رفتم بیرون برات میوه میخرم، خوبِ؟
ـ امّا بِ مامان نگی که من گفته‌م!

ـ نه، نمیگم ـ خیالت راحت باشه ـ چائی میخوری بریزم برات

ـ خودم میریزم تاج‌الملوک خانم.

می‌گوید و استکان خالی را برمی‌دارد و می‌رود پای سماور. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حالا، جعفر باغی کِی دکّانِ میخره؟

ـ گفته بعد از عروسی!

ـ دیگه چیا گفتن؟

فریدون استکان را آنقدر پُر کرده است که لب پر می‌زند تو نعلبکی. می‌گوید

ـ وقتی میخواست بره پول داد بِ بابا برا مزد کت و شلوار که بدوزنش.

استکان را تا نصفه شکر می‌کند و چای را هم می‌زند. می‌گوید

ـ من دوست دارم چائی مثل عسل شیرین باشه!

ـ خب عسل بخور!

ـ مامان که نمیخره!

ـ چرا؟

ـ خو پول نداره ـ بابا نمیده! ـ او روزی مامان میگفت اگر خانم بزرگ نبود ما خودمان چیزی نداشتیم بخوریم ـ هاا تاج‌الملوک خانم؟ شما پول میدین؟

ـ مامان از عصبّانیت اینطور گفته لابد. من اگر پول میدم برا خرج و خوراک خودم میدم! مامان جواهرم زحمتِ پُخت و پَزش ِمیکشه!

ـ زری هم همینِ میگه ـ میگه ما که زحمت میکشیم خو حق داریم یِ سیخ کباب بخوریم ـ زری راست میگه تاج‌الملوک خانم؟

ـ آره پسرم، بیشترم حق دارین!

ـ یعنی دو سیخ کباب‌م میتونیم بخوریم؟

ـ البته که میتونید فری جان؟

ـ سه سیخ چی؟ اونم میتونیم؟

تاج‌الملوک خنداخند می‌گوید

ـ اونم میتونین ـ اصلاً میتونین اونقد بخورین تا سیر شین!

ـ اوهوووو ـ بابا با پنجتا کبابـم سیر نمیشه. اوّل یکی میذاره جلو من، یکی‌م زری، یکی مامان و بعد، هَمّ ـه ـه مِهٔ کبابا را با نان زیر کباب میکشه جلو خودش!

ـ بابا یدالله اینکارِ میکنه؟

ـ ها! ـ میگه من که کار میکنم باید سیر بخورم قوّت داشته باشم ـ راست میگه تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک در می‌ماند چه بگوید. فکر می‌کند بی‌سبب نیست که گفته‌اند 'بچه حکم طوطی دارد' حرف فریدون را می‌شنود: «حرفِ بدی زدم تاج‌الملوک خانم؟» تاج‌الملوک لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ نه عزیزم! حرف بدی نزدی

ـ میترسی برم حرفاتِ بِ مامان بگم؟

ـ میگی؟

ـ نه‌ه ـ من که نامرد نیستم!

ـ آفرین بِ پسرم که مردِ مردانِ!

ـ خو حالا بگو ـ بابا راست میگه؟

ـ خب بله، بابا کار میکنه، زحمت میکشه، امّا همهٔ کبابا را نباید خودش تنها بخوره!

ـ منم همینِ میگم بِ مامان، امّا مامان میگه دفعهٔ دیگه گفتی نگفتی!

ـ یعنی چی 'نگفتی'، تاج‌الملوک خانم

ـ یعنی دیگه از این حرفا نباید بگی

ـ نگم خو گشنه میمونم خانمِ بزرگ!

ـ ایشالاً نمیمونی. تو ماشالاً هزارماشالاً بچهٔ فهمیده و هوشیاری هستی!

لبخند می‌زند و باز می‌گوید

ـ هرجا هم که باشی گلیم خودتِ از آب میکشی!

فریدون می‌خندد و می‌گوید

ـ من که 'گلیم' ندارم تاج‌الملوک خانم

ـ این یِ اصطلاح پسرم. بِ هرکس که زرنگ باشه میگن.

ـ زری‌م میتونه گَلیم بکشه تاج‌الملوک خانم؟

ـ گلیمش از آب بکشه، نه گلیم بکشه

ـ خو از آب ـ میتونه بکشه؟

صدای پا و بعد صدای زری از پله‌ها می‌آید: «فِرِیْ دوون ـ»

فریدون می‌گوید

ـ باز اومد.

زری در اتاق را باز می‌کند: «ببخشین تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بفرما تو

ـ اجازه بدین فریدون بیاد میخوایم شام بخوریم.

فریدون می‌گوید

ـ من گشنه‌م نیست ـ شما بخورین

ـ مامان کارِت داره فریدون

ـ من با ماماَن کاری ندارم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حرفِ مامان جواهرِ باید گوش کنی فری جان ـ برو ببین چکارت داره

ـ زری الکی میگه تاج‌الملوک خانم ـ مامان هیچکارم نداره.

زری می‌گوید

ـ خیلی خب نیا ـ من رفتم. امّا بعد نگی چرا صدات نکردیم.

می‌گوید و برمی‌گردد طرف پلّه‌ها ـ فریدون نگاه تاج‌الملوک می‌کند که خنده بر لب داره و می‌گوید

ـ برو فری جان

ـ شمام میگین برم؟

ـ حرفِ مامانِ گوش کن برو.

صدای فریدون بلند می‌شود: «صبر کن اومدم زری» می‌گوید و از اتاق می‌زند بیرون: «خداحافظ تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ سلامت

و لنگالنگ خودش را می‌رساند به در ـ می‌بیند که فریدون رفته است. چراغ راه‌پله خاموش می‌شود. تاج‌الملوک حسّ می‌کند که نمی‌تواند سر پا به‌ایستد. دست می‌گذارد به باهویِ در. چند لحظه همینطور می‌ماند، چشم برهم می‌گذارد و بعد ـ انگار سرش گیج شده باشد ـ همانجا پای در می‌نشیند و دست بر پیشانی می‌گذارد.



چشمان خانم تاج‌الملوک آبِ مروارید آورده است ـ حتی با عینک هم نمی‌تواند خوب بخواند. قامت راستش خم شده است. از پیش از ظهر، چند بار تلگرام را نگاه کرده است امّا مطلب درستی دستگیرش نشده است. کلمه 'فرامرز' کم‌رنگ است امّا برایش آشناست. فریدون که از مدرسه آمد، قصد کرد صداش کند تلگرام را بخواند، امّا پشیمان شد: «زری عصر میاد. فرض کن یِ روز دیرتر رسیده.» می‌گوید امّا طاقت نمی‌آورد. ظهر، یدالله می‌آید خانه ناهار بخورد. از هشتی صدایش می‌آید. با فریدون است: «عصر که از مدرسه ئومدی بیا مغازه پول بهت بدم اول برو حاجی خیاط ببین شلوارا آماده‌س یا نه، بعدشم برو پنج کیلو زغال بخر ـ» صدای فریدون گشته است ـ رگ برداشته است: «چشم بابا.» یدالله، ظهر که می‌شود، مغازهٔ میوه‌فروشی را می‌سپارد به شاگردش، می‌آید خانه، ناهار می‌خورد، دو بست تریاک می‌کشد، چند دقیقه چرت می‌زند و برمی‌گردد. اوایل پائیز است، امّا هنوز گرم است. جابه‌جا، تو اتاق تاج‌الملوک خانم، چند خرمگس درشت سر و صدا راه انداخته‌اند و خواب بعد از ناهار را از چشم خانم بزرگ گرفته‌اند ـ کاش کسی بود بیرونشان می‌کرد و درِ اتاق را می‌بست. برمی‌خیزد، شل‌شلان می‌رود تا پای دیوار و کلید پنکهٔ سقفی را می‌زند. هوای اتاق خنک می‌شود ـ از

صدای خرمگس‌ها خبری نیست. پنکه را خاموش می‌کند و در را می‌بندد. می‌نشیند رو دوشک. ملافهٔ چروک شدهٔ زیر پایش را با حوصله صاف می‌کند. دستش حائل تن می‌شود تا بخوابد. صدای خرمگس‌ها می‌آید: «بر شیطان لعنت!» باز می‌نشیند. مچ پایش ذق‌ذق می‌کند. می‌مالدش ـ حلقهٔ انگشتریِ نازکْ بر انگشت کوچکش پوست پا را آزار می‌دهد ـ انگار که پوست پایش ساب رفته باشد نازکِ نازک شده است و سفیدی می‌زند. انگشتری را از انگشت بیرون می‌آورد ـ نگاهش می‌کند. نگینش از یک عدسِ درشت بزرگتر نیست ـ خوب نمی‌بیندش امّا می‌داند که فیروزهٔ شجری است. دید چشم راستش کم شده است و دید چشم چپ خیلی کمتر. تکیه می‌دهد و انگشتری را تو مشت می‌فِشُرَد ــ هوا توفانی بود، تاج‌الملوک دلواپس شده بود، برخاسته بود و رفته بود فرزانه را صدا کند که بیاید سفرهٔ ناهار را بیاندازد تا ناهار بکشد ولی هرچه از پشت در بسته، فرزانه را صدا کرده بود جوابی نشنیده بود. دلش ریخته بود. بسم‌الله گفته بود و بنا کرده بود به خواندن آیت‌الکرسی و آرام درِ اتاق را پس رانده بود و رفته بود تو اتاق و دیده بود که فرزانه رو تخت، طاقباز افتاده است و کبود شده است و دهانش کف کرده است و رو عسّلیِ کنار تخت، دفتر خاطراتش باز است و خودکار و انگشتری رو دفتر خاطرات است و ــ مشت را باز می‌کند و نگاه انگشتری می‌کند. از صدای خرمگس‌ها خبری نیست. مچ پا را مالش می‌دهد و انگشتری را به انگشت می‌کند و دراز می‌کشد.

عصر، زری می‌آید ـ هر روز عصر می‌آید و به مادرش سر می‌زند. چادر شاخِ سرش است. دمپائی به پا دارد و پاچه گشاد و بلند زیر شلواری‌ش رو زمین کشیده می‌شود. دست پسر چهار ساله‌اش دستش است، دختر دو ساله‌اش را در آغوش گرفته و شکمش پیش آمده است. صدای بالغ فریدون می‌آید که خواهرزاده را صدا می‌کند: «بیا ببینم مشتّی رضا باغیِ بیغیرت، حالت چطورِ؟» صدای زری می‌آید: «صدبار گفتم بِ بچه نگو بیغیرت.» صدای فریدون است: «خودش میگه بیغیرتِ

بِ من چه ربطی داره خواهرجون ـ بدو، بدو بیا بغلِ دائی ـ آ بارک‌الله مشتی رضای بیغیرت! حالا یِ ماچ حسابی بده بِ دائی فری ـ» صدای زری می‌آید: «ئی بچه‌نِ از بغلم بگیر خسته‌م کرد» صدای فریدون است: «مخلص فاطی جونم هستم بِدش بِ من ـ» تاج‌الملوک از جا برمی‌خیزد. عصا را از کنار رختخواب برمی‌دارد و لنگ‌لنگان می‌رود طرف در. صدای زری را می‌شنود: «مگر مامانِ خونه نیست؟» صدای فریدون است: «رفته مغازهٔ بابا ـ» صدای زری است: «تو کجا میرفتی؟» صدای فریدون است: «میرفتم برا بابا زغال بخرم، امشب مهمان داره ـ» تاج‌الملوک زری را صدا می‌کند. صدای زری از پای پله‌ها می‌آید: «سلام تاج‌الملوک خانم، الآن میام خدمتت.» بعد، با فریدون است: «میتونی بچه‌هانِ بیاری بالا؟» صدای فریدون است: «خودت برو بالا بعد میارمشان. براشان چُس فیل خریدم میخوام بهشان بدم ـ» زری می‌گوید: «زغالِ بابا دیر نشه» فریدون می‌گوید: «فاطی یِ میارم بالا، رضانِ با خودم میبرم ـ» تاج‌الملوک می‌بیند که چراغ پله‌ها روشن شد ـ بعد، صدای پا می‌شنود و بعد، قامت ماتِ زری را می‌بیند که تو پاگرد پله‌ها ایستاده است نفس تازه کند ـ نفس تازه می‌کند، راه می‌افتد، می‌رسد بالا. می‌گوید

ـ سلام تاج‌الملوک خانم ـ حالتون چطورِ؟

ـ شکر خدا زری جان، بفرما تو.

می‌روند تو اتاق ـ زری چادرش را از سر برمی‌دارد و می‌گوید

ـ چائی نداری انگار تاج‌الملوک خانم؟

ـ کسی نبود دَم کنه، خودمم ترسیدم دست و پرم بسوزه

ـ الهی که بمیرم برات تاج‌الملوک خانم، الآن خودم دَم میکنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اول بیا تلگرام بخوان بعد.

می‌گوید و تلگرام را می‌دهد به زری. زری نگاهش می‌کند و می‌گوید

ــ چقدرم کمرنگِ!

و میخواندش: «سرکار خانم تاج‌الملوک آذرپاد ــ» سکوت می‌کند. چشم از تلگرام می‌گیرد و نگاه تاج‌الملوک می‌کند. رنگ زری پریده است. باز نگاه تلگرام می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ چرا نمیخوانی‌ش زری جان؟

ــ مهلت بدین تاج‌الملوک خانم، میخوانمش

ــ خبر خوبی نیست؟

ــ چاپش کمرنگِ نمیتونم درست بخوانمش

ــ از فرامرزخان اومده؟

چشمان زری خیس می‌شود، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ــ نه!

ــ خب پس کی فرستاده؟

ــ حسن جان

ــ همین 'حسن جان' خودمان؟

ــ نه، حسن جانِ حسنخان‌زاده، از تهران، گاراژ مشتی مندلی.

طاقتِ تاج‌الملوک خانم تمام می‌شود، می‌گوید

ــ اینا چیِ میگی زری خانم؟ گاراژ مشتی مندلی کدومِ؟ درست بخوانش ببینم چی نوشته.

فریدون می‌آید بالا، سلام می‌کند، فاطی را می‌دهد بغل زری، پاکت بزرگِ چس‌فیلِ را می‌گذارد تو بغلِ فاطیِ و می‌گوید

ــ اِاِ ـ چرا چشمات پُرِ اشکِ زری؟

صدای تاج‌الملوک بلند می‌شود: «چیِ زری؟ من که جان بسر شدم ــ» می‌گوید و تلگرام را از دست زری می‌کشد و می‌دهدش دست فریدون و می‌گوید

ــ تو بخوانش فریدون آقا، زری خانم که ــ

فریدون بنا می‌کند به خواندن: «سرکار خانم تاج‌الملوک آذرپاد. با تأسف فرامرزخان آذرپاد به رحمت ایزدی ـ تهران. حسن‌جانِ

حسنخان‌زاده. گاراژ مشتی مندلی. خیابان خانجانی. طبقه دوم.» فریدون انگار نفهمیده باشد چه خوانده است، بار دیگر نگاه تلگرام می‌کند و می‌گوید

ـ فرامرزخان؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ انالله و انا الیه الراجعون.

صدای شکستن و ریختن چیزی از بیرون می‌آید. فریدون خیز برمی‌دارد: «چی بود؟» می‌راند طرف پنجره، لت‌های نیمدری را تاق‌به‌تاق می‌کند. گردن می‌کشد و می‌گوید

ـ اِ ـ تاج‌الملوک خانم، شناشل خودبخود افتاده.

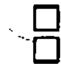
تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خودبخود چیزی نمیفته.

فریدون می‌گوید

ـ ها، راست میگی تاج‌الملوک خانم. همه جاشِ موریانه خورده.

چشمان زری می‌جوشد.



تاج‌الملوک، تمام شب بیدار است. گاه دراز می‌کشد، این دنده به آن دنده می‌شود، فکر می‌کند، چشمانش خیس می‌شود و گاه برمی‌خیزد و می‌نشیند. تو نور سبز چراغ خواب، همه چیز را ـ از دور تا نزدیک ـ مبهم می‌بیند و حتی گاهی خیال می‌کند که بعضِ اشیاء حرکت می‌کنند، جابه‌جا می‌شوند و بعد، قرار می‌گیرند. عصر، زری، سیر و پُر گریه کرده بود. انگار فرصتی به دستش آمده بود تا به حال خودش گریه کند و دل را خالی کند. گریه کرده بود و گفته بود: «حیف از فرامرزخان، تاج‌الملوک خانم ـ نمیدونم چرا ویرم گرفته بود محلش نذارم، اذیتش کنم ـ» گفته بود و اشک ریخته بود: «میترسم خدا از تقصیراتم نگذره. خیلی آزارش دادم تاج‌الملوک خانم ـ چیزی هم از من نمیخواست ـ فقط یِ سلام علیک، مثل

خواهر و برادر ــ» و تاج‌الملوک گفته بود: «میدونم زری جان، میدونم. درد فرامرز ناکام این بود که بین تو و نازَک شباهتهائی دیده بود. نازَک ولش کرده بود و رفته بود ـ عاشق دل خسته نازَک بود ــ» اشک چشم را با دستمال گرفته بود و باز گفته بود: «یِ روز برام درد دل میکرد. می‌گفت که نازَک چند روزی که بِ دلم جواب داد، خیال میکردم همهٔ عالم زیر نگین خودم دارم، امّا پدر که فوت کرد، یکدفعه عوض شد تا وقتی که بی‌خبر رفتند. می‌گفت چیزی در دلِ من ایجاد کرد که از بین رفتنی نیست ـ سرگردان شده بود زری خانم ـ در چشم و لب و دهن هرکس که شباهتی با نازَک می‌دید ــ» سکوت کرده بود و زری گفته بود: «کاش این چیزا را میدونستم تاج‌الملوک خانم ــ» و بعد، از شکل و شمایل نازَک پرسیده بود و تاج‌الملوک حال و حکایت فرامرز و نازَک را گفته بود که فرامرزخان خیال داشت با او ازدواج کند و با هم بروند انگلیس درس بخوانند، امّا خان‌داداش که فوت کرد همه‌چیز از بین رفت ــ باز تکان می‌خورد، دست به زمین می‌زند و می‌نشیند رو دوشک. هوا خنک است. پتو را می‌کشد رو سینه و به اطراف اتاق نگاه می‌کند ـ ساکتِ‌ساکت است. نگاهِ جام‌های رنگی پنجره می‌کند. جای دو جامِ رنگیِ پنج ضلعی کتیبه که پیشتر با توپ بچه‌ها شکسته است، شیشه سفید انداخته است. پسِ شیشه‌ها تاریک است. دستش کنار دوشک می‌گردد. عصا را پیدا می‌کند، علی گویان برمی‌خیزد و لنگالنگ می‌رود تا پای پنجره. از پس جام‌های رنگی نگاه مجتمع شمالی می‌کند. پردهٔ خیلی از پنجره‌ها از نور چراغ خواب روشن است و رنگ‌ها، به رنگِ جامهایِ رنگ‌به‌رنگِ پنجرهٔ بسته شباهت دارد که پیش روی تاج‌الملوک است. همه‌چیز ساکت است، همه‌چیز بی‌حرکت است. به بولوار نگاه می‌کند. مجسمهٔ مهران خانِ شهرکی با چند نورافکن نیرومند که از پائین تابیده می‌شود روشن است. نورِ نورافکن‌ها ـ از پسِ هر جام که نگاه کند ـ رنگ عوض می‌کند ـ زردِ تنباکوئی، بنفش، قرمز و آبی. سر برمی‌گرداند و نگاه اتاق فرامرزخان می‌کند. تاریک است. گوشهٔ شمالِ غربی اتاق از نور سبز چراغِ خوابِ اتاقِ خودش تا پای پنجره، سبز است.

صدای فرامرز را می‌شنود: «عمه تاجی ــ» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند ـ فرامرز ایستاده است تو چارچوب در اتاق. می‌گوید: «چرا نمیای تو فرامرزجان ـ بیا از این باقلوای تازه بخور ــ» فرامرز می‌گوید: «میل ندارم عمه تاجی ـ فرزانه کجاست؟» تاج‌الملوک می‌گوید: «با دوستانش رفته کفش بخره ــ» فرامرز می‌گوید: «همینجور خودسر؟ بدون اجازه؟» تاج‌الملوک می‌گوید: «مامان افسانه که نبود ازش اجازه بگیره، بِ من گفت که عصر، بعد از کلاس میره کفش بخره، یِ کم دیر میاد.» فرامرز می‌گوید: «عمه تاجی جان، حالا شما بیشتر باید مواظبِ فرزانه باشین. مامان که انگار نه انگار. نفسش میره و میاد مهران‌خان، حرف میزنه، مهران خان، غذا میخوره، مهران‌خان. حالام که رفته‌ن سفر معلوم نیست چه‌وقت برگردن ــ» و تاج‌الملوک می‌گوید: «من کاری از دستم برنمیاد فرامرزجان؟» فرامرز می‌گوید: «چرا چیزی از دستتان برنمیاد؟ شما عمّه ما هستین ـ حق دارین بپرسین کجا میره، با کی میره، چه وقت میره ــ» و تاج‌الملوک می‌گوید: «اگر این چیزا را از خودت بپرسم ناراحت نمیشی؟» صدای فرامرز بلند می‌شود: «من پسرم عمه تاجی ـ مَردَم! با فرزانه فرق دارم ـ و تازه هیچ عیبی‌م نداره که یکی ـ دو بار جلوِ اون از من بپرسی که ببینه از منِ‌م میپرسی!» تاج‌الملوک می‌گوید: «حالا بیا تو، اینقدم صداتِ بلند نکن علمدار میشنوه!» فرامرز می‌گوید: «میخوام برم عمه تاجی ـ کار دارم ــ» می‌گوید و از تو چارچوب در پس می‌نشیند ـ تاج‌الملوک تکان می‌خورد: «لعنت خدا بر دلِ سیاه شیطان.» راه می‌افتد طرف رختخواب. می‌نشیند. می‌گوید: «کاش کسی بود یِ قلیان برام چاق میکرد ــ» می‌گوید: «حالا؟ ثلث آخر شب؟» می‌گوید: «سرم مثل سرِ قلیان پُرِ آتشِ ـ بله، همین حالا، ثلث آخر شب ـ دو تا دود میگیرم دلم سبک میشه ــ» عصا را می‌گذارد کنار دوشک: «ای ناکام! هیچی از زندگی ندیدی الاّ بدبختی، حبس، نداری، دردِ اعتیاد ـ هی‌ی فرامرزخان ـ خدایا!، اقلاً او دنیا بهش رحم کن ـ یا ارحم‌الراحمین ــ» چشم‌ها را خشک می‌کند، دراز می‌کشد. انگار نفسش تنگ است. با تقّلا می‌نشیند و متکای دیگر

می‌گذارد رو متکا ـ این بار زیر سرش بلند است و باز نفس تنگی می‌کند. می‌نشیند. با زحمت متکاها را پای دیوار رو هم می‌چیند و تکیه می‌دهد. نبض خودش را می‌گیرد: «انگار فشار خونم رفته بالا ــ» صدای نبض را تو شقیقه‌ها می‌شنود: «کاش کسی بود از تو گنجه آسپرین میداد بخورم ــ» سر برمی‌گرداند طرف گنجه. تار می‌بیند. پس سر را به دیوار می‌گذارد و چشم‌ها را می‌بندد. کسی اذان می‌گوید. دلش می‌خواهد برخیزد نماز بخواند ـ نمی‌تواند. به اذان گوش می‌دهد و زیر لب تکرار می‌کند: «حی علی خیرالعمل.» ــ بیدار که می‌شود آفتاب سر زده است. بشقاب شیربرنجِ یخ کرده را می‌بیند تو سینی ورشو. نان و شکردان هم هست. گردنش خشک شده است. خیال می‌کند دو، سه ساعتی که خوابیده است خواب‌های آشفته دیده است ـ هرچه فکر می‌کند یادش بیاید، یادش نمی‌آید. باز شقیقه‌ها بنا می‌کند به کوبیدن. صدای پا می‌آید ـ خیلی آهسته. در باز می‌شود. جواهر است. سلام می‌کند، می‌آید تو و می‌گوید

ــ بیدار شدی تاج‌الملوک خانم؟

ــ نمازم قضا شد جواهر خانم ـ کمکم کن ورخیزم.

جواهر چند لحظه نگاه تاج‌الملوک می‌کند که جُم می‌خورد تا جابه‌جا شود. بعد می‌بیند که دست را برای کمک دراز کرد. چشمان جواهر می‌جوشد. دست تاج‌الملوک را می‌گیرد و می‌گوید

ــ همه چیزِ زری گفت تاج‌الملوک خانم! دلم کباب شد برا فرامرزخان!

تاج‌الملوک، انگار فراموش کرده باشد، دست را از دست جواهر پس می‌کشد: «فرامرز؟» و چشمانش پُر می‌شود اشک و باز تکیه می‌دهد. جواهر می‌گوید

ــ خواب بودی نیامدم چائی دَم کنم، ترسیدم بیدار بشی.

می‌گوید و سینیِ صبحانه را می‌گذارد کنار دوشک و باز می‌گوید

ــ حالا دَم کنم بیام کمکت کنم.

سماور را آب می‌کند، روشنش می‌کند. کلید چراغ خواب را می‌زند - خاموش می‌شود. می‌شنود: «بیزحمت جواهر خانم قلیانِ هم چاق کن.» جواهر می‌گوید

- چشم.

و بعد، باز می‌گوید

- هنوز که ناشتائی نخوردین - بعد چاقش میکنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

- نه، حالا

- دلِ گشنه سرت گیج میره تاج‌الملوک خانم

- یِ لقمه شیربرنج میخورم.

جواهر می‌رود قلیان را چاق کند. تاج‌الملوک، شکر می‌ریزد رو شیربرنج، دو لقمه با نان می‌خورد و بعد، چند قاشق دیگر خالی می‌خورد و سینی را پس می‌زند. آب، جوش می‌آید. جواهر می‌آید تو. می‌گوید

- خانم بزرگ اجازه بدین رختخوابِ جمع کنم

- مگر اینطور چه عیبی داره؟

- دلسم میگیره تاج‌الملوک خانم - خیال می‌کنم خدا نکرده ناخوشی.

می‌گوید و بعد آب می‌گیرد رو قوری و کمک می‌کند تاج‌الملوک دست و صورت را بشوید. رختخواب را می‌گذارد تو رختخواب‌پیچ. فرش ابریشمی را جارو می‌کند، خانم بزرگ را می‌نشاند پای رختخواب‌پیچ، قلیان را دود می‌اندازد، می‌دهد دستش و بعد، تو استکان بزرگ برایش چای می‌ریزد و با قنددان می‌گذارد دَم دستش - تاج‌الملوک آه می‌کشد و می‌گوید

- الهی که خودت و شوهرت و بچه‌هات، همه خوشبخت بشین. دعا میکنم که همیشه، خدا راست بِ کارتان بیاره.

می‌گوید و به قلیان نفس می‌زند. جواهر می‌گوید

- خانم تاج‌الملوک خانم، فرامرزخان چه دردی داشته که ئیطور

شده؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ منم چیزی نمیدونم جواهرخانم.

و دست به جیب می‌کند: «اینجام چیزی ننوشته ـ» برگ کاغذ را می‌دهد به جواهر و می‌گوید

ـ نوشته فرامرزخان بِ رحمت خدا رفته ـ همین.

چشم هردو پر می‌شود اشک. جواهر می‌گوید

ـ فاتحه‌ئی چیزی ـ

ـ اول باید بدونم چی بوده چی نبوده ـ

به قلیان پک می‌زند: «اگر زحمتت نیس بِ حسن‌جان بگو یِ ماشینِ دربست بگیره بیاد بریم تلفن‌خانه بِ داریوش‌خان تلفن کنم بیاد ببینم چه خاکی بِ سرمان کنیم ـ» جواهر می‌گوید

ـ چه زحمتی خانم بزرگ ـ همین الآن میرم

ـ یِ چائی بخور بعد برو

ـ چشم خانم بزرگ.

برای خودش چای می‌ریزد: «زری میگفت حسن‌جان تلگراف کرده ـ راست میگه!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اینم از اقبالِ ناکام ـ هرجا پا گذاشته لابد یِ حسن جانِ عملی جلوش سبز شده!

ـ لااله الا الله!

حسن جان می‌آید. زیر بالِ تاج‌الملوک را می‌گیرد تا سوار شود. صبح روز جمعه است. می‌روند شرکت مخابرات. شماره تلفن داریوش‌خان را و نام شهرش را می‌دهند و می‌نشینند تا صداشان کنند ـ صداشان می‌کنند: «خانم تاج‌الملوک آذرپاد، کابین دو ـ» حسن‌جان کمک می‌کند تا خانم بزرگ برود تو کابین. گوشی تلفن را می‌دهد دستش و می‌آید بیرون پشت در می‌ایستد. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «هلو ـ

منزلِ داریوش خان آذرپاد؟ منصوره خانم شما هستین؟ ـ کی؟ سلام نسرین جان ـ من عمه تاجی‌م ـ تاج‌الملوک ـ حالت چطورِ عزیزم؟ ـ بابا هست؟ ـ کجا رفته؟ ـ مامان چی؟ ـ با هم رفته‌ن؟ ـ کِی برمیگردن؟ ـ یعنی دوشنبه شب اگر تلفن کنم هستن؟ ـ میتونی یِ پیغام بهشان بدی؟ ـ فرامرزخان فوت کرده ـ» صدای تاج‌الملوک رنگ و بوی گریه می‌گیرد: «بله، پسر عمو فرامرزخان ـ چند روزِ ـ بِ بابا بگو یِ سر بِ من بزنه ـ بگو حتماً بیاد ـ آره عزیزم ـ شما حالتان همه خوبِ؟ ـ شکر خدا ـ نمیدونم نسرین جان خانم ـ تهران فوت کرده ـ همینِ که میخوام بابا داریوش بره ببینه چی بوده چی نبوده ـ بگو منتظرشم ـ حالا شاید دوشنبه شب بازم تلفن کردم ـ کاری نداری نسرین جان؟ ـ بِ همه سلام برسان ـ خداحافظ ـ» حسن جان در را باز می‌کند، گوشی را از دست تاج‌الملوک می‌گیرد و می‌گذارد سر جایش.

تاج‌الملوک بعد از مرگ اسفندیارخان رخت سیاه پوشید و دیگر هیچوقت سیاه را از تن بیرون نکرد. وقت برگشتن، تو تاکسی، تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حسن جان آقا، اگر یِ وقت داریوش‌خان نیامد، میتونی بیائی با هم بریم تهران و برگردیم؟

حسن جان می‌گوید

ـ فکرش‌ِ میکنم خانم بزرگ ـ باید کسی پیدا کنم چند روزی بشینه تو مغازه

ـ خب تعطیلش کن برا چند روز، نمیشه؟

ـ شدن که میشه ـ ولی ئی روزا ئونطرف میدونِ واکسی تازه واز شده، میترسم مشتریام از دستم بگیره

ـ این طرفا مردم خیلی کفششانِ واکس نمیزدند حسن‌جان آقا

ـ وضع خیلی عوض شده خانم بزرگ ـ حالا کفششانِ واکس میزنن، رختشانِ اتو می‌کنن، خیلی‌هام یاد گرفته‌ن کراوات بِ گردن ببندن، بِ جایِ ئی که بچه‌هاشانِ ببرن پای درخت 'لور' نذر و نیاز کنن میبرنشان

درمانگاه، دکتر!

ـ یعنی دیگه کسی نمیره درخت انجیر معابد؟

ـ رفتن که میرن. هم نذر و نیازِ درختِ 'لور' میکنن، هم نذر و نیازِ ساقه‌هائی که تو خیابونا در ئومده‌ن. امّا خوب نه مثل ئووقتا. کمتر ـ

تاج‌الملوک سکوت می‌کند. درازای خیابان سی متری را پشت سر می‌گذراند، کج می‌کنند تو خیابان کاووس، بعد خیابان احمدی. فریدون ایستاده است دَم در خانه. در ماشین را باز می‌کند و می‌گوید

ـ سلام تاج‌الملوک خانم.

تاج‌الملوک پیاده می‌شود: «علیک سلام پسرم.» تاکسی می‌رود. تاج‌الملوک رو می‌کند به حسن جان و می‌گوید

ـ پس فکراتِ بکن حسن جان آقا

ـ چشم خانم بزرگ، خبرتان میکنم.

می‌گوید و خداحافظی می‌کند و می‌رود. فریدون کمک تاج‌الملوک می‌کند تا از پله‌ها برود بالا. تو پاگرد می‌نشیند رو پله تا نفسش جا بیاید. می‌گوید

ـ فریدون آقا، زری خانم امروز نیامده؟

ـ چرا خانم بزرگ، صبحِ اول وقت اومده. کمک مامان میکنه سیخای کبابِ بگیرن. امروز ظهر عموَ جعفر ناهارمیاد اینجا

ـ بِ سلامتی

ـ چه بلائی سر فرامرزخان اومده خانم بزرگ؟

ـ والاّ منم خبر چندانی ندارم

ـ برا فرامرزخان خیلی غصّه‌م شد تاج‌الملوک خانم. ـ بچه که بودم قول داده بود یِ دفعه منِ ببره کوت سیدصالح، جوجه کباب ـ

ـ نبُردت ها!؟

ـ نه خانم بزرگ. همیشه میگفت حالا گرفتارم، ایشالاّ بعد

ـ حالا خودم پول میدم مامان جواهر جوجه بخره، همه‌تان مهمان

من

ـ بخاطر جوجه نیست خانم بزرگ. بخاطر خودش میگم که چقدر منِ دوست داشت

ـ میدونم فریدون آقا، میدونم.

می‌گوید، چشم‌ها را پاک می‌کند و برمی‌خیزد. بالا که می‌رسند، فریدون می‌گوید

ـ با من کاری نداری تاج‌الملوک خانم؟

ـ نه پسرم ـ بیا برو از تو گنجه آجیل هست وردار

ـ خیلی ممنون خانم بزرگ ـ الآن ظهرِ میخوام نهار بخورم، اشتهام کور میشه

ـ پس بِ زری خانم بگو اگر وقت کرد بیاد قلیانِ برام چاق کنه.

فریدون می‌گوید

ـ چشم.

و می‌رود پائین. تاج‌الملوک می‌نشیند. کفش را از پا در می‌آورد، رو فرش سُر می‌خورد تا قالیچه ابریشمی، به رختخواب پیچ تکیه می‌دهد و انگار با خودش باشد می‌گوید: «گمون نکنم این برادرِ بیغیرتم دلش برا فرامرز بدبخت جوش بزنه بیادا!» عصا را می‌گذارد کنارِ فرش: «حسن جانم که دیگه کاسب شده! باید فکرِ کسی باشم.» نشانیِ خانه کامران را نمی‌داند: «باید بپرسم پیداش کنم ـ از بچگی با هم دوست بوده‌ن ـ» مچ پا را مالش می‌دهد. حلقهٔ انگشتری را از انگشت کوچک بیرون می‌آورد ـ عینک دوربین را از چشم برمی‌دارد، نگاه انگشتر می‌کند، دنبالِ عینک مطالعه می‌گردد. پیداش نمی‌کند: «باید رو رحلِ قرآن باشه.» نگاه تاقچه می‌کند. انگار حوصله نمی‌کند برخیزد. انگشتر را بو می‌کند، می‌بوسدش و باز، می‌گذاردش به انگشت ـ زری می‌آید ـ سنگین است، پاگذاشته است تو ماه پنجم: «سلام تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سلام عزیزم ـ اومدی؟

ـ بله تاج‌الملوک خانم ـ قلیان میل داری؟

ـ شـرمنده‌م زری خـانم - پیری و زمینگیری و بـی‌کسی نـصیبِ هیچکس مباد

ـ چرا بیکسی تاج‌الملوک خانم؟ پَ من چکاره‌م؟

ـ الهی که خدا عمر و عزّتت بده زری خانم. خدا سایه‌تانِ از سر من کم نکنه!

ـ چائی‌م دَم کنم؟

ـ دَم کن دخترم. دستت درد نکنه.

زری سماور را آب می‌کند ـ تا جوش بیاید مـی‌رود سُـراغِ قـلیان. چاقش می‌کند، می‌دهدش دست تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ خودت دودش بنداز تاج‌الملوک خانم، من بِ سرفه میفتم.

می‌گوید و آب می‌گیرد رو قوری. چند لحظه می‌ماند تا رنگ بگیرد، بـعد اسـتکان را پُـر مـی‌کند، بـا قـنددان مـی‌گذارد تـو سینیِ دَم دست تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ اگر فرمایشی نداری برم کمک مامان جواهر، دست تنهاست

ـ خیلی ممنون دخترم ـ برو بِ سلامت.

زری می‌رود. باز تنها می‌شود، باز مـی‌رود تـو فکـر داریـوش‌خان: «یعنی میشه دو برادر، اینقدر با هم توفیر داشته باشن؟ شبی که نطفه‌ش بسته شد، یعنی آقاجون خدابیامرز چه لقـمه‌ئی خـورده بـود؟ ـ لا اله الا الله ـ» دود قلیان را در می‌آورد. نـفس، تـنگی مـی‌کند ـ چـند تک سـرفه می‌کند ـ لبخند می‌زند ـ لبخند بی‌موقع تاج‌الملوک خانم؟ ـ یاد بچگی‌ها افتاده است، یاد سمنبر، دَدَهٔ پیر خـانه ـ دَدَه سـمنبر کـه هـمراه مـرحـوم مادرش، عزّت‌الملوک ـ انگار سر جهازی ـ به خانهٔ خـدابـیامرز، پـدرش آمده بود ـ تاج‌الملوک که ده ـ دوازده ساله شده بود، دیگر سمنبر پیرپیر شده بود. عصرها فرش می‌انداخت کنار باغچه، قـلیان را چـاق مـی‌کرد، می‌کشید و سرفه می‌کرد ـ و سرفه که می‌کرد، تاج‌الملوک و اسـفندیار و داریوش، دور باغچه می‌گشتند و می‌خواندند: «اُحو اُحو، تنباکو تیزه ـ مالِ کجاست، مال هویزه ـ» ـ آنقدر می‌خواندند و دست می‌زدند و هرّه کرّه

می‌کردند تا حوصله عزت‌الملوک سر می‌رفت، بادبزن به دست از اتاق می‌آمد بیرون و بچه‌ها را دنبال می‌کرد و اگر دستش می‌رسید با دستهٔ بادبزن به پشت بچه‌ها می‌زد تا صدای دَدَه سمنبر درآید: «چکارشان داری عزت خانم، بچه‌ن!» دَدَه سمنبر سیاه بود ـ سیاهِ سیاه. ــ به قلیان پک می‌زند، باز تک سرفه می‌کند و لبخند می‌زند. یکِ بعدازظهر، ناهارش را می‌آورند بالا ـ اشتها ندارد، یک سیخ کباب را سماق می‌زند و خالی می‌خورد و دراز می‌کشد. رفتن به مخابرات خسته‌اش کرده است. شب پیشِ هم نخوابیده است. خوابِ می‌رود. بیدار که می‌شود، غروب است، اتاق تاریک است. می‌زند زیر گریه.



داریوش خان، یک‌شنبه عصر می‌آید. سیاه پوشیده است. دست می‌اندازد گردنِ تاج‌الملوک، می‌بوسدش و اشک می‌ریزد. تاج‌الملوک انتظار نداشت ـ حتّی انتظار نداشت که بیاید. داریوش، قطرهٔ آخر استکان چای را می‌نوشد، نگاه ساعت می‌کند و می‌گوید

ــ خوب خواهر، اجازهٔ مرخصی بفرمائید، باید بِ قطار برسم

ــ مگر بلیت گرفتی؟

ــ قبل از اینکه بیام اینجا، رفتم راه‌آهن ـ لطفاً آدرس بدین.

تاج‌الملوک دست به جیب می‌کند: «خدا عزّتت بده! راسیاتش فکر نمیکردم حتی بیائی ــ» می‌گوید و اشک می‌ریزد. داریوش می‌گوید

ــ چرا نیام خواهر؟

ــ برادری که سال تا سال ازش خبر نداشته باشم ــ

تلگرام را می‌دهد به داریوش خان، اشک چشم را پاک می‌کند و می‌گوید که اگر بشود انگشتر عقیق و دفتر خاطراتِ فرزانه را پیدا کند و بیاورد. داریوش نگاه تلگرام می‌کند، بعد نگاه تاج‌الملوک می‌کند و می‌گوید

ــ انگشتر عقیق؟

ـ بله، انگشتر عقیق مرحوم که رسیده بود بِ ناکام.
داریوش خان سر تکان می‌دهد و بعد، دست می‌زند به زانو و می‌گوید: «یا علی» و برمی‌خیزد و کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید
ـ اگر عمری بود، اگر فرصتی بود و اگر صلاح بود، یِ روز میام خدمتت دلمِ خالی میکنم تا بفهمین چرا از مرحوم داداش اسفندیار بریده بودم.
ـ هم صلاح هست و هم فرصتش باید پیدا کنی داریوش خان ـ مگر چند روز از عمر مانده؟
ـ چشم خواهر جان ـ خداحافظ
ـ خدا پشت و پناهت. زودتر خبرم کن.
داریوش خان می‌گوید
ـ بازم چشم.
و از اتاق می‌رود بیرون.
سه‌شنبه صبح، داریوش خان، تو خیابان 'خانجانی' سرگردان می‌شود. اول رفته است هتل، اتاق گرفته است، جابه‌جا شده است، اصلاح کرده است، دوش گرفته است و بعد، صبح سه‌شنبه راه افتاده است که حسن‌جانِ حسنخان‌زاده را پیدا کند. خیابان پُر آفتاب است، خلوت هم هست. مردی از روبرو می‌آید. داریوش خان، رسیده نرسیده به مرد می‌گوید
ـ ببخشین برادر، گاراژ 'مشتی مندلی' کجاست؟
مرد، میانه سال است، می‌ایستد، نگاه داریوش می‌کند و می‌گوید
ـ گفتین گاراژِ چی؟
ـ مشتی مندلی.
مرد، چند لحظه فکر می‌کند، آدرس را از دست داریوش می‌گیرد و می‌گوید
ـ یادم نمیاد گاراژِ مشتی‌مندلی داشته باشیم ولی بعد از چارراه پنجم، چندتائی گاراژ هست. شاید اونا بدونن.

داریوش آدرس را پس می‌گیرد: «چار راه پنجم؟» و به دور نگاه می‌کند. مرد می‌گوید

ـ راهی نیست ـ پیاده بیست دقیقه بیشتر طول نمیکشه

ـ ممنونم آقا.

داریوش می‌گوید و راه می‌افتد. تاکسی سوار می‌شود. رانندهٔ تاکسی، مقابلِ گاراژِ درب و داغانی نگه می‌دارد و می‌گوید

ـ گاراژ محمدعلی مشهدی همینجاست

داریوش‌خان پیاده می‌شود. راننده می‌گوید

ـ تا شب‌م دنبال 'مشتی مندلی' میگشتی پیداش نمیکردی.

داریوش‌خان می‌گوید

ـ لابد خواسته سر بِ سرمان بذاره!

راننده می‌گوید

ـ کی؟ مرحوم؟

داریوش نگاه راننده می‌کند و هیچ نمی‌گوید ـ ماشین راه می‌افتد. رفت و آمد زیاد است، گاراژ زیاد است، کامیون‌های سنگین، دود می‌کنند، پس و پیش می‌شوند، می‌روند تو گاراژ یا از گاراژها می‌زنند بیرون. داریوش می‌رود تو دالانِ گاراژ 'مشتی مندلی'. دالاندار ایستاده است دَم درِ دفتر ـ تو دالان ـ و چای را ریخته است تو نعلبکی و فوتش می‌کند. از ته گاراژ صدای چکش‌کاری می‌آید. ماشینِ سواری کهنه‌ئی می‌آید تو. تمام در و پیکرش روغنی است و رو روغنِ خاک نشسته است. دالان‌دار، چای را از نعلبکی هورت می‌کشد و رو می‌کند به داریوش‌خان: «فرمایشی داشتین؟» داریوش‌خان می‌گوید

ـ معذرت میخوام آقای محترم، پیِ حسنجانِ حسنخان‌زاده میگردم.

دالاندار می‌گوید

ـ حسنجانِ حسنخان‌زاده؟

ـ بله

ـ چیکاره‌س؟
ـ نمیدونم
ـ خب پس چی؟
ـ تلگرامش اینجاس.

می‌گوید و تلگرام را می‌دهد به دالاندار. دالاندار سواد دارد، نگاه تلگرام می‌کند و می‌گوید

ـ نشانی که درستِ 'مشتی مندلی'م بِ شوخی میگن، ولی حسنجان ـ تشریف بیارین بینم.

با هم می‌روند تو گاراژ ـ جوان درشت اندامی، گلگیر کامیونی را چکش‌کاری می‌کند. دالاندار صداش می‌کند: «امیر ـ» نمی‌شنود. صدا را بلندتر می‌کند: «امی‌ی‌ر ـ با تو هستم.» رانندهٔ سواری کهنه‌ئی که چند لحظه پیشتر آمده بود و حالا شیشهٔ ماشین را لنگ خیس می‌کشید، پاره سنگی برمی‌دارد و پرت می‌کند. پاره سنگ می‌خورد به گلگیر. دست امیر متوقف می‌شود، صدای چکش ـ که انگار تمام گاراژ را روسر گرفته بود ـ خاموش می‌شود، امیر رو می‌کند به راننده: «چیِ؟» راننده می‌گوید

ـ قاسم کارت داره.

امیر برمی‌گردد طرف دالاندار: «چیِ قاسم آقا؟» قاسم بلند می‌گوید

ـ تو شاگردات 'حسنجان' داری تو؟

صدای امیر، بَمْ و جان‌دار است: «حسنجانم کجا بود، قاسم آقا ـ من که شاگرد تازه ندارم.» قاسم می‌گوید

ـ آخه معلوم نیست این حسنجان کیِ که آدرس اینجا را داده.

از پشت‌بام صدای کسی می‌آید ـ آمده است وایستاده است پشتِ چینهٔ کوتاه بام و می‌گوید

ـ کی با حسنجان کار داره قاسم آقا؟

قاسم اشاره می‌کند به داریوش خان: «این آقا ـ اینطور که میگه از اون سر دنیا اومده.» مردِ پشت چینهٔ بام می‌گوید

ــ بفرماین بالا آقا ــ من حسنجانِ میشناسم.
دالان‌دار می‌گوید
ــ ببینم، درب و داغون، نکنه شبها اتاق اجاره میدی.
مرد پشتِ چینه می‌گوید
ــ ای بابا! ــ موش چی که کلّه‌پاچه‌ش چی باشه ــ بفرماین آقا.
داریوش، راهِ پله را نمی‌داند، نشانش می‌دهند، صدای چکش برمی‌خیزد. پله‌ها ساب رفته است، داریوش خان، دست به دیوار می‌گیرد و با احتیاط می‌رود بالا. مردِ پشتِ چینه به استقبالش آمده است. داریوش خان سلام می‌کند، صدای غُصّه‌دار مردِ پشتِ چینه انگار تو کاسهٔ خالی سرش می‌گردد، طنین می‌اندازد و بعد از دماغ و دهانش می‌زند بیرون: «سلام از مُخلص حضرت آقا.» می‌گوید و داریوش خان را هدایت می‌کند تا دخمهٔ تنگ زیر خرپشته: «بفرماین» متکا می‌گذارد پای دیوار: «بفرماین الآن چاهی میریزم خدمتتان.» منقلِ مردِ پشت چینه روبراه است. وافورش کنار منقل است. داریوش خان می‌نشیند. انگار که مات و مبهوتِ مردِ پشت چینه شده است. به دور و بر دخمه نگاه می‌کند. یک زیلو افتاده است کَفَش، یک دوشک و دوتا پتوی سربازی، تو هم مچاله شده است پای دیوار. مردِ پشت چینه از ترموس، چای می‌ریزد. رنگش ــ انگار که آب اوّلِ جفت ــ سیاهِ سیاه است. چند عکسِ قاب گرفته به دیوارها هست. همه هم، عکس‌هایِ خود مردِ پشت چینه است در پُزهای مختلف: جوانی پُر عضله با شلوارِ بته جقه‌ئی چسبانِ کُشتی و بالا تنهٔ لخت. انگار عکس روزگار جوانی حسن‌جان که قاب گرفته است و تو دکان به دیوار چسبانده است. تفاوتشان در اندازه‌هایِ ابعادِ قاب‌هاست. قابِ حسن‌جان کوچکتر است. داریوش صدای مردِ پشتِ چینه را می‌شنود: «بفرماین چاهیتان یخ نکنه ــ» داریوش خان می‌گوید
ــ چشم.
و استکان را برمی‌دارد. رختِ مردِ پشت چینه یک زیر شلواریِ آبی مخطط است و یک زیر پیراهنی آستین بلند سیاه. داریوش، چشم به

رنگ چای و استکان کپره بسته، لب می‌زند به استکان. مردِ پشت چینه می‌گوید

ـ اگر اهلش هستی یِ بست برات بچسبانم.

اهلش هست ـ گاه‌گداری. لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ نه، قربان دستت. همین چای کافیِ

ـ شیره هم دارم اگر میل بِ روح‌الاجنه داشته باشی

ـ خیلی ممنون ـ نه! اگر لطف کنین حسنجانِ حسنخان‌زاده را نشان من ــ

مرد پشته چینه می‌آید تو حرف داریوش‌خان: «حسنجان منم!» داریوش می‌گوید

ـ شما؟

ـ بله، من

ـ واقعاً ـ حسنجان، شما هستین؟

ـ نه! ولی مرحوم خوش داشت 'حسنجان' صدام کنه و گاهی حتّی با خنده میگفت 'حسنجان آقا فرزند حسنخان‌زاده'.

می‌گوید و وافور را داغ می‌کند. داریوش سکوت کرده است. مردِ پشتِ چینه گُلِ آتش را با انبر می‌گیرد و می‌گوید

ـ شما اگر عمو داریوش باشین ــ

حرف را ادامه نمی‌دهد. به نی وافور می‌دمد. می‌شنود: «بله، خودم هستم ـ عمو داریوش.» مرد پشت چینه به پستانک وافور میک می‌زند و بعد می‌گوید

ـ خب پس با این بساط آشنائی

ـ فرامرزخان اینِ گفته؟

مردِ پشت چینه سر تکان می‌دهد: «بله، مرحوم میگفت.» داریوش خان می‌گوید

ـ چطور شد که فوت کرد؟

ـ این دو ـ سه سالِ آخر با من زندگی میکرد ـ اینجا، تو همین اتاق.

وضعش خیلی نامیزون بود، هیچی نمیساختش، همه‌چی‌م میخورد ـ از تریاک و شیره و سوخته بگیر تا قرص و کبسول و ۱۱۸

داریوش خان سیگار می‌گیراند. مردِ پشتِ چینه زیر سیگاری نیمه پُر را سُر می‌دهد طرفش و باز می‌گوید

ـ یِ شب یِ مشت قرص و کبسول انداخت دهنش و یِ لیوان چای خورد و همینجا ـ همین گوشه درازکشید و گفت: «حسن‌جان آقا، شب بِ خیر.» من اون شب تا ساعت چارِ بعداز نصف شب بیدار ماندم ـ بیخوابی بِ سرم زده بود. نزدیک اذانِ صبح خوابیدم و خواب رفتم. وقتی بیدار شدم ظهر شده بود. فرامرزخان هنوز خوابیده بود، صداش کردم. جواب نداد. باز صداش کردم. دیدم جواب نمیده. گفتم مگر خدا نکرده مرده‌ئی فرامرز خان ـ باز هیچی نگفت. رفتم جلو، پتو را زدم‌کنار، دیدم انگار صد سالِ که مرده ـ خشکِ خشک.

نگاه داریوش می‌کند: «بچسبانم برات؟» داریوش خان می‌گوید

ـ بچسبان!

مردِ پشت چینه، تریاک را ورز می‌آورد و حرف می‌زند: «یِ بار، از بدبختی رگِ هر دو مچ دستش‌ِزد که اگر من نرسیده بودم بِ دادش همان سه سال پیش مرده بود.» می‌گوید و وافور را می‌دهد به داریوش خان. داریوش، انبر و گل آتش را از مردِ پشت چینه می‌گیرد و می‌گوید

ـ آخر آدمی که یِ همچین اراده‌ئی داره که خودکشی کنه، چرا از این قدرت در ترک اعتیاد و سامان دادن بِ زندگی استفاده نکرد؟

می‌گوید و بنا می‌کند به کشیدن. مردِ پشت چینه چای می‌ریزد و می‌گوید

ـ ای بابا عمو داریوش خان، بدبختی تنگتِ نکشیده تا بفهمی جفتک پرانی مثقالی چنده!

داریوش لب از وافور می‌گیرد، با سیخ تریاک را جمع می‌کند دَمِ سوراخ و می‌گوید

ـ میتونی منِ ورداری ببری سر خاکش؟

ـ بِ شهرداری ناحیه خبر دادم اومدن بُردن چالش کردن. شب جمعهٔ بعدش خرما خریدم رفتم قبرستان خیرات کردم. کسی قبرش نشانم نداد. رفتم دفتر قبرستان، گفتن: ای بابا!، روزی صدتا از این آدمای نفله میارن چال میکنن، ما چه میدونم کی کجا خوابیده.

داریوش پک آخر را می‌زند، وافور را می‌دهد دستِ مرد پشت چینه و می‌گوید

ـ چیزی هم ازش مانده؟

ـ رخت تنش که مرده‌شور برده لابد، ولی ـ

دست دراز می‌کند و از سه کنج دخمه، بسته‌ئی را پیش می‌کشد: «اینام اینجاست. میخواستم بفروشم دلم نیامد.» بقچه را باز می‌کند ـ یک بارانی سورمه‌ئی و یک شلوار سیاه که هر دو نخ نما شده است و یک جفت کفش مشکی که پاشنه‌هاش ساب رفته است و یک پیراهن پیچازی سیاه و سفید که پیش سینه و دامنش جابه‌جا سوخته است. دو جفت جوراب سیاهِ مچاله شده هم هست. عمو داریوش می‌گوید

ـ همه‌ش همین؟

مردِ پشت چینه تریاک می‌چسباند، نگاه داریوش می‌کند و می‌گوید

ـ اینم که داشته زیادِ، عمو داریوش خان!

می‌گوید و وافور را تعارف می‌کند. داریوش وافور را می‌گیرد و می‌گوید

ـ منظوری نداشتم حسن جان، میدونم، وضعش خیلی بد بوده ولی ـ قصدم این بود که بپرسم از انگشتری عقیق خبر داری؟ ارثیهٔ خانواده‌س، باید بِ یکی از بچه‌های مرحوم داداش برسه!

مردِ پشت چینه به سیگار پک می‌زند، پا را جمع می‌کند و می‌گوید

ـ ارثیهٔ خانواده و قالیچه ابریشمیِ آب کرد و زد بِ دردش!

ـ از دفترچه چی؟ دفترچه خاطراتِ خواهرش؟ خبر داری؟

ـ ما نشنیدیم از همشیره حرفی بزنه ـ ولی میگفت که میخواد یِ کتاب چاپ کنه

ـ کتاب؟ چاپ کنه؟

ـ بله ـ میگفت ملیونها ازش فروش میره حسابی پول‌دار میشه. اون شب‌م که یِ مشت قرص و کپسول خورد گفت رفته حرف زده قرارِ فردا کتابِ ببره ببینن!

داریوش پک آخر را می‌زند: «این کتاب حالا کجاست؟» وافور را می‌گذارد کنار منقل: «میشه ببینمش؟» مردِ پشت چینه می‌گوید

ـ دیدن که میشه ـ ولی خیال نکن مالی باشه. مرحوم برا خودش فکر و خیالاتی داشت که هیچکدومش با عقل جور درنمیومد!

می‌گوید و خم می‌شود و از پشت دوشک به هم پیچیده، قوطی حلبی استوانه شکلی بیرون می‌آورد و می‌دهد به داریوش خان: «بفرما.» داریوش خان درِ استوانه را باز می‌کند. می‌بیند که یک دسته کاغذ به هم پیچیده است. نگاهشان می‌کند. از همان صفحه اول می‌فهمد که فتوکپی خاطرات فرزانه است. می‌گوید

ـ دفتری، کتابچه‌ئی چیزی نبود؟

ـ ما که ندیدیم

ـ دیگه هیچی؟

ـ هیچی!

داریوش خان در قوطی را می‌بندد و می‌گوید

ـ شما هیچی ندارین بگین؟

ـ چی بگم مثلاً؟

ـ از مرحوم، از خودت، چیزائی که من باید بدونم

ـ نه، هیچی ندارم ـ صد و سی تومن‌م طلبکار بودم ازش، حلالش کردم!

داریوش خان دست به جیب می‌کند، ده اسکناس صد تومانی می‌گذارد کنار زانوی مردِ پشت چینه و می‌گوید

ـ حلالش کن، هر خوبی و بدی از مرحوم دیدی حلالش کن!

مردِ پشت چینه می‌گوید

ــ ماکه حلالش کردیم. ولی شمام خوب بود بِ جای اینکه این پولِ حالا بِ من بدین، وقتی مرحوم زنده بود میدادین که مجبور نباشه هر آت و آشغالی بخوره نفله شه!

می‌گوید و پول را رو زمین سُر می‌دهد طرف داریوش خان: «ور دارین، این پول از گلویِ ما پائین نمیره!» داریوش در می‌ماند چه کند. می‌گوید

ــ من اینِ بابت این بساط دادهم وگرنه منظوری دیگه نداشتم.

ــ بابت این بساط ـ که تازه مهمان من هستی ـ پنج تومن یا ده تومن، نه اینهمه پول. وردارین اوقاتم خط‌خطی نکنین!

داریوش خان پول را برمی‌دارد و می‌گذارد تو جیب و می‌گوید

ــ من چکار میتونم بکنم؟

ــ واسهٔ چی؟

ــ نمیدونم ـ برا شما، برا مرحوم

ــ واسه من که هیچ، امّا واسهٔ مرحوم اگر عقیده داری بده چند سوره قرآن براش بخونن!

می‌گوید و وافور را به لب می‌گذارد و می‌کشد. داریوش می‌گوید

ــ برا عمه‌ش که منِ فرستاده پیغامی نداری؟

ــ عمه تاج‌الملوک؟

ــ انگار همه چیزِ برات گفته!

ــ پیش میاد ـ وقتیِ دوتا آدم چند سال با هم باشن، میگن دیگه!

ــ نگفتین، برا عمه تاجی حرفی نداری؟

ــ نه، فقط میدونم که عمه تاجی را دوست داشت.

داریوش جُم می‌خورد: «پس اجازهٔ مرخصی میفرمائین؟» مردِ پشت چینه، وافور را از لب می‌گیرد و می‌گوید

ــ اجازهٔ ما دست شماست ـ بِ عمه تاج‌الملوک سلام برسان.

داریوش‌خان برمی‌خیزد. قوطی استوانه‌ئی دستش است. مردِ پشت چینه بلند می‌شود: «لباسا؟» داریوش می‌گوید

ــ بدین مستحقّش.

از دخمه می‌زنند بیرون. مردِ پشت چینه تا دَم درِ گاراژ همراهش است. دست می‌دهند، گونه‌هایِ همدیگر را می‌بوسند، عمو داریوش خان، به دالان و در و سر درگاراژ نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

ــ خداحافظ.

و راه می‌افتد. مردِ پشت چینه نگاهش می‌کند تا سوار تاکسی شود و تا دور شود و تا دیگر دیده نشود. بعد، پوزخند می‌زند و برمی‌گردد تو گاراژ.



داریوش خان، صبحِ سحر، خسته و کوفته، از قطار پیاده می‌شود. تاکسیِ دربست می‌گیرد. نمازِ صبح تاج‌الملوک تازه تمام شده است که داریوش خان در می‌زند. تاج‌الملوک از پنجره نگاه می‌کند ـ طرح ماتِ داریوش خان را می‌بیند. می‌گوید

ــ سلام داداش. رسیدن بِ خیر

ــ سلام خواهر. سلامت باشین

ــ صبر کن بیام درِ واز کنم.

پیش از اینکه تاج‌الملوک جُم بخورد و بیاید پائین، جواهر می‌رسد. رفته است برای صبحانه نان تازه خریده است. می‌گوید

ــ کلونِ پشت در بسته نیست. بفرما.

داریوش لنگهٔ در زمخت را هل می‌دهد. در با جاق و جیق باز می‌شود. جواهر می‌گوید

ــ گاراجِ پیدا کردین؟

داریوش خان می‌گوید که پیدا کرده است و خبر فوتِ فرامرزخان صحت دارد. تاج‌الملوک بالای پله منتظر است ـ حرف‌ها را می‌شنود. جواهر، دو قرص نان تازه می‌دهد به داریوش خان و نگاهِ بالای پلّه‌ها می‌کند و می‌گوید

ـ بِ چیزی احتیاج ندارین خانم بزرگ؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو یخچال همه چی هست ـ خیلی ممنون.

جواهر می‌گوید

ـ پَ با اجازه.

و می‌رود تو حیاط. داریوش خانِ در سَفَر، صورتش را اصلاح نکرده است. ریشش، سفیدِ سفید است. تا برسد بالای پله، خسته می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چرا اینقدر بِ نفس‌نفس افتادی؟

داریوش، نیمه نفس می‌گوید

ـ پیری خواهرجان

ـ بمیرم برات داداش ـ تو که از من چار ـ پنجسال کوچکتری ـ بفرما.

می‌روند تو اتاق. داریوش خان چای دَم می‌کند، سفرهٔ صبحانه را می‌اندازد و می‌گوید

ـ اگر اجازه بدین دو ـ سه ساعتی بعد از ناشتا بخوابم و بعد مرخص شم

ـ چرا با این عجله؟

ـ بچه‌ها تنهان ـ شبا میترسن!

ـ یعنی شب هیچکه پیش بچه‌ها نیست

ـ بودن که هست! وقتی لازم باشه مستخدم دفتر زن و بچه‌شِ میفرسته خانه، گاهی‌م خودش سر میزنه

ـ خب پس دیگه چرا دلواپسی؟

ـ آدم بِ هیچکه نمیتونه اطمینان کنه خواهرجان.

ـ اگر آدم اینطور فکر کنه که دنیا جهنم میشه!

ـ جهنم‌م هست ـ براتان چای بریزم؟

ـ دستت درد نکنه ـ بریز.

داریوش چای می‌ریزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ امشب بمان. من خیلی تنها هستم.
داریوش هیچ نمی‌گوید ـ تاج‌الملوک می‌گوید
ـ نگفتی داداش ـ حسن‌جان کی بود؟ چه بلائی سر ناکام اومده؟
داریوش برای خودش چای می‌ریزد و می‌گوید
ـ چی بگم خواهرجان ـ مرحوم، چند سالهٔ آخر عمرش ِبا کسی که عاقبت نفهمیدم اسمش چیِ، تو یِ دخمه ـ زیر خرپشته ـ زندگی میکرده بِ اندازهٔ همین فرش ابریشمی که زیر پای شماست.
می‌گوید و چمدان را پیش می‌کشد، بازش می‌کند و قوطیِ حلبی استوانه‌ئی را درمی‌آورد و می‌دهد دست تاج‌الملوک و می‌گوید
ـ اینم ازش جا مانده ـ فقط همین
ـ چی هست؟
ـ درش ِباز کن خودت می‌بینی.
تاج‌الملوک در قوطی را باز می‌کند، لولهٔ اوراق را می‌آورد بیرون. نگاهشان می‌کند و می‌گوید
ـ من که خواندن برام سختِ داریوش خان.
داریوش می‌گوید
ـ اوراق فتوکپیِ خاطرات فرزانهٔ ناکام!
تاج‌الملوک به یاد می‌آورد که انگار یکی ـ دو برگش تو رختخواب پیچ فرامرز جا مانده بود. سر تکان می‌دهد. از پای سفرهٔ صبحانه پس می‌کشد و می‌گوید
ـ میتونی قلیانِ چاق کنی داریوش خان؟
می‌تواند، قلیان را چاق می‌کند، می‌دهدش دست تاج‌الملوک. سُفره را برمی‌دارد. دو استکان بزرگ، چای می‌ریزد و بعد از جیب نیمتنه که رو چمدان است یک حب کوچک تریاک درمی‌آورد، می‌زندش سر سنجاق، کبریت می‌زند و گرمش می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بوی تریاک اومد داریوش خان، بِ دماغ تو هم خورد؟
داریوش می‌گوید

ـ بله خواهر، گرمش کردم که بخورم
ـ تو هم گرفتار شدی؟
ـ نه، خواهر ـ هنوز انطور گرفتار نشده‌م که اسیرش باشم ـ گاهی وقتا که خسته‌م بِ اندازهٔ یک تاق نخود درشت میخورم ـ حالا اگر اجازه بدی بخوابم
ـ شب که میمانی؟
ـ میمانم.
شب می‌نشینند و زندگی گذشته را زیر و رو می‌کنند. گاهی اشکشان جاری می‌شود، گاه می‌خندند و گاه تأسف می‌خورند. حکایت فرامرز و فرزانه بیش از همهٔ مصیبت‌های زندگی رنجشان می‌دهد ـ تو حرف‌ها معلوم می‌شود که داریوش خان دل بستهٔ پری ناز بوده است. می‌گوید: «پری‌ناز یادتان میاد خواهر؟» تاج‌الملوک چند لحظه سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «اون دختر سبزهٔ بانمک؟ دختر فاضل‌خان سرابی؟» خودش است. اسفندیارخان هم عاشق او بود، ولی پری‌ناز، خواهان داریوش‌خان بود که به غرور اسفندیارخان برخورده بود. برادر بزرگ بود و حق خودش می‌دانست که از داریوش بخواهد پا پس بکشد، امّا داریوش پری‌ناز را دوست داشت. به یاد او نفس می‌کشید و به عشق او زنده بود و به حرف اسفندیار گوش نداده بود تا روزی که نفهمیده بود چه شده بود و چه گذشته بود که پری‌ناز یکهو پا پس کشیده بود و حتی جواب سلام داریوش را هم نداده بود و سر زبان‌ها افتاده بود که می‌خواهد با اسفندیارخان عروسی کند که نکرده بود و شده بود زن ستوان درگاهیان، رئیس کلانتری دو و بعد، سال‌ها بعد بود که داریوش از زُهره آفاق شنیده بود که اسفندیارخان خامش کرده بود و فرستاده بودش تا به پری‌ناز بگوید که داریوش‌خان دُم دارد ـ دُمی به اندازهٔ یک بند انگشت و همین بود که مدتی با هم بد بودند و چند سال بعد گفته بودند که برادر گوشتِ برادر را می‌خورد امّا استخوانش را نمی‌شکند و این بود که به‌تدریج کدورت از بین رفته بود امّا جای زخم در دل داریوش مانده بود و هرچه کرده بود

نتوانسته بود مهر اسفندیار خان را مثل دورهٔ نوجوانی به دل داشته باشد و باز همین بود که هردو از ازدواج سرخورده شدند تا عاقبت در میانسالی گردن گذاشته بودند ـ هرکدام به جوری. تاج‌الملوک حرفهائی شنیده بود و چیزهائی یادش می‌آمد، امّا نمی‌دانست که اسفندیارخان با چه تمهیدی داریوش را از میدان به در کرده است. وقتی حال و حدیث را می‌فهمد، می‌گوید حکایت دو نفر دزد است که «سومی آمد و زرّ را زد و برد.» و آنقدر می‌خندد تا چشمانش پُر می‌شود اشک ـ صبح روز بعد، داریوش خداحافظی می‌کند و می‌رود. غروب که می‌شود تاج‌الملوک سنگین می‌شود. حسّ می‌کند که تب دارد ـ کاش کسی بود حرارت بدنش را اندازه می‌گرفت، فشار خونش را می‌گرفت ـ حسّ می‌کند که نبضش نامنظم شده است. نبض مچ را می‌گیرد ـ گاهی آنقدر کُند می‌زند که زیر انگشت حسّ نمی‌شود و گاهی انگار که رَسن گسسته باشد، تند و پرقوّت می‌کوبد. روز سوم، حال تاج‌الملوک بد می‌شود. جواهر، دستپاچه می‌رود سراغ یدالله و راهش می‌اندازد که برود دکتر جمیل را خبر کند ـ یدالله می‌گوید

ـ صبر کن مشتریانِ راه بندازم

ـ تا مشتریانِ راه‌بندازی خانم بزرگ از دست رفته.

یدالله به شاگردش سفارش می‌کند که حواسش به مغازه باشد و به جواهر می‌گوید بماند تا برگردد. جواهر نمی‌ماند. می‌رود پیش تاج‌الملوک ـ دکتر جمیل تا حال و حکایت را می‌شنود، نیمتنه و کیف دستی را برمی‌دارد و به منشی می‌گوید که زود برمی‌گردد و راه می‌افتد. چند دقیقه بعد، ماشین دَم درِ خانه می‌ایستد. از پله‌ها می‌روند بالا. سال‌ها بود که دکتر جمیل، دختر عمو تاجی را ندیده بود

ـ خدا بد نده دختر عمو، چی شده؟

ـ چیزی نیست پسر عمو ـ پیری.

دکتر جمیل نبض تاج‌الملوک را می‌گیرد: «اینطور نفرماین دختر عمو تاجی. مگر شما چن سالتانِ؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ هزار و دویست و هفتاد و هشت ـ خودت حساب کن.

دکتر، فشار خون دختر عمو را می‌گیرد: «شصت و نه سال ـ سنی نیست دختر عمو.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شصت و نه سال که ده ـ دوازده سال آخرش، هر روز یکسال بر من گذشته پسر عمو، یکسال پُر محنت و مشقت!

ـ هیچ طوریتان نیست دختر عمو. ماشالاً هم ریه‌تان خوبِ هم قلبتان ـ يِ کم ضعف دارین. نبضتان‌م منظم نیست. دارو میدم میل میکنین، همین دو ـ سه روزه انگار نه انگار که مریض بودین

دکتر، سراغ فرامرز را نمی‌گیرد. تاج‌الملوک ترجیح می‌دهد که هیچ نگوید ـ چند لحظه سکوت است. تاج‌الملوک از ترس اینکه مبادا دکتر به صرافت فرامرزخان بیفتد، می‌گوید

ـ پس این تب چیِ پسر عمو؟

ـ مسئله‌ئی نیست ـ يِ سرماخوردگیِ جزئیِ.

نسخه می‌نویسد و می‌گوید

ـ اگر کسی باشه نسخه را بگیره تا هستم خودم یکی از آمپولا را تزریق میکنم.

فریدون هست. به تاخت می‌رود. فریدون که می‌رود دکتر می‌گوید

ـ انگار خودم همرام دارم.

کیف را می‌گردد ـ دارد. تا فریدون برگردد، دکتر، آمپول را تزریق کرده است و گفته است که برای یک هفته دارو داده است و انشاالله چهارشنبه هفته بعد می‌آید که اگر لازم باشد دارو را تجدید کند. می‌گوید و خداحافظی می‌کند و می‌رود. روز دوّم، حال تاج‌الملوک خوب می‌شود، از رو جا برمی‌خیزد. جواهر می‌آید اتاقش را جمع و جور می‌کند. عصرها با فریدون می‌رود آمپولش را تزریق می‌کند و برمی‌گردد ـ تزریقاتی تو درمانگاه مجتمع جنوبی است. روز چهارم، عصر که همراه فریدون می‌رود درمانگاه، هوس می‌کند تو مجتمع گشتی بزند و اگر بتواند سری هم به حسن جان بزند ـ میدان مجسمه با چراغ‌های بسیار و با نورافکن‌های مجسمه، مثل روز روشن است. حسن‌جان از کارش و از

درآمدش راضی است. مشکلش اینست که خسته می‌شود: «دیگه پیر شده‌م تاج‌الملوک خانم. باید فکر یِ شاگرد باشم.» فریدون می‌گوید
ـ اگر بخوای من میتونم عصرها وقتی از دبیرستان میام بیام کمکت.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ کارِ تو نیست فریدون خان، تو حالا باید درس بخونی. شکر خدا وضع اوس یدالله هم که خوبِ احتیاجی ندارین.
اتحادیهٔ تعاونی مصرف مجتمع شمالی و جنوبی در جنوب شرق میدان است. حسن‌جان می‌گوید
ـ هم جنساش خوبِ هم قیمتاش مناسبِ. سر سال‌م بِ اعضا، بِ نسبت خرید، مازاد برگشتی میدن.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ حرفای تازه یاد گرفتی حسن جان
ـ آدم وقتی میبینه و میشنوه، یاد میگیره تاج‌الملوک خانم.
مشتری می‌آید و می‌نشیند تا کفشش را واکس بزند. تاج‌الملوک خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد. مقابل اتحادیهٔ تعاونی مصرف می‌ایستد و نگاه می‌کند. می‌بیند که شاخه‌ئی درخت انجیر معابد جلوِ درِ ورودی اتحادیه ریشه زده است و کسانی چند تریشه پارچهٔ رنگ به رنگ به شاخه‌های جوانش بسته‌اند. تاج‌الملوک، هنوز به ویترین‌ها و قفسه‌های بزرگ اتحادیه نگاه می‌کند که می‌بیند زنی سالخوره با تاس حنا می‌آید، می‌ایستد مقابل ساقهٔ جوان درخت، *'پانچا پامارا'*، می‌خواند و بعد، به ساقهٔ درخت حنا می‌مالد. چند جوان خوش‌پوش از رفتن می‌مانند و با پوزخند نگاه زن سالخورده می‌کنند. یکی از جوان‌ها چشمک می‌زند و بعد، پیش می‌رود و می‌گوید
ـ خاله اجازه میدی از حنا بردارم نذر کنم؟
زن سالخورده تاس حنا را می‌گیرد جلو جوان و می‌گوید
ـ بسم‌الله ـ نیتت ایشالا خیرِ.
جوان می‌گوید

ـ میخوام نذر کنم یِ دختر خوشگل پیدا بشه منِ از تنهائی درآره.
تاج‌الملوک می‌رود طرف جوان و می‌گوید
ـ جوان، اگر تو اعتقاد نداری، با اعتقادات مردم بازی نکن.
جوانِ دوّم می‌گوید
ـ کی گفته اعتقاد نداره؟
جوانِ سوم می‌گوید
ـ یکی از مریدان علمدارِ.
دورِ ساقهٔ جوان انجیر معابد شلوغ می‌شود. مرد میانسالی که گُرمِ بازویش از گردنِ جوانْ کلفت‌تر است به حرف می‌آید: «جوان برو ردِّ کارت تا گرفتار بلا نشدی ـ» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ بریم فریدون خان، من طاقت دیدن جنگ و مرافعه ندارم.
تق‌تق عصای تاج‌الملوک برمی‌خیزد. صدای جوان را از پشت سر می‌شنود: «بلا؟ از این درخت؟» صدای مرد میانسال را می‌شنود: «بِ جوانی خودت رحم کن جوان!» دور می‌شود. کج می‌کند تو یکی از خیابانها. می‌رسد به یکی از مدارس که کلاس شبانه دارد. می‌بیند که درخت، مقابل در ورودی مدرسه ریشه زده است و تریشه‌های پارچه، گره خورده بر شاخه‌هایش با نسیم کم‌جانی که می‌وزد، لرزش آرامی دارند. چراغ‌های خیابان، همه روشن است، پرده‌های رنگ‌وارنگ پس پنجره‌ها، همه روشن است. دَمِ در کلانتری، هیچکس نیست. درخت هم نیست. نگهبانِ دَمِ در، تاج‌الملوک را می‌شناسد. سلام می‌کند، تاج‌الملوک جواب می‌دهد و بعد می‌گوید
ـ ببینم پسرم، شما کی هستین؟
نگهبان می‌گوید
ـ جمشید، پسر اوس توفیق نجار!
ـ آجان شدی جمشیدخان؟
ـ شبانه هم درس میخونم ـ میخوام افسر بشم!
ـ خدا توفیقت بده ایشالاّ ـ سلام برسان.

می‌گوید و راه می‌افتد ـ خسته شده است. می‌گوید

ـ فریدونِ جان بریم خانه، ایشالاّ دفعه دیگه میائیم همه جا را خوب می‌بینیم.

احساس تشنگی می‌کند: «اینجاها جائی پیدا میشه یِ لیوان آب بخوریم؟» فریدون می‌گوید

ـ جلوتر یِ آبجوفروشی هست ـ شاید آب یخم داشته باشه!

ـ آبجوفروشی؟

ـ بله تاج‌الملوک خانم

ـ نه، بریم خانه.

به خانه که می‌رسد، خسته است، امّا حال روحی و مزاجی‌ش خوب است. زری بچه‌ها را گذاشته است پیشِ جواهر و چای دَم کرده است تا تاج‌الملوک بیاید. تنباکو هم خیس کرده است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ الهی که خدا عمر و عزّتت بده زری خانم. بیزحمت یِ کم آب بده که تشنمه.

زری لیوان را پر می‌کند آب و می‌دهد دست تاج‌الملوک. بعد قلیان را چاق می‌کند و چای می‌ریزد و می‌نشیند. یاد سال‌های گذشته می‌افتند و می‌خندند

ـ چه بلائی سرِ جوانِ سادهٔ مردم اوردی!

ـ وای نگو تاج‌الملوک خانم. شده بود مثل حاجی فیروزه.

می‌گویند و می‌خندند. تاج‌الملوک یکهو به یاد فرامرز می‌افتد. خنده و خوشی می‌رود. حرف‌ها عوض می‌شود. تاج‌الملوک احوالِ جعفر باغی را می‌پرسد. زری می‌گوید

ـ حالشِ خوبِ تاج‌الملوک خانم

ـ ایشالاّ که حالا دیگه بهش عادت کردی؟

ـ بعدِ سه بچه عادت نکنم چه کنم؟

ـ زندگی همینِ زری خانم

ـ جعفر که خیلی خوبِ تاج‌الملوک خانم، همین حالا هم بعد از سه

بچه باز هوامِ داره ـ مثل دو ـ سه سال اول نیست، امّا خب ـ ازش راضی‌م تاج‌الملوک خانم.

ـ خوب بله، راست میگی! ولی طوری دیگه هم میتونی خودتِ راضی کنی

ـ با طلا؟

ـ اگر از اون روزی که گفتم ازش پول بگیر برا خودت طلا بخر بِ حرفم گوش داده بودی، حالا دو کیلو طلا بیشتر داشتی!

ـ چه فایده تاج‌الملوک خانم؟

ـ فایده‌ش که زیادِ!

ـ آدم که نمیتونه دو ـ سه کیلو طلا بِ خودش آویزان کنه. میندازه تو خونه. خیال کن نداره

ـ چرا، داره ـ برا روزگار پیری خیلی بدرد میخوره!

ـ حالام هر چی جعفر داره مال منِ!

ـ مالِ بچه‌هاست

ـ چه فرق میکنه؟

ـ فرق که داره زری خانم. ندیدی که پدر و پسر، زن و شوهر، پسر و مادر سر مال دنیا چطور خصم جان همدیگه میشن. از من میشنوی فکر روزای پیری و نداری باش

ـ یعنی تاج‌الملوک خانم، رضا، رضای من، برا جیفهٔ دنیا، دشمن جان من میشه؟

ـ ایشالاّ که نمیشه! امّا پیش میاد زری خانم.

وقتی که فریدون شام تاج‌الملوک را می‌آورد، زری وسوسه شده است که به حرف تاج‌الملوک عمل کند. می‌گوید

ـ حالا یِ دفعه ئی کارِ بکنم مزه زبانش بفهمم

ـ پس اگر پول گرفتی منِ خبر کن با هم بریم خرید ـ دست من سبکِ! می‌گوید

ـ چشم تاج‌الملوک خانم.

و با فریدون می‌رود پائین.



تلفن زنگ می‌زند. محمد نشسته است ناخن پایش را می‌گیرد - ناخن‌گیر کُند است. ناخن شکسته است. باز تلفن زنگ می‌زند. محمد سلمانی با اوقاتِ تلخ، ناخن‌گیر را می‌زند زمین، برمی‌خیزد و گوشی تلفن را برمی‌دارد: «چی یِ؟ هلو -» گل جالیز است. می‌گوید

- عصبانی هستی؟

محمد می‌گوید

- از دست ئی ناخنگیر صاحبمرده!

می‌شنود: «صاحبمرده؟ - ناخنگیر؟» می‌گوید

- ها جناب سرگرد، صاحبمرده - مُرد، تموم شد.

می‌شنود: «کی؟» می‌گوید

- فلامرزخان. پس‌فردام چهلمشِ - مسجد سی متری.

سرگرد می‌گوید

- ناخنگیر؟ فرامرزخان - اصلاً معلوم هست چه ربطی با هم دارن؟

می‌گوید

- ها می‌فهمم. فلامرزخان بِ رحمت خدا رفت. ختمشِ هم ورچیدن، ناخنگیرش هم کُندِه

می‌شنود: «درست حرف بزن ممد - ناخنگیر کی؟» می‌گوید

- ناخنگیر مرحوم. خو ئو بِ مو داده.

می‌شنود: «پس ختمشِ هم ورچیدن آره؟» می‌گوید

- ها - سی - چل روز پیش.

سرگرد می‌گوید

- خبر بدی دادی بِ من ممّد - کاش نمرده بود.

می‌گوید

- تو که بِ خونش تشنه بودی

ـ نه! ب خونش تشنه نبودم. دلم میخواست پیداش کنم کارش داشتم.

می‌گوید

ـ میخواستی زنده بمانه که جونِ منِ بگیری؟ شکرخدا دیگه خیالم از دست تو راحت شد.

می‌شنود: «گفتی چهلمش پس‌فرداس؟» می‌گوید

ـ ها. مسجد سی متری.

می‌شنود: «میام.»



روز سه‌شنبه است. صبح که تاج‌الملوک از خواب برمی‌خیزد، حالش خوب است. احساس سلامت می‌کند. حتی، انگار که بهتر می‌بیند. هوس می‌کند برود حمام، سرش را حنا ببندد و بعد، عصر برود پای انجیر درخت معابد شمع روشن کند، ذکر بگوید، عود بسوزاند و نذر 'روز بی‌بی سه‌شنبه' را ادا کند. تو حمام، نمرهٔ خصوصی می‌گیرد، بعد می‌گوید که دلاک بیاید ـ شایسته خانم است ـ پیر شده است. چند وقتی شایسته خانم پیداش نبود. می‌گفتند که پسرش قدغن کرده است دلاکّی کند. روز و روزگارش هم خوب است ـ پسرش بانک کار می‌کند. به مادر گفته است: «دیگه بسه مادر ـ حالا باید استراحت کنی.» مردِ شایسته خانم در جوانی مرده بود و همین یک پسر از او به یادگار مانده بود که مثل بچه گربه، پس گردنش را گرفته بود و جابه‌جایش کرده بود تا از آب و گل درآمده بود و به عرصه رسیده بود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شایسته خانم، بازم که دلاکّی میکنی؟

ـ چه کنم تاج‌الملوک خانم، از وقتی که پسرم رئیس شده دلش نمیخواد خونه‌ش باشم.

گفته است که دوستان را با زنانشان دعوت می‌کند خانه، ممکن است کسی ـ یا کسانی ـ بین زنان پیدا شود که تصادفاً مادرش را در حمام دیده

باشد که دلاّکی می‌کند.

شایسته خانم، سرِ تاج‌الملوک را حنا می‌بندد و حرف می‌زند: «برام یِ اتاق گرفته آخر شهر که ماه بِ ماه اجاره‌شِ میده ـ یِ چند تومنی هم بِ خودم میده، ولی تنهائی حوصله‌م سر میره. خانهٔ پسرم که بودم اقلاً کاری میکردم، با نوه‌هام سرگرم میشدم ـ رفت و روبی، شست و شوئی ـ» بعد، تاج‌الملوک را کیسه می‌کشد، لیف صابون می‌زند و قبل از ظهر که تاج‌الملوک از حمام به خانه برمی‌گردد، آنقدر آرام و سبک است که انگار تازه از مادر متولد شده است. سر راه، از محمدتقی بقال، پولکی و تنباکو می‌خرد. خودش سماور را می‌گیراند، قلیان را چاق می‌کند و می‌نشیند به نوشیدن چای و کشیدن قلیان تا برایش ناهار بیاورند، بخورد، بخوابد و چُرت بعد از ناهار را بزند.

عصر، از خواب که بیدار می‌شود، تمام خستگی از جانش رفته است. منتظر می‌ماند تا فریدون بیاید با هم بروند نذر بی‌بی سه‌شنبه را ادا کند ـ نمی‌آید. جواهر می‌گوید

ـ رفته فوتبال‌بازی تاج‌الملوک خانم. تیمشان مسابقه داشته امروز. خودم هم، خجالت از خودم، امشب جعفر میاد اینجا، دارم سبزی تفت میدم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ عیبی نداره جواهر خانم ـ خودم یواش یواش میرم.

می‌رود. از سالم، عود و شمع می‌خرد. درخت شلوغ نیست. اول '*پانچا، پامارا*' می‌خواند و بعد، شاخه‌های عود را می‌گیراند و گیر می‌دهد تو شمع‌های آب شده و برهم نشسته. 'مرد دیگر' می‌آید ـ دشداشهٔ آبی پوشیده است و شال زرد به کمر بسته است. موی سر و ریشش بلند و آشفته است. می‌گوید

ـ اجازه میدین خانم بزرگ در ثواب شریک باشم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بسم‌الله.

و 'مرد دیگر' بنا می‌کند به خواندن و تاج‌الملوک تکرار می‌کند '*ئون، ماتا، باهاراا*' / ـ '*باهارا*' / ـ '*پونچا، پامارا، وانارا*' / ـ '*وانارا*' ـ چندتائی زن و مرد، از دور و نزدیک می‌آیند و می‌ایستند پشت سر 'مرد دیگر'. صدای 'مرد دیگر' بلند می‌شود ـ '*پاک، شاسا، ادارا*'. دیگران جواب می‌دهند ـ '*ادارا*'. / ـ '*سام، هاگا، دوانا*' / '*دوانا*' / ـ '*ئوپاد، ناسا، هِ ـگا ـگا*' / صداها می‌ترکد ـ '*هِ ـگا ـگا*' ـ تاج‌الملوک شمع روشن می‌کند، حق‌الزحمهٔ 'مرد دیگر' را می‌دهد، زیرلب ذکر می‌خواند و از در می‌زند بیرون. باد آرامِ خنکی می‌وزد. تاج‌الملوک عرق کرده است ـ عرق بر پیشانی‌اش خشک می‌شود، عصازنان راه می‌افتد، می‌رسد به صُفّه قربانی، احساسِ مورمور می‌کند، می‌نشیند لبِ صُفّه، عصا را می‌گیرد میان دو زانو، هر دو دستش بر دستهٔ عصا می‌نشیند و به عصا تکیه می‌دهد. مردی از کنار تاج‌الملوک می‌گذرد. نگاهش می‌کند، هیچ نمی‌گوید و ردّ می‌شود. عصر دیروقت است. کسِ دیگر می‌آید. تاج‌الملوک را می‌شناسد، سلام می‌کند، تاج‌الملوک جواب نمی‌دهد. مرد می‌رود. سالم از چارتاقیِ فروشِ شمع و عود می‌آید بیرون. مصطفی، پسر حاج رمضان، با توپ از روبرو می‌آید ـ پای راستش هنوز لنگ می‌زند. هنوز می‌رود بهداری مشت مالش می‌دهند. سالم، علمدار را صدا می‌کند. علمدار می‌آید. سالم می‌گوید

ـ بابا، خیلی وقتِ خانم بزرگ اینجا نشسته، انگار که حالش خوب نیست.

مصطفی، توپ را پیش پا می‌غلتاند و می‌آید. علمدار می‌رود طرف تاج‌الملوک. صداش می‌کند، تاج‌الملوک انگار نگاهش بکند و هیچ نگوید ـ هیچ نمی‌گوید. علمدار می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم جائیتان درد میکنه؟

مصطفی، با پای راست ـ که هنوز رنجِ افلیجی می‌لنگاندش ـ توپ را شوت می‌کند، توپ می‌آید و می‌خورد به عصای تاج‌الملوک، پایِ عصا در می‌رود و تاج‌الملوک، با چشم باز، می‌غلتد کنار صفّهٔ سیمانی قربانگاه.



ساعت چهار بامداد است. سر و صدای لکوموتیو در تونل می‌پیچد. تاریکِ تاریک است. شعلهٔ کبریتی، چند لحظه، جائی از تاریکی را پس می‌راند و دماغ، لب و چانه مرد جوانی را روشن می‌کند. بعد، کبریت خاموش می‌شود و جایش، نقطه‌ئی سرخ و سوزان می‌ماند که مثل کِرم شبتاب می‌درخشد. سوت لکوموتیو برمی‌خیزد و با صدای اُفت و خیزدارِ فلزیِ چرخ‌ها درهم می‌شود. دور، چند شعله چراغِ کم‌جان، در دهانهٔ تونل پیدا می‌شود. دهانهٔ تونل، همراه شعله‌ها پیش می‌آید - پیشتر - و قطار از غلافِ تونل می‌زند بیرون و چراغ‌ها روشن می‌شود. مرد جوان، نشسته است کنار پنجرهٔ کوپه قطار و سیگارش میان لبانش است و نگاهش به مردی است که روبرویش نشسته است. ریش مردِ روبرو، سفید است و از چند قبضه بیشتر است. موی سفید و بلندِ سرش، ریخته است رو شانه‌هایش. سرعت قطار کم می‌شود. چراغ‌های پیش از ایستگاه - نشسته بر پایه‌هایِ کوتاه - از مقابلِ پنجرهٔ کوپه به کُندی پس می‌نشینند. کسانی، جابه‌جا - انگار که خواب زده - ایستاده‌اند. قطار، با دو تکان مخالف متوقف می‌شود. مردِ ریش سفید، چشم باز می‌کند - چشمانش سبز است - تکیه داده است به بسته‌ئی که به خاموت شباهت دارد و چنته‌ئی که بر خاموت نشسته و گلیم است و پُر نقش و نگار است. ابروهای مرد سبز

چشم سیاه است ـ نگاهِ مرد جوان می‌کند و لبخند می‌زند. مرد جوان می‌گوید

ـ خوب خوابیدی؟

مرد سبز چشم می‌گوید

ـ ای‌ی‌ی ـ خواب که نه!

ـ چرا تختخوابِ مرتب نمیکنی نمیخوابی؟

ـ شما چرا نمیخوابین؟

ـ خوابم نمیاد.

مرد سبز چشم دستهٔ عصای آبنوس را از لای زانوها می‌گیرد و می‌گوید

ـ اتفاقاً من خوابم میاد، ولی از خواب گریزانم، ترجیح میدم که همیشه بیدار باشم!

نگاهِ مردِ جوان به عصای آبنوس است که بعد از قوس دسته، چندجا مغزیِ فلزی ـ طلا؟ ـ کار شده است. می‌گوید

ـ فلسفه میگین جناب مولا؟

دو مسافر دیگر تخت‌ها را زده‌اند و خوابیده‌اند. مرد سبزچشم می‌گوید

ـ من فیلسوف نیستم جناب، ولی گاهی از بدِ حادثه، کسانی تصوّر می‌کنن که بعضِ حرفهام رنگ فلسفی داره.

ـ پس باید گفت که از بدِ حادثه بِ دام عرفان و صوفیگری افتادی!

مرد سبز چشم، کشکول را از بالای سر می‌آورد پائین و می‌گوید

ـ من، نه ادّعای عرفان دارم و نه تصوّف. از این ریخت و شمایل‌م خوشم میاد.

می‌گوید و از تو کشکول، نخ و سوزن برمی‌دارد و بعد به دشداشهٔ خاکی رنگی اشاره می‌کند که به تن دارد و باز می‌گوید

ـ با این لباس راحتم، این شالِ کمر هم ـ اگر هوا سرد باشد ـ حکم رواندازِ داره.

خاموت را نشان می‌دهد: «اینم فرشِ‌زیر پام ـ کلِ زندگی و مایحتاجمم تو این چنته‌س ـ کشکولم که ای‌ی ـ یِ ظرفِ هزار کاره‌س. میماند این عصا ـ» مرد جوان می‌گوید

ـ لابد اسلحه شماست.

لکوموتیو سوت می‌کشد. بعد، آرام حرکت می‌کند. مردِ سبزچشم می‌گوید

ـ بله، اینم اسلحه‌س برای کسانی که در تنِ آدمی، جان سگ دارن!

ـ باز فلسفه!

مرد سبز چشم لبخند می‌زند، بعد چنته را می‌گذارد پیش پا و بنا می‌کند به دوختن جائی از لفاف پارچه‌ئیِ خاموت که پاره شده است. مرد جوان پیش می‌کشد و از جای پارهٔ لفاف، نگاه فرش می‌کند و انگشت می‌کشد و می‌گوید

ـ ابریشمِ؟

مرد سبز چشم سر تکان می‌دهد. مرد جوان می‌گوید

ـ میتونم ببینمش؟ درِش بیاری بهتر میتونی خیاطی کنی.

مرد سبز چشم هیچ نمی‌گوید، تسمه و لفاف را باز می‌کند، قالیچهٔ ابریشمی را می‌دهد دست مرد جوان و بنا می‌کند به دوختن پارچه پیچازیِ سیاه و سفیدی که لفافِ قالیچه است. مرد جوان قالیچه را باز می‌کند، پهنش می‌کند کف کوپه، به زیر و بالاش دست می‌کشد، چند لحظه سر برمی‌گرداند نگاه مرد سبز چشم می‌کند که سوزن می‌زند و انگار کلّ حواسش جمع دوختن است، بعد، باز برمی‌گردد به قالیچه و می‌گوید

ـ جناب مولا، این قالیچه خیلی گرانقیمت و قدیمی‌یِ ـ عتیقه‌س اصلاً!

مرد سبز چشم نگاه مرد جوان می‌کند و می‌گوید

ـ برای «نهادن»، چه سنگ و چه زر!

ـ ولی چرا «نهادن»؟ میتونی بفروشیش یِ قالیچهٔ مناسب بخری

بندازی زیر پات ـ کلّی ارزش داره و مشتری اوّلش هم خودم.

ـ شما تجارت فرش میکنین؟

ـ نه! هابیِ[1] من فرش.

مرد سبز چشم بنا می‌کند به دوختن: «این فرش ارثیهٔ خانواده‌س، باید تو خانواده بمانه.» قطار سرعت می‌گیرد، دور دست کوهستان است. چندجا، در دلِ کوهستان، شعلهٔ آتش، تیرگی پیش از سحرگاهی را پس رانده است. نزدیکتر که دامنه است و سبز و هموار است، جابه‌جا، خانه‌هائی پیداست که پسِ جام پنجره‌هاشان روشن است. مرد جوان سکوت کرده است. فرش را لوله می‌کند. مرد سبز چشم لفافش می‌کند و با تسمهٔ چرمی می‌بنددش تا شکل خاموت بگیرد. بعد، از تو چنته، چپق خوش طرح و تراشِ آلبالوئی رنگی بیرون می‌آورد، پُرش می‌کند، کبریت می‌زند و ناشتا چند نفس عمیق می‌گیرد و به مرد جوان تعارف می‌کند: «میل ندارین؟» مرد جوان می‌گوید

ـ حشیش میکشی؟

مرد سبز چشم سر می‌جنباند: «نه ـ علفی‌ست که خودم عمل اورده‌م ـ دستِ منِ پس نزن!» مرد جوان می‌گوید

ـ من از این چیزا میترسم!

ـ از چه چیزش میترسی جوان؟

ـ من از هر آنچه که حرکت کاذب بِ مغز بده میترسم.

مرد سبز چشم به چپق پک می‌زند، قلاج می‌زند و بعد می‌گوید

ـ مغز ما اصلاً حرکتی نداره جوان! کارتنک گرفته ـ حرکت، حتّی اگر کاذب هم باشه، شاید این تار عنکبوتِ ریز بافت هزارساله را زخم بزنه!

جوان، جهت حرف را تغییر می‌دهد. می‌گوید

ـ شما چند سال دارین جناب مولا؟

ـ چه شد که بِ فکر سنّ و سالِ من افتادین؟

---

۱. Hobby کار ذوقی و ـ

ـ نمیدونم. شاید حرفهات ـ کارهات، یا شکل و شمایلت برام سؤال‌انگیزِ.

مرد سبز چشم، چپق را به لب می‌برد: «خُب ـ جوان که نیستم ـ» پک می‌زند. مرد جوان می‌گوید

ـ ولی ـ بِ گمان من هستید.

مرد سبز چشم، دود را رها می‌کند: «واقعاً؟» مرد جوان می‌گوید

ـ بِ نظر من، خیلی داشته باشین سی و هشت تا چهل سال

ـ با این ریش و موی سفید؟

ـ ممکنه ارثی باشه، یا اصلاً رنگ کرده باشین. مثل ابروهای پَر کلاغی‌تان که حتماً رنگ کردین!

مرد سبز چشم لبخند می‌زند: «پرکلاغی!» و بعد، آه می‌کشد: «نه جوان. نه رنگ کردەم و نه ارثیِ! زجر و زحمت روزگار، تأمّل در چند و چون زندگی و اندیشه در کائنات بِ این روزم انداخته.» مرد جوان لبخند به لب می‌گوید

ـ اصلاً ترکیبِ چهرهٔ شما با چشم سبز، ابروی سیاه و موی سفید، انگار که نمادی از تناقض اندیشه و زندگیتانِ.

مرد سبز چشم، چپق را تو زیرسیگاری بغل دست خالی می‌کند و می‌گوید

ـ تناقض؟

ـ بله، تناقض بین خانه بدوشی و سرگردانی زندگیتان و پختگی و سکوت و آرامش اندیشه‌هاتان!

ـ ای باباٰاٰا

ـ و حتّی تناقض بین ابروی سیاه و چشم سبزتان.

مرد سبزچشم پوزخند می‌زند و می‌گوید

ـ چشم سبز که ـ چشم مرحومِ مادرم سبز آبی بود ـ بیشتر آبی و مرحومِ پدرم ـ

چشم بر هم می‌گذارد: «نور بِ قبرش بباره ـ» مژەهایش می‌لرزد:

«سبزه بوده ــ» چشم‌ها را باز می‌کند. از چنته دستمال کاغذی بیرون می‌آورد: «ابروهام را از پدر بِ ارث بردم.» نم چشم‌ها را می‌چیند. عصا را برمی‌دارد و برمی‌خیزد: «الآن برمیگردم.» حرف مرد جوان را می‌شنود: «نمیترسی این فرش گرانبها را میذاری میری؟» دَم در کوپه می‌ایستد، برمی‌گردد و می‌گوید

ــ خوردنی که نیست بخورن تمام بشه!

لبخند می‌زند: «هرکس‌م ببره، و هرجا که ببره بازم هست، منتها پیش کسی دیگه و البته بِ ناحق! مثل آنهمه آثار باستانی که در موزه‌های جهان عینِ دسته گل برامان نگهداری می‌کنن!» جوان می‌گوید

ــ ولی این فرق میکنه! ارثیهٔ خانواده‌س.

مرد سبزچشم می‌گوید

ــ گاهی پیش میاد که بِ حیثیتِ خانواده هم دستبرد میزنن! ارثیه که جای خود داره!

می‌گوید و می‌رود. قطار به ایستگاه نزدیک شده است. درِ دستشوئی قفل است. می‌ایستد پای پنجرهٔ نیمه بازِ جنبِ دستشوئی. باد، ریش و موی سرش را افشان کرده است. سرعت لکوموتیو کم می‌شود، سوت می‌کشد. مردی رو سکوی ایستگاه، فانوس سبز به دست، به لکوموتیو راه می‌دهد. لکوموتیو، انتهای واگن‌هاست. تو ایستگاه، چندتائی ساک یا بقچه به دست ایستاده‌اند. چند کودک، تخم‌مرغِ پخته می‌فروشند، یا سرشیر و یا نانِ خانگی. قطار می‌ایستد. مرد سبز چشم، تخم‌مرغ و نان می‌خرد. پولش را که می‌دهد می‌شنود: «اینم نمک و فلفلش.» مرد سبز چشم نگاهِ کودک می‌کند، لبخند می‌زند، نمک و فلفل را در دو بسته کوچکِ کاغذی می‌گیرد و می‌گوید

ــ اگر نمیدادی من که نمیدونسم ــ

کودک می‌آید تو حرفش: «ها، نمیدونسی، امّا وقتی بی‌نمک و فلفل میخوردی بدمزه بود، دفعهٔ دیگه نمیخریدی!» لبخند از لب مرد سبز چشم می‌رود. می‌گوید

ـ خودت بِ این نتیجه رسیدی یا کسی یادت داده؟

کودک می‌خندد: «نتیجه نه ـ» کسی صداش می‌کند: «خودم نیطور میگم ـ» می‌رود پای پنجرهٔ دیگرِ قطار. مسافران بین راه پیاده شده‌اند ـ لکوموتیو سوت می‌زند ـ مسافران بین راه سوار شده‌اند. مرد فانوس بدست، فانوسِ سبز را باد می‌دهد. قطار حرکت می‌کند. هنوز سرعت نگرفته است که یکی از کارکنان قطار می‌آید و درِ توالت را باز می‌کند. مرد سبز چشم می‌گوید

ـ میتونم خواهش کنم این نان و تخم‌مرغ بدی کوپهٔ ششم؟

کارگر، نان و تخم‌مرغ را می‌گیرد: «بدم بِ کی؟» مرد سبز چشم می‌گوید

ـ کوپه ششم، صندلی بیست و سه.

می‌گوید و می‌رود تو دستشوئی و در را می‌بندد. دستهٔ عصا را به شال کمر جا می‌دهد، آستین‌ها را می‌زند بالا و شیر آب را باز می‌کند. دو کف آب به صورت می‌زند، بعد، لنز سبز را از چشم بیرون می‌آورد ـ چشمانش میشی است. نگاهِ شکستگیِ پیشانی می‌کند. یادش می‌آید که چطور از ذوقِ دوچرخه افتاده بود تو استخر و نزدیک به رستنگاه مویِ سرش شکسته بود. چشم‌ها را می‌بندد تا شاید آن لحظه‌ها را ببیند ـ نمی‌بیند. حسن‌جان، اسفندیارخان، راننده، عمه تاجی و مامان افسانه ـ که سرِ کیوان حامله است ـ همه در هم می‌شوند و آبِ استخر، موج پسِ موج بالا می‌آید و بالا می‌آید تا خانه را به آن درندشتی پُر کند و دیوارها را فرو ریزد و جاری شود تو خیابان ـ چشم باز می‌کند. می‌گوید: «بِ همین قانع باش فرامرزخان آذرپاد ـ» با سر انگشت، نوکِ دماغ را ـ که حالا جمع و جور شده‌است ـ مالش می‌دهد. قوز ملایم دماغ را ـ که نشانی از اسفندیارخان بود ـ برداشته است: «نکنه راه بیفته مثل خرطوم فیل ـ» این حرفها را تو بیمارستان شنیده بود ـ قبل از عمل. از پَرستاری جوان و شوخ و شنگ: «کور شم اگر دروغ بگم ـ تهمینه دوست خودم ـ پانزده روز بعد از عمل ـ درست پانزده روز ـ دماغش راه افتاد ـ» دست‌ها را از هم دور کرده بود:

«این هوا ـ انگار خرطومِ یِ بچه فیل!» گفته بود و غش‌غش خندید بود: «ولی خب، بازم عمل کرد. حالا دلِ آدم غش میره برا دماغش که انگار پشت شیشه چسباندتش!ـ» جرّاح گفته بود: «هرکه گفته غلط کرده ـ مگر خمیرِ را بیفته؟» حساب می‌کند. سه ماه و بیست و یک روز گذشته است. حالا دیگر ورم گاهگاهی را هم ندارد: «از خطر بچه فیل شدن جسته‌م!» می‌گوید و می‌خندد. چشم‌ها را آب می‌زند، خشکشان می‌کند و لنزها را جا می‌اندازد. موی سر و ریش را با انگشتان شانه می‌کند و چند لحظه بعد، عصا را از بَرِ شال می‌گیرد و از دستشوئی می‌زند بیرون. می‌رسد به کوپهٔ ششم. مسافران دیگر بیدار شده‌اند و تختخواب‌ها را جمع کرده‌اند. دَم در، با یکی از مسافران ـ که حوله رو شانه انداخته است و مسواک و صابون دستش است ـ سینه به سینه می‌شود. مسافر می‌گوید

ـ صبح بخیر گل مولا.

مرد سبز چشم می‌گوید

ـ صبح بخیر.

و از سر راهش کنار می‌کشد. مسافر، لبخند به لب می‌گوید

ـ با دود چپق ما را خراب کردین مرشد!

مرد سبز چشم می‌گوید

ـ برگردین آبادتان میکنم.

مسافر می‌رود دستشوئی. مرد سبز چشم سلام می‌کند و می‌نشیند پای پنجره. دور دست، روشنائی صبح صادق دمیده است. مرد سبز چشم، دست به صورت و ریش می‌کشد و زیر لب زمزمه می‌کند و بعد می‌گوید

ـ نان و تخم‌مرغ اوردن؟

مرد جوان، نان‌ها را پیچیده است تو روزنامه. مرد سبز چشم، بنا می‌کند به گرفتن پوستِ تخمِ‌مرغ و می‌گوید

ـ چرا معطلین؟

و رو می‌کند به مسافر دیگر: «سهم خودتانِ پوست بگیرین.» جوان می‌گوید

ــ کم نمیاری؟

می‌گوید و می‌خندد. مرد سبز چشم، خنداخند می‌گوید

ــ هرچند ظاهرم بِ غول بیابانی شباهت داره، ولی، حتّی اشتهایِ غول بیابانی‌م حریفِ دوازده‌تا تخم‌مرغِ ثقیل و سنگین نیست، بفرمائید.

می‌گوید و بسته‌های نمک و فَلفل را از جیب دشداشه بیرون می‌آورد. جوان بنا می‌کند به گرفتن پوست تخم‌مرغ. مرد سبزچشم برمی‌گردد به مسافر دیگر: «شما ــ» مسافر می‌گوید

ــ باید دست و روم بشورم.

مرد سبز چشم می‌گوید

ــ بله، البته ــ بِ هر جهت سهمتان هست.

مرد سبز چشم با سه تخم‌مرغ، غازیِ بزرگی درست می‌کند، پس می‌کشد، به چنته و خاموت تکیه می‌دهد، نگاهِ بیرون می‌کند و گاز می‌زند. هوا به‌تدریج روشن می‌شود. مسافر دوم می‌رود دستشوئی، مسافر اوّل می‌آید. خنده‌خنده می‌گوید

ــ به‌به! صبحانه‌م که افتادیم.

مرد سبزچشم می‌گوید

ــ بله، افتادین! بیا بشین تا چپق چاق کنم که اگر 'افتادنی' هست تو چَلمِ این چپقِ.

می‌گوید و لبخند می‌زند و لقمهٔ آخر غازی را به دهان می‌گذارد و بعد، از چنته، دو رشته خرمهرهٔ رنگارنگ بیرون می‌آورد و به گردن می‌اندازد. در میانجای هر یک از رشته‌های خرمهره، 'چشم پناهِ' فلزیِ سُربی رنگی هست که درست وسط جناغِ سینهٔ مرد سبز چشم آویزان می‌شود. جوان، لقمه را تو دهان می‌گرداند و می‌گوید

ــ اجازه میدین نگاه یکی از این تعویذا بکنم؟

مرد سبز چشم می‌گوید

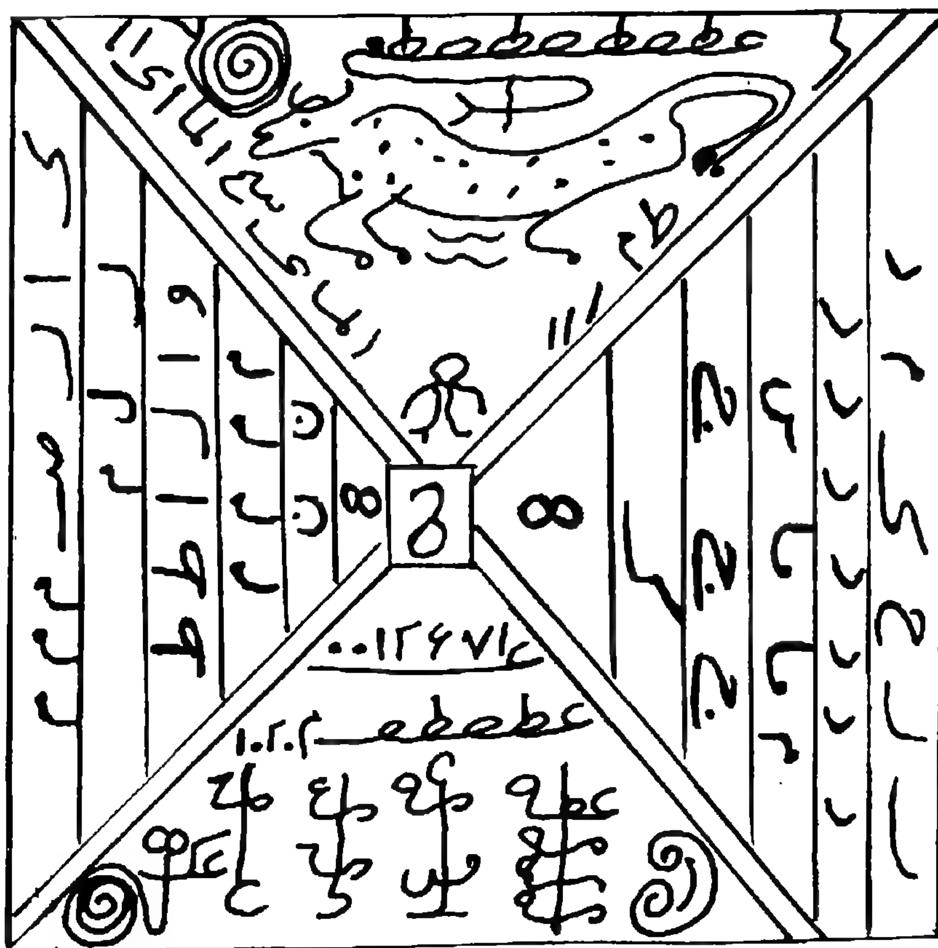
ــ خیال نمیکنم بِ درد شما بخوره، با این حال بفرما.

می‌گوید و رشتهٔ بزرگتر را از گردن بیرون می‌آورد و می‌دهد به دست

جوان. چای‌فروش قطار می‌آید. مرد سبزچشم می‌گوید
ـ چارتا.

و دست به جیب دشداشه می‌کند. جوان نمی‌گذارد. پول چای را می‌دهد و نگاه تعویذ می‌کند. بعد می‌گوید
ـ اجازه میدین از روی این تعویذ نسخه بردارم؟
ـ بردار، ولی نه فقط ب دردت نمیخوره که شاید، بِ دردسـرتـم بندازه!
ـ واقعاً؟
ـ چه اصراری دارم خلاف عرض کنم؟

جوان، تعویذ را استنساخ نمی‌کند. چندبار خوب نگاهش می‌کند تا شاید به ذهن بسپاردش ـ نمی‌شود. از تعویذ بزرگ که چنین شکلی دارد:



چیزی جز گاو دست و پا شکسته‌ئی در ذهن آشفته‌اش نمی‌ماند. تعویذ کوچک، جدول‌بندی ساده‌ئی است با اعداد و حروفی ناخوانا، به این شکل:

قطار سوت می‌کشد. از کوهستان زده است بیرون و افتاده است تو کفّه. هوا روشنِ روشن است. هنوز خورشید سر نزده است. مردِ سبزچشم چای می‌خورد. مسافر دوّم از دستشوئی برمی‌گردد. جوان، رشتهٔ خرمهره و 'چشم پناه' را پس می‌دهد و می‌گوید

ـ شوخی میکنی یا جدّی میگی اگر ازشان نسخه بردارم تو دردسر میفتم؟

مرد سبزچشم رشتهٔ خرمهره را به گردن می‌اندازد، چپق را از چنته بیرون می‌آورد و می‌گوید

ـ گفتم که شاید ایجاد زحمت کند.

چپق را پُر می‌کند، دو پک می‌زند، چاقش می‌کند و می‌دهدش به مسافر اول که لقمهٔ آخر را قورت می‌دهد. مسافر اول چپق را می‌گیرد، درِ کوپه را می‌بندد و پک می‌زند و ردّش می‌کند به جوان. مسافر دوم صبحانه می‌خورد. جوان می‌گوید

ـ نه، ممنونم.

مرد سبزچشم می‌گوید

ـ قدرِ زر، زرگر شناسد، قدر گوهر، گوهری ـ بِدِش بِ من!

می‌گیردش و با دو قلاجِ پی‌درپی خاکسترش می‌کند. مسافر اول می‌گوید

ـ این چی بود؟ ـ گیجم کرد!

مرد سبز چشم می‌گوید

ـ دست‌پرورِدِ خودم! یِ مثقالش‌م تو تمام دنیا پیدا نمیشه!

مسافر اوّل به سکسه می‌افتد و بعد، چشمانش ـ انگار ـ می‌رود به تاق سرش و لرز لرزان می‌گوید

ـ ما کجا هستیم؟

به دور و بر نگاه می‌کند. چشمش می‌افتد به کشکول. می‌گوید

ـ این کشتی چرا رو هواست؟ کی آویزانش کرده؟

مسافر دوم می‌خندد. مرد سبزچشم چپق را خالی می‌کند و می‌گوید

ـ دو نفس که بیشتر نگرفتی مرد بزرگوار!

حال مسافر اوّل به‌هم می‌خورد. مسافر دوم زیر بغلش را می‌گیرد تا ببردش دستشوئی. مسافر اوّل می‌گوید

ـ این دریایِ محصور در ـ

جوان می‌گوید

ـ بچهٔ مردم خراب کردی گل مولا.

مسافر دوّم فنجانِ نصفه نیمهٔ چای را از پیش چشم مسافر اول برمی‌دارد تا بتواند از کنار دریا بگذرد ـ می‌گذرد، با هم می‌روند بیرون ـ مرد سبزچشم می‌گوید

ـ من چه میدونسم با یِ چُس نفس خراب میشه ـ همچین گفت '**افتادیم**' که خیال کردم با یِ قلاج، دود از کلّهٔ چلم در میاره!

آفتاب سر می‌زند. بهار است، دشت، سرتاسر سبز است. جابه‌جا گل آبی شمشاد و جابه‌جا شقایق قرمز. جادهٔ اسفالت ماشین‌رو، همراهِ

خط آهن، دل سبزه را با پیچ و خم‌ها می‌بُرد و مـی‌تازد. بـعد از اسـفالتِ جاده، چادرِ زرد رنگی افراشته است، مقابل چادر، یک جیپ خاکی رنگ هست. مردی کاپوت را زده است بالا و خم شـده است رو مـوتور. مـرد دیگر، حوله را انداخته است رو شانه و آتش افـروخته است. مـرد سـبز چشم می‌گوید

ـ اینا، دیشب باید دنبال شکار گراز بوده باشن.

جوان می‌گوید

ـ انگار با منطقه آشنائی

ـ میدونی چه شبهائی با تفنگ تو این دشت دنـبال شکـار سگـدو زده‌م؟

ـ پس شکارچی‌م هستی؟

ـ یِ شکارچیِ بداقبال!

می‌گوید و گردن کج مـی‌کند و از پنجره، راهـبان را مـی‌بیند کـه از اطاقک آمده است بیرون و صفحه سبز را بـالا گـرفته است. نـقاب کـلاه راهبان زیر آفتاب برق می‌زند ـ پیش می‌آید تا از مقابلِ پنجره کوپه بگذرد. مرد سبزچشم دست تکان می‌دهد. راهبان نمی‌بیند. شش‌دانگِ حواسش به قطار است تا بگذرد ـ می‌گذرد. راهبان، صفحه سبز را می‌بَرد پـائین و کلاه از سر برمی‌دارد و نگاه قطار می‌کند تا دور شود ـ دورِ دور. حالا حتّی صدای قطار را هم نمی‌شنود. برمی‌گردد طرف اتاقک. دوچرخه‌اش پـناه دیوار اتاقک است. مـی‌رود تـو. سـفره صـبحانه را جـمع مـی‌کند، چـای می‌ریزد، سیگار می‌گیراند و به دشت سبز نگاه مـی‌کند کـه پـیشِ رویش است.



عصر است، فریدون نشسته است رو چارچرخهٔ حسن‌جان که حالا سال به دوازده ماه، به پایهٔ برق مقابلِ دکانش ـ که حکم خانه‌اش را دارد ـ زنجیر است. خورشید بالای شط است ـ بزرگ و درخشان. فریدون کلاهِ

سربازی را از سر برداشته است و دگمهٔ بالای یقهٔ فرنج را باز کرده است و سیگار لای لبانش دود می‌کند. حسن‌جان می‌آید ـ تمیز پوشیده است، شلوار سیاه و پیراهن سفید. آفتاب تو صورتش است. از طرف مجتمع جنوبی می‌آید. موی سر و سبیلش پاک سفید شده است. فریدون تا می‌بیندش، ته سیگار را پرت می‌کند تو جوی حاشیهٔ خیابان، از رو چارپایه جست می‌زند پائین و می‌رود به پیشبازش: «چرا اینقد دیر کردی؟» حسن‌جان می‌گوید

ـ نم باران امروز صبح گرفتارم کرد ـ

می‌گوید و چنگِ پا می‌نشیند پای در تا قفل کرکرهٔ دکان را باز کند: «بیست تا کفش بیشتر واکس زدم ـ» قد راست می‌کند: «بِ خاطر اوس یدالله، دیگه گفتم علی‌الله و سپردم بِ شاگردم و ئومدم ـ» رو می‌کند به فریدون: «بیا این کرکره را بزن بالا کمرم درد میکنه.» فریدون کرکره را می‌کشد بالا. می‌شنود: «میتی عیالوار نیومد؟» فریدون دست‌ها را می‌تکاند و می‌گوید

ـ مگه دادی اون بگیره؟

ـ نه بابا، میتی آشغال خر و آشغال‌خور و آشغال کشِ! کاری دیگه باش دارم.

حسن‌جان دندان‌های شکسته پیشین را درست کرده است. چراغ دکان را روشن می‌کند. دکان عوض شده است. دیوارهای سفیدکاری، رنگ فیلی خورده است. حسن‌جان کفش از پا درمی‌آورد و می‌رود رو فرش و می‌گوید

ـ بیا تو فریدون کمک کن ئی تختخوابِ ـ

فریدون می‌رود تو حرفش: «با این پوتینای پُر گِل و شُل بیام رو قالی؟» حسن‌جان می‌گوید

ـ درِش بیار

ـ حوصله ندارم حسن‌جان، خودت یِ کاری بکن.

حسن‌جان نگاه پوتین‌های فریدون می‌کند ـ زمخت است و تا قوزک،

گل‌آلود. می‌گوید

ـ این پوتینانِ چطور دنبال خودت میکشی؟ هرکدومش از یِ مرغ کُرچ گنده‌ترا!

می‌گوید و می‌رود سراغ تختخواب. می‌شنود: «چرا این چارچرخه را نمیفروشی حسن‌جان. زیر آفتاب و باران از بین میره ـ یعنی از بین‌م رفته.» سر تختخواب را به زحمت کنار می‌کشد: «این دوشکِ خوشخواب‌م چقد سنگینِ لامرّوت.» چنگ پا می‌نشیند. می‌شنود: «جوابِ منِ ندادی حسن‌جان» گوشهٔ فرش را می‌زند بالا و می‌گوید

ـ برفوشم؟

ـ خب آره دیگه ـ داغون شده

ـ تو حکایت فیروز حمّالِ شنیدی؟

شنیده است. هنوز پالانِ حمالی‌ش را دارد. پالان را گذاشته است تو جعبه آینه، رو چارپایه‌ئی خوش ساخت و گران‌قیمت، تو سه کنج حجره‌ئی که به قول حسن‌جان: «روزی خداتومن توش زیر و بالا میشه.» حسن‌جان از تو ضبط‌دانی بستهٔ کوچکی بیرون می‌آورد. می‌شنود: «تو هم چارچرخه را گذاشتی تا صاحب کاروسرا و حجره بشی و بعد هم ـ» قهقههٔ فریدون را می‌شنود. تختخواب را می‌گذارد سر جایش و می‌گوید

ـ خنده نداره آقا فریدون. حالام علیٰقدر خودم دارم ـ تاجری که شاخ و دُم نداره ـ بیا بگیر.

فریدون بسته را می‌گیرد و می‌گوید

ـ آشغال نباشه حسن‌جان. بابا میهمان داره کفرش در میاد

ـ آشغال؟ سناتوریِ مرد حسابی. اوس یدالله خوابش‌م نمیبینه!

صدای بلند کسی می‌آید. انگار 'هو ـ حق' بکشد، می‌گوید: «**هی‌ی پا! لا! ـ**» فریدون یکهو سر برمی‌گرداند طرف صدا ـ مردِ سبزچشم است. حسن‌جان می‌گوید

ـ کی بود این نَرّه ـ

مرد سبزچشم می‌رسد. خنده بر لب دارد. حسن‌جان حرف را

می‌گرداند: «یا حق مرشد.» مرد سبزچشم می‌گوید
ــ بر حق.
و از کشکول نقل برمی‌دارد و زیر لب *'پانچا پامارا'* می‌گوید و به نقل‌ها فوت می‌کند و می‌دهد به فریدون. صدای حسن‌جان را می‌شنود: «مرشد من شما را جائی ندیده‌ام؟» دستش می‌رود به کشکول، سر برمی‌دارد، نگاه حسن‌جان می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید
ــ شاید دیده باشین ـ یا ـ شاید همزادمِ دیده باشین
ــ همزادت؟
ــ من در این شهر غریبه‌م، امروز وارد شده‌م، ولی همزادم همیشه، همه‌جا هست!
می‌گوید و نقل برمی‌دارد و *'اسورا، پاپا، اون‌ماتا'* می‌خواند و فوت می‌کند و می‌گوید
ــ بیا جلو، دستتِ بگیر مرد آشنا!
حسن‌جان کف دست را می‌گیرد و می‌گوید
ــ پیشانیِ همزادت‌م جایِ شکستگی کهنه داره؟
مرد سبزچشم، نقل می‌گذارد کف دست حسن‌جان و می‌گوید
ــ داره، آشنای ناآشنا ـ داره! هم شکستگیِ پیشانی و هم شکستگیِ دل.
حسن‌جان، نقل به دهان می‌گذارد: «ولی، مرشد، دلِ من میگه، یِ وقتی، یِ جائی، خودتِ دیده‌م! جان مولا منِ سرگردان نکن. بگو کی هستی، اهل کجائی؟» مرد سبزچشم، خنده بر لب می‌گوید
ــ من یکی از بندگان معصیت‌کارم. اهل همه‌جا هستم و نیستم ـ همه‌کس‌م و هیچکسم. بِ یِ پیاله آب خنک هم قانعم.
فریدون مبهوتِ چنته و خاموت و شکل و شمایل مرد سبزچشم است. حسن‌جان می‌گوید
ــ بالای چشمم مرشد، آب میدم خدمتتان ولی بِ شرطها.
مرد سبزچشم می‌گوید

ـ اگر بهای یک پیاله آب استنطاقِ یاحق!

می‌گوید و راه می‌افتد. حسن‌جان دستپاچه می‌گوید

ـ صبر کن مرشد. یِ دقّه حوصله کن.

و تند می‌رود طرف یخچال. مرد سبزچشم برمی‌گردد و می‌خواند

ـ «صبر کارِ عاقلانِ زندگیست من که مجنونم صبرم هیچ نیست»

صداش خسته و گرفته است. می‌خندد و نگاه حسن‌جان می‌کند تا لیوان را تو دستشوئی بشوید و بطریِ آب یخ را از یخچال بردارد. حرف فریدون را می‌شنود: «ببخشین مرشد، شما فالم میگیرین؟» سربرمی‌گرداند و نگاه فریدون می‌کند و خنداخند می‌گوید

ـ «کار من 'حال' است و 'قال' نی 'وبال' و 'فال' و 'مال'»

حسن‌جان می‌گوید

ـ بسم‌الله مرشد.

مرد سبزچشم لیوان آب را می‌گیرد، جرعه جرعه می‌نوشد، لیوان را پس می‌دهد و بلند می‌گوید '**هی ـ یا ـ لا**' و راه می‌افتد. حسن‌جان انگار غافلگیر و سرگردان نگاهش می‌کند تا می‌رسد به خیابان مولوی. مرد سبزچشم سر چار راه می‌ایستد و دورادور نگاهِ در ورودی 'درخت انجیر معابد' می‌کند. دورتر، چراغ چارتاقی شمع و عود روشن است. خیابان مولوی اسفالت شده است. خانه‌های ضلع غربی خیابان، همه نوساز است، با نماهای جوربه‌جور، از مرمر سیاه تا سفید و سنگ و آجر. سواری بزرگی ایستاده است کنار چارتاقی. علمدار از خانه می‌آید بیرون. به اطراف نگاه می‌کند و می‌رود طرف ماشین. چراغ‌های سردرِ درخت انجیر معابد روشن می‌شود. 'مرد دیگر' می‌آید بیرون. دشداشه خاکی رنگی به تن دارد و شال نیلی به گردن. مرد سبزچشم، انگار که نفسش حبس بوده باشد، هوا را پُرصدا از ریه بیرون می‌دهد و راه می‌افتد. سایه‌اش پیش پایش دراز است. از پس نردهٔ چمنِ ورودیِ مجتمعِ جنوبی نگاه بچه‌ها می‌کند که سوار بر دوچرخه همدیگر را دنبال می‌کَنند. صدای بچه‌ها بلند و درهم است. چراغ‌های اطراف چمن با حباب‌های رنگ‌به‌رنگ، بر

پایه‌های چُدنی کوتاه، در زردی آفتاب، رنگ و جلائی ندارند. آب‌نماها آبی است. باد کم‌جانی نمِ فواره‌ها را به صورتش می‌زند. مرد سبزچشم آه می‌کشد. دلش می‌خواهد بماند و همه‌جا را خوب نگاه کند، دلش می‌خواهد بتواند با چشم، اندازه بگیرد و جای 'کلاه‌فرنگی' را تخمین بزنَد. پیدا کردن جبههٔ غربی 'کلاه‌فرنگی' مشکل نیست. با درخت انجیر معابد خیلی فاصله نداشت. پنجاه گز ـ شاید ـ بیشتر یا کمتر. درخت انجیر معابد، با دیواره‌ئی کوتاه از محوطه جدا شده است. و شاخه‌های 'لور' از بالای دیوار گذشته‌اند و در همه جهت پیش رفته‌اند و جابه‌جا ریشه زده‌اند. دیواره از سنگ است ـ خشن یا تیشه‌ئی؟ خوب پیدا نیست. از نرده می‌گذرد. می‌ایستد، به عصا تکیه می‌دهد و نعره می‌کشد. '*هی‌هی ـ هی‌پالا*' جابه‌جا، پنجره‌هائی باز می‌شود ـ از طبقهٔ اول تا طبقهٔ پنجم. و کسانی ـ مرد یا زن، سر می‌کشند و نگاه مرد سبزچشم می‌کنند. بعد، کسانی سکّه می‌اندازند. مردِ سبزچشم سکّه‌ها را می‌بیند که به زمین می‌افتند، دور خود می‌گردند و بی‌حرکت می‌شوند. می‌رسد به خیابان احمدی. دکان محمدتقی بقال باز است. به در و دیوارش دستی کشیده‌اند. بعض خانه‌های ضلع شرقی را کوبیده‌اند و چند طبقه ساخته‌اند. خیابان، جدول‌بندی شده است، لابد این روزها باید اسفالت شود. خورشید می‌رود پس انبوه نخل‌ها و سایه از پیش پایِ مرد سبز چشم برچیده می‌شود. بقال چراغ پرنور دَم دکان را روشن می‌کند. سایهٔ مرد سبزچشم پشت سرش دراز می‌شود. ایستاده است رو پیاده‌رو مقابل و نگاه محمدتقی بقال می‌کند که رو چارپایه نشسته است و چای می‌خورد. کسانی از راه می‌گذرند. نگاه مرد سبزچشم می‌کنند و دور می‌شوند. بقال، استکان خالی را می‌گذارد رو پیشخوان و سر برمی‌گرداند طرف مرد سبزچشم ـ چند لحظه دورادور نگاه می‌کند، بعد برمی‌خیزد و می‌آید دَم در. بقال چاق شده است، شکم آورده است و پیش سرش ریخته است. انگار تردید دارد جلو بیاید. می‌بیند که سر مرد سبزچشم برگشته است طرف خیابان احمدی و انگار جائی را ـ که دور است ـ نگاه می‌کند.

عاقبت، بقال، آرام پیش می آید. نرسیده به مرد سبزچشم می‌گوید
ــ غریب هستی گل مولا؟
مرد سبزچشم سر برمی‌گرداند و لبخند به لب می‌گوید
ــ درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.
بقال می‌گوید
ــ ئی که درست، ولی اگر پِی کسی یا جائی میگردی بگو شاید کمک کنم.
مرد سبزچشم از جدول حاشیه خیابان می‌گذرد و می‌گوید
ــ گشتن که میگردم، امّا نیست ـ پیدا نمیشه! دنیا را هم گشته‌م.
بقال می‌گوید
ــ ناامید شیطانِ مرشد. بگو شاید از دست ئی بندهٔ ناچیز کاری برئومد.
مرد سبز چشم نفس بلند می‌کشد و می‌گوید
ــ دنبال يِ لقمه اکسیر آشنائی میگردم برادر ـ يِ لقمه اکسیر غمخواری.
فریدون، بستهٔ تریاک دستش، می‌آید. می‌شنود که بقال می‌گوید: «حالا بفرما يِ پیاله چائی مهمان من باش، خدا بزرگِ.» و می‌شنود: «دستت همیشه دهنده باد.» حسّ می‌کند که در صدای مرد سبزچشم حالتی هست که دلش را به بازی می‌گیرد ـ حالتی غریب، گمشده و دورِ دورِ دور. می‌ماند و نگاه می‌کند تا مرد سبزچشم می‌رود تو دکان و خاموت و چنته و کشکول را می‌گذارد پیش‌پا و می‌نشیند رو چارپایه ـ عصا دستش است. فریدون پیش می‌رود، می‌گوید
ــ مش تقی.
پیش از اینکه بقال، با استکان چای از پس دکان بیاید بیرون، مرد سبزچشم می‌گوید
ــ ها جوان، دنبالم راه افتادی که فالِت بگیرم؟
صدای بقال می‌آید: «ها فریدون، چیزی میخوای؟» چشم فریدون به

مرد سبزچشم است که چشمانش پُرِ خنده است. می‌گوید
ــ ها. یِ شیشه عسل و یِ بسته زغال درشت.
بقال استکان چای را می‌دهد به مرد سبزچشم: «لابد اوس یدالله امشب مهمان داره.» فریدون می‌گوید
ــ مهمان که نه، عمو جعفرِ با یکی از دوستاش.
مرد سبزچشم قند به دهان می‌گذارد و می‌گوید
ــ نگفتی جوان، دلت میخواد فالِتِ بگیرم؟
بقال نگاه رشته‌های خرمهره می‌کند که به گردن مرد سبزچشم آویزان است. فریدون می‌گوید
ــ تو که گفتی همیشه تو حالی، کارِتِم 'فال' و 'مال' نیست.
بقال، به 'چشم پناه' میانجای رشته خرمهره اشاره می‌کند و می‌گوید
ــ با ئی طلسم و تعویذات، 'فال' که هیچی، خیلی چیزا باید بارِ جنابِ مرشد باشه.
مرد سبزچشم استکان خالی را می‌گذارد رو پیشخوان و می‌گوید
ــ بارم که سنگین هست آ مش تقی ـ زیر سنگینیِ بارِ گناه کمرم دوتا شده!
فریدون می‌گوید
ــ بَ رَدّم کن برم مش‌تقی.
بقال، شیشه عسل را از قفسه برمی‌دارد، می‌گذاردش رو پیشخوان و می‌گوید
ــ قصدم ئی نبود جناب مرشد ـ بازم چائی میل داری؟
ــ نه. خدا زیاد کنه.
بقال می‌رود پسِ دکان. صداش می‌آید: «قلیان برات چاق کنم؟» مرد سبزچشم می‌گوید
ــ اگر ایرادی نداره چپق خودمِ چاق میکنم.
بقال، بستهٔ زغال دستش می‌آید: «چه عیبی داره جناب مولا؟ بسم‌الله، دکان خودتِ.» می‌گوید و بسته زغال و شیشه عسل را می‌دهد به

فریدون: «پَ بیا تو فالِتِ بگیره.» فریدون می‌گوید
ــ فال من خدائی گرفته‌س.
راه می‌افتد: «بنویس رو حساب.» و می‌رود. بقال می‌گوید
ــ بِ تُخسی ئی فریدون تا حالا ندیده‌م.
مرد سبزچشم با حوصله چپق را پُر می‌کند: «ولی خیلی ساکت و آرام بنظر میامد.» بقال می‌گوید
ــ تو که از بطونِ مردم خوب سر در میاری مرشد! ئی ظاهرش بود که انگار مبهوت شکل و شمایل تو شده بود.
مشتری می‌آید. مرد سبزچشم، کبریت به دست می‌گوید
ــ تو از کجا میدونی که من باطنِ مردمِ میفهمم؟
بقال هیچ نمی‌گوید. مرد سبز چشم منتظر است تا مشتری برود و چپق را روشن کند ـ می‌رود. بقال می‌گوید
ــ از کجا میدونم؟ منِ دستِ کم گرفتی جناب مولا؟
مرد سبزچشم چپق را روشن می‌کند، پک می‌زند. می‌شنود: «تو اگر، حداقل، یکی از ما بهتران زیر اَمرِتْ نباشه، اسممِ عوض می‌کنم.» مرد سبزچشم پوزخند می‌زند و دود چپق را در می‌آورد. باز می‌شنود: «با همی دو تا طلسم که بِ گردنت انداختی، اقل‌کم دو تا تسخیر کردی!» مرد سبزچشم، خنده در چشم برمی‌گردد به بقال و هیچ نمی‌گوید ـ حرف تقی بقال را می‌شنود: «نخند جناب مرشد، من خودم از رو دستورات، دو دفعه چلّه نشسته‌م. امّا از بخت بد، هردو دفعه، بِ وقت وقتش خوابم برد.» مرد سبزچشم می‌گوید
ــ لابد دادی دیگرون عزائِم لوح و کارد فولادیِ برات حک کرده‌ن.
گل از گل بقال می‌شکفد: «بسم‌الله! دیدی گفتم؟» بعد، فین‌فین می‌کند: «چی میکشی جناب مرشد؟» مرد سبزچشم دو پکِ جان‌دارِ پی‌درپی می‌زند و می‌گوید: «علف بهشت شدّاد. میل داری؟» بقال می‌گوید
ــ بِ ئی چیا عادت ندارم.

مرد سبزچشم قلاج می‌زند و توده‌ئی از دود بیرون می‌دهد و می‌گوید

ــ اصل، عادت نکردن بِ عادتِ آ مم تقی. گرفتن یکی ـ دو دود کسیِ بدعادت نمیکنه

ــ غرض ئی حرفا نیست جناب مرشد. غرض ئیِ که من نمیدونم چی هست! وقتی‌م ندونم ـ

ــ یعنی اینقدر با احتیاطی آ مش تقی؟ تا چیزیِ نشناسی نزدیکش نمیشی؟

می‌گوید و برمی‌خیزد. بقال می‌گوید

ــ کجا؟

مرد سبزچشم چپق را دَم در خالی می‌کند. برمی‌گردد، اشاره می‌کند به دعای بسته به بازوی تقی بقال و می‌گوید

ــ میدونی این چی هست که تو این جلد چرمی قرص و قایم بِ بازوت بستی؟

ــ البت که میدونم

ــ اگر با همین دعا تو را بسته باشن خودت خبر داری؟ یا همین آبی را که میخوری اگر آلوده بِ صد نوع میکرب باشه از کجا خبرداری؟

صدای تقی بقال ترک برمی‌دارد: «وسوسه بِ جانم نندازمرشد ـ زندگی‌مِ از این که هست سیاهتر نکن.» مرد سبزچشم، خاموت را به دوش می‌اندازد و می‌گوید

ــ خدا نکنه زندگیت سیاه باشه!

دهان بقال خشک شده است. می‌گوید

ــ نمیذارم بری جناب مرشد ـ امشب را بد گذرانی کن.

سبزچشم، چنته و کشکول را برمی‌دارد: «یاحق.» بقال دستش را می‌گیرد: «بِ روح پدرم اگر بذارم بری ـ امشب باید مهمان من باشی، هرچه هم بخوای آماده میکنم.» مرد سبز چشم می‌گوید

ــ شکر خدا من بِ چیزی احتیاج ندارم آ مم تقی. زندگیِ آسان

گرفته‌م، آسان میگذره.

و اشاره می‌کند به چنته: «تمام زار و زندگی‌م اینجاست.» بقال بند چنته را می‌گیرد

ـ نمیذارم بری مرشد. بِ روح پدرم قسم خورده‌م.

مرد سبزچشم خنده بر لب می‌گوید

ـ دوای دردت پیش من نیست آ مم تقی!

بقال وا می‌رود: «من چه دردی دارم که ـ» مرد سبزچشم می‌رود تو حرفش: «نگم بهتره آ مم تقی!» بقال می‌گوید

ـ حالا دیگه اصلاً نمیذارم بری.

هوا تاریک شده است. مرد سبزچشم چند لحظه هیچ نمی‌گوید، نگاهش به چشم پُر التماس بقال است. دستش می‌رود به کشکول و می‌گوید

ـ کف دستتِ بیار جلو بینم.

بعد، از کشکول نقل برمی‌دارد '*پانچا، پامارا، اسورا*' می‌خواند، به نقل‌ها فوت می‌کند و می‌گذاردشان کف دست بقال و می‌گوید: «علی‌الحساب اینِ داشته باش تا شبی دیگه ـ من حالا حالاها میهمان شهر شما هستم.» بقال می‌گوید

ـ جونِ منِ بِ عذاب انداختی مرشد. خیال میکنم همه عمرم منتظرت بوده‌م ـ کجا میخوای بری؟ تو غریبِ ئی شهری.

سبزچشم می‌گوید

ـ هرجا که پیش آید

ـ خب همینجا پیش ئومده ـ خانهٔ من!

مرد سبزچشم سر بالا می‌کند و به سقف دکان نگاه می‌کند، لبانش می‌جنبد. بقال از پچ‌پچ مرد سبز چشم چیزی دستگیرش نمی‌شود، منتظر است تا حرفی بزند. یکهو می‌بیند که مرد سبزچشم قد راست کرد و نعره کشید '*هی ـ پا ـ لا*' و راند به طرف در و از دکان رفت بیرون و بی‌اینکه دیگر حرفی بزند، راه افتاد تو خیابان احمدی و پا تند کرد. بقال، که انگار

خودش را باخته باشد، بُهت‌زده نگاهش می‌کند ـ نور پنجره‌های شهرک، خیابان احمدی را تاریک روشن کرده است. بقال می‌بیند که مرد سبزچشم نرسیده به چراغ شهرداری می‌ایستد، چند لحظه درنگ می‌کند و بعد برمی‌گردد ـ می‌رسد به بقال. می‌گوید

ـ امشب صلاح نیست میهمان تو باشم آ مم تقی! نه صلاح تو و نه صلاح من.

می‌گوید و باز برمی‌گردد و می‌رود. صدای بقال را می‌شنود: «فردا شب مرشد ـ منتظرم.» هیچ نمی‌گوید ـ دور می‌شود. می‌رسد به خانه یدالله. می‌ایستد پای دیوار شهرک ـ تو تاریکی. نگاه پنجرهٔ اتاق تاج‌الملوک می‌کند. شناشیلِ تخته‌ئیِ هردو پنجره ریخته است. چشمان مرد سبزچشم پُر می‌شود اشک. پرده‌های روشنِ پنجره‌های باز، پس منشور اشک می‌لرزند. دست می‌گذارد رو سینه: «قرار بگیر دل صاحبمرده!» جهشِ بی‌تابِ قلب را کف دستش حسّ می‌کند، با پشت دست، اشک چشم را می‌گیرد. می‌بیند که سایهٔ زنی خمیده، از پس پردهٔ نارنجی رنگ اتاق تاج‌الملوک گذشت. طپش دل را تو کاسه سر احساس می‌کند. شقیقه‌هاش می‌زند. سایه برمی‌گردد. بعد سایه مردی است که تا پای پرده پیش می‌آید، پرده را کنار می‌زند و نگاه کوچه می‌کند. صدای مرد را می‌شنود. پیدا نیست چه می‌گوید. پیرزنْ می‌آید، می‌ایستد کنار مرد و نگاه می‌کند. زانوهای مرد سبزچشم سست می‌شود. می‌نشیند رو جدول حاشیهٔ خیابان و دست‌ها را می‌گذارد رو دسته عصا و همچنان به پنجره نگاه می‌کند: «شکل و شمایلش با عمه تاجی فرق داره ـ تو کجائی عمه تاجی؟ زبانم لال بلائی سرت نیامده باشه!» پر صدا نفس می‌کشد: «کجا پیدات کنم عمه تاجی؟» پرده می‌افتد و سایه‌ها پس می‌روند. صدای پا می‌شنود. سر برمی‌گرداند طرف چارراه کاووس. در سایه روشن چراغ‌های مجتمع شمالی، زنی را می‌بیند که پیش می‌آید ـ نزدیک است. زن، چادر را انداخته است به شاخ سر و کودک خردسالی را بغل کرده است. زیر شلواری به‌پا دارد. پیراهن گشادش به زانو می‌رسد. دورتر سه

کودک قد و نیمقد، همدیگر را دنبال می‌کنند. دور می‌شوند، برمی‌گردند، می‌رسند به زن و باز پا می‌گذارند به دو ـ به طرف چار راهِ کاووس. زن می‌ایستد، سر برمی‌گرداند و صداش بلند می‌شود: «رضاااا ـ فاطی‌ی. دیگه بسّه ـ ئیقد سر بِ سر زهرا نذارین ـ» صدای زن تو دماغی است و گرفته است ـ انگار که سرما خورده است. صدای رضا می‌آید: «همه‌ش تقصیر فاطیِ ننه ـ» صدای جیغ‌جیغیِ فاطمه می‌آید: «دروغ میگه ننه ـ خودش قره‌قروت زهرانِ برده یِ ذرّه هم بِ من نمیده ـ» صدای زن بلند می‌شود: «رضاا، تو دیگه بزرگ شدی ننه. بِ خاطر خدا ئیقد منِ عذاب نده ـ» مردِ سبزچشم را می‌بیند که در تاریک ـ روشن بین دو گُلّه روشنائی پنجره‌ها نشسته است: «بسم‌الله ـ» پا تند می‌کند به طرف خانه یدالله. صداش بلند می‌شود: «رضاا، دستِ خواهراتِ بگیر بدو بیا ـ» این بار ـ مرد سبزچشم ـ در صدای زن، با همه گرفتگی، تحریری آشنا حسّ می‌کند. فریدون از خانه می‌آید بیرون: «چیِ زری؟» مرد سبزچشم، چانه را از رو دست‌های نشسته بر عصا برمی‌دارد و گردن می‌کشد: «زری؟» صدای زری را می‌شنود: «ئی مردا!» این بار، انگار که همهٔ پوسته‌های ناساز صدا ریخته است. صدایِ جوان و زنگ‌دارِ زری دلش را می‌لرزاند. فریدون پیش می‌آید. مرد سبزچشم برمی‌خیزد. فریدون می‌گوید

ـ شما؟ اینجا ـ

مرد سبزچشم، تسمهٔ چنته را رو شانه جابه‌جا می‌کند. هیچ نمی‌گوید و راه می‌افتد. فریدون در می‌ماند که چه بگوید. صدای زری می‌آید: «کی بود فریدون؟» چشم فریدون به مرد سبزچشم است که در تاریک ـ روشن خیابان دور می‌شود. می‌گوید

ـ نمیدونم زری جان. از عصر تا حالا ئی سه دفعه‌س که می‌بینمش.

صدای مرد سبزچشم می‌آید «**هی ـ هیپالا ـ**» پرده‌های رنگ‌به‌رنگ پنجره‌های مجتمع شمالی، جابه‌جا کنار می‌رود و سایهٔ سر و شانهٔ کسانی ـ زن یا مرد ـ پس‌پشت جام پنجره‌ها دیده می‌شود. نرسیده به نبش خیابان کاووس، چند جوان، زیر نور کم‌جان چراغ حاشیه خیابان ایستاده‌اند و با

هم حرف می‌زنند. مرد سبزچشم از کنارشان می‌گذرد. حرف یکی از جوان‌ها را می‌شنود: «این غول بی‌شاخ و دُم دیگه از کجا پیدا شد؟» هیچ نمی‌گوید. حرف جوان دیگر را می‌شنود: «اینطور نگو جمشید ــ» مرد سبزچشم، سر نبش خیابان کاووس می‌ایستد و نعره می‌کشد: «*هِ ـ گا ـ گا ــ*» صدای یکی از جوان‌ها را می‌شنود: «*هِ ـ گا ـ گا ــ*» بعد، حرف جمشید را می‌شنود: «برو بابا تو هم با این مغز خرافات پرستت که انگار ریده‌ن توش!» مرد سبزچشم کج می‌کند تو خیابان کاووس. بعد از دیوارهٔ کوتاهِ مجتمع شمالی، نردهٔ چمن ورودی است. چمن روشن است و دلباز است. زنان و مردان، نشسته‌اند رو نیمکت‌های حاشیه چمن و بچه‌ها، کوچک و بزرگ، دور چارچرخه بستنی فروش دوره‌گردی ایستاده‌اند و بستنی می‌خورند. چارچرخهٔ بستنی فروش با رنگ‌های زنده رنگ‌آمیزی شده است. خیابان مولوی روشن است. ریسه‌های چراغ‌های رنگ‌وارنگ سر در بزرگ درخت انجیر معابد، از دور پیداست. مرد سبزچشم از ورودی مجتمع شمالی می‌گذرد. نگهبان ـ که صندلی گذاشته است دَمِ در ساختمان نگهبانی و نشسته است ـ پیش پای مرد سبزچشم برمی‌خیزد و سلام می‌کند. مرد سبزچشم می‌گوید

ــ سلام جوان. *اسورا* یارت.

و دست می‌کند تو کشکول و نقل برمی‌دارد و '*پانچا، پامارا*' می‌خواند و فوت می‌کند و می‌دهد به نگهبان. نگهبان، دست مرد سبزچشم را می‌گیرد، می‌بوسد و به چشم می‌مالد. پیرمردی عصازنان می‌آید. چوخا را تا کرده است و زده است زیر بغل. به مرد سبز چشم که می‌رسد تعظیم می‌کند. مرد سبزچشم می‌گوید

ــ *واتسا ماتارا*، یارت باد، پدر!

و پیش می‌رود و نقل می‌دهد به پیرمرد. پیرمرد، مندیل زرد را از پیشانی می‌زند بالا. مرد سبزچشم می‌شناسدش. حاج رمضان است با همان رخت تیره و زنجیر نقرهٔ ساعت بغلی. سر عصا را می‌گذارد رو شانهٔ پیرمرد و می‌گوید

ــ عمرت، بحق *اسورا*، با عزّت دراز باد، حاج رمضان.

حاج رمضان، گردن راست می‌کند: «مـنِ از کـجا میشناسی جـناب مولا؟» نگهبان پیش می‌آید. مرد سبزچشم می‌گوید

ــ به حقِّ *سوکارا* و به حق *پکاسا* که لمسی‌یِ پای مصطفی علاج پیدا کرده باشد.

حاج رمضان، گفتش نمی‌آید، بُهت زده نگاه مرد سبزچشم می‌کند، بعد برمی‌گردد و نگاه نگهبان می‌کند که نگاهش ـ انگار ـ سرگردان است. مرد سبز چشم یکهو فریاد می‌زند: «*هِ ـ گا ـ گا*.» نگهبان و حـاج رمـضان یکهو به خود می‌آیند و با هم می‌گویند: «*هِ ـ گا ـ گا*.» مرد سـبزچشـم راه می‌افتد. می‌رسد به چارتاقی فروش شمع و عود. سالم، بیرون چـارتاقی ایستاده است و سیگار می‌کشد. ریش کوتاهش تنک است. پیراهن سیلک سورمه‌ئی پوشیده است با شلوار جینِ آبیِ چسبِ پاها. مرد سبزچشم از رفتن می‌ماند. نفس تازه می‌کند و یکهو صداش می‌ترکد: «*هی ـ پا ـ لا*.» تا علمدار از خانه بیاید بیرون و تا کسانی از پنجره‌های ضلع غربی خـیابان گردن بکشند، مرد سبزچشم از صفّه سـیمانی قـربانگاه گـذشته است و رسیده است به ورودی مجتمع جنوبی. پیش می‌رود و می‌ایستد پای تیرِ سیاه و سفید مانع که پائین است و نعره می‌کشد: «*هی ـ پا ـ لا*.» نگهبان، از ساختمان نگهبانی می‌آید بیرون. ماشین سـواری کـوچکی مـی‌آید، کـج می‌کند طرف ورودی و بوق می‌زند. نگهبان، تیرِ مانع را می‌برد بالا. راننده، از پنجرهٔ ماشین گردن می‌کشد و می‌گوید

ــ جناب مرشد، انگار که راهِ عوضی اومدی ــ

و با چانه اشاره می‌کند طرف درخت انجیر معابد: «دروازهٔ بهشت یِ کم بالاتر!» مرد سبزچشم لبخند می‌زند: «ما همه بِ جُـرم گـناه نـاکـرده عوضی آمده‌ئیم بِ این خاکدان خراب‌آباد!» می‌گوید و عصا را مثل منتشا به شانه تکیه می‌دهد و می‌رود تو محوطه. صدای نگهبان بلند می‌شود: «گل مولا، کجا؟» مرد سبزچشم، انگار که نشنیده باشد '*پـانچا، پـامارا*' گویان می‌راند طرف بچه‌هائی که تو چمن توپ بازی می‌کنند. ماشین، آرام

از کنارش می‌گذرد. راننده می‌گوید

ـ اهل کجائی مرشد؟

مرد سبزچشم می‌گوید

ـ من هنوز اهل نشده‌م جوان.

راننده خنداخند می‌گوید

ـ پس ـ

مرد سبزچشم می‌رود تو حرفش: «بله، من هنوز 'نااهلم و سرگردان، گمگشتهٔ این ایوان ـ از من، تو چه می‌جوئی، ای در خودِ خود حیران؟'» راننده ترمز می‌کند، مرد سبزچشم می‌رود. بچه‌ها، توپ را نگه می‌دارند و نگاه مرد سبزچشم می‌کنند تا از کنار چمن بگذرد و برسد به 'شرکت تعاونی مصرف مجتمع جنوبی' و کج کند تو اوّلین خیابان مجتمع. راننده، آرام می‌راند، مقابل شرکت تعاونی می‌ایستد، پیاده می‌شود و می‌رود سر نبش خیابان. می‌بیند که مرد سبز چشم ایستاد، به عصا تکیه داد و نعره کشید: «**هی ـ یا ـ لا.**» و می‌بیند، کسانی ـ زن یا مرد ـ لتهٔ پنجره‌ها را پس راندند و سرکشیدند و نگاه مرد سبزچشم کردند. تو خیابان، جابه‌جا، درخت انجیر معابد ریشه زده است و ریشه‌ها ساقه شده است و به شاخه‌های نورستهٔ ساقه‌های جوان، تریشه‌های رنگ‌به‌رنگ پارچه گره خورده است ـ خیابان با چراغ‌های مهتابی روشن روشن است. مرد سبزچشم نرسیده به ساختمان سفید بهداری زن و مرد جوانی را می‌بیند که از بهداری می‌آیند بیرون و از لابلای ساقه‌هائی که مقابل در بهداری کنار هم قد کشیده‌اند، می‌گذرند و پیش می‌آیند. زن، پسر بچهٔ دو ـ سه ساله‌ئی در آغوش دارد. مرد سبزچشم حرفِ زن را می‌شنود: «جان بِ جانم بکنی دیگه نه میبرش درخت 'لور' و نه چیزی نذرش می‌کنم.» صدای مرد را می‌شنود: «چه عیبی داره خانمم؟ یِ بار دیگه، با نیّت پاک، با هم میبریمش. پولِ گوسفند نذریِ هم من میدم.» زن می‌گوید

ـ من و تو نداره رحمان. صد کت برده‌مش دیگه بسّه. اینجا اقل‌کم قرصی میدن ـ شربتی، زهرماری!

می‌رسند به مرد سبزچشم که انگار در انتظارشان است. زن، کج می‌کند تا بگذرد. مرد سبزچشم می‌گوید

ــ یِ دقه حوصله کن خواهرم.

می‌گوید و دست می‌گذارد رو سر پسر بچه. چشم‌ها را رو هم می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «*هانو، اسورا، جا ـ لا ـ ئوکا ـ*» و بعد، یکهو صدایش بلند می‌شود: «*کا، پا، تا ـ*» پسر بچه تکان می‌خورد و گریه می‌کند. زن از جا درمی‌رود و تند راه می‌افتد: «ئی غول بی‌شاخ و دُم دیگه کجا بود، بچه‌مِ زهره ترک کردا!» مرد می‌گوید: «استغفرالله!» و رو می‌کند به مرد سبزچشم و می‌گوید

ــ بِ دل نگیر جناب مرشد، مادرِ، بچه‌ش ناخوشِ. دل شکسته‌س!

و دست به جیب می‌کند. مرد سبزچشم آرام می‌خواند: «دشنام را بِ جان همی خرم ای مردِ پاک‌دل ـ تا بلکه بارِ دلِ خسته‌ام سبک گردد.» رحمان می‌گوید

ــ مولا یارت مرشد.

و چند سکه می‌اندازد تو کشکول. مرد سبزچشم می‌گوید

ــ *اسورا* بیدارت.

و راه می‌افتد و بنا می‌کند به خواندنِ '*پانچا، پامارا*'. خیابان خلوت است. چند لحظه درنگ می‌کند و به صدای مردی گوش می‌دهد که از پس پنجره می‌آید. مرد، آواز می‌خواند ـ غمگین، همراه با نی و سنگین. صدای عصا بر سنگفرشِ پیاده‌رو بلند می‌شود. از بهداری گذشته است. پیش از 'مدرسه مهران'، صدای پُر شور زنی ـ که تصنیف می‌خواند ـ خیابان را پُر کرده است. موزیک تند است و پرهیاهو. مرد سبزچشم به پنجره‌ها نگاه می‌کند. رو پردهٔ آبی و عریض پنجرهٔ طبقه دوّم، سایهٔ کسانی را می‌بیند که درهم می‌شوند ـ حرکت سایه‌ها تند است. از هم جدا می‌شوند و باز به هم می‌آمیزند. مقابل درِ مدرسه مهران، باز چند ساقهٔ جوان درخت انجیر معابد، کنار هم رُشد کرده است. دختر و پسر جوانی از روبرو می‌آیند ـ رفت و آمد کم است، دختر و پسر، دست در کمر همدیگر کرده‌اند و بلند

می‌خندند. مرد سبزچشم می‌ماند و نگاهشان می‌کند. موی دختر بلند است و طلائی است. مویِ سیاه و آشفته پسر، ریخته است رو شانه‌اش. می‌رسند به مرد سبزچشم. پسر، خنداخند می‌گوید

ـ یاهو مرشد ـ بفرما خدمت باشیم.

دختر می‌زند زیر خنده. مرد سبزچشم هیچ نمی‌گوید، جوان باز می‌گوید

ـ افتخار بدین جناب مرشد، مجلس داریم، رقص و سماع.

و اشاره می‌کند طرف پنجره‌ئی که عریض است و آبی است: «نزدیکِ جناب مرشد، سرافرازمان کنید.» دختر، باز قهقهه می‌زند و قهقهه که می‌زند سینه‌اش مثل سیماب می‌لرزد ـ بازوهاش لخت است و چاک سینه‌اش پیداست ـ **شلوارکِ داغ** به پا دارد. مرد سبزچشم. انگار که یکهو می‌ترکد: «**هی ـ پا ـ لا ـ**» صدای باز شدن چند پنجره می‌آید. سواری تیره رنگی می‌گذرد. کسانی از پس پنجره‌ها نگاه می‌کنند. دختر و پسر جوان دور می‌شوند. از خم خیابانِ بعد از مدرسهٔ **مهران**، مرد میانسالی بیرون می‌زند ـ پیش می‌آید. می‌رسد به مرد سبز چشم. رخت تیره پوشیده است و تمیز. دست به سینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند. سبزچشم می‌گوید

ـ '***اسورا***' یارت

مرد میانسال می‌گوید

ـ '***سوکارا***' بیدارت مرشد. به شهرک ما خوش آمدی.

صدای بلند کسی از مدرسه می‌آید. مرد سبزچشم، سر برمی‌گرداند، نگاه در و سردرِ مدرسه می‌کند، بعد نگاه مرد تیره‌پوش می‌کند: «خبری هست؟» باز صدا می‌آید ـ مبهم است، چیزی دستگیر مرد سبزچشم نمی‌شود. لبخند می‌زند: «ـ اندر این بیخبری؟» حرف مرد میانسال را می‌شنود: «کلاس شبانه‌س جناب مرشد. برا بزرگسالا ـ» سر تکان می‌دهد. عصا را به زمین می‌کوبد و نعره می‌کشد: «**هی ـ پا ـ لا ـ**» صدای کسانی از پنجره‌ها می‌آید ـ با هم: «**هی ـ پا ـ لا ـ**» مرد سبزچشم راه می‌افتد، از کنار ساقه‌های فرعی درخت انجیر معابد می‌گذرد. فاصلهٔ

ساقه‌ها کم است ـ چنته گیر می‌کند. تسمه‌اش را از شانه برمی‌دارد و رو زمین، دنبال خودش می‌کشَدَش. می‌رود تو، تسمه چنته را به شانه می‌اندازد. چند لحظه می‌ماند و نگاه حیاط درندشت مدرسه می‌کند. پنجره‌های بزرگ کلاس‌ها، در چهار جهت روشن است. مرد سبزچشم می‌رود و میانجای مدرسه می‌ایستد. صدای معلم می‌آید: «الف مَدّی آ، بِ ـ آب.» صدای خستهٔ دسته جمعی نوآموزانِ پیر می‌آید: «الف مدّی آ، بِ ـ آب.» مرد سبزچشم، نفس می‌گیرد و انگار هشدار بدهد، عصا را به زمین می‌کوبد و صدایش برمی‌خیزد: «*هی ـ هی ـ هی‌پالا* ـ» مدرسه یکهو خاموش می‌شود. صدای مرد سبزچشم بارِ دیگر می‌ترکد: «*پونچا ـ پامارا* ـ» صدای پیر کسی می‌آید ـ بلند: «*وانارا.*» از جبهه شرق مدرسه است. مرد سبزچشم سر برمی‌گرداند. پیرمرد را می‌بیند ـ می‌بیند که پنجرهٔ کلاس را گشوده است و گردن کشیده است. می‌رود طرفش و نعره می‌کشد: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ». ناگهان چند صدا با هم برمی‌خیزد ـ از چهارسو: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» و بعد، مردان سالخورده، میانسال و جوان، از کلاس‌ها می‌آیند بیرون، می‌ایستند تو ایوان‌های چهار جانب مدرسه و نگاه مرد سبزچشم می‌کنند که بنا می‌کند به خواندنِ '*پانچا، پامارا*' و راه می‌افتد و چشم به چشم جماعت، دور مدرسه می‌گردد. دست کسانی به جیب می‌رود و، سکّه‌های بزرگ و کوچک پرت می‌شود تو کشکول. صدای مردِ سبزچشم جان می‌گیرد: «*نون، ماتا، بهاوا* ـ» صدای کسانی با هم برمی‌خیزد: «*وانارا* ـ» پیرمردی با چشم آبچکان از ایوان می‌آید پائین. می‌ایستد سر راه مرد سبزچشم تا برسد ـ می‌رسد. پیرمرد دست به سینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند. صدایش خسته و خش‌دار است: «*وی‌یا، لا، گراا، هین* ـ» می‌گوید و دست سبزچشم را می‌گیرد که ببوسد. سبزچشم می‌گوید

ـ *پاا، پا* ـ

پیرمرد می‌گوید

ـ *پِ را، لا یا.*

و دست سبزچشم را می‌بوسد. سبزچشم، از میان سکه‌های

کشکول، نقل برمی‌دارد و زمزمه می‌کند: «***اسورا، پامارا، پاک‌شاسا ـ***» و فوت می‌کند به نقل‌ها و می‌دهد به پیرمرد ـ سه روز بعد، پیرمرد گفته بود نقل‌ها را که خورده است، روز دوّم، آبچکان چشمانش کم شده است و روز سوّم، نه بهتر از روزگار جوانی، امّا به هر جهت، سوی چشمانش بهتر شده است. مدیر مدرسه، از میان جماعت راه باز می‌کند و می‌آید طرف مرد سبزچشم، ناظم و پنج معلم ـ از چارده معلم مدرسه ـ پشت سرش هستند. مدیر، اول به پیرمرد نگاه می‌کند که چشمانش خیس است، بعد برمی‌گردد نگاه کسانی می‌کند که از جماعت جدا شده‌اند و پیش آمده‌اند و دور تا دورِ مرد سبزچشم و پیرمرد حلقه زده‌اند. چند لحظه ساکت است. انگار تردید دارد حرف بزند. انگار می‌ترسد کسی به حرفش گوش ندهد اگر بگوید که برگردند کلاس. رو می‌کند به مرد سبزچشم. نگاهش می‌کند و بعد آهسته می‌گوید

ـ آقای محترم، میتونم خواهش کنم تشریف ببرین بیرون وقت کلاسِ بچه‌ها را ضایع نکنین.

معلمین، هر پنجتا با هم، پوزخند می‌زنند. مرد سبزچشم چنته را می‌گذارد زمین. ناظم می‌گوید

ـ وقت کلاس آقایان!

سبزچشم خاموت را می‌گذارد کنار چنته. مدیر می‌گوید

ـ آقایان!

سبزچشم، عصا را مثل منتشا بر شانه می‌گذارد و بنا می‌کند به خواندن: «***هی، هی، هی‌پالا ـ***» می‌خواند و آرام دور خودش چرخ می‌زند. صدای مدیر بلند می‌شود: «آقا!» چرخش مرد سبزچشم سرعت می‌گیرد. مدیر تند می‌شود: «آقای محترم! ـ» کسانی از جماعت جدا می‌شوند و پیشتر می‌آیند و دَم می‌گیرند: «***پانچا، اسورا، پامارا ـ***» مرد سبزچشم می‌چرخد و می‌خواند: «***اسورا، کاپاتا، ثون، ما ـ تا ـ***» موی سرش افشان می‌شود. سکوت می‌کند و تند می‌چرخد، باد در دامن گشادش می‌افتد. می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد و یکهو می‌ایستد و نیمه نفس نعره

می‌کشد: «*هِ ـ گا ـ گا ـ*» صدای جماعت می‌ترکد ـ همه با هم: «*هِ ـ گا ـ گا ـ*» و سکوت می‌شود. رنگ مدیر مدرسه پریده است. نگاه مرد سبزچشم می‌کند تا خاموت را به گُرده بیاندازد و چنته را بردارد و دور تا دور مدرسه نگاه کند و دست را با عصا بالا ببرد و بلند بگوید: «*اسورا ـ*» و صدای جماعت با هم برخیزد: «*اَ ـ سو ـ راا ـ*» و بعد رو کند به مدیر مدرسه و بگوید

ـ چه مرحوم ابوی ـ ملاّ جعفر ذاکر ـ در قید حیاط باشد و چه بِ رحمت '*اسورا*' رفته باشد، برایش دعا می‌کنم که بخشایش '*وانارا*'، شامل حالش باشد، چون مردی بود معتقد و بی‌جهت معتمد محل نشده بود!

می‌گوید و عصا بر شانه راه می‌افتد و مدیر مدرسه را مبهوت و پریشان احوال برجا می‌گذارد. ناظم ـ که انگار به خود آمده است ـ بازوی مدیر مدرسه را می‌گیرد و می‌گوید

ـ ببینم آقای ذاکر، کی بود این دیوانه؟

پچ‌پچ به جان جماعت می‌افتد. ناظم باز می‌گوید

ـ مرحوم ابوی را از کجا میشناخت؟

صدای مرد سبزچشم از بیرون می‌آید: «*هی، پا، لا ـ*» همه از مدرسه ریخته‌اند بیرون و نگاه مرد سبزچشم می‌کنند که دور می‌شود. چندتائی پشت سرش راه افتاده‌اند. کسانی از نوآموزانِ سالمند، دفتر و کتاب را می‌زنند زیر بغل، مدرسه را رها می‌کنند و پا می‌گذارند به دو. وقتی به سبزچشم می‌رسند که نرسیده به دیوارِ شرقی مجتمع، کج کرده است به طرف کاخ مهران ـ نیمه نفس شده‌اند. کاخ مهران خان، انتهای بولوارِ بین مجتمع شمالی و جنوبی است. مرد سبزچشم می‌ایستد مقابل درِ بزرگ کاخ، به عصا تکیه می‌دهد و نگاه می‌کند. پای هر ستونِ در، مردی سیاه‌پوست و تنومند ایستاده است. هردو، رخت همسان پوشیده‌اند و هردو را انگار به یک قالب ریخته‌اند. کاخ، از مرمر است ـ رنگ‌به‌رنگ و میانجای محوطه بزرگ کاخ، در میان کرت‌های گل و سر درهای بلند، ساختمان کلاه‌فرنگی بزرگی هست با سقف شیروانی و ایوان‌های چار

جانب و جابه‌جا آلاچیق با جاده‌های شن‌پوش. مرد سبزچشم یکهو نعره می‌کشد: «هی ـ *یا* ـ لا ـ» و از جا کنده می‌شود و می‌راند به طرف غرب بولوار ـ شلوغ است. جماعت پشت سر مرد سبزچشم، کم‌کم بیشتر می‌شود. می‌رسد به میدان. مجسمه مهران خان، رو ستون هشت ضلعیِ وسط میدان با نورافکن‌های بزرگ، نور باران است. دَم در سینما شلوغ است. مرد سبزچشم نگاهِ عکس‌های بزرگ سر در سینما می‌کند ـ فیلم «*شب کودتا*» را نشان می‌دهد. حسن‌جان، از دور، مرد سبزچشم را می‌بیند. ایستاده است دَم دکه واکسی ـ در ضلع جنوب غربی میدان. پیشبند را از سینه برمی‌دارد، می‌اندازدش طرف شاگردش و راه می‌افتد. پهنای بولوار را می‌گذرد. می‌رسد به مرد سبزچشم که سینما را پشت سر گذاشته است. دست به سینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند. مرد سبزچشم فریاد می‌زند: «*هِ ـ گا* ـ *گا* ـ» صدا برمی‌خیزد ـ با هم: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» رهگذران، از رفتن می‌مانند و نگاه مرد سبزچشم می‌کنند ـ کسانی پوزخند می‌زنند، زمزمه می‌کنند و می‌گذرند. کسانی با احترام دست به سینه می‌گذارند، گردن خم می‌کنند و بعد، راه می‌افتند و می‌روند و کسانِ دیگر ـ تک و توک ـ راه خود را کج می‌کنند و به جماعت می‌پیوندند. مرد سبزچشم می‌ایستد و '*پانچا، پامارا*' می‌خواند. چشم حسن‌جان به جای شکستگی کهنهٔ پیشانی مرد سبزچشم است. ذهن حسن‌جان، گرفتار استخر و دوچرخه و اسفندیارخان است ـ فرامرزخان سُر خورده است، پرت شده است، پیشانی‌اش به لب استخر گرفته است و خون جوشیده است. تاج‌الملوک دستپاچه می‌شود. افسانه باردار است ـ صدای مرد سبزچشم می‌ترکد: «هی ـ *یا* ـ لا ـ» ایستاده است مقابل پیاله‌فروشی 'اسب سفید'. عصا را بالای سر می‌گرداند و راه می‌افتد. جماعت پشت سرش است. حسن‌جان، شانه‌به‌شانهٔ مرد سبزچشم می‌رود. چراغ مغازه‌ها رنگ به رنگ است. مغازه‌داران و مشتریان می‌آیند دَم در ـ همه نو نوار هستند، زن و مرد. همه تمیز پوشیده‌اند. آرایش زن‌ها ملایم است و رختشان با سن و سالشان می‌خواند. مرد سبزچشم می‌رسد به کاباره خرس آبی، عکس رقاصه‌ئی

نیمه عریان، تمام سر درِ کاباره را پوشانده است. بار دیگر نعره می‌کشد و عصا را چنان بالای سر می‌گرداند که انگار همین دَم است بکوبد و در شیشه‌ئی یکپارچه را خرد و خمیر کند. دورتر، چند ساقهٔ جوانِ درخت انجیر معابد نگاهش را می‌گیرد. ساقه‌ها، روبروی درِ مجتمعِ پزشکی، در یک نیم‌دایره، انگار که با هم از زمین جوشیده‌اند و شاخه در شاخه بر فراز در، چتری سبز افراشته‌اند. تریشه‌های رنگ به رنگ پارچه ـ دراز و کوتاه، به شاخه‌ها گره خورده است و بر ساقه‌ها، جابه‌جا، حنا مالیده‌اند. سبزچشم می‌ایستد مقابل ساقه‌ها '*پانچا، پامارا، اسورا*' می‌خواند و بعد، از چنته شمع برمی‌دارد، روشن می‌کند و می‌کارد رو پائینترین شاخه و فریاد می‌زند: «*هی ـ پا ـ لا*» و برمی‌گردد به جماعت و باز '*پانچا، پامارا*' می‌خواند و فوت می‌کند و آرام از کنار ساقه‌های جوان انجیر معابد می‌گذرد و می‌رود تو مجتمع پزشکی. سالن بزرگ است و شلوغ است با درها و تابلوهای متعدد: داخلی ـ قلب و عروق، ریه، ارتدوپدی، روماتولژی و تخصص‌های دیگر. جماعتِ پشت سرِ مرد سبزچشم سالن را شلوغتر می‌کند. بیماران از رو صندلی‌ها برمی‌خیزند، همراهانشان برمی‌خیزند و جلو می‌کشند. مردِ سبزچشم می‌ایستد وسط سالن و صدا را بلند می‌کند: «*هی، هی، هیپالا* ــ» و جماعت پاسخ می‌دهد: «*هیپالا* ــ» درها، پی‌درپی باز می‌شود و از هر در، مردی ـ یا زنی ـ سفیدپوش و گوشی به دست ـ یا به گردن ـ می‌آید بیرون. مرد سبزچشم بنا می‌کند به خواندنِ '*کارمانا، می‌تایا* ــ' و جماعت دَم می‌گیرد: «*پِرا، لایا ـ ناکارا* ــ» و صدا، زیر سقف سالن کلافه می‌شود و می‌پیچد و رها می‌شود. جوانترین پزشک، با چهره‌ئی برافروخته، مردم را پس می‌زند و پیش می‌آید و رو در روی مرد سبزچشم می‌ایستد. صدای پزشک جوان می‌لرزد: «آقای محترم، اینجا بِ سکوت و آرامش نیاز هست. خواهش میکنم بفرمائید بیرون معرکه بگیرید.» مرد سبزچشم سکوت می‌کند و چشم در چشم پزشک جوان، پوزخند می‌زند و بعد می‌گوید

ــ من معرکه‌گیر نیستم جناب حکیم باشی. من، مرد حقّم! آنچه که

بِ آرامش نیاز دارد جان و دلِ آدمی‌ست، نه دردِ دست و دندان.

دکتر می‌گوید

ـ خیلی خب آقا، هرکه هستی و هرچه هستی بفرمائید بیرون، آرامش اینجا را بِ هم نریزید.

مرد سبزچشم برمی‌گردد به جماعت و می‌خواند: «*پری‌یا، وریشکا، پاپا* ـ» صدای پُر تنشِ مردم درهم تنیده می‌شود: «*واتسا، ماترا، لولوپا* ـ» ناگهان مردم پس رانده می‌شوند ـ افسر جوانی است که از درآمده است تو. مردم را کنار می‌زند و پیش می‌آید و بازوی مرد سبزچشم را می‌گیرد و آرام می‌گوید

ـ خواهش میکنم تشریف بیارین بیرون.

چند مأمور انتظامیِ باتونِ بلندِ برقی به دست، کوچه باز می‌کنند. مرد سبزچشم سکوت می‌کند، عصا را بر شانه می‌گذارد و به چشم افسر جوان چشم می‌دوزد و بعد، لبخند به لب آهسته می‌گوید

ـ هیچ فکر نمیکردم که روزی، حسنی، پسر عبدالمجید شیربرنجی عمله ظلم بشود و رو در رویِ مردان حق بِ‌ایستد.

افسر جوان جا می‌خورد، نگاه مردم می‌کند، می‌بیند که بهت‌زده به همدیگر نگاه می‌کنند. مرد سبزچشم، می‌گوید و راه می‌افتد به طرف در: «در خدمتم جناب سروان.» ستوان که از باد و بروت افتاده است، پشت سر مرد سبزچشم از ساختمان پزشکان می‌زند بیرون. دَمِ در، چند مأمور مسلّح ایستاده است. مأموران، مردم را پس می‌رانند. سر و صدا برمی‌خیزد. راننده کامیون، موتور را روشن می‌کند. مأموران، زیر بغل مرد سبزچشم را می‌گیرند تا با خاموت و چنته سوارش کنند. سوارش می‌کنند. پیش از اینکه بنشیند، عصا را می‌برد بالا و فریاد می‌زند: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» انگار که توپ می‌ترکد: «*هِ ـ گا ـ گا* ـ» افسر جوان می‌نشیند تو سواری و پیشاپیش کامیون راه می‌افتد. مردم بنا می‌کنند به دویدن. کامیون کج می‌کند تو خیابان کلانتری ـ پیرمردان و میانسالان، از نفس می‌افتند و از دویدن می‌مانند. جوان‌ها، نیمه نفس می‌رسند به کلانتری. مأمورانِ مسلح، دَم در

ایستاده‌اند. جوانی میانه قامت، چارشانه و تیره‌رنگ، پا پیش می‌گذارد تا از مأموران بگذرد و برود تو کلانتری. استوار راهش را می‌بندد: «کجا، سرت انداختی پائین چُل میدی تو؟» جوان می‌گوید

ــ من که گاو نیستم 'چل بدم' سرکار استوار.

استوار می‌گوید

ــ خیلی خوب آدم، کجا میخوای بری؟

رنگ تیرهٔ جوان، تیره‌تر می‌شود. صداش می‌لرزد: «جناب مرشد کجاست؟ چه بلائی سرش اوردین؟» استوار می‌گوید

ــ خیالت راحت باشه جوان! با جناب رئیس نشسته چائی میخوره گل میگه گل میشنفه.

جوان، دندان به هم می‌ساید و نگاه استوار می‌کند. مردم سکوت کرده‌اند. پیرمردان و میانسالان، یکی‌یکی و دوتا دوتا می‌رسند. دَمِ در کلانتری شهرک شلوغ می‌شود. استوار می‌گوید

ــ از من میشنفین راه بیفتین برین دنبال کار و زندگیتان. دیگه روزگارِ '*هی‌یالا*' و '*هگاگا*' و این حرفا گذشته، کسی‌م با یِ مرد دیوانه کاری نداره. یکی ـ دو ساعت دیگه‌م ولش میکنن!

از میان جمعیت صدائی برمی‌خیزد: «مرد حقّ است نه دیوانه، سرکار. مگر نشنیدی چطور غیب گفت و جیک و بُک رئیستانِ انداخت رو داریه» صدای بم و خفهٔ کسِ دیگر می‌آید: «تا آزادش نکنین از اینجا جُم نمیخوریم!» استوار می‌گوید

ــ بشینید تا علف زیر پاتان سبز شه.

جوان چارشانه می‌گوید

ــ یعنی که آزادش نمیکنین؟

صدای کس دیگر است ـ پیدا نیست کیست: «پسر شیربرنجی همچین دلی نداره که نگهش داره.» استوار، باتون به دست پیش می‌آید: «حرفِ دهنتانِ بفهمین!» کسی می‌گوید

ــ مگر میتونن نگهش دارن؟ اگر بخواد جلو چشم همه، یکهو غیب

میشه و تف تو دهانِ پسر عبدالمجید شیربرنج فروش خشک میکنه!

صدای استوار بلند می‌شود: «هرچی هیچی نمیگم رودارتر میشین.» چند صدا با هم برمی‌خیزد: «آزادش کنید!» استوار، صدا را تو گلو می‌غلتاند: «مجبورم نکنین علیرغم میل باطنِ خودم دستور بدم زیر باتون و قنداق تفنگ له و لورده‌تان کنن!» صدای مرد ناپیدا می‌آید: «ئوهووو، چه قپی‌ی یاااا!» افسر نگهبان می‌آید بیرون ـ مأمورین راه می‌دهند تا بیاید روبروی جماعت به‌ایستد و بگوید

ـ چه خبره؟ چکار دارین اینجا اجتماع کردین؟

جوان چارشانه می‌گوید

ـ چرا مرشدِ بازداشت کردین؟

افسر می‌گوید

ـ کسی مرشدِ بازداشت نکرده

ـ خب پس چرا ولش نمیکنین؟

افسر می‌گوید

ـ از وظایف کلانتر محل اینِ که غریبه‌ها را بشناسه ـ

صداها درهم می‌شود: «مرشد غریبه نیست / سالهاست که ـ / مرد حق همه‌جا ـ / آزادش کنید ـ» افسر، دست استوار را می‌گیرد و با هم می‌روند تو کلانتری ـ مأمورین مسلح، دست‌فنگ، سینه به سینه مردم می‌ایستند. چند لحظه بعد استوار می‌آید بیرون. صدای جماعت بلند می‌شود. استوار دستش را می‌برد بالا و می‌گوید

ـ گوش کنید. از مرشد براتان پیغام دارم.

همه ساکت می‌شوند. استوار می‌گوید

ـ مرشد گفت که بِ منصور، پسرِ عیدان معتمد بگویم مردم را آرام کند و ردّشان کند بروند.

جوان چارشانه پیش می‌آید: «خودش گفت؟» استوار می‌گوید

ـ تو هستی؟

پچ‌پچ مثل زخمه ـ در سکوت ـ دلِ مردم را می‌لرزاند و زیر پوششی

از وهم به جان جماعت می‌افتد. جوان چارشانه می‌گوید
ـ من گول کسی را نمیخورم ـ تو این شهر همه‌کس من میشناسه. اگر راست میگی یِ نشانه بیار تا حرفتِ قبول کنم ـ نشانه‌ئی که کسی درباره‌ش چیزی نشنیده باشه.
استوار می‌گوید
ـ پس ساکت باشین تا برگردم.
می‌گوید و می‌رود و زود برمی‌گردد و می‌گوید
ـ مرشد می‌گوید بِ این نشان که بیست سال قبل، ناصر، برادر بزرگت راکوسه زد، یک پایش را از زیر زانو بُرد و سه سال بعد که با چوب زیر بغل راه می‌رفت، در کمپلو، در خانه عمو عیدی با برق خودش را کشت!
منصور، بهت زده نگاه استوار می‌کند، بعد برمی‌گردد به جماعت و با صدای لرزان می‌گوید
ـ بِ خدا قسم که هرچه گفت راست گفت.
می‌گوید و یکهو فریاد می‌کشد: «**هی، هی، هیپالا** ـ» و صدای جماعت با هم می‌ترکد: «**هی، هی، هیپالا** ـ» افسر، تند از کلانتری می‌آید بیرون. استوار می‌گوید
ـ منصور ـ
افسر می‌گوید
ـ قرار بود آرامشان کنی.
منصور دست بر سینه می‌گذارد: «امر مرشد مطاع است جناب رئیس. آرامشان می‌کنم ـ» می‌گوید و رو می‌کند به جماعت: «شما که همه شنیدین ـ از بیست سال پیش گفت. حرفهائی که کمتر کسی یادش مانده ـ اصلاً خودکشی برادرم را از مردم پنهان کردیم. گفتیم مرگ مفاجاه بوده، گفتیم از غصه فُجاء کرده.» و باز رو می‌کند به افسر: «چشم جناب رئیس. خیالتان راحت.» افسر می‌رود تو. دستور می‌دهد که مأمورین مسلّح برگردند آسایشگاه. جماعت ساکت می‌شود. همه بُهت‌زده هستند.

پیرمردی که می‌رود رو جدول پیاده‌رو مقابل می‌نشیند و سیگارش را می‌گیراند، انگار با خودش باشد می‌گوید: «این دو دفعه ـ یکی حسنی پسر عبدالمجید شیربرنجی، و یکی هم این ـ» کسانی، انگار که بی‌طاقت شده باشند، پابه‌پا می‌کنند و راه می‌افتند. کسانی می‌مانند. حکایت غیب‌گوئی مرد سبزچشم تو شهرک پخش می‌شود ـ نیمه شب که از کلانتری می‌آید بیرون، ده ـ دوازده مرد پیر و میانسال بیشتر نمانده است. منصور، بی‌تاب است. تا مرد سبزچشم را می‌بیند به پایش می‌افتد و التماس می‌کند که دعوتش را بپذیرد و به خانه‌اش برود. مرد سبزچشم، خم می‌شود، شانه منصور را می‌گیرد، بلندش می‌کند و می‌گوید

ـ وقت بسیار است جوان، من با خودم عهد کرده‌م که امشب دعوت هیچکس را نپذیرم.

پهنای صورت منصور پر شده است اشک. مرد سبزچشم پیشانی‌اش را می‌بوسد و بعد رو می‌کند به دیگران و بلند می‌گوید: «*پانچا، پامارا.*» همه جواب می‌دهند و پشت سرش راه می‌افتند. چراغ‌های مهتابی، خیابان‌ها را روشن کرده است. می‌رسد به سقاخانه‌ئی در کنار چند ساقهٔ نابجای درخت انجیر معابد. پیاله‌ها استیل است، برق می‌زنند و همه به زنجیر زرد بسته شده‌اند. میانجای ساقه‌های جوان، کرسی سیمانی کوچکی هست. چند شمع نیمه، نصفه نیمه، خاموش و روشن بر کرسی هست. مردی چاق، مقابل یکی از ساقه‌ها زانو به زمین زده است و دست‌ها را رو سینه گذاشته است. انگار خواب است. مرد سبزچشم از چنته شمع بیرون می‌آورد، روشنش می‌کند و می‌کاردش رو کرسی، بعد، پیاله را آب می‌کند، می‌نوشد و آرام می‌گوید: «*هی‌پالا.*» می‌بیند که مرد چاق، چنگ زده است و پایش را گرفته است و گریه می‌کند. پیاله را می‌گذارد، سرِ عصا را تکیه می‌دهد به شانهٔ مرد چاق و بنا می‌کند به خواندن ـ آرام و آهسته: «*وا، نارا ـ گاردا، بها ـ جالا / پانچا، پامارا ـ وانارا ـ*» صداش بلند می‌شود: «*نارا کا ـ وی‌یا، لا گرا، هین ـ نا، را، کا ـ*» و رو می‌کند به منصور: «*می‌تی‌یا ـ*» صدای منصور می‌لرزد: «*می‌تی‌یا ـ*» سبزچشم

برمی‌گردد به دیگران: «پـِرا، لانیا ـ پونیا ـ کِتو ـ» و ناغافل صداش منفجر می‌شود: «هِـگا ـگا ـ» و صدای دیگران می‌ترکد: «هِـگا ـگا ـ» مرد چاق، بنا می‌کند به بوسیدن پای سبزچشم. سبزچشم، پا را پس می‌کشد و با عصا می‌زند به گوشت ورآمدهٔ گردهٔ مرد چاق و بلند می‌گوید: «هی‌پالا ـ» و راه می‌افتند. از 'اتحادیهٔ تعاونی مصرف' که می‌گذرد، می‌رسد به خیابان مولوی ـ سرتاسر خیابان روشن است. راه می‌افتد به طرف جایگاه درخت انجیر معابد ـ در بسته است. چراغ‌های رنگ به رنگ سر در همه روشن است. سنگِ وقف‌نامهٔ مهران‌خان بر ستون، عوض شده است. بزرگتر از قبل است. لابلای قطاربندی سقفِ در، با خط نسخ کلماتی نوشته شده است. به سختی می‌خواندشان: **لولووکا / نون‌ماتا / کائورا / پوجا / ماک‌سی‌کا ـ** چشمش آب می‌افتد. به درِ بسته نگاه می‌کند ـ چوبی است و بزرگتر شده است و کلماتی بریده از فولاد برّاق بر دو باهوی دو طرف در کوبیده شده است. بر تنکهٔ بالای چپِ در، کلمهٔ '**نوپا**ا **هی‌پاپا**' و بر تنکه راست در، کلمهٔ '**کوک سیم بهارا**' با فلز سربی رنگ نوشته شده است. مرد سبزچشم با عصا می‌زند به درِ بسته و صدا را بلند می‌کند: «**هی‌ی هیپالا.**» صدای جماعت پشت سرش با هم برمی‌خیزد: «**هیپالا.**» پنجره‌های ضلع غربی خیابان باز می‌شود. از یکی از پنجره‌های طبقه سوّم صدای خسته مردی می‌آید: «**پانچا، پامارا.**» از پشت در بسته صدای پا شنیده می‌شود. سبزچشم می‌گوید: «**پانچا، پامارا.**» جماعت می‌گوید: «**وانارا.**» در باز می‌شود. 'مرد دیگر' است که موی بلند و آشفته‌اش زیر نور، زرد پریده رنگ بنظر می‌رسد. صدایش خوابزده است: «کی هستی؟ باکی کار داری؟» می‌گوید و زیر شکم پیش آمده‌اش را می‌خارد. مرد سبزچشم می‌گوید

ـ ره گم کرده‌ئی سرگردان که برای توسّل آمده است.

از پشت سر صدای علمدار را می‌شنود: «اینجا شبها جای بیتونه نیست. چون ممکن است خدای ناکرده ـ» مرد سبزچشم برمی‌گردد نگاه علمدار می‌کند. حرف علمدار ناتمام می‌ماند، با تعجب نگاه سبزچشم می‌کند. می‌شنود: «بِ من هیچ گزندی نمیرسه.» علمدار پای جامه پوشیده

است. سالم از طرف چپ می‌آید. مرد سبزچشم می‌بیند که زن علمدار، دَم در خانه ایستاده است و دورادور نگاه می‌کند. رو می‌کند به مردانی که پشت سرش ایستاده‌اند، دست را با عصا می‌برد بالا و می‌گوید: «**پانچا، پامارا.**» صدای منصور پسر عیدان، از همه بلندتر است: «*وا ـ نارا.*» مرد سبزچشم می‌گوید: «*هِ ـگا ـ هِ ـگا ـگا ـ*» علمدار، سالم و 'مرد دیگر' همراه جماعت می‌گویند: «*هو ـگا ـ هِ ـگا ـگا ـ*» ـ مرد سبزچشم برای جماعت دست تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ *اسورا* یارتان.

منصور، دست سبزچشم را می‌گیرد، می‌بوسد و اشک می‌ریزد. سبزچشم عصا را می‌گذارد بر شانه منصور و زیر لب '**پانچا، پامارا**' می‌خواند و بعد، آهسته دست را از میان دستان منصور می‌کشد و بار دیگر رو به جماعت می‌گوید

ـ *اسورا* یارتان.

و می‌رود تو. علمدار و 'مرد دیگر' نگاهش می‌کنند تا از پلهٔ ایوانِ جنوبی برود بالا. علمدار برمی‌گردد به جماعت. می‌بیند که پا به پا می‌کند. به 'مرد دیگر' می‌گوید

ـ درِ ببند.

سالم برمی‌گردد به طرف مادر که دَم در ایستاده است. علمدار و 'مرد دیگر' می‌روند تو و در را می‌بندند. 'مرد دیگر' می‌گوید

ـ این از کجا پیدا شد؟

علمدار می‌گوید

ـ در چشماش و در صداش چیزی هست که انگار قبلاً دیده‌م و شنیده‌م!

'مرد دیگر' می‌گوید

ـ یعنی چی؟

ـ هیچ، امشب مواظبش باش تا فردا.

می‌گوید و راه می‌افتد به طرف ایوان شمالی. می‌بیند که زنش و سالم

آمده‌اند و دَمِ دری که به ایوان باز می‌شود ایستادند. می‌راندشان تو و در را می‌بندد. 'مردِ دیگر' دور می‌ایستد و نگاه مرد سبزچشم می‌کند ـ می‌بیند که خاموت را از گرده به زمین گذاشته است. می‌بیند که قالیچه‌ئی از لفاف پیچازی بیرون می‌آورد، پهن می‌کند گوشه ایوان، چنته و کشکول و عصا را می‌گذارد رو قالیچه، آستین‌های گشاد را می‌زند بالا، پیش می‌آید و می‌گوید

ـ دستشوئی کجاست؟

'مرد دیگر' با اشارهٔ دست و چانه نشانش می‌دهد و می‌ماند تا از دستشوئی بیاید ـ می‌آید و می‌گوید

ـ اگر حال نیایش داری، من یِ لقمه غذا بخورم با هم عبادت کنیم که '*موتا هارا*'ی مؤثرتری داره!

'مرد دیگر' گردن کج می‌کند و می‌گوید

ـ من امشب حال نیایش ندارم.

سبزچشم می‌گوید

ـ من حالتِ خوش میکنم!

'مرد دیگر' هیچ نمی‌گوید. سبزچشم می‌گوید

ـ تو که خودت مرد مکاشفه‌ئی! آتشی که میانجای سر تو را سوزانده، آتشی به جانت ریخته که تا ابد بیقرار باشی.

چشمان خواب‌زدهٔ 'مرد دیگر' از هم باز می‌شود. صداش لرزه برمی‌دارد: «تو کی هستی؟» سبزچشم می‌گوید

ـ ره گم کرده‌ئی از پا افتاده که حتی لیاقت غلامی مردان '*اسورا*' را هم نداره.

می‌گوید و 'مرد دیگر' را بُهت زده بر جا می‌گذارد و می‌رود تو ایوان و سفره‌اش را از چنته بیرون می‌آورد، نان می‌خورد، تکیه می‌دهد، چپق را پُر می‌کند و می‌گیراندش. چند پک پی‌درپی، و بعد، قلاج می‌زند. بوی حشیش برمی‌خیزد ـ پاها را می‌کشد. انگار خسته است. دستش می‌رود به چنته. جعبه تریاک را بیرون می‌آورد، دو حب به دهان می‌اندازد و با

آب‌دهان قورتش می‌دهد. چند لحظه چشمانش رو هم می‌رود. بعد، دوباره قلاج می‌زند و به اطراف نگاه می‌کند. 'مرد دیگر' را نمی‌بیند. می‌بیند که علمدار از درکوچک جنوبی خانه‌اش آمد تو ایوان شمالی. شلوار به پا کرده است. با قلاج سوّم، تمام حشیش خاکستر می‌شود. چپق را کنار قالیچه خالی می‌کند می‌گذاردش تو چنته و تکیه می‌دهد. علمدار، آرام پیش می‌آید. نرسیده به ایوان جنوبی بو می‌کشد. پیشتر می‌آید و می‌گوید

ـ این چی بود کشیدی؟

بال مژه‌های مرد سبزچشم تکان می‌خورد. هیچ نمی‌گوید. حرف علمدار را می‌شنود: «تو کی هستی؟ آشنائی یا غریبه؟» مرد سبزچشم سکوت کرده است. علمدار می‌گوید

ـ اسمت چی؟ ئومدی اینجا چه کنی؟

یکهو مرد سبزچشم گُرده را از دیوار جدا می‌کند و چنان نعره '*هی‌پالا*' می‌کشد که علمدار ناغافل تکان می‌خورد و پس می‌نشیند. سبزچشم برمی‌خیزد، عصا را برمی‌دارد و بنا می‌کند به خواندن و رقصیدن ـ دور خود می‌گردد و می‌خواند: «*پانچا، پامارا* ـ» سرعت می‌گیرد: «*پانچا، وانارا* ـ» سریعتر: «*گاچا* ـ» باد در دامن گشاد دشداشه‌اش می‌افتد و چتری می‌شود: «*نون، ماتا، بهاوا* ـ» و یکهو می‌ایستد و نعره می‌کشد: «*هی‌پالا*.» 'مرد دیگر' عجولانه از خانه می‌آید بیرون، بعد، زن علمدار می‌آید، سالم و سلمه و عامر می‌آیند ـ می‌ایستند تو ایوان شمالی و نگاه می‌کنند. می‌بیند که مرد سبزچشم، عصا را انداخت زمین و رقص‌کنان و '*هی‌پالا*' گویان از پله‌های ایوان آمد پائین و آشفته حال و ژولیده موی از لابلای ساقه‌ها گذشت، رسید به شمیله سه سر، ایستاد، هر دو دست را بُرد بالای سر، با دست‌های کشیده و پنجه افشان، تمام جانش به رعشه افتاد. بعد، بر خاک می‌افتد و سینه بر زمین می‌کشد، بعد، زانو می‌زند و دو کف دست را بر زمین می‌گذارد و با نوسانِ سر و گردن و شانه‌ها می‌خواند: «*ئوپاد، یایا، ئوپاد، یایا، ئوپاد، یایا ـ سوکارا، سوکارا،*

سوکارا ـ » از پس در، سر و صدا می آید. همسایه‌ها هستند. همراه مرد سبزچشم دَم گرفته‌اند: « ***ـ سوکارا، سوکارا، سوکارا ـ*** » 'مرد دیگر' در را باز می‌کند. همسایه‌ها، آشفته حال، هجوم می‌آورند و پشت سر مرد سبزچشم زانو می‌زنند و می‌خوانند. دهان مردِ سبزچشم کف کرده است. خیس عرق است، می‌خواند: « ***نُوپا، یایا، نُوپا، یایا ـ نُوپا، یایا ـ می‌تی‌یا ـ پِری‌یا، میتی‌یا، پِری‌یا ـ موک‌هارا، کوک سیم باهارا ـ باهارا ـ*** » زن علمدار، عود می‌سوزاند، اسفند و کندر می‌سوزاند ـ علمدار و 'مرد دیگر' زانو می‌زنند، سالم و سلمه زانو می‌زنند ـ مو و ریش بلند مرد سبزچشم پریشان است، سر و شانه‌ها را می‌گردانند و می‌خوانند: « ***اسورا، اسورا، اسورا ـ*** » و ناغافل بانگ برمی‌دارد: « ***هگاگا ـ*** » و بی‌هوش می‌شود. جمعیت به هم می‌ریزد. 'مرد دیگر' دو دستی به سر می‌زند، صدای علمدار بلند می‌شود: «آرام ـ آرام باشین ـ» صداها درهم است. بال مژهٔ سبزچشم می‌لرزد. می‌بیند که علمدار، دستپاچه، زن و مرد را پس می‌راند و می‌آید بالای سرش زانو می‌زند. مژه‌ها را هم می‌گذارد و انگار که نفس در سینه‌اش گره خورده باشد، آهسته صیحه می‌کشد و بعد به خرخرِ می‌افتد.



در تاریک ـ روشن سحرگاهی، 'مرد دیگر' که خواب‌زده و خمیازه‌کشان می‌آید محوطهٔ درخت انجیر معابد را جارو کند، می‌بیند که مرد سبزچشم، تاجگونه‌ئی به رنگ بنفش بر سر، پیش روی شمیله سه سر زانو زده است و هر دو کف دست را ـ رو سینه ـ برهم گذاشته است و انگار که 'مراقب' باشد، چشم بسته سر پائین انداخته است و سکوت کرده است. 'مرد دیگر' جاروی دسته بلند به دست، دمپائی را از پا درمی‌آورد و با پای برهنه، بی‌صدا، از پله‌های ایوان شمالی می‌رود بالا. تو ایوان، برمی‌گردد و باز نگاه مرد سبزچشم می‌کند که انگار مجسمهٔ سنگی، ساکت است و بی‌حرکت. رخت مرد سبزچشم رنگارنگ است ـ

دشداشه، بنفشِ روشن. شالِ گردن، سرخِ خونی و شالِ کمر، به رنگ طلا ـ چنان که گوئی تار و پودش، رشته‌هائی از زر و ابریشم زرد است ـ و هر دو 'چشم پناه' را با رشته‌های رنگارنگ خرمهره به گردن انداخته است و انگشتانش پُرِ انگشتری است. از عقیق سرخ یمانی تا صورتیِ شجری و دلربا و اَسود ـ سبز و سیاه ـ و تا فیروزه آبیِ آسمانی و بواسحاقی. 'مرد دیگر' با پنجهٔ پا می‌رود پشت در جنوبی خانه علمدار. سر و صدای سحرگاهی گنجشکان، لابلای شاخه‌ها و برگ‌های چتر سبز درخت انجیر معابد پُرشور است. 'مرد دیگر' با سرِ دستهٔ بلند جارو می‌زند به درِ خانهٔ علمدار ـ می‌زند و برمی‌گردد نگاه مرد سبزچشم می‌کند و منتظر می‌ماند. کسی جواب نمی‌دهد، بار دیگر با کوبهٔ برنجی، در می‌زند و دورادور نگاه کبوتران چاهی می‌کند که نزدیک شاخهٔ شرقیِ درخت انجیر معابد چینه می‌چینند. ساقه‌های متعدد شاخه شرقی تا پای دیوار کوتاه محوطه پیش رفته است و شاخه‌های دیگر از فراز دیوار گذشته است ـ صدای پا می‌آید، در باز می‌شود ـ عامر است، داماد علمدار ـ شوهر سالمه ـ انگار که هنوز خواب است: «ها، خیر باشه صبح بِ ئی زودی.» 'مرد دیگر' انگشت بر لب می‌گذارد: «هیس‌س ـ» و می‌گوید

ـ آقا بیدارِ؟

ـ ها گمان کنم ـ اتفاقی افتاده؟

'مرد دیگر' اشاره می‌کند به سبزچشم. عامر، از در می‌آید بیرون. می‌آید تو ایوان و دورادور نگاه سبزچشم می‌کند. خواب ـ انگار ـ از سرش می‌پَرَد. نگاه 'مرد دیگر' می‌کند و سر تکان می‌دهد. 'مرد دیگر' شانه و ابرو بالا می‌اندازد. عامر، با تک پا، تند برمی‌گردد تو دالان. 'مرد دیگر' جارو را وارو می‌کند، به دسته‌اش تکیه می‌دهد و به سبزچشم، چشم می‌دوزد تا علمدار بیاید ـ می‌آید: «ها؟ چی شده؟» 'مرد دیگر' می‌گوید

ـ نمیدونم ـ از صبح سحر همینطور انگار که 'مراقب' باشه، مثل سنگ نشسته و تکان نمیخوره!

مرد سبزچشم، تمام روز، تا غروبِ دیروقت، روبروی شمیله

می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید و هیچ نمی‌خورد. در شهرک، شایعه دهان به دهان و سینه به سینه می‌گردد. مردم، دسته‌دسته می‌آیند، با احترام می‌ایستند، لب از سخن می‌بندند و نگاه سبزچشم می‌کنند که 'مراقب' است و اگر - حتی - مار نیشش بزند - انگار که سنگِ سختِ خارا - تکان نمی‌خورد. گاه، مژه‌های مرد سبزچشم می‌لرزد و از پس تور تارِ مژه به کسانی نگاه می‌کند که در دو سوی شمیله سه سر و در اطراف کرسی مرمری شمع‌های روشن و خاموش، دست بر سینه و با گردنی کج ایستاده‌اند و نگاهش می‌کنند - پیش از ظهر حسن‌جان و محمدتقی بقال را می‌بیند. حسن‌جان، لبخند به لب دارد. دهانش آهسته می‌جنبد. انگار که کُندر می‌خاید. محمدتقی بقال مبهوت است. دست‌ها را گذاشته است بر شکم برآمده و عرق بر پیشانی‌ش - که تا میانجای سرش بالا خزیده است - شیار بسته است. عصر، فرزین را می‌بیند - شقیقه‌های فرزین سفید است. بیلرسوت پوشیده است - چرب و چیل و خاکی. لاغر هم شده است. یارولیِ سلمانی ایستاده است پای کرسی مرمری و شمع روشن می‌کند و می‌کارد - موی سر یارولی یکدست سفید است - پشت سر یارولی، گل‌جالیز را می‌بیند. پیشانی‌ش یکهو سفید می‌شود، بعد رنگ می‌گیرد. رگ شیقه‌اش - هردو شقیقه - بنا می‌کند به زدن - گل جالیز پیراهن سفید و شلوار سورمه‌ای به تن دارد. آستین‌های پیراهن را تا آرنج ورکشیده است. سیگاری خاموش به لب دارد و با فندکی که دستش است بازی می‌کند - فندک را می‌زند، روشن می‌شود، درش را می‌بندد، خاموش می‌شود و باز روشنش می‌کند و خاموشش می‌کند. 'تلیک' روشن شدن فندک و 'تیک' بسته شدن درش که پی‌درپی است، انگار که سکوت جماعت را بیشتر می‌کند. صدای گریه طفل خردسالی می‌آید. سرها همه برمی‌گردد به طرف صدا - طفل گریه می‌کند - عر می‌زند. صدای آرام علمدار است: «زری خانم، این بچه را وردار برو بیرون -» صدای زری می‌آید: «رضا - رضاا -» پچ‌پچ همه به اعتراض برمی‌خیزد. زری، بچه در آغوش - وگریان - از ایوان شمالی می‌آید پائین - طفل گریه می‌کند - مردم راه می‌دهند تا

زری از کنار کرسی شمع‌ها بگذرد و برود به طرف در بزرگ خیابان مولوی. نگاه سبزچشم از پس مژه‌های نیم بسته به زری است که چادر از روی سرش سُر خورده است و افتاده است رو شانه‌هایش و موی سرش کنجله شده و انگار که به طاق سرش چسبیده است. مژه‌های سبزچشم می‌لرزد. زری را می‌بیند و نمی‌بیند. عر زدن طفل دور می‌شود ـ دورتر تا نمی‌شنود.

مردم ـ زن و مرد ـ می‌آیند، در سکوت، نگاه سبزچشم می‌کنند. اشک کسانی از گوشهٔ چشمانشان جاری می‌شود، کسانی لبخند می‌زنند و کسانِ دیگر، از پوزخندشان پیداست که بی‌باور، به تماشا آمده‌اند. می‌آیند، می‌مانند، می‌روند و برای دسته‌های دیگر ـ که تازه آمده‌اند ـ جا باز می‌کنند. گُل جالیز، جاعوض می‌کند، امّا نمی‌رود. می‌ماند تا آفتاب نشین که مرد سبزچشم، با صدائی خسته و خش‌دار، آرام و آهسته بنا می‌کند به خواندن: «*پانچا ـ پامارا ـ*» ـ تا غروبِ دیرهنگام می‌خواند. بوی عود و کُندر برمی‌خیزد. زن علمدار، دخترش 'سالمه'، پسرش 'سالم' و دامادش، 'عامر' منقل‌های ورشو کوچک به دست، تو جماعت می‌گردند، رو آتش اسپند می‌ریزند، کُندر می‌سوزانند و شاخه‌های عود را جابه‌جا در شاخه‌ها و ساقه‌های درخت انجیر معابد می‌کارند و روشن می‌کنند. علمدار سرزنده و شاد است. همراه 'مرد دیگر' لابلای جماعت می‌گردد و خدمت می‌کند، به مردم شربت می‌دهد و برایشان 'نوش‌جان' آرزو می‌کند. سال‌ها بود که درخت انجیر معابد، چنین جماعتی به خود ندیده بود. علمدار، بارها گفته بود: «از وقتی که این درمانگاهها باز شدند، اعتقاد مردم سست شد!» گفته بود: «این مدرسه‌ها بچه‌ها را گمراه میکنن ـ یعنی نه خود مدرسه‌ها ـ مدرسه‌ها خیلی هم خوبن ولی معلمها ـ یعنی بعضی از معلمها، کلّهٔ بچه‌ها را پُر می‌کنن از حرفائی که همه‌ش کفر و زندقه‌س ـ کاری‌ش‌م نمیشه کرد ـ» و گفته بود: «مردم شهرک، بجای اینکه برا رزق و روزیشان اینجا استغاثه کنن میرن تو صندوق شرکت تعاونی اسم می‌نویسن ـ این سینماها که دیگر بدتر، تیاتر و تماشاخانه که دیگر بدتر

بدتر ــ» و یکبار که عصبانی شده بود، بخود پیچیده بود و گفته بود: «این کتابا را باید آتش زد ـ کتابائی که عشق و عشقبازی یاد بچه‌های چشم و گوش بستهٔ معصوم مردم میدن باید ریختشان وسط میدان شهرک، روشان بنزین ریخت و آتشئان زد و جشن گرفت!» ـ: «هنیأً لک! بفرما شربت ـ نوش‌جان ــ» میان جماعت می‌گردد و خنده از لبش نمی‌رود. مرد سبزچشم، آرام می‌خواند: «*پانچا، پامارا، اسورا* ــ» جماعت، نرم و آهسته جواب می‌دهد: «*اَ ـ سو ـ را* ــ» ماه که سر می‌زند، مرد سبزچشم از جا برمی‌خیزد و نرم نرمک بنا می‌کند به رقصیدن. جماعت پس می‌نشیند و میدان می‌دهد. رقص مردِ سبزچشم لحظه به لحظه تند می‌شود و تندتر، تا باد در دامن دشداشه‌اش می‌افتد و چتر می‌شود. پاهای لخت و لاغر مرد سبزچشم چابک است ـ می‌رقصد، می‌رقصد، می‌رقصد و ناگاه می‌ایستد و بانگ برمی‌دارد: «*هِ ـ گا ـ گا* ــ» و جماعت جواب می‌دهد: «*هِ ـ گا ـ گا* ــ» ـ مرد سبزچشم که انگار خسته است، بلند نفس می‌کشد. تاجگونه را از سر برمی‌دارد. موی بلندش رها می‌شود، می‌ایستد رو در روی شمیله سه سر، تعظیم می‌کند و بعد، آرام راه می‌افتد به طرف ایوان جنوبی ـ جماعت کوچه می‌دهد. گل جالیز پیش می‌آید و شانه به شانهٔ مرد سبزچشم می‌رود طرف پله‌های ایوان. سبزچشم، پای اولین پله می‌ایستد، سر برمی‌گرداند و ساکت، چشم در چشم گل‌جالیز می‌دوزد و چند لحظه بعد، پا بر پله می‌گذارد. گل جالیز پوزخند بر چهره و چانه، از جا تکان نمی‌خورد. می‌ماند پای پله‌ها و نگاهِ سبزچشم می‌کند تا برسد به بالاترین پله و برگردد به جماعت نگاه کند و دست را با تاجگونه بالا ببرد و بلند بگوید: «*هی‌پالا*.» ـ چراغ‌های مهتابی و ریسه‌های سرتاسری محوطه با چراغ‌های رنگ به رنگ، همه‌جا را مثل روز روشن کرده است. مرد سبزچشم رو در روی جماعت بلند می‌گوید

ــ *اسورا* یارتان.

صدای جماعت با هم برمی‌خیزد: «*می‌تا‌یا* نگهدارت.» می‌گویند و از انتها، دسته‌دسته، پس می‌روند به طرف در بزرگ خیابان مولوی. مرد

سبزچشم، پیش از اینکه راه بیفتد و برود تو ایوان، گلِ جالیز را می‌بیند که به یکی از ساقه‌ها تکیه داده است و سیگار خاموش به لب با فندک بازی می‌کند. محوطه خلوت می‌شود ـ خالی می‌شود. مرد سبزچشم می‌نشیند رو فرش ابریشمی و به چنته تکیه می‌دهد و چشم برهم می‌گذارد. گل‌جالیز جابه‌جا می‌شود. دور از شمیله می‌ایستد و نگاه می‌کند. می‌بیند که علمدار با ترموس و سینی وسائل چای از در جنوبی خانه درآمد و رفت طرف ایوان جنوبی. گل‌جالیز تا صدارس پیش می‌رود و پس پشت چند ساقهٔ کنارهم می‌ایستد و نگاه می‌کند. می‌بیند که علمدار، از ترموس، آب‌جوش می‌ریزد تو فنجان و فنجان و قندان را می‌گذارد دَمِ دست مرد سبزچشم و می‌گوید

ـ میل بفرمائید دهانتانِ تازه کنید، مرشد!

مرشد، چشم باز می‌کند. تاجگونه دستش است، از تو چنته جعبه فلزیِ درداری بیرون می‌آورد، تاجگونه را می‌گذارد تو جعبه، درش را می‌بندد و می‌گذاردش تو چنته. بعد، انگشتری‌ها را از انگشتان دست بیرون می‌آورد، بعد شالِ گردن و شالِ کمر را با حوصله و سر صبر باز می‌کند، تا می‌کند، می‌گذاردشان کنار. انگشتری‌ها را می‌گذارد رو شال‌ها و آخر سر، فنجان قندداغ را برمی‌دارد، لب می‌زند، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ *اسورا* یارت ابوسالم.

'سالم' می‌آید. مجمعه مسی بزرگی رو سر دارد. عامر، سفره و پارچ آب به دست همراهش است. پیش می‌آیند، روبروی مرد سبزچشم زانو می‌زنند. مجمعه و سفره و آب را می‌گذارند زمین ـ پلوی مرصع است با کباب مزعفر. سیبک گلوی مرد سبزچشم جابه‌جا می‌شود. علمدار سفره می‌اندازد. سبزچشم کاسهٔ ماست و بشقابِ سبزی را برمی‌دارد و سینی را پس می‌زند. علمدار سرگردان نگاه می‌کند. دست سبزچشم می‌رود تو چنته، با سفره قلمکاری آبی رنگ می‌آید بیرون. علمدار و سالم و عامر، ساکتِ ساکت نگاهش می‌کنند تا سفرهٔ قلمکار آبی را باز کند و پهنش کند

رو فرش ـ تو سفره، چند بُرشِ نان‌خشکِ لواش هست و دو سر پیاز. ماست و سبزی را می‌گذارد رو سفره، از تو چنته، قاشق و چاقو بیرون می‌آورد. پوست پیاز را می‌گیرد، قاچش می‌کند، نان خشک را تو ماست تلیت می‌کند، سر برمی‌دارد و می‌گوید

ـ بسم‌الله.

علمدار می‌گوید

ـ نوش‌جان مرشد. ولی چرا نان و ماست؟

مرشد، هیچ نمی‌گوید. بنا می‌کند به خوردن. نگاهش می‌افتد به گلِ جالیز که از پشت ساقه‌ها پس می‌کشد و می‌رود به طرف در. 'مرد دیگر' آفتابه سلبچه[1] به دست، از پله‌های ایوان می‌آید بالا و دور می‌ایستد و با تعجب نگاه سفره، سینی و علمدار می‌کند و برمی‌گردد به سالم و عامر که دورتر، دست به سینه ایستاده‌اند و سر تکان می‌دهد. علمدار، دست به دست می‌کند و عاقبت به حرف می‌آید: «اقلاً مرشد، از این کبابا می‌چشیدین طعمشِ ـ» سبزچشم نگاه علمدار می‌کند. حرف علمدار نیمه تمام می‌ماند. اشاره می‌کند به سالم و عامر و 'مرد دیگر' که بروند. سالم با اشاره چشم علمدار، مجمعه را برمی‌دارد. اجازه می‌گیرند و می‌روند. سبزچشم حرف علمدار را می‌شنود: «ننه سالم برا خاطر شما زحمت کشیده ـ گفت اقلاً یِ امشب ـ» سبزچشم می‌آید تو حرف علمدار: «ابوسالم ـ» قاشق را می‌گذارد تو کاسهٔ خالی، انگشت به نمک می‌زند، بر زبان می‌گذارد و چشم در چشم علمدار می‌گوید

ـ تا آنجا که من خبر دارم، ابوجابر، علمدار اول ـ یعنی پدرِ پدرِ پدر بزرگت مرد قانعی بوده ـ مرد معنا بوده نه کباب مزعفر. جابر هم ـ ابو نوّاس، علمدار دوم ـ بِ همین منوال. اهل حق و حقیقت بوده. زخارف دنیا از چرک دست برایش ارزش کمتری داشته ـ در تمام عمر با برکتش شاید ـ

---

۱. آفتابه لگن ـ سَلَبچه احتمالاً محرّف «سلف‌دان ـ سلف‌جا» باشد. ظرفی که در آن آب دهان اندازند.

حتی اسمِ مرصّع پلو را هم نشنیده ـ ابو کیمیا، علمدار سوم که دیگر آوازه زهد و پارسائی و مردمداری‌ش تا اقصی‌نقاط دنیا هم رفته. یک بار که در 'بهاراجرا بوانجی' در ساحل رود 'براهماپوترا' در شرق هیمالیا بِ دست بوسی مرادم 'جی‌باندراجی براهمایا' رفته بودم با کمال تعجب دیدم که برای نشان دادن حدّ زهد و پارسائی 'ابوکیمیا' را مثال می‌زنند، آنوقت تو ابوسالم، نوهٔ ابوکیمیا، مرصّع‌پلو و کباب مزعفر ـ» سر را می‌جنباند و سکوت می‌کند. علمدار در می‌ماند، من‌من می‌کند و آهسته به حرف می‌آید: «اگر تقصیری هست مرشد، تقصیرِ ننه سالم که میخواسته بِ شما خدمت بکنه وگرنه رو سفره ما هم خیلی هنر کنیم نان و پنیر و حلوا ارده بیشتر پیدا نمیشه!» دست مرد سبزچشم می‌رود به چنته و با چپق بیرون می‌آید. علمدار می‌گوید

ـ رخصت هست سفره را جمع کنم؟

سبزچشم می‌گوید

ـ بدعادتم نکن ابوسالم ـ خودم جمع می‌کنم.

می‌گوید و چپق را می‌گذارد زمین و خرده‌های نان را می‌گذارد کف دست و به دهان می‌اندازد و سفره را تو کاسهٔ خالی می‌تکاند. چاقو و سر پیاز مانده را می‌پیچد تو سفره و می‌گذاردش تو چنته و می‌گوید

ـ بعد کاسه را می‌شورم و میدم دَمِ خانه.

علمدار می‌گوید

ـ خجالتم میدی مرشد.

می‌گوید و کاسه و قاشق به دست برمی‌خیزد و می‌رود طرف شیر آب. سبزچشم چپق را پُر می‌کند، روشن می‌کند، چند پک پی‌درپی می‌زند، دودش را درمی‌آورد و تکیه می‌دهد. علمدار برمی‌گردد. فین‌فین می‌کند، بو می‌کشد، هیچ نمی‌گوید. کاسه و قاشق را می‌گذارد کنار چنته و می‌گوید

ـ این کاسه هم خدمتت باشه شاید احتیاج ـ

سبزچشم می‌گوید

ـ وردار ببر ابوسالم ـ

و اشاره می‌کند به چنته: «همه چیز هست، اینجا ـ ساده و سبک.» علمدار کاسه به دست، هیچ نمی‌گوید. همچنان سرپا، رو به روی سبزچشم می‌ماند و نگاهش می‌کند که تکیه داده است و چشم برهم گذاشته است. عاقبت به حرف می‌آید و می‌گوید

ـ جناب مرشد، نمیدونم چه آتشی بِ جانم افتاده که از وقتی دیده‌مت، دلم مثل گنجشک ترسیده بیقرارِ!

بال مژهٔ سبزچشم تکان می‌خورد. هیچ نمی‌گوید. چشم را می‌بندد. باز حرف علمدار را می‌شنود: «انگاری تا حالا هزار بار بِ خوابم آمدی و تو خواب زیارتت کردەم ـ این چه حکمتیِ جناب مرشد که خیال می‌کنم ـ» چشم باز می‌کند و خیره، نگاه علمدار می‌کند. علمدار حرف را می‌خورد، گردن کج می‌کند و لبخند می‌زند. سبزچشم هنوز نگاهش می‌کند. علمدار، آهسته پساپس می‌رود. می‌گوید

ـ اگر رخصت بفرمائی مرخص بشم.

می‌گوید و برمی‌گردد و از پله‌های ایوان سرازیر می‌شود. سبزچشم لبخند می‌زند. چپق را با دو پک خاکستر می‌کند. می‌گذاردش کنار. دستش تو چنته می‌گردد، با جعبهٔ تریاک می‌آید بیرون. دو حب درشت به دهان می‌اندازد، لیوان را از پارچ پر می‌کند آب و می‌نوشد. بعد، باز دستش می‌رود تو چنته و با جعبهٔ گز لقمه‌ئی می‌آید بیرون ـ چند لقمه می‌خورد و برمی‌خیزد تا دشداشه بنفش را عوض کند ـ عوض می‌کند. جعبه گز را می‌گذارد تو چنته، دراز می‌کشد، شالِ خاکی را می‌اندازد رو پاها و چشم برهم می‌گذارد.



صدایِ باد تند در جنگل، مرد سبزچشم را از خواب می‌پراند. هنوز تاریک ـ روشن است. سبزچشم می‌بیند که چتر گستردهٔ درخت انجیر معابد، انگار که طوفان به جانش افتاده باشد می‌لرزد. می‌بیند که ساقه‌ها

چنان خم و راست می‌شوند که انگار همین دمانِ دَم است از جا کنده شوند ـ می‌جنبد، تاجگونه را بر سر می‌گذارد، عصا را برمی‌دارد و می‌رود لب ایوان جنوبی، رو در روی درخت می‌ایستد و به عصا تکیه می‌دهد. 'مرد دیگر' پیش از همه بیدار می‌شود. بعد، صدای باز شدنِ پنجره‌های ضلع غربی خیابان مولوی است. محوطه روشن است. درِ خانه علمدار باشتاب باز می‌شود. علمدار، بعد پسرش و بعد زن و داماد و دخترش با عجله می‌آیند بیرون و می‌ایستند تو ایوان شمالی و بُهت زده به 'درخت انجیر معابد' نگاه می‌کنند. 'مرد دیگر' ترسان و لرزان می‌آید و پس شانهٔ مردِ سبزچشم می‌ایستد. لبانش مثل سُرب برهم نشسته است. جرئت نمی‌کند حرف بزند. همسایه‌ها، زن و مرد، از پنجره‌ها گردن کشیده‌اند و بُهت زده نگاه می‌کنند. 'درخت انجیر معابد' می‌لرزد، می‌لرزد، می‌لرزد ـ و ناگهان یکهو آرام می‌گیرد و صدای توفان در جنگل می‌رود و سکوت می‌آید و بر جان‌ها و بر شانه‌ها می‌نشیند. بعد، چند لحظه بعد، صداهای دیگر می‌آید ـ چیزی مثل صدایِ موریانه به وقت جویدنِ چوب، چیزی مثل صدای ترک برداشتن چوب تر در جوار آتش ـ صدا، متکثر می‌شود ـ متکثره می‌شود ـ زیر و بم، صدا در صدا. محوطهٔ درخت انجیر معابد پُر می‌شود صدای جویدن موریانه، صدای جویدن موش و خرگوش و ـ ناغافل، در میان بُهت و حیرت ناظران، از جای‌جای ساقه‌ها و شاخه‌هایِ بسیارِ 'درخت انجیر معابد'، شاخه‌های جوان، جوانه می‌زنند و رشد می‌کنند. شاخه‌های سبز و تُردِ بسیارِ بسیارِ بسیار که رشدشان با چشم دیده می‌شود. آفتاب که می‌زند، در 'شهرک مهران' شایع می‌شود که مرد سبزچشم معجزه کرده است، شایع می‌شود که مرد سبزچشم، علم غیب دارد و با ایما و اشاره با مرادش **'جی‌باندراجی براهمایا'** که آن سر دنیا، در کنار رود مقدس **'براهماپوترا'** ساکن است حرف می‌زند ـ شایعه در شایعه شهرک مهران را پر می‌کند. شاخه‌های نورسته ـ شاخه در شاخه، ـ شهرک مهران در پیشانی، پیش می‌تازند و جابه‌جا ریشهٔ نابجا می‌زنند و شایعه، بجا و نابجا مردم شهرک را تکان می‌دهد و ریشه‌های نابجا رشد می‌کنند و

ساقه می‌شوند و شاخ و برگ می‌دهند. مرد سبزچشم، تاجگونه بر سر و عصا در دست، بنا می‌کند به خواندن *'پانچا، پامارا ــ'* ـ می‌خواند و از پله‌های ایوان جنوبی سرازیر می‌شود و آهسته می‌رود طرف در شرقی محوطه. منصور، پسرِ عیدانِ معتمد، پیشاپیش در را باز می‌کند. سبزچشم، از در که می‌رود بیرون، شهرک مهران پیش رویش است. به آسمان نگاه می‌کند. شاخه‌های نورسته و ریشه‌های ساقه شده، برگ در برگ و شاخه در شاخه جدا از هم و تنیده در هم، به هرسو حرکت می‌کنند. مردم شهر، همه ـ بی‌حرکت و بهت‌زده و غافلگیر ـ بر جای ایستاده‌اند و به آسمان نگاه می‌کنند. کارها و کارگاهها، همه تعطیل شده است. آموزشگاه‌ها، خانه روحانی، کتابفروشی‌ها و درمانگاه‌ها، همه تعطیل شده است. هیچ ماشینی در حرکت نیست، هیچ برگی نمی‌جنبد و هیچ نفسی برنمی‌آید. سایهٔ سنگین سکوت بر همه کس و همه‌چیز و همه‌جا افتاده است. در این سکوت، در این بُهت و در این ترس یا ـ شادی ـ صدای سبزچشم برمی‌خیزد: «*هی ـ پالا ــ*» صداها که در سینه حبس است، یکهو و در پیوند با هم، رها می‌شود: «*هی ـ پالا ــ*» سبزچشم، عصا بر دوش، تاجگونه بر سر، راه می‌افتد و می‌خواند: «*پانچا، پامارا ــ*» جماعت جواب می‌دهد: «*پانچا، پامارا ــ*» و پشت سرش راه می‌افتد. منصور، پسر عیدان معتمد، سر از پا نمی‌شناسد. دشداشه پوشیده است، شال به کمر بسته است، چماق بر داشته است و مثل پروانه دور مرد سبزچشم می‌گردد. سبزچشم کج می‌کند طرف بلوار. مردم، در دو سو صف کشیده‌اند و انگار که از مدّتها پیش منتظر بوده باشند، در التهابند. جماعتِ پشتِ سرِ سبزچشم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود و با صدائی سنگین و مهیب پاسخ می‌دهد: «*کار، مانا ـ می‌تایا ــ*» سبزچشم، جابه‌جا می‌ایستد، به عصا تکیه می‌دهد و می‌خواند و صدا را تحریر می‌دهد: «*واثْسا، ماثْرا ـ ثون‌ماتا ــ*» و صدای جماعت منفجر می‌شود: «*ثوپاد، یایا ـ ثوپاد، یایا ـ ثوپاد، یایا.*» سبزچشم می‌رسد به مجسمه مهران که در روز روشن نورافکن‌های بزرگ بر آن می‌تابد ـ می‌ایستد، مردم می‌خوانند: «*ثوپاد، یایا ـ ثوپاد، یایا ــ*» صدای

سبزچشم می‌ترکد: «*ئوپاد، یایا، سوکارا، یانکا* ــ» صداها، تنیده درهم اوج می‌گیرد: «*ئوپاد، یایا ـ جالا، ئوکا ـ ئوپاد، یایا ـ کُک سیم، باهارا ـ کُک سیم، باهارا ـ کُک سیم، باهارا* ــ» سبزچشم عصا را می‌برد بالا و فریاد مـی‌زند: «*اسورا* ــ» و جواب جماعت، شهرک را می‌لرزاند: «*اسورا، اسورا، اسورا* ــ» حالا دهان‌ها همه کف کرده است و چهره‌ها برافروخته است و رگ‌هـای گردن برآمده است. صدای سبزچشم، جاندارتر از پیش در فـضا طـنین می‌اندازد: «*ئوپاد، یایا* ــ» به عصا تکیه می‌دهد و با دست اشاره می‌کند که ساکت باشند ـ سکـوت مـی‌شود. سـبزچشـم مـی‌خوانـد: «*ئـوپاد، یـایا، کُک‌سیم، باهارا* ــ» گردن می‌افرازد: «*اسورا ـ کاپانا ـ پاک، شا، سا* ــ» دستش می‌رود بالا: «*ئوپاد ـ یایا، هارا، یاکاکا* ــ» آرام مـی‌شود، بـه صـدا تـحریر مـی‌دهد و انگـار آوازه بگـردانـد، مـی‌خوانـد: «*کـااائـوورا، کـاارمـانا، می‌ی‌ی‌تایایاا، ئوپااد* ــ» و یکهو نعره می‌کشد: «*یایا، اسورا* ــ» و سکوت می‌کند و نفس می‌گیرد و فریاد می‌زند: «*هِ ـ گا ـ گا.*» و صدای انبوهِ مردمِ فشرده درهم، شاخه‌های نورسته و گسترده در فضا را می‌لرزاند: «*هِ ـ گا ـ گا.*» ـ سکوت می‌شود.

غروب، 'شهرک انجیر معابد' از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب، زیر چتر سبز ساقه‌های جوان و زیر انبوهی از حـرف و شـایعه پـوشیده می‌شود و جابه‌جا، رو بام‌ها، تو خیابان‌ها، کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها، مردم گروه‌گروه دور هم جمع می‌شوند، حرف می‌زنند و به سقف سبز شـهر نگاه می‌کنند تا شاید از لابه‌لای برگ‌های پهن درهم تنیدهٔ درخت انـجیر معابد، گوشه‌ئی از ماه را ببینند.



صبح، آقای ذاکر، مدیر مدرسهٔ مهران، کج می‌کند تو خیابان مدرسه. ســر نـبش، مـی‌ایسـتد، سیگار بـعد از صـبحانه را بـه لب مـی‌گذارد، می‌گیراندش، پک می‌زند و سر که برمی‌دارد، از پس پردهٔ دود، دورادور می‌بیند که دَم درِ مدرسه شلوغ است. پا تند می‌کند. نزدیک که مـی‌شود

می‌بیند که بچه‌ها، جابه‌جا، رو پیاده‌رو، لب جدول، پای قرنیز دیوار، کیف و کتاب به دست، نشسته یا ایستاده‌اند. می‌بیند که پیاده‌روِ هر دوسو پُر است، سواره رو پُر است و راهِ رفت و آمد بسته شده است. آقای ذاکر، سیگارِ نکشیده را می‌اندازد و نگاهِ پنجره‌های بازِ هر پنج طبقهٔ دو ضلع خیابان می‌کند که مردم ـ زن و مرد و کودک ـ گردن کشیده‌اند و نگاه می‌کنند. از روبرو ماشین می‌آید، بوق می‌زند، کسی گوش نمی‌دهد. ماشینِ دیگر می‌رسد و ماشین دیگر و بوق کوتاه و ممتد، خیابان را روسر می‌گیرد. ذاکر، رسیده نرسیده، یکی از بچه‌ها را صدا می‌کند: «بیا ببینم امید ـ» بچه‌ها، تا مدیر را می‌بینند هجوم می‌آورند و دورش را می‌گیرند. ذاکر می‌گوید

ـ چی شده بچه‌ها؟ چرا دمِ در جمع شدین؟ چرا نمیرین تو؟

دست بچه‌ها با هم بالا می‌رود. شایسته می‌گوید

ـ ما بگیم آقا؟

پیروز می‌گوید

ـ ما بگیم آقا؟

تندرست می‌گوید

ـ اجازه هست آقا؟

امید می‌گوید

ـ مدرسه آقا ـ نمیشه رفت تو.

ذاکر می‌گوید

ـ چرا مزخرف میگی امید؟

شایسته می‌گوید

ـ راست میگه آقا. در بسته شده!

ذاکر راه می‌افتد: «خب بازش کنید.» بچه‌ها پس می‌کشند و کوچه می‌دهند: «'در بسته شده'، شد حرف؟» ذاکر می‌رسد به درِ مدرسه. می‌بیند که ساقه‌های نابجای درخت انجیر معابد، رو در روی مدرسه، تنگِ هم از زمین جوشیده‌اند و شاخ و برگ داده‌اند و راهِ ورود را بسته‌اند.

ذاکر، بُهت‌زده نگاه می‌کند، به تنه‌های درخت دست می‌کشد، چشم‌ها را می‌مالد، سر برمی‌گرداند، نگاه بچه‌ها می‌کند، چشمش می‌افتد به معلم کلاس ششم که بچه‌ها را پس می‌زند و می‌آید. صدای بوق ماشین بیشتر می‌شود. ذاکر، می‌رود طرفِ معلم کلاس ششم. حرفش را می‌شنود: «چه خبره آقای ذاکر؟ چی شده؟» می‌گوید

ـ بیا خودت ببین جناب هوشمند ـ گاومان زائیده.

هوشمند، خنداخند می‌گوید

ـ مبارکِ آقای ذاکر ـ چندقلو زائیده؟

می‌گوید ولی تنه‌های درخت را که می‌بیند، خنده رو لبانش و زیر گونه‌هایش می‌ماسد.

معلمان دیگر می‌آیند. همه، سر در گم نگاه ساقه‌ها می‌کنند و در می‌مانند. مردم از خانه‌ها می‌آیند بیرون ـ می‌آیند و لابه‌لای بچه‌ها می‌ایستند و هیچ نمی‌گویند. نوعی سکوت ناخواسته بر همه حاکم شده است. بوق ماشین‌ها می‌افتد و راننده‌ها، ماشین‌ها را ـ که تا انتهای خیابان صفی طولانی شده است ـ رها می‌کنند و پیش می‌آیند. عاقبت، آقای هوشمند، معلم کلاس ششم به حرف می‌آید ـ می‌گوید

ـ آقای ذاکر، چرا عزا گرفتین؟

ـ چه بکنیم آقای هوشمند؟

ـ تبری، ارّه‌ئی ـ قطعشان میکنیم.

آقای ستوده، معلم کلاس چهارم که تا حالا، انگار تو فکر بوده باشد و با پنجه ریش کوتاهِ خود را شانه می‌کرد، می‌گوید

ـ ولی من معتقدم خودسر دست بِ کاری نزنیم که هم عاقبتش معلوم نیست و هم چه‌بسا که پشیمانی بیار بیاره.

هوشمند می‌گوید

ـ پشیمانی یعنی چی جناب ستوده؟ دهتا تنهٔ درخت که بیشتر نیست. قطعشان می‌کنیم و ـ آل ـ فاتحه.

قهرمان، معلم پنجم می‌گوید

ـ نه آقای هوشمند. بنظر نمیاد که قضیه فقط مربوط بِ چندتا درخت باشه! من خیال می‌کنم عاقلانه‌تر از هر اقدامی اینِ که بِ اداره گزارش کنیم و کسب تکلیف کنیم.

مانی معلم کلاس سوم می‌گوید

ـ بنظر من، در حالِ حاضر، عاقلانه‌تر از هر کاری مرخص کردن بچه‌هاس تا دست و بالمانِ باز بشه ببینیم چه باید بکنیم.

ذاکر، حرف مانی را می‌پسندد، سر تکان می‌دهد، رو می‌کند به ناظم مدرسه که تازه آمده است و می‌گوید

ـ لطفاً، جناب رها، بچه‌ها را مرخص کن.

صدای بابای مدرسه از پس تنه‌های درخت می‌آید: «من چه کنم آقای ذاکر با زن و بچه اینِ پُشت گرفتار شدم؟» رها، لبخند به لب می‌گوید

ـ فعلاً برو زنگِ بزن، فیروزخان.

ذاکر می‌گوید

ـ ببینم مَشتِ فیروز، اگر بِ چیزی احتیاج داری بگو تا برات فکری بکنم.

فیروز می‌گوید

ـ فعلاً که شکر خدا بِ چیزی احتیاج نداریم.

می‌گوید و چند لحظه بعد صدای زنگ مدرسه می‌آید ـ زنگ تعطیلی: سه ضربهٔ پی‌درپی و دو ضربه، با فاصله. بچه‌ها به هم می‌ریزند. صدا و خنده‌شان بلند می‌شود و با شوق و شادی، دسته‌دسته راه می‌افتند و می‌روند. خیابان، کم‌کم خلوت می‌شود. مردم، با پنجهٔ پا، آرام‌آرام پیش می‌آیند و مُهر سکوت بر لب، می‌ایستند و نگاهِ مدیر و معلمین می‌کنند. آفتاب از لابلای شاخ و برگ سقف شهرک، تابیده است و زمین را گُله گُله روشن کرده است. مدیر، سیگار به لب می‌گذارد، می‌گیراندش، پک می‌زند و برمی‌گردد به ناظم و می‌گوید

ـ خب جناب رها، بچه‌ها رفتن، حالا چی؟

هوشمند می‌گوید

ـ همان که گفتم جناب ذاکر.

ذاکر سر تکان می‌دهد. هوشمند می‌گوید

ـ من نمیدونم چرا شماها تردید دارین ـ بُریدن چندتا درخت که نابجا سبز شده‌ن، به رمل و اسطرلاب احتیاج نداره.

مانی، معلم کلاس سوم پیش می‌آید، بازوی آقای ذاکر را می‌گیرد و می‌گوید

ـ بفرماین آقای ذاکر، بفرما بریم اداره. آقای هوشمند انگار که متوجه قضیه نیستن.

هوشمند می‌گوید

ـ قضیه‌ئی نیست آ ـ قاای مانی، مگر اینکه خودمان تبدیلِ بِ 'قضیه'ش کنیم!

ذاکر می‌گوید

ـ میریم اداره.

می‌گوید و راه می‌افتد. اداره نزدیک است. ناظم و معلمین پشت سر مدیر راه می‌افتند. ماشین‌ها راه می‌افتند و مردم متفرق می‌شوند. هوشمند با خودش غُر می‌زند: «ما تاکِی باید اسیر این اوهام باشیم؟ چه وقت یاد میگیریم از این مغزِ صاحبمرده استفاده کنیم؟» ستوده، دست می‌اندازد رو شانهٔ هوشمند و می‌گوید

ـ هوشمند عزیز، چرا خودتِ عذاب میدی؟ خیال میکنی چقدر حرفت در رو داره؟ چقدر میتونی با غر زدن، این سقف بِ هم تنیدهٔ شهرک را تکان بدی؟

هوشمند، مچ دست ستوده را می‌گیرد، از رفتن می‌ماند و چشم در چشم ستوده می‌گوید

ـ معنیِ حرفت اینِ که بگم نمیفهمم؟ بگم خرم؟

ستوده می‌گوید

ـ استغفرالله آقای هوشمند ـ من همچین جسارتی نمیکنم ـ من میگم کارِتْ مشت بر سندان کوبیدنِ.

هوشمند، مچ ستوده را رها می‌کند و راه می‌افتد ـ نیمهٔ راه، می‌رسند به چندتائی از طلبه‌های 'خانهٔ روحانی' شهرک که ایستاده‌اند و گرم گفتگو هستند. می‌شنوند که ورودی 'خانه روحانی' هم با تعدادی ساقهٔ نابجا بسته شده است. قهرمان، معلم کلاس پنجم می‌گوید

ـ انگار ما تنها نیستیم که گرفتار این مصیبت شدیم!

مدیر، رو می‌کند به 'سوگند' ـ طلبهٔ جوان ـ و می‌گوید

ـ شما با تنه‌های درخت چه کردین؟

سوگند، تحت‌الحنک خود را باز می‌کند، می‌اندازد دور گردن و می‌گوید

ـ ما ـ آقایان جلسه کرده‌ن، همه منتظر نتیجه هستیم.

هوشمند می‌گوید

ـ منتظر چی؟

'پارسا'، طلبهٔ دیگر می‌گوید

ـ که چه تصمیم میگیرن آقایان ـ قطع کنیم یا چه کنیم؟

ذاکر می‌گوید

ـ آقایان کجا جلسه کرده‌ن؟

نکوچهر، طلبه‌ئی که میانسال است می‌گوید

ـ تشریف برده‌ن کتابخانهٔ شهر ـ ما هم داریم میریم آنجا.

مدیر می‌گوید

ـ میتونم خواهش کنم ما را هم از نتیجه آگاه کنید؟ ما داریم میریم ادارهٔ کل.

سوگند، انگار که از باز کردن تحت‌الحنک پشیمان شده باشد، می‌بنددش و می‌گوید

ـ مگر شما خبر ندارین؟ درِ اداره فرهنگ‌م بسته شده!

ستوده، پنجه در ریش کوتاه می‌کند: «همهٔ درها؟» پارسا می‌گوید

ـ همهٔ درها!

مدیرکل و کارکنان ادارهٔ فرهنگ، تو میدانگاهی کوچکِ مقابلِ اداره

ایستاده‌اند. کسانی به دیوار تکیه داده‌اند یا رو پیش‌آمدگی قرنیز دیوار نشسته‌اند و سکوت کرده‌اند و سیگار می‌کشند. کسانِ دیگر ـ زن و مرد ـ دسته‌دسته، دور همدیگر جمع شده‌اند و بحث می‌کنند. هنوز نه تعداد موافقینِ قطعِ درخت‌ها پیداست و نه تعداد مخالفین ـ خبر می‌آید که درِ ورودیِ کتابخانه شهرک هم مسدود شده است و مدرسین 'خانه روحانی' رفته‌اند تا شاید جلسه خود را تو کتابفروشی شهرک تشکیل دهند که دیده‌اند درِ کتابفروشی هم بسته است و کتابفروش، خسته و عصبی مقابلِ در بسته قدم می‌زند و حالا، آقایان راه افتاده‌اند که بیایند ادارهٔ فرهنگ. چندتائی از کارکنان جوانِ اداره، پس از یک گفتگوی تند و پر سر و صدا، تصمیم می‌گیرند که درخت‌ها را ریشه‌کن کنند. مدیرکل تکان می‌خورد: «ریشه‌کن؟» پیش می‌رود: «این که ممکن نیست!» راهشان را می‌بندد: «یِ دقه صبر کنید آقایان.» دستش می‌رود به سیگار: «بِ عرض من توجه فرمائید، بعد هر تصمیمی که مایلید بگیرید.» سیگار می‌گیراند و بنا می‌کند به حرف زدن: «اول اینکه ریشه‌کن کردن این ساقه‌ها امری است کاملاً غیرممکن، چون ریشهٔ اصلی جائی دیگه‌س و چون صدبار هم قطعشان کنید باز رشد میکنن! درثانی، برای برخورد با چنین امری خطیر، بی‌احتیاطی ممکن است فاجعه ببار آورد ـ فاجعه‌ئی که نه میتوانیم پیش‌بینی کنیم و نه، اصلاً انتظارش را داریم. پس خواهش میکنم مهلت بدین تا اگر تصمیمی گرفته شود، همگانی باشد ـ تصمیم همه کسانی که با این ریشه‌ها و ساقه‌های نابجا مشکل پیدا کرده‌اند و یا اصولاً مخالفند.» هوشمند، از میان جمع پا پیش می‌گذارد و می‌گوید

ـ جناب مدیرکل، بِ من اجازه بدین چند دقیقه حرف بزنم بعد رأی بگیریم.

مدیرکل می‌گوید

ـ کار نه بِ این آسانیست که با فرمایشات شما حلّ شود و نه علی‌الاصول، تنها بِ اداره فرهنگ محدود است. تا آنجا که بِ من اطلاع دادهن، راه ورودی همهٔ دبستانها و دبیرستانها بسته شده است.

صدای کسی از میان جماعت برمی‌خیزد: «راه ورود سینما ـ تئاتر هم بسته شده.» کسِ دیگر می‌گوید

ـ راه درمانگاهها، مؤسسات پزشکی و تعاونی‌های مصرف و تولید هم بسته شده.

هوشیار می‌گوید

ـ با این ترتیب باید فاتحه همه چیز را خواند.

مدیرکل می‌گوید

ـ نه! باید جلسه تشکیل داد، باید تصمیم گرفت ـ با حضور آقایان علما، روحانیون 'خانه روحانی'، مدیران مدارس، مسئولین امور هنری، پزشکان، پزشکیاران، پرستاران، مدیران تعاونی‌ها و مسئولین همهٔ نهادها و سازمانهائی که راه ورودشان مسدود شده ـ باید جائی پیدا کنیم، بنشینیم، موضوع را بررسی کنیم و ـ

هوشمند، مهلت نمی‌دهد حرف مدیرکل تمام شود. می‌رود بالای چند بلوک سیمانی که کنار جدول پیاده‌رو، رو هم چیده شده است، دست را می‌برد بالا و می‌گوید

ـ خانمها، آقایان، لطفاً بِ من گوش کنید ـ

می‌گوید و سر می‌گرداند تا به همه که در چارسوی میدان ایستاده‌اند نگاه کند. ناگاه، جماعتی را می‌بیند که آهسته، آرام و ساکت، از طرف غرب پیش می‌آید. دست را می‌اندازد پائین و گردن می‌کشد و هیچ نمی‌گوید. کسانی برمی‌گردند و در جهت خط نگاهِ هوشمند نگاه می‌کنند ـ می‌بینند که مردِ سبزچشم، موی سر و ریش آراسته و عصای آبنوس، مثل منتشا بر دوش، پیشاپیش همه، گردن افراشته و سنگین گام برمی‌دارد. همه سکوت می‌کنند تا مرد سبزچشم برسد به دهانه غربی میدان فرهنگ ـ می‌رسد. می‌بینند که علمدار و 'مرد دیگر' شمع روشن به دست، در دو سوی او هستند و منصور، پسر عیدان معتمد و ده جوان دیگر که گوئی همه را به یک قالب ریخته‌اند، چوب خوش مشته در دست، پیشاپیش سبزچشم قدم برمی‌دارند و راه باز می‌کنند. جماعتِ پشت سرِ مرد

سبزچشم ـ زن و مرد ـ همه، شمع روشن به دست گرفته‌اند و چنان صفِ منظمی تشکیل داده‌اند که باید نفر به نفر با رعایت فاصله‌ها، چیده شده باشند. پسر عیدان معتمد، مردم را کنار می‌زند. کارکنان اداره فرهنگ، خواسته ناخواسته، پس می‌کشند. مرد سبزچشم، وارد میدان که می‌شود، بنا می‌کند به خواندن '*پانچا، پامارا*' و جماعت پشت سرش، زمزمه‌گونه جواب می‌دهند. زمزمه‌ها دور همدیگر می‌گردند، به هم پیوند می‌خورند، در پیوستگی با هم می‌چرخند و می‌چرخند تا همهٔ زمزمه‌های جدا افتاده را جذب کنند و بدل شوند به زمزمه‌ئی سنگین و پر حجم که وقتی می‌رسد به میدان فرهنگ، انگار زلزله‌ئی افسار گسیخته که دیوارها را درهم بکوبد و پس براند. سبزچشم می‌خواند: «*پانچا، پامارا ــ*» می‌خواند و می‌رود روبروی درِ بستهٔ اداره فرهنگ می‌ایستد و صدا را تحریر می‌دهد:

«*پانچاا، پامارا ـ لولووپا، وات‌سا ماتارا ـ ئون‌ماتا، اسورا ـ پانچا، پانچا، پانچا، پاماراا ــ*»

ناگهان، ده مرد به آرامی از جماعتِ پشت سرش جدا می‌شود، با نظم و آهسته می‌روند پای درختان سبز شده در دهانه درِ ورودیِ اداره فرهنگ، چشم‌ها را می‌بندند، زمزمه می‌کنند، بعد، چشم می‌گشایند و شمع‌های روشن را جابه‌جا بر شاخه‌های نورسته می‌کارند و تعظیم‌کنان پساپس برمی‌گردند. مرد سبزچشم '*پانچا، پامارا*' می‌خواند. این بار، ده زن، با موی سرِ کوتاه ـ مثل مردان ـ و همه، پیراهن سادهٔ بلند آبی به تن از جماعت جدا می‌شود. هرکدام آدمکی از فلز زرد درخشان به دست، با حرکاتی موزون و هماهنگ جلو می‌روند، آدمک‌ها را به شاخه‌ها آویزان می‌کنند، زانو می‌زنند، زمزمه می‌کنند و بعد برمی‌خیزند و رو به ساقه‌ها، خم و راست می‌شوند و پساپس برمی‌گردند تا به جماعت بپیوندند. سبزچشم، عصا را تکان می‌دهد و می‌خواند: «*پانچاا، پامارا، اسورا ــ*» و راه می‌افتد. زمزمه سنگین می‌شود: «*اسورا، اسورا، اسورا ــ*» کارکنان اداره فرهنگ ـ زن و مرد ـ سکوت کرده‌اند. مدرسین 'خانه روحانی' که تازه

رسیده‌اند، در بُهت و سکوت نگاه می‌کنند. می‌بینند که سبزچشم از میدان می‌رود بیرون ـ به طرف شرق، و می‌بینند که صف، منظم و آرام پشتِ سرِ سبزچشم حرکت می‌کند و راه می‌افتد. مدرسین 'خانه روحانی' ساکت، می‌آیند طرف مدیر کل اداره فرهنگ. زمزمه دور می‌شود ـ دورتر تا سکوت و سکون جایش را بگیرد. مدیرکل، انگار که بارِ سنگینی بر دوش داشته باشد، خسته و خمیده، برمی‌گردد نگاه مدرسین 'خانه روحانی' می‌کند و هیچ نمی‌گوید. پارساپیشه، رئیس 'خانه روحانی' پیش می‌آید، دست مدیرکل اداره فرهنگ را می‌گیرد و می‌گوید

ـ جناب مهرافزا نباید ساکت نشست!

یکپارچگی مردم شهرک درخت انجیر معابد، شکاف برمی‌دارد.



محمد سلمانی، اسپریِ مگس‌کش را برمی‌دارد و می‌گوید: «ئی همه پَخْشه[1] اَ کجا ئومد؟» دور دکان می‌گردد و چند پُف پی‌درپی می‌زند: «صاحاب مرده‌ها اَ یأجوج و مأجوجم بیشترن!» دکان پُر می‌شود بوی حشره‌کش: «بوْ مونِ گیج کرد امّا ئی لامسبّا آخ‌م نمیگن!» مگس‌ها دور سرش می‌گردند، ویزاویز صدا می‌دهند، گیج‌گیجی می‌خورند و قیقاج می‌روند: «ها!. بِکشین حالا تا بفهمین نیش زدن چه مزه‌ئی داره ـ» دو پُف دیگر می‌زند، اسپری را می‌گذارد رو میز، از دکان می‌زند بیرون و در را می‌بندد: «ئیطور نمیشه. باید یِ درِ توری بخرم.» می‌ایستد زیر درخت میموزا ـ لب پیاده‌رو. صدای باقلافروش را می‌شنود: «ها!ای باقلهٔ شامی ـ» سر برمی‌گرداند، می‌بیند که چارچرخه را می‌راند و می‌آید: «باقله بخور، کشتی بگیر ـ» تکان می‌خورد که برود طرفش. صدای ترمز ماشین ـ کنار پیاده‌رو ـ حواسش را می‌گیرد ـ نگاه می‌کند ـ جمشیدِ توران طلائی است: «ممد بیا یِ تیغ بِ ریشم بنداز میخوام برم ملاّثانی.» می‌گوید و پیاده می‌شود. محمد می‌گوید

---

۱. پخشه ـ پشه که مقصود محمد، مگس است.

ــ تاکسیِ عوض کردی؟

ــ خریدمش.

می‌گوید و می‌رود طرف دکان. صدای محمد را می‌شنود: «باید صبر کنی لشکرِ سلم و تورِ جارو کنم ــ» صدای باقلافروش می‌آید: «خوردی زمین دوباره بگیر.» توران طلائی می‌گوید

ــ متلک میگی؟

محمد، متعجب می‌گوید

ــ متلک؟

ــ هاا ـ بَ 'لشکرِ سلم و تور' یعنی چی؟ میخوای منِ جارو کنی؟

ــ چرا پرت و پلا میگی، توران طلا ـ آهاا، حالا فهمیدم ـ نه بابا ـ پخشه‌هانِ میگم

ــ دیگه بدتر ـ ئی دفعه پخشه هم شدم!

محمد دست می‌کشد طرف جمشید: «برو بابا ـ برو باقلا بخر تا همشهریاتِ جارو بکنم بعد یِ ریشی برات بتراشم که در هفت اقلیم نتراشیده باشن ــ»

می‌گوید و می‌رود در دکان را باز می‌کند. صدای توران طلائی را می‌شنود: «فلفلِ سرخم بریزه روش؟» می‌گوید

ــ بریزه.

و می‌رود تو دکان: «وِی‌ی‌ی، ببین چه خبره ــ» خرمگس درشتی رو میز، هنوز دور خودش می‌گردد و صدا می‌دهد. محمد، خاک‌انداز را برمی‌دارد، میز را تمیز می‌کند، زمین را جارو می‌زند. توران طلائی با دو کاسه باقلا می‌آید، دَم در، آب باقلا را هورت می‌کشد. چشمش می‌افتد به خاک‌انداز: «ئینا کجا بوده‌ن؟» محمد می‌گوید

ــ نفوس همشهریات خیلی زیاد شده. اگر بِ تو رأی بدن میشی رئیس راننده‌های تاکسی.

توران طلائی یکی از کاسه‌ها را می‌گذارد رو میز و می‌گوید

ــ خفه خون بگیر زودتر بِ جنب دیرم شد.

دهان را پر می‌کند باقلا. محمد می‌گوید
ــ بابا دست نامزدتِ بگیر بیارش که دَم بِ دقیقه راه نیفتی بری ملاثانی.
توران طلائی با دهان پُر می‌گوید
ــ خدا بخواد چند ماهی با تاکسی خودم کار بکنم پول و پله‌ئی دستم بیاد، مُحرّم صفرم بگذره، بعد ایشالا ــ
باقلای جویده را قورت می‌دهد. محمد می‌رود مگس‌ها را می‌ریزد تو جوی جاشیه خیابان و برمی‌گردد: «بشین ببینم.» نگاه جمشید می‌کند: «با دست میخوری؟» توران طلائی می‌گوید
ــ پَ چه کنم؟ با پا بخورم؟
ــ قاشق، بدبخت ـ دامادم میخوای بشی ناسلامتی بعدِ سی و پنجسال عمر
ــ برو بابا!، تو هم مبادی آداب شدی ـ بزن بره
ــ با پوستـم میخوری؟
ــ منِ کُشتی بابا، ریشِ جامانده نِ بتراش، باید برم ننه را هم وردارم ــ
سرهنگ گل‌جالیز می‌آید تو ـ فرم پوشیده است: «ممد، این ماشین مالِ کیِ جلو مغازه‌ت؟» دهان توران طلائی پُر است: «مال نوکرت. در خدمتم.» محمد می‌گوید
ــ مبارکِ جناب سرهنگ ـ بِ سلامتی درجه‌تِ دادن؟
رو هر شانهٔ گل‌جالیز دو قبهٔ طلائی می‌درخشد. می‌زند پس شانه توران طلائی: «پاشو.» برمی‌گردد به ستوان دوّم همراهش: «ببرش آگاهی تا بیام.» توران طلائی برمی‌خیزد: «آگاهی چرا جناب سرهنگ؟» گل‌جالیز می‌گوید
ــ ماشین دزدیِ.
ــ دزدی؟ خریدمش جناب سرهنگ ـ الآن چار روزِ.
ستوان می‌گوید
ــ بفرما.

محمد می‌گوید
ـ جناب سرهنگ، من جمشیدِ میشناسم، اهل ئی حرفا نیست
ـ نمیگم اهل این حرفا هست یا نیست! ماشین دزدیِ باید تکلیف روشن بشه.
ستوان دوم بازوی جمشید را می‌گیرد: «راه بیفت!» توران طلائی، رنگ باخته نگاه محمد می‌کند: «آخر تو یِ چیزی بگو لامسبّ.» محمد می‌گوید
ـ خو گفتم ولی ـ
سرهنگ می‌گوید
ـ اگر خریده باشی‌ش کسی با تو کاری نداره
ـ هفت قدم بِ طرف حضرت عباس ور میدارم که خریده‌مش
ـ فروشنده را میشناسی؟
ـ البّت که میشناسم
ـ خیلی خب، برو آگاهی من خودم میام ترتیب کارتِ میدم ـ اینم بخاطر محمد.
توران طلائی راه می‌افتد: «عجب اقبالی اوردم ئی اوّل بسم‌الله ـ» محمد می‌گوید
ـ خیالت راحت باشه جمشید ـ جناب سرهنگ کمکت میکنه
ـ آخر کل زندگی‌م فروختم و بِ اندازهٔ کل عمرمم بدهکار شدم تا ئی ماشینِ خریده‌م که دیگه سی کسی مفت و مجّانی زحمت نکشم.
می‌گوید و می‌رود بیرون. سرهنگ، کلاه را برمی‌دارد، می‌نشیند رو صندلی و می‌گوید
ـ تو میشناسی‌ش ممد؟
ـ ها ـ بیست سال بیشتره
ـ یِ تیغ بنداز بِ صورتم ـ چطور آدمیِ؟
ـ خوب و زحمت‌کش! تا ئونجا که میدونم حتی یِ لقمهٔ حرام از گلوش پائین نرفته.

محمد، از تو قفسه پیشبند نو برمی‌دارد و می‌اندازد رو سینه سرهنگ. می‌شنود: «ولی ماشینش دزدیِ ــ» محمد می‌گوید
ــ خو لابد کلاه سرش گذاشتن!
سرهنگ هیچ نمی‌گوید. محمد، پودر صابون می‌ریزد تو پیاله، از کتری ـ که دو شاخه‌اش به برق است ـ آبجوش می‌ریزد رو پودر صابون و با فرچه هم می‌زند. می‌شنود: «تو مـمّد، این روزا، از فرامرزخان آذرپاد خبری نشنیدی؟» دست محمد بی‌حرکت می‌شود. به تصویر سرهنگ، تو آینه، نگاه می‌کند، هر دو ابرویش بالا می‌رود، چشمانش گشاد می‌شود و می‌گوید
ــ فلامرزخان؟
سرهنگ لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. محمد می‌گوید
ــ از ئی میّت که تا حالا هفتاد کفن پوسانده دست برنمیداری؟
ــ نه!
محمد، به گونه‌های سرهنگ کف می‌مالد: «چرا جناب سرهنگ؟» سرهنگ می‌گوید
ــ دلم میگه که مردهٔ فرامرز، زنده‌س ـ همینطور که زنده‌ش مرده‌س!
محمد، انگار با خودش باشد زمزمه می‌کند: «زنده‌ش مرده‌س، مرده‌ش زنده‌س ــ» لبخند می‌زند: «من که سر درنمیارم ــ» پیاله را می‌گذارد رو میز. تیغ برمی‌دارد ـ تیزش می‌کند. می‌شنود: «این روزا بِ شهرک انجیر معابد، گذرت افتاده؟» محمد می‌گوید
ــ نه، امّا شنیده‌م یِ درویشی آمده که غیب میگه ـ یِ روز میخوام برم برام سرکتاب باز کنه!
لنگه شیشه‌ئی در دکان پس می‌رود ـ 'پیمان' است، پسر پنج سالهٔ محمد سلمانی: «بابا سلام ـ مامان کارت داره.» محمد، از پس شیشه نگاه می‌کند. 'بهشته' را می‌بیند. اشاره می‌کند که بیاید تو. بهشته سر تکان می‌دهد. محمد، تیغ می‌اندازد به گونهٔ سرهنگ و می‌گوید
ــ پیمان، بابائی ـ بِ مامان بگو بیاد تو.

پیمان می‌رود بیرون و برمی‌گردد: «مامانی نمیاد ــ» محمد می‌گوید
ــ لااله الا الله ـ زن ئیقد خجالتی دیگه ندیده بودیم.
می‌گوید و تیغ به دست می‌رود دَم دکان: «بیا تو زن ـ غریبه نیست، جناب سرهنگِ.» بهشته، رضا و نارضا، صورت را با پر چادر می‌پوشاند و می‌آید تو. سرهنگ از تو آینه نگاهش می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید
ــ از من رودرواسی داری؟
بهشته هیچ نمی‌گوید. می‌رود تو دکان. محمد می‌گوید
ــ خجالت میکشه جناب سرهنگ.
می‌گوید و شیشه اودکلن را برمی‌دارد. سرهنگ می‌گوید
ــ نزن!
ــ اختصاصی خودتِ ـ همانِ که مخصوص خودت خرید ــ
پشت در، صدای سبزچشم می‌ترکد: «هی ـ پالا ــ» سرهنگ یکهو سر برمی‌گرداند، پیمان می‌دود و به دامن بهشته می‌چسبد. محمد، بهت‌زده می‌بیند که لنگه در پس رفت و سبزچشم، سر عصا بر شانه آمد تو ـ مردم پشت در دکان جمع می‌شوند. منصور، پسر عیدان معتمد پشت در است، با چند جوان دیگر که همه پیراهن و شلوار سیاه پوشیده‌اند و همه به یک قد و قامت. دست سبزچشم می‌رود تو کشکول. نقل برمی‌دارد، '*پانچا، پامارا*' می‌خواند، به نقل‌ها فوت می‌کند و می‌دهد به محمد: «بگیر! هرکس از این نقل بخوره از هفت بلای آسمانی و هفتاد و هفت بلای زمینی در امان خواهد بود.» می‌گوید و می‌رود طرف پیمان ـ پیمان پشت بهشته پنهان می‌شود. مرد سبزچشم می‌گوید
ــ بگیر پسر خوب. نقلِ ـ نقل بیدمشک!
بهشته می‌گوید
ــ بگیر مامان ـ بگیر ثواب داره.
دست پیمان آهسته پیش می‌آید. چشمش به چشم سبزچشم است، ترسیده است، نقل را می‌گیرد و می‌رود پشت سرِ بهشته. سبزچشم می‌خندد. نگاه بهشته می‌کند. دستش پیش می‌رود. بهشته نقل‌ها را از کف

دست سبزچشم برمی‌دارد و می‌گوید

ــ خیلی ممنون آقا ـ یِ دعائی هم بِ جان ممد بکن عقلش سرجا بیاد.

محمد می‌گوید

ــ عقل مو؟

بهشته از تو کیف دستی چند سکه برمی‌دارد و می‌اندازد تو کشکول.

سرهنگ می‌گوید

ــ پس سهم نقلِ من جناب مرشد؟

سبزچشم خنده بر لب می‌گوید

ــ بِ درد کسی که اعتقاد نداره نمیخوره!

سرهنگ می‌گوید

ــ هرکس این لباس تنش باشه اعتقاد نداره؟

ــ نه جناب سرهنگ ـ حکایت لباس نیست، حکایت دل است. دلی که گاه از عقل و مغز آدمیزاد بیشتر حرف داره ولی متأسفانه کسانِ بسیاری هستند که گوش شنوا ندارند و شما، جناب سرهنگ، یکی از آنها هستید!

سرهنگ می‌گوید

ــ شما، گل‌مولا، از بطون مردمم خبر داری؟

سبزچشم پوزخند می‌زند: «من کی باشم سرهنگ که از بطون مردم خبر داشته باشم ـ من خودم ره گم کرده‌ئی سرگردان هستم که عقل را سه طلاقه گفته‌م و بِ دل پناه برده‌م.» دشداشه ارغوانی پوشیده است و شال زرد به کمر بسته است. چشم سرهنگ به زن محمد سلمانی است. بهشته مبهوت سبزچشم است. حواسش به چادر نیست که پس رفته است و برجستگی چپ سینه‌اش ـ که انگار با پیش سینهٔ سینه کوتاه پیراهن در جنگ است ـ پیداست. سبزچشم می‌بیند. سرهنگ می‌فهمد، چشم می‌دزد و می‌گوید

ــ جناب مرشد، اگر کسی بِ تعویذ احتیاج داشته باشد کسی هست براش درست کنه؟

سبزچشم می‌گوید
ـ تعویذ، نعل قاطر نیست که کسی درست کنه سرهنگ. باید بدستش بیاری، با ریاضت و نیت پاک و **چشم پاک**.
می‌گوید و برمی‌گردد نگاه بهشته می‌کند. بهشته به خود می‌آید. می‌بیند که چادرش از رو سینه پس رفته است، دستپاچه می‌شود، خودش را می‌پوشاند، دست پیمان را می‌گیرد: «بریم مامان ـ» و راه می‌افتد طرف در. محمد می‌گوید
ـ بَ چکار داشتی ئومدی؟
زن می‌گوید
ـ بعد میگم.
و لنگهٔ در را می‌کشد. سبزچشم می‌گوید
ـ نفهمیدی عیال چکار داشت استاد سلمانی؟
منصور پسر عیدان معتمد مردم را پس می‌زند. بهشته می‌رود بیرون. در بسته می‌شود. محمد، رو می‌کند به سبزچشم: «تو میدونی چکار داشت؟» سرهنگ از جا برمی‌خیزد. می‌گوید
ـ ببینم ممّد، تو کِی میری خانه دکتر آذرپاد اصلاحش کنی؟
سبزچشم، صدا را در گلو می‌غلتاند و بلند می‌گوید: «**هی ـ پالا** ـ»
گوشه نگاه سرهنگ به سبزچشم است. محمد می‌گوید
ـ سربِسرم میذاری جناب سرهنگ؟
سرهنگ می‌گوید
ـ جدّی میگم ممّد ـ میخوام یِ بسته بدم براش ببری.
سبزچشم باز می‌گوید: «**هی ـ پالا**» و می‌رود طرف در. محمد می‌گوید
ـ برم قبرستان اصلاحش کنم؟
پسر عیدان معتمد در دکان را باز می‌کند. سرهنگ می‌گوید
ـ تشریف بردین جناب مرشد؟
محمد می‌گوید

ـ میخواستم برام سرکتاب باز کنی.

سبزچشم از دکان می‌زند بیرون: «**هی‌ی ـ یا ـ لا.**» و می‌رود. دَم دکان خلوت می‌شود. محمد می‌گوید

ـ حکایت دکتر آذرپاد چی بود جناب سرهنگ؟

سرهنگ می‌گوید

ـ هیچی ـ بات شوخی کردم.

چشم سرهنگ، از پشت شیشه می‌افتد به زنی که مینی‌ژوپ پوشیده است و موی بلوطیِ بلندش دسته شده است و از چپ گردنش افتاده است رو سینهٔ پرحرکتش. کلاه را به سر می‌گذارد: «من رفتم ممّد.» محمد می‌گوید

ـ جمشید، جناب سرهنگ ـ توران طلائی. بِ داداش برس!

سرهنگ در را باز می‌کند. هیچ نمی‌گوید. زن از مقابلش می‌گذرد. بند کیفش بلند است و کیف رو ران لختش بازی می‌کند. سرهنگ، پشت سرش راه می‌افتد. محمد غُر می‌زند: «اَ هفتاد فرسخی یِ زن ببینه دستِ پاش گم میکنه بدبخت! خو زن بگیر جان خودتِ راحت کن.» دستش می‌رود که در را ببندد. بهشته می‌آید. محمد می‌گوید

ـ هاا، ورگشتی؟

ـ ها ممّد ـ پول میخوام سی بچه کفش بخرم

ـ بَ سی چه رفتی؟

ـ اَ دست چشم هیزِ ئی سرهنگ

ـ یعنی بِ تو هم همیطور نگاه میکنه؟ بیا تو ببینم ـ

پیمان می‌آید تو. بعد، بهشته. محمد در را می‌بندد. بهشته می‌گوید

ـ فرق نمیکنه ـ چشم وقتی هیز باشه هیزِ دیگه ـ ده دفعه هم بهت گفته‌م امّا انگار که اصلاً نگفته‌م ـ اودکلن خصوصی‌م براش میخری.

صدای محمد بلند می‌شود: «خو بِ درد آدم میخوره، زن! امروزه روز رفاقتِ با یِ آجان هم غنیمتِ ـ ئی که بِ ناسلامتی سرهنگِ ـ» صداش می‌آید پائین: «حالا چقد میخوای؟» زن می‌گوید

ـ پنجاه تومن.

باز صدای محمد می‌رود بالا: «پنجااااه تومن؟ تو خیال میکنی اسکناس چاپ میکنم؟» بهشته می‌گوید

ـ خو مو چکار بکنم؟ همه چی گرون شده!

ـ ها! همه چی گرون شده الاّ مزد سلمانی

ـ خو خودت ببرش بالا ـ رو کاغذ بنویس بزنش جلو چشم مشتری

ـ گرونش کنم تا ئی چارتا مشتریِ هم از دست بدم، ها؟ ئو وقت تو خرجِ خانه‌نِ میدی؟

دست به جیب می‌کند: «بیا ئی بیست تومن بگیر براش بوت[1] بخر.» زن می‌گوید

ـ بوت میخواد چه کنه؟ گرم.

محمد، رو به روی پیمان چنگ پا می‌نشیند: «ها بابائی؟» می‌بوسدش: «پسر من الاّ بوت دیگه هیچی پاش نمیکنه.» باز می‌بوسدش. پیمان می‌گوید

ـ بوت نمیخوام بابائی. میخوام واسکش بزنم.

محمد برمی‌خیزد: «تو 'واکسِ' یاد بچه دادی؟» زن می‌گوید

ـ من چرا یادش بدم؟ خودش میبینه، میفهمه!

ـ خیلی خب ـ برو تا شب بیام خانه. حالا پنجاه تومن ندارم.

زن، دست بچه را می‌گیرد: «تو هیچوقت نداری ـ» بچه را دنبال خود می‌کشد و می‌رود طرف در: «بیا مامانی. بیا خودم برات میخرم. بابا گداس! پول نداره.» محمد می‌گوید

ـ حالا سی چه حرف یاد بچه میدی؟ 'باباگداس' چیِ حرف بیخود میزنی؟ بیا، بیا ئی سی تومنِ بگیر.

زن می‌گوید

ـ با سی تومن تیماجم نمیدن

---

۱. کفش کتانی ساق بلند ـ پوتین.

ـ خو تیماج بخر، اِلّن[1] باید شِبرو[2] باشه.

محمد می‌بیند که رنگ بهشته سرخ شد. می‌شنود: «بچهٔ مو از کی کمتره که ـ» می‌بیند که سینه بهشته انگار بی‌تاب شده باشد، پر و خالی می‌شود: «ـ نباید شبرو بپوشه؟» محمد، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ خیلی خب، دیگه ئیقد جِزْ نیا ـ ئی پنجاه تومن بگیر برو ـ

حرف در دهانِ محمد می‌ماسد و چشمانش گشاد می‌شود. بهشته، سر برمی‌گرداند و در جهت نگاه محمد نگاه می‌کند ـ سرهنگ را می‌بیند همراه زنی که می‌نی‌ژوپ پوشیده است. می‌بیند که موی بلند زن دسته شده است و مثلِ دم اسب پسِ پشتش افتاده است. می‌بیند که زن می‌خندد، راه رفتنش پرحرکت است و دستهٔ موی بلندِ پسِ پشت شانه‌اش جنبان و پرحرکت است. صدای محمد را می‌شنود: «ای لامسّب! پخشه‌نِ رو هوا نعل میکنه!» بهشته می‌گوید

ـ زنش؟

ـ زنش کجا بود، زن؟ همی الآن افتاد دنبالش!

ـ صد کت گفتم رفاقت باش نکن!

ـ رفاقت؟ بِش چسبیده‌م زن. بِ دردم میخوره. تو که نمی‌فهمی چه روزگارِ خر تو خری‌یِ! بیا، بیا بگیر ـ راستی سی ننه کبابهٔ هندی[3] خریدی؟

ـ ئو که دیروز خریدم ـ اَ دیشب‌م بسته بِ پیشانی‌ش!

ـ تو ئی روزگار خرتوخر که سی آدم حواس نمیمانه! بیا، ئی پول کفش، اینم ده مثقال مُقل[4] مکّی بخر سی ننه.

ـ بهشته پول را می‌گیرد: «مُقل داریم.» محمد دست دراز می‌کند: «خو بَ پول مُقل بده بِ مو.» بهشته می‌گوید

---

۱. حتماً. ۲. شورو ـ Chevreau پوست بزغاله ـ چرم بزغاله.

۳. داروئی است گیاهی. نیرو دهنده اعصاب، کاهش دهنده ترشحات ریه، مدّر، مقوی معده و ـ (معین)

۴. داروئی گیاهی است سمغ‌گونه، قابض، ضد دردهای بواسیر و نقرسی و ـ (معین)

ـ میخرمش جوراب.

خم می‌شود طرف پیمان: «ها مامانی؟» پیمان می‌گوید

ـ ها مامانی، جوراب‌م میخوام ـ دوتا.

محمد سر می‌گرداند: «ننه و پسر که بِ هم ساختند، دکان سلمانی خراب میشود ـ برو، برو زودتر بچه‌نِ ببر خانه، خسته میشه.» می‌گوید و هردو بازوی پیمان را می‌گیرد، از زمین بلندش می‌کند، در آغوش می‌گیردش، می‌بوسدش و می‌گوید: «برو خوش باش ـ خدا بخواد یِ فوتبالم برات میخرم! گور پدرش که سکّه زد!» باز می‌بوسدش و می‌گذاردش زمین و در را باز می‌کند: «برین ـ دست خدا بِ همراتان.» پیمان می‌گوید

ـ پَ پول فوتبال بابائی؟

ـ اِه! گفتم خدا بخواد، نه حالا.

بهشته دست پیمان را می‌گیرد: «بریم مامانی، بریم تا پولِ کفش ِپس نگرفته!» محمد سر می‌جنباند: «بابا بِ بچه‌ش گفت بلندت میکنم میزنمت زمین تا مثل هندونهٔ رسیده پخش و پلا بشی، بچه عر زد و گفت 'مو هندونه میخوام!'» بهشته می‌رود بیرون. محمد از لای لنگه‌های در می‌گوید

ـ حواست جمع بچه باشه ها.

بهشته می‌گوید

ـ خب دیگه، نمیخواد سفارش کنی.

باقلافروش می‌آید: «مش ممد، دو تا کاسه اَ مو باید اینجا باشه!» محمد می‌گوید

ـ ها ـ بیا بگیر

می‌رود طرف میز. کاسهٔ باقلای خودش دست نخورده یخ کرده است، ته کاسه جمشید، چند دانه باقلا بیشتر نیست: «پول داده؟» باقلافروش می‌گوید

ـ ها، داده ـ یِ تومنِ‌م طلبکارِ

ـ طلبکار؟

ـ ها، دو تومنی داد نداشتم بقیه‌ش بِدم، کجاس؟

ـ بدبخت بیچاره رفت تو هلفدونی.

باقلافروش می‌گوید

ـ چرا؟

و دست را پس می‌کشد و سکّه‌ها را می‌اندازد تو کیسهٔ چرمیِ بسته به کمرش ـ محمد می‌گوید

ـ چرا نداره. بیچاره اگر تو بیابان سوار شترم باشه کوسه میزندش ـ یَ کو بقیهٔ پولِ جمشید؟

ـ دست، دستِ میشناسه. میذارم تا خودش بیاد

ـ بابا شوخی کردم ـ الآن میاد، رفته نوشابه بخره.

باقلافروش نگاه بیرون می‌کند: «با ماشین؟» می‌بیند که ایوب گدا پای چارچرخه ایستاده است و دو لپی باقلا می‌خورد. از جا کنده می‌شود: «هی ایوب ـ» از در می‌رود بیرون ـ فرزین می‌آید: «سلام مش ممد.» بیلرسوت پوشیده است. محمد می‌گوید

ـ سلام بفرما ـ یِ ماه گذشته از وقتت.

فرزین می‌نشیند رو صندلی: «مش‌ممد، رفتی شهرک ببینی چه اوضاعی یِ؟» محمد، لُنگ می‌اندازد رو سینهٔ فرزین: «نه، نرفتم، اما یِ ساعت قبل مرشد خودش ئومد اینجا؟» فرزین سر برمی‌گرداند: «راست میگی؟ خودش اومد؟» محمد می‌گوید

ـ دروغم کجا بود؟ یِ روز میخوام برم پیشش برام سرکتاب واز کنه

ـ با هم بریم ـ باشه؟ منم میخوام سر کتاب ـ

ـ جمعه بعدازظهر، خوبِ؟

ـ خوبِ ـ امّا میگم ـ من انگار مرشدِ یِ جائی دیدهم

ـ اِه ـ تو هم ئیطور خیال میکنی؟

فرزین می‌گوید

ـ راه رفتنش خیلی برام آشناس.

محمد، قیچی و شانه برمی‌دارد: «جمعه با هم میریم ته توشِ درمیاریم.» فرزین می‌گوید

ـ میام دنبالت. دَم خانه، ساعت چار

ـ باشه. منتظرم.



مدیر کل فرهنگ می‌گوید

ـ اگر قضیه را نشناسیم، دست بِ هر کاری بزنیم، کورکورانه عمل کرده‌ایم. باید شکافته شود و باید از هر جهت شناخته شود تا بتوانیم برای مبارزه با آن ابزار مناسب را انتخاب کنیم.

ساقه‌های نابجای درخت انجیر معابد، ورودی همه‌جا را بسته است. تو میدان جلسه کرده‌اند ـ پای مجسمهٔ مهران‌خان. کسانی از چارسو، راه ماشین‌ها را بسته‌اند. کارکنان اداره فرهنگ، طلبه‌های 'خانه روحانی'، معلمان همه مدارس، هنرمندان تئاتر و سینما، پزشکان، پزشکیاران، نشسته یا ایستاده، دور هم جمع شده‌اند و گفتگو می‌کنند. پارسا ـ طلبهٔ جوان، می‌گوید

ـ اول از این کلماتِ ـ '*پانچا، پامارا*' و جملاتی که معلوم نیست چه معنا می‌دهد شروع کنیم.

هوشمند معلم کلاس ششم مهران می‌گوید

ـ هیچ معنائی ندارند آقا ـ بی‌معنای بی‌معنا.

می‌گوید و گوشه سبیل را به دندان می‌گیرد.

پارساپیشه، رئیس خانه روحانی، دستش را می‌برد بالا: «منم فکر میکنم که هیچ معنای خاصی نداشته باشند.» ستوده، معلم کلاس چارم می‌گوید

ـ آخر، بی‌معنا هم که نمیشود.

پارساپیشه می‌گوید

ـ حتی خودِ گویندگانشان هم چیزی دربارهٔ معنای این لغات نمیدونن. من از چندتاشان پرسیده‌م.

کسی می‌گوید

ـ شاید دیگران را غریبه میدونن و اعتماد نمیکنن بگن.

پارساپیشه رو می‌کند به پارسا: «شما که این بحث را عنوان کردین، خودتان چه فکر میکنین؟» پارسا می‌گوید

ـ من فرهنگها و قاموسهای متعددی را نگاه کردەم امّا چیزی دستگیرم نشد!

مردم به‌تدریج می‌آیند، می‌ایستند، سکوت می‌کنند و گوش می‌دهند. مغازه‌های میدان نیمه تعطیل می‌شوند. مهرافزا، مدیرکل فرهنگ می‌گوید

ـ تصّور من اینِ که از بارِ آهنگین این کلمات بی‌معنا برای تحریک مردم استفاده میکنن.

حسن‌جان، چارپایه‌ها را می‌گذارد تو و واکسی را می‌بندد ـ کسی می‌گوید

ـ یعنی چی بار آهنگین کلمات؟

مدیر کل می‌گوید

ـ شعار آهنگینْ، روان‌افزاست، حتی اگر معنا نداشته باشد. نوعی قدرت و حرکت ایجاد میکنه. مثلاً اگر صد نفر با هم بگویند 'هی ـ هو' و پی‌دربی و با آهنگ تکرار بکنن، بعد از چند لحظه می‌بینند که با گفتن 'هی' پا بِ زمین میکوبن و با گفتن 'هو' دست تکان میدن.

صدای کسی از میان جمعیت می‌آید: «عوامانه‌ش اینِ که اگر همین الآن یِ کسی شعر ضربی بخونه، نصف بیشترمان، خودبخود بشکن میزنیم ـ میگید نه، امتحان کنید.» کسانی می‌خندند. صدای هوشمند بلند می‌شود: «جناب مدیرکل، من معتقدم که بِ این جلسات اصلاً نیازی نیست. اگر همه با هم تبر برداریم و در یک وقت معین، همه را با هم قطع کنیم، هیچ اتفاقی نمیفته!» رئیس 'خانه روحانی' می‌گوید

ـ شما، آقای هوشمند، ظاهراً، نیروی توانستن و ندانستن را نمیشناسید که اینطور میفرمائید. در حقیقت، جماعت را در حالت عادی دیدین، و

حال آنکه روانشناسی اجتماعی، بخصوص جائی که تعصب نیرومند باشه، چیزی دیگه‌س!

دکتر 'نیکو' که سکوت کرده بود و با حوصله به حرفها گوش داده بود، سینه صاف می‌کند و بعد می‌گوید

ــ من عقیده دارم که ساقه‌های انجیر معابد را نباید قطع کرد ـ در هیچ شرایطی!

هوشمند براق می‌شود: «یعنی همه جا تعطیل؟» دکتر نیکو می‌گوید

ــ نه! با مرشد حرف میزنیم ـ اینهمه آدم پشت سرش هست ـ راه حلّ پیدا میکنیم.

قهرمان، معلم کلاس پنجم می‌گوید

ــ منظور آقای دکتر؟

ــ منظور اینکه اگر قرار باشه دمکراسی را رعایت کنیم ـ که باید رعایت کنیم، جمعیت پشت سر مرشد، صد برابر ما هم بیشتر هستند ـ باید گفتگو کنیم.

پارساپیشه، رئیس خانه روحانی می‌گوید

ــ من از حرف شما تعجب میکنم جناب دکتر ـ گفتگو با کی؟ با کسانی که برای رسیدن بِ قدرت از همهٔ عوامل و عناصر دموکراسی استفاده میکنن امّا وقتی که بِ قدرت رسیدن، همه حقوق دمکراسی را سلب میکنن؟ ما که همه ماهیّت خرافاتی و ارتجاعی درخت 'لیل' را خوب میشناسیم ـ نه! اگر راهِ حلّی هست، خودِ ما، باید پیداش کنیم و تصمیم بگیریم.

دکتر نیکو می‌گوید

ــ آنچه را که شما، جناب پارساپیشه، ارتجاع و خرافات میدونین، قدرتی است که هست. در نگاه اول هم بنظر میاد که منطق‌پذیر نباشه، امّا هست ـ وجود دارد، ما ناچار از پذیرفتنش هستیم.

صدای جوان کسی از میان جمع شنیده می‌شود: «چطورست جناب دکتر که شما وقتی بِ امر طبابت میپردازین هم مبنای کارتان علمیِ و هم

اینکه بِ منطق و استدلال اعتقاد دارین، امّا همچین که به مسائلی از قبیل 'درخت انجیر معابد' میرسین همهٔ آن چیزی را که رنگ و بوئی از علم و منطق داره فراموش میکنین ـ شما را تنها نمیگم جناب دکتر ـ اغلب تحصیلکرده‌ها ـ حتی خودِ من!

زمزمه برمی‌خیزد. همه نگاه جوان می‌کنند. مهندس 'فروزان' می‌گوید

ـ من در جواب این جوان، فقط یِ بیت شعر میخونم ـ شعر مولانا که میفرماید 'این خامی دیگ است که در جوش و خروش است ـ چون پخته شد و لذت دژم یافت خموش است.'

زمزمه بیشتر می‌شود. صدای هوشمند می‌لرزد: «آقا این فرمایشات چیِ؟ خامی و دیگ و جوانی کدومِ؟ خوب حرفشان درستِ چرا ما باید بِ این 'خامی' ب اعتبار اکثریتی که دارن، مشروعیت بدیم؟ ـ و اصولاً چرا اغلب ما وقتی بِ موهومات میرسیم دیگه استدلال برامان معنی نداره و دیگه هرچه هست نیروی کور ناشناخته‌ایست که پدر در پدر و سینه بِ سینه بِ ما رسیده.» ناگهان همهمه شنیده می‌شود ـ از چار جهت. همهمه‌ئی که دور است. سرها، همه برمی‌گردد. از غرب بلوار جماعتی پیش می‌آید. صدا نزدیک می‌شود. جماعتِ دیگر از شرق بلوار می‌آید. می‌بینند که خیابان‌های اصلی هردو مجتمع ـ شمالی و جنوبی مملو از زن و مرد است. همهمه شکل می‌گیرد ـ کلام می‌شود: '*پانچا، پامارا*' ـ همه از جا برمی‌خیزند. پیشاپیشِ جماعتِ غربِ بلوار، جوانان سیاهپوش، همه به یک قد و قامت، پشتِ سرِ مردِ سبزچشم صف بسته‌اند. سبزچشم، دشداشه خاکستری پوشیده است و شال بنفش به گردن انداخته است ـ می‌آید و می‌خواند: «*جا، لا ـ پا، پا ـ ناراکا*» و جماعت جواب می‌دهد: «*ناراکا، ناراکا، ناراکا ـ*» صدای سبزچشم آهنگین است: «*وات‌سا، ماتارا ـ یانکا، پوجا.*» به میدان نزدیک می‌شوند ـ از چار جهت. صداها هم‌آهنگ است: «*یانکا، پوجا ـ یانکا، پوجا ـ یاتانا.*» سبزچشم، در دهانهٔ غربی میدان می‌ایستد و به عصا تکیه می‌دهد. جماعت، ورودی‌های میدان را می‌بندند. جلسه به هم می‌خورد. مدیرکل، دست پارساپیشه را می‌گیرد ـ

حرف می‌زند، صداش شنیده نمی‌شود. سبزچشم نعره می‌کشد: «**هیپالا**» و حرکت می‌کند. میدان از فریاد جماعت می‌لرزد: «**هیپالا.**» همهٔ شرکت‌کنندگانِ در جلسه، انگار که بلعیده می‌شوند. هیچکدامشان پیدا نیست. سبزچشم از پله جلوِ مجسمه می‌رود بالا. می‌ایستد رو صفهٔ پای ستون مجسمه. سیاهپوشان! جابه‌جا، دور و نزدیک، رو پله‌ها، رو به جماعت می‌ایستند و مردم، دور مجسمه حلقه می‌زنند. سبزچشم می‌خواند: «***پونچا، پامارا*** ـ» می‌خواند و جای خود آرام می جنبد ـ جنبشی موزون و رقصگونه. مردم تقلید می‌کنند ـ شانه‌ها را می‌جنبانند، خم و راست می‌شوند و جواب می‌دهند: «***پونچا پامارا*** ـ» به پیشانیِ همه عرق نشسته است، رگ‌های گردن همه متورم می‌شود. صدا اوج می‌گیرد: «***کار، مانا ـ ماگی‌کا ـ اسورا، اسورا، اسورا*** ـ» حرکات سبزچشم سریع می‌شود. جماعت ـ انگار که موج دریا ـ می‌خوابد و برمی‌خیزد: «***یامارا ـ اسورا، اسورا، اسورا*** ـ» سبزچشم بنا می‌کند به چرخ زدن ـ چرخ می‌زند، چرخ می‌زند، باد در دامن دشداشه می‌افتد و چتری می‌شود. جماعت، دَم گرفته است ـ سنگین: «***ئون‌ماتا، اسورا، اسورا، اسورا*** ـ» سبزچشم، یکهو بی‌حرکت می‌شود و فریاد می‌زند: «***هی ـ پالا.***» و از پله‌ها می‌آید پائین و راه می‌افتد. سیاهپوشانِ جوان، بازو در بازو، سبزچشم را در میان می‌گیرند. صدای سبزچشم آرام است: «***پانچا، پامارا.***» زمزمهٔ جماعت سنگین است: «***اسورا، اسورا، اسورا*** ـ» موج جماعت خیز برمی‌دارد به طرفِ شرقِ بلوار ـ به طرف کاخ مهران. میدان، کم‌کم خالی می‌شود ـ و بعد، خالیِ خالی. هیچ نشانی از شرکت‌کنندگان در جلسه برجا نمانده است ـ انگار که موج بلند صدا و حرکت همه را با خود برده است و در خود حلّ کرده است ـ '***پانچا، پامارا***' ـ '***اسورا، اسورا، اسورا***' ـ زمزمه دور می‌شود ـ دورتر. آفتاب و سکوت میدان را پُر کرده است.



جمعه بعدازظهر، فرزین راه می‌افتد تا محمد سلمانی را بردارد

بروند پیشِ سبزچشم برایشان سرکتاب باز کند. محمد سلمانی دمِ درِ خانه منتظر است. فرزین را که می‌بیند، نگاه ساعت می‌کند و صداش درمی‌آید: «مرد حسابی قرار بود ساعت چار بیائی» فرزین اشاره می‌کند به بیلرسوت: «مگر این صاحبمرده خشک میشد؟ با ضرب و زورِ اتو خشکش کردم.» محمد می‌گوید

ـ حالا حتماً باید ئی بیلرسوتِ میپوشیدی؟

با هم راه می‌افتند. فرزین می‌گوید

ـ رختِ بِ دردبخورِ دیگه نداشتم

ـ شُستن و اتوکردنِ میذاشتی برا بعد

ـ خیلی چرب و چیل بود

ـ باشد. عروسی که نمیخواستی بری

ـ انگار حالیت نیست. میخوایم بریم پیش کسی که دنیانِ تکان داده

ـ دنیانِ تکان داده یا نداده سی مو خیلی فرق نمیکنه. مو دغدغهٔ دیگه دارم ـ دل صاحبمردهٔم خیال میکنه که صد بار تو خواب دیده‌مش، هزار بار دیده‌مش.

فرزین، دست محمد سلمانی را می‌گیرد و می‌ایستد: «من تو بیداری دیده‌مش انگار.» محمد می‌گوید

ـ بیداری یا خواب، اگر بتونیم ـ

ـ میدونی چیِ ممّد؟ من اصلاً خیال میکنم که روزی روزگاری چندین و چند هزار سال قبلِ یِ دفعهٔ دیگه زنده بوده‌م و با هم دوست و رفیق بودیم ـ دوستِ خیلی نزدیک. امّا تا میام فکر کنم که چی بوده، کی بوده، چطور بوده، یکهو از خیالم میپره و میره و آنقدر دور میشه که انگار نه انگار دیده باشمش

ـ ئی سرهنگِ لامسبّ‌م پیله کرده یِ همچین حرفائی میزنه ـ ساعت چندِ؟

می‌گوید و به ساعت خودش نگاه می‌کند: «بدو بابا ـ پنج ده کمِ ـ» فرزین می‌گوید

ــ هرچی میخواد باشه ـ مگر باش قرار داریم که دیر شده باشه.
محمد می‌گوید
ــ قرار نداریم، امّا میدونه که میخوایم ساعت چار بریم سراغش
ــ خب، بدونه!
کج می‌کنند تو خیابان مولوی. صدای محمد سلمانی در می‌آید: «ئوهووو ـ سیلِ جماعت ــ» دَم درِ 'درخت انجیر معابد' شلوغ است.
فرزین می‌گوید
ــ ما چه خوش خیال بودیم ـ فکر میکردیم روز جمعه‌س منتظر ما دوتا نشسته تا بریم خدمتش.
مردم ـ زن و مرد ـ صف بسته‌اند. چراغ‌های سردر، همه روشن است. همه رخت تمیز پوشیده‌اند. دمِ در جایگاه فروش شمع، مردم دو پشته ایستاده‌اند. عامر، داماد علمدار پنجم، کمک سالم می‌کند ـ شمع و عود می‌فروشد، اسپند و کندر بسته‌بندی می‌کند ـ جابه‌جا، رو چارپایه‌های بلند، منقل کوچکِ آتش هست ـ منقل ورشو که با زنجیر زرد، به چارپایه مهار شده است. خیابان پُر است بو و دودِ کندر، پُر است بو و دودِ اسپند. سلمانی می‌گوید
ــ ببین چه خبرِ.
'مرد دیگر' دشداشهٔ زرد خاکی به تن دارد، کمربند ارغوانی بسته است. میانجایِ سرش را ـ به قاعدهٔ یک نعلبکی ـ انگار که تازه تیغ انداخته است. موی بلند حنائی‌اش رها شده است رو شانه‌اش، باید همین دیروز سرش را حنا بسته باشه ـ پیش می‌آید. صداش خسته بنظر می‌رسد، گلو را خراش می‌دهد تا بزند بیرون: «اوّل شمع و عود، بعد توصف ـ نوبت بگیرین، نوبت.» سلمانی راهش را می‌گیرد: «نوبتِ چی؟» مرد دیگر نگانگاهش می‌کند و می‌گوید
ــ تازه واردی؟
ــ نه، اهل همینجام
ــ بَ چطور نمیدونی تشرّف بِ خدمت آقا آدابی داره؟

ـ آداب؟
ـ بله، آداب!
ـ من فقط میخوام یِ سرکتاب برام وا کنه
ـ امروز بِ این چیزا وصال نمیده.
فرزین می‌گوید
ـ پَ همهٔ اینا میرن خدمتش چه کنن؟
علمدار می‌آید: «چیِ؟ چه خبرِ؟» 'مرد دیگر' می‌گوید
ـ مشرف میشن که متبّرکشان کنه!
سلمانی می‌گوید
ـ ولی ما میخوایم سرکتاب بگیریم.
علمدار می‌گوید
ـ سرکتاب، ئونجا ـ برین وقت بگیرین.
و اشاره می‌کند به طرف صفه قربانگاه، چپِ ورودی 'درخت انجیر معابد'. فرزین می‌گوید
ـ اونجام که شلوغِ.
سلمانی، دست فرزین را می‌کشد: «شلوغ که شلوغ باشه ـ بریم بینم.» کسی، رو صفهٔ سیمانی قربانگاه، میز و صندلی گذاشته است و نشسته است. میانسال است. دشداشه ارغوانی پوشیده است ـ زن و مرد، دور صُفه ایستاده‌اند. مرد میانسال می‌گوید
ـ اگر همیطور کتره‌ئی بیاین جلو بِ هیچکس وقت نمیدم.ـ صف ـ صف بگیرین.
ناگهان چند جوان سیاهپوش، از درِ 'درخت انجیر معابد'، شتاب زده بیرون می‌زنند ـ صف را نظم می‌دهند. یکیشان می‌آید طرف قربانگاه. رسیده نرسیده صداش درمی‌آید: «صف، صف» زن و مرد، تکان می‌خورند، همدیگر را پس رانند. صدای سیاهپوش بلند می‌شود: «شلوغ نکن ـ با تو هستم ـ» شانه کسی را می‌گیرد و هلش می‌دهد: «برو عقب، تو بیا جلو.» زنی را پیش می‌کشد جلو: «هووِوی، هل نده ـ میندازمت بیرون از

صف.» می‌زند به گُرده مرد سالخورده‌ئی ـ: «چه خبرتِ پدر؟» برمی‌گردد به دیگران: «تو، تو، تو.» صف منظم می‌شود. فرزین و سلمانی، دَهم و یازدهم هستند. محمد، پچ‌پچ می‌کند: «خوب خودمانِ جا انداختیم ها ـ» فرزین می‌گوید

ـ هیس‌س ـ بفهمه مینداز‌تمان ته صف.

ممد می‌گوید

ـ دُمبِ صفِ نگاکن ـ رسیده بِ خیابان جمشیدی

ـ خدا پدرتِ بیامرزه ـ دو دقیقه دیگه میرسه بِ خیابان احمدی.

نوبت می‌رسد به محمّد سلمانی. مرد ارغوانی‌پوش می‌گوید

ـ چکار داری؟

ـ چکار دارم؟ میخوام خذمت آقا برسم

ـ میفهمم! کارِت چیِ؟ دعا، طلسمات، چِلّه‌نشینی، تسخیرات، علم‌طیران ـ

ـ نه آقا. ئینا، نه ـ میخوام سرکتاب باز کنه.

مرد ارغوانی‌پوش بنا می‌کند به گفتن و نوشتن: «اسم، اسم فامیل، سن و سال ـ» محمّد، جواب می‌دهد. می‌شنود: «شغلت چیِ؟ زن و بچه‌داری؟» می‌گوید

ـ ها، دارم

ـ پدر چی؟ پدر و مادر؟

ـ پدر، نه. امّا مادر، ها ـ پیر و مریض احوالِ

ـ اهل کجائی؟ سواد داری؟

ـ سواد، نه ـ اهل همینجام

ـ دفعهٔ اوّلتِ اومدی؟

ـ ها، دفعهٔ اولم.

صفحه، نصفه می‌شود. ارغوانی‌پوش باز می‌گوید

ـ تا حالا از کسی دستوراتی گرفتی؟

محمد، هاج و واج می‌گوید

ـ دستورات؟ دستورات‌چی؟

ارغوانی‌پوش نگاه محمد می‌کند: «دستوراتِ صناعت اکسیر، طلسمات، خیالات، شعبلات.» محمد، سر در گم نگاه فرزین می‌کند. فرزین می‌گوید

ـ نه آقا. محمّد این چیا حالیش نیست.

محمد می‌گوید

ـ حالا، ئینانِ سی چه میپرسی؟

ارغوانی‌پوش، راست به چشم محمد نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ میخوای سر کتابتِ ببینه، یا نه؟

محمد می‌گوید

ـ مرض که ئدارم ئومدم تو ئی صف شلوغ وایسادەم

ـ پس هرچی میپرسم جواب بده

ـ چشم، جواب میدم.

صفحه پُر می‌شود. ارغوانی‌پوش، دستهٔ قبض را برمی‌دارد: «پنجاه تومن بده!» صدای محمد تو گلویش گیر می‌کند و نازک می‌شود: «پنجاه تومن؟» ارغوانی‌پوش براق می‌شود: «خیال میکنی فالگیر گوبازه[1] مرد حسابی؟» محمد می‌گوید

ـ خو خیلی زیادِ پنجاه تومن

ـ زیاد یا کم تو جیب آقا که نمیره.

محمد، حرف کسی را می‌شنود: «راست میگه ـ بِ خودش نمیدن. میریزن بِ حسابش!» صدا، آشناست. محمّد سر برمی‌گرداند ـ سرهنگ گل‌جالیز را می‌بیند ـ کت و شلوار پوشیده است. لبخند می‌زند. صدای مرد ارغوانی‌پوش می‌آید: «هر بلائی سرمان میاد از همین عقیدهٔ سست سرمان میاد ـ چه کنم؟ بنویسم؟» محمد برمی‌گردد به مرد ارغوانی‌پوش:

۱. گاوباز ـ کسانی به این‌نام معروف بودند. و فال می‌گرفتند و گفته می‌شد که کارشان حقه‌بازی است.

«ها ـ بنویس.» می‌گوید و اسکناس چارتا شده پنجاه تومانی را می‌گذارد رو میز و قبض را می‌گیرد و نگاهش می‌کند و می‌گوید

ـ چی نوشته؟

فرزین به قبض نگاه می‌کند: «جمعهٔ دیگه نوبت داده.» صدای ارغوانی‌پوش می‌آید: «بیا جلو.» فرزین پیش می‌رود. می‌شنود: «اسم، اسم پدر ـ خیال میکنه همه مثل خودش بی‌اعتقادن و بِ گردنشان دُمبِ خر می‌بندن!» محمدسلمانی برمی‌گردد نگاه سرهنگ کند ـ رفته است. ارغوانی‌پوش می‌پرسد، می‌نویسد و غُر می‌زند: «با اون مغز فاسدش نمیتونه بفهمه که با این پولا میشه بِ مردمِ محتاج کمک کرد ـ نمیتونه بفهمه که همه‌کس مثل خودشان حساب بانکی ندارن ـ گفتی پدرت زنده‌س؟» فرزین می‌گوید

ـ نه، رحمت خدا رفته.

ارغوانی‌پوش می‌نویسد. فرزین می‌گوید

ـ برا منم روز جمعه وقت بذار. مثل محمّد مونسی.

قبض را می‌گیرد و راه می‌افتد. محمد می‌گوید

ـ دیدی چه چشمائی داشت؟ نگام که میکرد زهلەم آب میشد

ـ پَ تو گوشاشِ ندیدی. نُکشان تیز بود ـ مثل گوشا شیطان

ـ راست میگی؟

ـ دروغم کجا بود؟

ـ مو حواسم نبود. برگرد ببینم

ـ حالا دیگه نمیشه ـ باشه بعد.

می‌روند که بروند تو صحن 'درخت انجیر معابد'. یکی از سیاهپوشان، گرز خوش مشته به دست، راهشان را می‌بندد: «کجا؟» محمد می‌گوید

ـ میخوام شمع روشن کنم

ـ شمعت کو؟

ـ رفته بخره ـ تو صفِ

ـ وقتی خریدین برین تو.

محمد می‌گوید

ـ قبض هم داریم.

سیاهپوش قبض را نگاه می‌کند: «جمعهٔ دیگه.» فرزین می‌گوید

ـ بیا بریم ممّد.

راه می‌افتند طرف صفِ شمع و عود. محمد می‌گوید

ـ هر قدم که ورداریم یِ پولی باید بدیم.

فرزین می‌گوید

ـ حالا با این شلوغی واویلا بریم تو چه کنیم؟

ـ بریم ببینیم مرشد چه جوری مردمِ تبرّک میکنه.

شمع می‌خرند، می‌روند تو. صف، دور صحن گشته است و از پله ایوان جنوبی رفته است بالا. دو سوی پله، چند جوان سیاهپوش ایستاده است. سبزچشم تو ایوان است ـ نشسته و به مخدّه تکیه داده است. دو سیاهپوش، دست‌ها بر سینه، دو طرفش ایستاده‌اند. مردم، یکی‌یکی پیش می‌روند، تعظیم می‌کنند، زانو می‌زنند و دست سبزچشم را می‌بوسند. صدای زنجیر می‌شنوند. برمی‌گردند و نگاه می‌کنند. می‌بینند که پشتِ کرسیِ مرمری شمع ـ پای 'درخت انجیر معابد' کسی، دست‌ها و پاها را زنجیر کرده است و با رشتهٔ دیگر، گردن را به ساقهٔ اصلی 'لور' بسته است و 'مرد دیگر' جام آب را گرفته است دَم دهانش و قورتِ قورت ـ انگار که سال‌هاست قحطی زده باشد و رنگ آب ندیده باشد ـ آب می‌خورد. می‌روند پای کرسی شمع. علمدار می‌بیندشان. می‌آید طرفشان: «میخواین چه کنین؟» محمد می‌گوید

ـ نذر داریم. میخوایم شمع روشن کنیم.

علمدار می‌گوید

ـ دفعهٔ اولتانِ؟

ـ چطو مگه؟

ـ آدابی داره

ـ یعنی چه کنیم؟

علمدار می‌گوید

ـ هرچی من میگم شمام بگین بعد روشن کنین.

علمدار، دشداشهٔ بنفش روشنِ پوشیده است و شالِ زرد به گردن انداخته است. می‌ایستد پای کرسی شمع، رو به شمیلهٔ سه سر و بنا می‌کند به خواندنِ '*پانچا*، *پامارا*'. محمد و فرزین به همدیگر نگاه می‌کنند، سلمانی پوزخند می‌زند و هردو، حرف‌های علمدار را تکرار می‌کنند: «*پانچا*، *پامارا* ـ» می‌شنوند: «*اسورا*، *کیتو*، *پری‌یا* ـ» می‌گویند: «*اسورا*، *کیتو*، *پری‌یا*.» علمدار می‌گوید

ـ *ساکورا*، *ساکورا*، *ساکورا*.

و به شمیله تعظیم می‌کند. سلمانی و فرزین بازگو می‌کنند، بعد گردن خم می‌کنند و شمع‌ها را می‌گیرانند. فرزین، حرف محمد را می‌شنود: «بریم شاید یِ جوری رفتیم تو ایوان.» می‌گوید

ـ مگر نمی‌بینی که همه‌چیز حساب و کتاب داره

ـ می‌بینم ـ تو بیا، فوقش نذارن ـ اعدام که نمیکنن.

فرزین می‌گوید

ـ با این دَم و دستگاه بعید نیست که اعدامم بکنن!

از لابه‌لای چند ساقه می‌گذرند. نرسیده به صف، کسی راهشان را می‌بندد ـ سیاه پوشیده است. فرزین می‌شناسدش می‌گوید

ـ فریدون، توئی؟

ـ ها، خودم هستم ـ برگردین برین تو صف.

چشم محمد، دورادور به سبزچشم است و به مرد پیری که زانو می‌زند و دست سبزچشم را می‌بوسد. حرف فرزین را می‌شنود: «تو که سرباز بودی.» می‌بیند که سبزچشم دست بر سر پیرمرد می‌گذارد و لبانش می‌جنبد. حرف فریدون را می‌شنود: «بودم ـ برین تو صف ـ» دست دیگر سبزچشم می‌رود تو کشکول، نقل برمی‌دارد، لبانش می‌جنبد، به نقل فوت می‌کند و می‌گذاردش به دهان پیرمرد. فریدون می‌گوید

ــ معطل نکنید.

پیرمرد، دستمال از جیب نیمتنه بیرون می‌آورد و اشک چشم را می‌گیرد، بعد دست سبزچشم را می‌بوسد، برمی‌خیزد، پساپس می‌آید و جایش، کس دیگر زانو می‌زند. فرزین می‌گوید

ــ یِ کاری بکن آقا فریدون بریم خدمتش ـ دوستی بِ درد کِی میخوره؟

فریدون می‌گوید

ــ کاری نمیتونم بکنم. اون همه مأمور و محافظ اونجا وایساده ـ تازه صدای صفم در میاد.

سبزچشم سرتاپا بنفش روشن پوشیده است و تاجگونه‌ئی بنفش بر سر گذاشته است. علمدار می‌آید: «چیِ فریدون؟» و رو می‌کند به محمد: «مگر شمعتانِ روشن نکردین؟» فریدون می‌گوید

ــ اصرار دارن برن خدمت آقا.

علمدار می‌گوید

ــ مگر حالیتان نیست؟ امروز بِ کسی وقت ملاقات نمیدن.

محمد می‌گوید

ــ ما میخوایم دستشِ ببوسیم، نذر کردیم ـ کاری دیگه نداریم.

ناگهان 'مرد دیگر' تند از پله‌های ایوان می‌آید پائین، پیش می‌آید و دَم گوش علمدار پچ‌پچ می‌کند. علمدار، انگار که غافلگیر شده باشد، سر برمی‌دارد، بُهت‌زده نگاه 'مرد دیگر' می‌کند. بعد، برمی‌گردد به فرزین و سلمانی و می‌گوید

ــ کدامتان 'محمد جوادِ'

سلمانی می‌گوید

ــ هیچکدام.

علمدار می‌گوید

ــ ممکن نیست! یکیتان باید 'محمدجوادِ شادی‌پور' باشه.

فرزین می‌گوید

ـ 'محمدجواد' من هستم.

سلمانی می‌گوید

ـ تو؟ محمدجواد؟ تو که فرز ـ

می‌شنود: «شناسنامه‌م محمدجوادِ.» علمدار، گردن را راست می‌گیرد و رو به صف، صداش بلند می‌شود: «*پانچا، پامارا.*» صف، تکرار می‌کند: «*پانچا، پامارا.*» علمدار برمی‌گردد به فرزین. چنان حرف می‌زند که همه بشنوند. می‌گوید

ـ تا حالا بِ کسی گفته بودی که اسم اصلی‌ت 'محمدجوادِ'؟

فرزین، انگار فکر بکند، چین به ابرو می‌اندازد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ یادم نمیاد ـ نه! اصلاً یادم نمیاد. از بچگی 'فرزین' صدام میکرده‌ن ـ

علمدار بلند می‌گوید

ـ معجزه! کشف سرّ ضمیر! معجزه!

صدای صف می‌ترکد: «*اسورا، اسورا، اسورا.*» صدای علمدار برمی‌خیزد: «بیا. خوش بِ سعادتت 'محمدجواد' ـ احضارت فرموده‌ن.»

سلمانی می‌گوید

ـ بَ مو؟

علمدار می‌گوید

ـ تو مگر 'محمد مونسی' نیستی؟

ـ خو چرا هستم

ـ مرخصت فرموده‌ن

ـ اسم فامیل مونِ خودش گفت

ـ پس من پشت دستمِ بو کردمم؟

ـ عجب اقبالی مو دارم ها

ـ اینطور نگو جوان، همی که اسمت بِ زبان مبارکش رفته، هزارتا خوشبختی بهت اقبال میکنه.

محمدجواد می‌گوید
ـ اگر دلخوری بیا جای من برو.
علمدار می‌گوید
ـ نمیشه جوان.
می‌گوید و مچ فرزین را می‌گیرد: «بفرما.» محمد می‌گوید
ـ عیبی نداره همینجا وایسم تا 'محمدجواد' از پیشِ مرشد بیاد؟
علمدار هیچ نمی‌گوید. محمد با گردن کج می‌ایستد و نگاه می‌کند.
می‌بیند که صف پس می‌کشد و راه می‌دهد. از پله‌ها می‌روند بالا. می‌بیند که رسیده نرسیده به سبزچشم، علمدار تعظیم می‌کند، فرزین تعظیم می‌کند. سیاهپوشان، صف را تا پای پله پس می‌رانند. غروب است. صحن و ایوان مثل روز روشن است. دو سیاهپوش در دو سوی سبزچشم، انگار سنگ، دست‌ها بر سینه، حتی نفس نمی‌کشند. محمد می‌بیند که علمدار و فرزین زانو می‌زنند، دست سبزچشم را می‌بوسند، بعد، علمدار برمی‌خیزد، تعظیم‌کنان، پساپس می‌آید و رو به سبزچشم، بالای پله‌ها می‌ایستد. محمد، گوش تیز می‌کند، هیچ نمی‌شنود. می‌بیند که سبزچشم به 'محمدجواد' نقل می‌دهد. بعد از تو چنته کتاب کهنه‌ئی بیرون می‌آورد، لبانش می‌جنبد، کتاب را باز می‌کند. برگ می‌زند، نگاه کتاب می‌کند، باز برگ می‌زند و بعد، کتاب را می‌بندد، می‌گذاردش زمین و بنا می‌کند به حرف زدن. محمد دست می‌گذارد پشت گوش، به جلو خم می‌شود و گردن می‌کشد. چیزی نمی‌شنود. از ساقه نابجای درخت جدا می‌شود، دو قدم پیش می‌رود، باز نمی‌شنود، می‌ایستد، دست از پشت گوش برمی‌دارد و به ساقهٔ دیگر تکیه می‌دهد و منتظر می‌ماند. می‌بیند که محمدجواد خم می‌شود، سبزچشم دست بر سرش می‌گذارد و لبانش می‌جنبد. بعد، محمدجواد با هر دو دست، دستِ سبزچشم را می‌گیرد، می‌بوسد، به چشم و به گونه‌ها می‌ساید و باز می‌بوسد. بار دیگر، دستِ سبزچشم می‌رود به کشکول، این بار نقل برمی‌دارد و به دهان 'محمدجواد' می‌گذارد. 'محمدجواد' با سر آستین چشم‌ها را پاک می‌کند.ـ

انگار گریه کرده است. سبزچشم آهسته می‌گوید: «*پانچا، پامارا.*» محمد می‌شنود. لبانش می‌جنبد و صدای آهسته‌اش با فریاد صف، یکی می‌شود: «*پانچا، پامارا.*» صدای علمدار بلند می‌شود: «*اسورا.*» صدای صف بلند می‌شود: «*اسورا ــ*» صدای محمد سلمانی با صدای صف هماهنگ می‌شود: «*اسورا ـ اسورا.*» محمدجواد، باز دستِ سبزچشم را می‌بوسد و برمی‌خیزد. علمدار، تند می‌رود تعظیم می‌کند، دست می‌اندازد زیر بازوی 'محمدجواد' و تا پای پله‌ها پساپس می‌آوردش. صف تکان می‌خورد و می‌رود جلو. محمدسلمانی از جا می‌جنبد و پای پله‌ها می‌رسد به 'محمدجواد': «ها، فرزین، چه شد؟» می‌بیند که چشمان فرزین خیس است. می‌بیند که علمدار می‌بردش طرف در، همراهشان راه می‌افتد. مردِ زنجیری زانو زده است و بالاتنه را می‌جنباند ـ از راست به چپ و از چپ به راست. می‌جنبد و می‌خواند و صدایش با صدای زنجیر درهم می‌شود: «جینگ جینگ *اسورا*، جرینگ جینگ *اسورا*، جین جرینگ *پامارا*، جرینگا جینگ *اسورا ــ*» محمد، همراه محمدجواد، از در می‌رود بیرون ـ علمدار برمی‌گردد. خیابان مولوی سرتاسر روشن است و هنوز شلوغ است و پُر است بوی عود و اسپند و کندر. محمدجواد سکوت کرده است. سلمانی دست در کمرش می‌اندازد: «پَ سی چه هیچی نمیگی؟» ـ هیچ نمی‌گوید. با کف دست نم چشم‌ها را می‌چیند. محمد می‌گوید

ــ چه گفته که ئیقد خراب شدی؟

ــ هیچ!

ــ هیچ خونمیشه! تو از ئی رو بِ ئو رو شدی.

کج می‌کنند تو خیابان جمشیدی. سر نبش خیابان سی متری، محمدسلمانی دو نخ سیگار می‌خرد، می‌گیراندشان، یکی را می‌دهد به فرزین و می‌گوید

ــ بیا ـ بگیر بکش شاید تشِ دلتِ سبک کنه.

فرزین به سیگار پک می‌زند، بعد انگار که جانِ راه رفتن نداشته باشد، می‌نشیند لب جدول حاشیهٔ خیابان. محمد می‌گوید

ـ پَ سی چه نشستی؟

ـ بشین.

محمد می‌نشیند: «تو نمیخوای هیچی بگی؟» فرزین می‌گوید

ـ خرابم کرد محمد ـ همه بدبختی‌ها و ناکامی‌های پدر خدابیامرزِم یکی‌یکی گذاشت کف دستم ـ حتی افتادنش از سر ابزار کارِ هم گفت ـ شکستنِ پاش. انگار خودش حیّ و حاضر بوده. اینقدر از درد و نداری و غم و غصهٔ بابای بدبخت گفت تا دلم ترکاند. دیدم عجب آدم بیخودی بودهم که حتی دست هم زیر بالش نگرفتهم ـ همه‌ش بِ فکر غر و فرِ خودم بودهم ـ با بدبختی بزرگم کرد، گذاشتم درس بخونم، دیپلم بگیرم، امّا بِ اندازهٔ يِ پول سیاه بِ دردش نخوردم. چشمامِ بِ همه دربدری‌ها باز کرد.

محمد می‌گوید

ـ همه اینانِ گفت؟

ـ ها، گفت ـ حتی اسم بابای مرحومِ هم گفت ـ حتی گفت کار خوبی کردهم از فکر کارمندی اداره در اومدهم رفتهم گاراژ کار میکنم

ـ یعنی کارتِ هم گفت؟

ـ بله، گفت! گفت که کار تعمیر ماشین هزار بار بهتر از کارمنديِ. گفت آیندهٔ روشنی دارم، وضع مالی‌م خوب میشه، امّا باید یادم باشه که وقتی وضعم خوب شد برا بابا خیرات کنم. بدم براش نماز بخونن، روزه بگیرن، امّا ممّد، هیچکدوم اینا دل صاحبمردهمِ تسکین نمیده! دلم میخواست بابا زنده بود جانمِ فداش میکردم تا چار روز بی‌غم و درد و غصه زندگی کنه ـ خیلی بهتر از خودم میدونست که چقدر بِ حرف بابا گوش ندادهم، چقدر خون بِ دلش کردهم، يِ چیزائی یادم انداخت که اصلاً فراموششان کرده بودم ـ تو که نمیدونی بابای بیچاره چقدر دست تنگ بود ـ بنّائی هم که جوان پسندِ محمد. آدم که سنش رفت بالا دیگه از پسش برنمیاد. تا زنده بود هیچ یادم نمیاد نفس راحت کشیده باشه. هیچ یادم نمیاد دست کرده باشه جیبش و آنقدر پول داشته باشه که راضی باشه ـ همیشه با ننه سر خرجی بگو مگو داشت. من اصلاً عین خیالم نبود.

شلوار و پیرهنمِ اتو میکردم، یِ ساعت جلو آینه سرمِ شانه میزدم و گره کراواتم میبستم و طوری راه میرفتم که انگار پسر امیرالبحرم! هزار بار بیشتر گفت 'محمدجواد من رفتنی هستم. بِ فکر روزگار سیاهِ خودت باش' ـ

محمد، سیگار نصفه نیمه را می‌اندازد و می‌گوید

ـ اینانِ هم گفت

فرزین می‌گوید

ـ خودت باید بری و حرفاش بشنوی تا ببینی چقدر از زندگی آدم خبر داره، چقدر حرفش بِ دل آدم اثر میکنه ـ هر یِ کلمه‌ئی که از مرحوم بابا گفت، دلمِ لرزاند، خرابم کرد، خراب!

محمد می‌گوید

ـ حالا بلند شو بریم یِ چیزی بخوریم دلمانِ سبک کنیم، ئیقدم فکر نکن.

فرزین ته سیگار را پاسار می‌کند و بلند می‌شود: «از نسرین هم گفت ـ یعنی اسمشِ نگفت، امّا گفت بِ دل ننه‌ت رفتار کن. گفت بی‌صلاح و مصلحتش دست بِ کاری نزن ـ چشمم واز کرد محمد ـ بِ ننه باید برسم.»

محمد می‌گوید

ـ دوا درمانم میکنه؟

ـ والله اینِ که من دیدم، مرده را هم زنده میکنه

ـ یِ دفعه العیاذ بالله بگو امامِ، پیغمبرِ!

ـ نمیگم امام یا پیغمبرِ، امّا جمعه دیگه خودت برو ببین!

ـ علمدار نامرد که نذاشت منم بیام

ـ علمدار چکاره‌س.

صدای ترمز ماشین، هر دو را تکان می‌دهد ـ کنار می‌کشند. ماشین می‌ایستد. جمشید توران طلائی پیاده می‌شود. سرش باندپیچی شده است و زیر هردو چشمش کبود است. ممد می‌گوید

ـ اِ اِ اِ، ئی بادمجانانِ کی زیر چشمت کاشته؟

صدای جمشید بلند می‌شود: «رفیقِ نامردت! سرهنگ.» محمد می‌گوید
ـ سرهنگ؟
ـ ها، سرهنگ! چارتا نرّه خرِ با باتون انداخت بِ جونم که بقول خودشان مُقّر بیام
ـ مُقّر؟
ـ هرچی میگم خریده‌مش، هرچی میگم دار و ندارمِ فروخته‌م کلّی‌م قرض کرده‌م خریده‌مش که خط بین شهری کار بکنم تا هم از کار تاکسی راحت بشم و هم دیگه سی خودم کار کنم انگار یاسین بگوش خر میخونم.

تو اداره آگاهی، جمشیده را مثل زِبرهٔ گچ[1] کوبیده‌اند. رفته بودند 'رخشان' صاحب بنگاه اتومبیل صداقت را آورده بودند. رخشان گفته بود که اسم فروشنده جواد دوانی است اما نمی‌شناسدش. گفته بود که ماشین را آورده است و گذاشته است برای فروش. مدارکش هم بنظر نمی‌آید که نقص داشته باشد ـ شمارهٔ دست‌کوب موتور را آنقدر ماهرانه کوبیده بودند که کمتر کسی می‌توانست تشخیص دهد. سرهنگ، رئیس اداره آگاهی، حرف رخشان را تأیید کرده بود و گفته بود 'بله، واقعاً ماهرانه کوبیده شده است' و رخشان را بی‌اینکه 'گل' بگویند مرخص کرده بودند و از جمشید توران طلائی وثیقه گرفته بودند و موقتاً آزادش کرده بودند تا بگردد فروشندهٔ ماشین را پیدا کند ـ توران طلائی می‌گوید

ـ رخشان واسطهٔ معامله بوده، رخشان فروشنده را بِ من معرفی کرده که ماشینش بِخرم، ئووقت رخشانِ با سلام و صلوات آزاد میکنن، یقهٔ منِ بدبختِ که هم زار و زندگی‌م فروخته‌م و هم ماشینم رفته گرفته‌ن که بیا برو فروشندهٔ ماشینِ پیدا کن ـ تو نمیدونی چه فلاکتی کشیدم تا بخشی دو بریِ قاچاقچی، سند خانه‌شِ وثیقه گذاشت ضامنم شد آزاد بشم ـ خدا

---

۱. در گذشته، گچ را فلّه می‌فروختند ـ الکش می‌کردند و زبره‌اش را با دگنک می‌کوبیدند تا نرم شود و بار دیگر الکش کنند ـ و 'کوبیدن مثل زبرهٔ گچ' اصطلاح شده بود.

میدونه چقدر کتکم زدن و هی گفتن بگو ـ بگو چند تا ماشینِ دیگه دزدیدی، هرچی میگم بابا، بنگاه صداقت واسطهٔ معامله بوده چرا منِ میزنین ـ برین از رخشان بپرسین نامسلمونا ـ تا بعدِ سه روز رفته‌ن پرسیده‌ن دیده‌ن راست میگم ولی مگر سرهنگ نامرد حالی‌ش میشه؟ بِ جای ئیکه کمک من بکنه، منِ بِ تله انداخته، دلاّلِ آزاد کرده ـ

فرزین می‌گوید

ـ یِ چیزی ازش گرفته.

محمد می‌گوید

ـ سرهنگ؟

جمشید می‌گوید

ـ هاا، همین سرهنگِ نامردِ رفیقت که ارواي عمه‌ش قول داده بود کمکم کنه.

محمد می‌گوید

ـ بابا رفیقم نیست ـ مو چسبیده‌م بِ دُمبش برا روز مبادا.

جمشید می‌گوید

ـ از ئی 'مبادا'تر ـ خو بگوش یِ کاری بکنه

ـ چکار بکنه مثلاً؟

ـ من قسم میخورم که 'رخشان' فروشنده را میشناسه.

فرزین می‌گوید

ـ منم همیطور فکر میکنم.

جمشید می‌گوید

ـ بگو یقه رخشان بگیره ـ پیداش میکنه، میشناسدش ـ منم بِ ماشینم یا پولم میرسم.

محمد، دست جمشید را می‌گیرد: «حالا بیا بریم کافهٔ شرق یِ چیزی بخوریم غممان سبک بشه، تو هم ئیقد خودت عذاب نده، پول زحمت کشیده هدر نمیره ـ هم دزدِ پیدا میکنی، هم بِ ماشین میرسی.» راه می‌افتند. فرزین می‌گوید

ــ چرا نمیری پیش مرشد، مثل آب خوردن، دزدِ برات پیدا میکنه.
جمشید از رفتن می‌ماند: «مرشد؟» محمد می‌گوید
ــ راست میگه.
برمی‌گردد به فرزین: «امّا خو باید وقت بگیره.» جمشید می‌گوید
ــ خو وقت میگیرم، عزائی نداره.
فرزین می‌گوید
ــ عزائی نداره، امّا پانزده روز طول میکشه
ــ برا چی پانزده روز؟
ــ خیلی سرش شلوغِ ـ ممد میدونه. فقط روزای جمعه وقت سر کتاب میده.
محمد راه می‌افتد. می‌گوید
ــ همی حالا بریم وقت بگیریم. التماسش میکنیم زودتر بده.
فرزین می‌گوید
ــ قبضِ خودت بهش بده ممد ـ مال تو اگر چند روز دیرتر بشه عیبی نداره.
کج می‌کنند تو خیابان جمشیدی. محمد، دست به جیب می‌کند: «راست میگه ـ بیا.» قبض را بیرون می‌آورد: «امّا، ئی خو بنام مونِ.» جمشید می‌گوید
ــ چه عیبی داره ـ خودمِ جای تو میزنم، میگم ماشینم دزدیده‌ن ـ هرکس که باشم فرقی نمیکنه ـ او باید دزدِ پیدا کنه.
فرزین می‌ایستد: «پیداش میکنه ـ از هم فیها خالدون آدم خبر میده. یِ چیزی میگم، یِ چیزی میشنوی!» توران طلائی می‌گوید
ــ خدا از زبانت بشنوه ـ بدبخت شدم.
می‌گوید و قبض را از محمد می‌گیرد. می‌رسند به خیابان مولوی. صف کوتاه شده است. می‌ایستند ته صف.



شهرک 'درخت انجیر معابد' حالتی غیرعادی دارد. در بلوار، کسانی مغازه‌ها را بسته‌اند، کسان دیگر کرکره‌ها را تا نصفه کشیده‌اند و تو مغازه‌های نیمه تعطیل دور همدیگر نشسته‌اند چای می‌نوشند، سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. جابه‌جا، تو میدان، تو خیابان‌ها، مقابل مدارس، درمانگاهها، کتابفروشی‌ها و شعبه‌های شرکت تعاونی مصرف، مردم ـ زن و مرد ـ دسته‌دسته ایستاده‌اند و گفتگو می‌کنند. حرف از تعطیل شدن مراکز آموزشی، مراکز درمانی، اقتصادی و تعطیل شدن مراکز هنری است. حرف از رفتن و توسّل جستن به 'درخت انجیر معابد' است و به مرد سبزچشم. پیاله‌فروشی 'اسب سفید' شلوغ است و 'آبجو فروشی بشکه' جای سوزن انداز ندارد. خش‌خش سایش برگ‌های خشک بر زمین، همراه بادی کم‌جان ـ با همهٔ سر و صداها و بحث‌ها و بگومگوها ـ انگار که به درها، دیوارها ـ همه‌جا ـ سکوت سرد می‌پاشد. آسمان پُر است ابر بُرّه بُرّه، پُر است ابر سیاه، خاکستری و در شرق با رگه‌هائی از نور خورشید، انگار طُرّهٔ آبی از طلا و جاهائی از خون. کم‌کم تکلیف روشن شده است، گروه‌ها از هم جدا شده‌اند، یا به هم پیوسته‌اند و کسانی که بینابین باشند یا سر درگم باشند، کم هستند.

هوا سرد شده است. از پائیز چند روزی بیشتر نمانده است. صبح روز جمعه، کاخ 'مهران خان' سکوت و سکونِ همیشگی را ندارد. نگهبانان یونیفورم‌پوش کاخ بیشتر شده است. اسکندر اسکندرانی، رئیس دفترِ فروشِ آپارتمان‌های شهرک ـ منشی و مباشر مهران‌خان ـ سوار بر ماشین، درازای خیابان کاخ را که بین دو ردیف سرو محصور است می‌آید، دَمِ در کاخ پیاده می‌شود، می‌رود طرف ساختمان نگهبانی، دست تکان می‌دهد ـ دگمه‌های طلای سر دستش بزرگتر شده است ـ و می‌گوید

ـ بیا اینجا ببینم جناب.

سر نگهبان از ساختمان می‌آید بیرون، سلام نظامی می‌دهد و می‌گوید

ـ امری بود جناب اسکندرانی؟

اسکندرانی می‌گوید

ـ وقتی بِ آمدن آقایان نمانده.

نگاه ساعت می‌کند: «بیست دقیقه بِ نه ـ» چشم از ساعت می‌گیرد: «جلسه رأس ساعت ده و سی تشکیل میشه ـ» سر نگهبان می‌گوید

ـ بله قربان.

اسکندرانی می‌گوید

ـ بعد از ده و بیست دقیقه، هیچ بنی بشری حق ورود به کاخ نداره

ـ مطمئن باشید جناب اسکندرانی

ـ هشیاری مأمورین‌م باید بیشتر باشه

ـ توصیه‌های لازم شده.

در میدانگاهیِ سنگفرشِ مقابل کاخ، کسانی، این‌سو و آن‌سو ایستاده‌اند، نگاه می‌کنند، سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. منصور، پسر عیدان معتمد، بارانی بلند خاکی به تن، سوار بر دوچرخه می‌آید، مقابل در کاخ گشتی می‌زند، بعد می‌رود، دور، کنار جدول پیاده‌رو می‌ایستد، نشسته بر زین، پا بر بلندای جدول می‌گذارد و سیگار می‌گیراند. بال سربند خاکی‌ش رها شده است و باد آرام می‌لرزاندش. چند لحظه می‌گذرد. نگاه پسر عیدان معتمد به کسانی است که دورهم ایستاده‌اند و بحث می‌کنند ـ باد، خاکستر سیگار به نصفه رسیدهٔ میان لبانش را به چشمش می‌ریزد. سیگار را پرت می‌کند و با پَرِ سربند، چشم‌ها را می‌مالد. چشم که باز می‌کند می‌بیند که فریدون، پسر اوس یدالله، نزدیک می‌شود ـ بارانی خاکی پوشیده است، سربند خاکی بسته است و سیگارْ میانِ لبانش دود می‌کند. منصور، پسر عیدان معتمد می‌گوید

ـ چه کردی؟

فریدون می‌گوید

ـ مستّقر شدن

ـ کی‌یا هستن؟ کجا؟

فریدون پاره کاغذی از جیب بارانی درمی‌آورد و می‌خواند: «'ظاهرِ علیخانی' و 'جوانِ آبدیده'، پای مجسمهٔ مهران. 'خلیل بختیار' و 'سلامِ جلاله'، هردو با هم طرف چپ ورودی کاخ. 'فیروز مرحبا' و 'دانش گوهرپور'، طرف راست ـ 'شیرو کامبخت'، 'خوشنود شادخوار' و 'آرام رخشان' همراه سه تا از دخترا، آزاد تو مردم میگردن و بِ حرفها گوش میدن و گزارش تهیه میکنن، اگر لازم باشه وارد بحث هم میشن.» منصور عیدان می‌گوید

ـ دخترا کی‌یا هستن؟

فریدون می‌گوید

ـ 'طاووس کامیار'، 'دل‌افروز مهربان' و 'دلبر آفرین'.

فریدون، دورادور می‌بیند که 'جوانِ آبدیده' پای مجسمه، دستمال سفیدش را بالای سر تکان می‌دهد. می‌گوید

ـ دارن میان.

پسر عیدان می‌گوید

ـ کی‌یا؟

ـ هنوز معلوم نیست.

چند ماشین می‌گذرد، بعد ماشین‌سورمه‌ئی‌رنگ اداره‌فرهنگ است. فریدون و پسر عیدان، هر دو نگاه می‌کنند. می‌بینند که آقای 'مهرافزا'، مدیر کلّ فرهنگ و جناب 'پارسا پیشه'، رئیسِ 'خانه روحانی' شهرک، عقب نشسته‌اند. کنار راننده، کسی نیست. می‌بینند که دَمِ درِ ورودی کاخ، نگهبان پیش می‌آید و ماشین متوقف می‌شود. بعد، سرپرست نگهبانان می‌آید. صورت اسامی میهمانان دستش است. خم می‌شود، نگاه داخلِ ماشین می‌کند، پس می‌کشد قامت و گردن را راست می‌گیرد و پاشنه به هم کوبد. نگهبانِ مسلّح از سرِ راهِ ماشین کنار می‌رود، ماشین آرام می‌راند و از میان درختان سرو می‌رود به طرف کاخ. پسر عیدان می‌گوید

ـ نوشتی؟

فریدون سر تکان می‌دهد: «دارم می‌نویسم.» شماره و تعداد سرنشینان ماشین را یادداشت می‌کند. مقابل کاخ مهران، کم‌کم شلوغ می‌شود. تعداد انگشت‌شماری زن و مرد می‌آید. پیشاپیش، پارچهٔ نوشتهٔ بزرگی حمل می‌کنند. پارچه زرد است. با رنگ سیاه رویش نوشته‌اند: «مراکز آموزشی، درمانی، اقتصادی، صنعتی و هنری هرچه زودتر باید باز شود.» می‌آیند و میانجای میدانگاهیِ مقابل کاخ مهران می‌ایستند. شعار که مستقر می‌شود، از هر سو ـ زن و مرد ـ کسانی می‌آیند و دور شعار حلقه می‌زنند. ناگهان درْ شرقِ میدان، پارچهٔ سرخ رنگی از هم گشوده می‌شود و بالا می‌رود. جوان بلند قامتی می‌ایستد مقابل پارچه، دستش را می‌برد بالا و نوشتهٔ پارچه را بلند می‌خواند: «برای دفاع از برکتی که درختِ انجیر معابد بِ شهرک ما اهدا کرده است تا پای جان ایستاده‌ایم.» از همه جهت، '*پانچا، پامارا*' شنیده می‌شوند ـ می‌گویند، از جا کنده می‌شوند و تند می‌رانند به طرف شعار شرق میدان. فریدون از پشت سر، صدای 'طاووس کامیار' را می‌شنود: «معتمدین شهرک.» منصور و فریدون سر برمی‌گردانند و به سوئی نگاه می‌کنند که طاووس اشاره کرده است. منصور، پدر خودش را می‌بیند که خمیده بر عصا، همراه کربلائی صمد و معمار، لرزلرزان از میان جماعت می‌گذرد و می‌رود طرف کاخ. دندان‌های منصور رو هم می‌نشیند، فکش زیر پوست گونه‌ها بازی می‌کند و صدایش از گلو، خفه بیرون می‌زند: «پیر خرفت عاقبت حرفْ حرف خودش شد.» صدای بوق ماشین می‌آید. صدای جماعت شرق میدان برمی‌خیزد: «*هی ـ یا ـ لا*.» منصور و فریدون و طاووس، هر سه با هم، آهسته می‌گویند: «*اَ ـ سو ـ را*.» بوق ماشین بیشتر می‌شود. کسانی از پیرامون شعار مرکز میدانگاهی می‌آیند، مردم را پس می‌زنند و ماشین‌ها را راه می‌اندازند. ماشین مهندس طاووس و پشت سرش ماشین مهندس پیمان از میان جماعت می‌گذرند و می‌روند طرف کاخ. دکتر مهرپرور، همراه مهندس پیمان است. به ساعت ده، ده دقیقه مانده است. فریدون و طاووس کامیار، راه می‌افتند. جماعت شرق میدانگاهی لحظه به لحظه بیشتر می‌شود،

شعارهای جورواجور می‌رود بالا. از غرب میدانگاهی، جماعت اندکی می‌آید که عکس بزرگ 'مرد سبزچشم' را حمل می‌کنند. 'سبزچشم'، تاجگونه‌ئی بر سر دارد و دو «چشم پناه»، با رشته‌های خرمهرهٔ رنگ‌به‌رنگ به گردنش آویزان است. جماعت می‌رسد به میدانگاهی. کسی می‌گوید: «هی ـ پا ـ لا.» فریاد جماعت شرق میدان می‌ترکد: «هی ـ پا ـ لا.» تصویر 'مرد سبزچشم'کج می‌کند طرف شرق. پنج دقیقه بعد از ساعت ده، آقای 'مژده'، رئیس کتابخانه شهرک، آقای 'امید'، صاحب کتابفروشی علامه، سوار بر دوچرخه می‌آیند. دَم در کاخ جلوشان را می‌گیرند. اوراق شناسائی مطالبه می‌کنند ـ نشان می‌دهند. سرپرست نگهبانان، چند بار به صورت اسامی نگاه می‌کند، بعد، نگاه دوچرخه‌ها می‌کند که نو نیست. سر تکان می‌دهد، می‌رود به کاخ تلفن می‌زند و بعد، رضا ـ نارضا و سرد، معذر خواهی می‌کند و راهشان می‌دهد. هنوز درِ کاخ، پشت سرِ 'مژده' و 'امید' بسته نشده است که ماشین کوچک و پر سر و صدای آقای 'دستان'، کارگردان تئاتر باربُد می‌رسد. سرپرست نگهبانان نگاه ساعت می‌کند. تا ده و بیست دقیقه، چند دقیقه‌ئی مانده است. سر آقای 'دستان' از پنجرهٔ ماشین می‌آید بیرون: «لطفاً درِ باز کنید.» سر نگهبان می‌گوید

ـ شما؟

دستان می‌گوید

ـ من؟

سرنگهبان به اطراف نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

ـ مگر جُز شما کسِ دیگرم هست که بخواد بره تو؟

به ابروی 'دستان' چین می‌افتد و می‌گوید

ـ جدّی میگی؟

ـ شوخی‌م کجا بود آقا؟ لطفاً ماشینِ خاموش کن بفهمم چی میگی.

'دستان'، ماشین را خاموش نمی‌کند. می‌گوید

ـ تا حالا گذرت بِ تئاتر باربد نیفتاده؟

سرنگهبان پوزخند می‌زند، نگاه ساعت می‌کند و می‌گوید
ـ اونقدرا بیکار نیستم آقا ـ اسمتِ بگو داره دیر میشه.
'دستان' می‌گوید
ـ 'دستان' ـ 'افروز دستان'.

سر نگهبان نگاه صورت اسامی می‌کند. سر تکان می‌دهد. بعد می‌گوید که در را باز کنند. در باز می‌شود. پیش از اینکه ماشین راه افتد، سر نگهبان با کف دست می‌زند رو کاپوت ماشین و می‌گوید

ـ آقا، دور از ساختمان کاخ نگهدارین و پیاده برین، چون سر و صداش ممکنه اربابِ ناراحت کنه!

'افروز دستان' پوزخند می‌زند، پر صدا گاز می‌دهد و یکسر تا پای ساختمان کاخ می‌راند ـ صدای تک گازهای پیش از خاموش شدن موتور تا میدانگاهی می‌رسد. سر نگهبان سر تکان می‌دهد. نگاه ساعت می‌کند. راه می‌افتد به طرف ساختمان نگهبانی و می‌گوید

ـ درِ ببندین. سه ـ چار دقیقه بیشتر نمانده، دیگه برای هیچکس باز نمیکنین.

'فرخزدا'، مدیر عامل 'اتحادیه شرکت تعاونی مصرف' و 'خدایار کیهانی'، رئیس بانک شهرک. پشت در می‌مانند. دو دقیقه به ساعت ده و بیست دقیقه مانده است که می‌رسند. تا سر نگهبان صورت اسامی را بردارد و از ساختمان نگهبانی بیاید بیرون و تا نگاهِ اسامی کند، وقت گذشته است. صدای 'فرخزاد' بلند می‌شود. 'خدایار کیهانی' از جیپ اداره پیاده می‌شود، در را به هم می‌کوبد و راه می‌افتد که برود ساختمان نگهبانی تلفن کند. نگهبانان راهش را می‌بندند، سر نگهبان می‌رود تو ساختمان، در و پنجره را می‌بندد، صورت اسامی را می‌اندازد رو میز، می‌نشیند رو صندلی، سیگار می‌گیراند و پاها را می‌کشد. رنگ 'فرخزاد' می‌پَرد، رگانِ گردنش تند می‌شود، با مشت می‌کوبد به قاب پنجره و می‌گوید: «من باید در این جلسه باشم ـ چرا نمی‌فهمید؟» فرمان، فرمان است. سرنگهبان اعتنا نمی‌کند. جلسه، در تالار کوچکِ جنب دفتر کار

مهران‌خان تشکیل می‌شود. رأس ساعت ده و سی دقیقه، دو مأمور یونیفورم پوش، یکی بعد از دیگری می‌آیند و در دو سوی درِ سالن می‌ایستند و دست‌ها را بر سینه می‌گذارند. بعد، صدای باز شدن دری از ته راهرو می‌آید ـ مهران‌خان از اتاق می‌زند بیرون. اسکندر اسکندرانی، پسِ شانهٔ راست مهران است، شهردار شهرک، پسِ شانه چپش. مهران، سفید پوشیده است، چاق و پیر و تیره شده است. می‌آیند، می‌رسند به سالن. نگهبان یونیفورم پوش در را باز می‌کند. مهران‌خان، چند لحظه تو چارچوب در می‌ماند و نگاهش دور تا دور تالار می‌گردد. همه ـ که دور میز بزرگِ وسط تالار نشسته‌اند ـ برمی‌خیزند. سر تکان می‌دهد و بعد می‌رود تو. اسکندرانی صندلی را پس می‌کشد، مهران می‌نشیند، همه می‌نشینند. اسکندرانی می‌ایستد پسِ شانهٔ مهران. با اشاره سر مهران، شهردار می‌نشیند. تالار ساکت است. همهمه‌ئی گنگ و دور به گوش می‌رسد ـ همهمه‌ئی که انگار با جریان باد می‌آید و می‌رود. مهران، سر برمی‌گرداند به شهردار. شهردار، از اجتماعِ دسته‌های مختلف مردم در بیرون کاخ گزارش کوتاهی می‌دهد و بعد دستور جلسه را می‌خواند:

«۱ ـ بررسی حوادث اخیر 'شهرک انجیر معابد'، علل و شناخت ریشه‌ها ـ» همهمه سنگین می‌شود ـ '**هیپ هیپ هیپ ـ هیپ هیپ هیپ**' ـ شهردار می‌خواند

«۲ـ بررسی امکان تظاهرات دانش‌آموزان شهرک در مخالفت با رشد ساقه‌های نابجای 'درخت انجیر معابد'.»

همهمه نزدیک می‌شود ـ حجم و رنگ می‌گیرد انگار ـ تیره و عظیم و غلتان ـ '***هیپا هیپا هیپا ـ هیپ هیپا هیپا***' ـ صدای شکستن چیزی می‌آید. مهران از جا برمی‌خیزد، همه برمی‌خیزند، می‌روند پسِ پشتِ پنجرهٔ بزرگ تالار و به محوطه نگاه می‌کنند ـ می‌بینند که در بزرگ ورودی کاخ از جا کنده شده است و رو دست‌ها بلند شده است. در، پرت می‌شود. صفی سیاهپوش دیده می‌شود که پیش می‌آید ـ بازو در بازو. صدا ـ انگار ـ که به جام یکپارچهٔ پنجره می‌خورد و می‌لرزاندش ـ '**هیپ هیپ هیپالا**'. از

مأموران کاخ، کسی پیدا نیست. اسکندر، آرام پس می‌نشیند و از تالار می‌رود بیرون. مهران می‌گوید

ــ با این فتنهٔ بزرگ چه باید کرد؟

هیچ‌کس هیچ نمی‌گوید. نگاهشان به جماعت انبوهی است که از درِ فرو ریختهٔ کاخ می‌گذرد و می‌آید. راهِ پهن محصور بین دو ردیف سرو، پُر می‌شود. صدا، تهدیدکننده است ـ '**هیپ هیپ هیپالا**'. مرد سبزچشم دیده نمی‌شود. علمدار، رخت بلند ارغوانی پوشیده است و پیشاپیش همه می‌آید. معمار می‌گوید

ــ اینجا وایسادیم چه کنیم؟ الآن سقفِ رو سرمان خراب میکنن!

مهران آرام است. هیچ نمی‌گوید ـ معمار پس می‌رود که برود بیرون. ناگاه صدای رگبار مسلسل می‌آید. می‌بیند که اسکندرانی، مسلسل دستی را رو به‌آسمان گرفته است و از چپ کاخ می‌آید و شلیک می‌کند. پشت سرش مأموران یونیفورم‌پوش هستند و مسلّح می‌آیند و راه جماعت را می‌بندند. علمدار می‌ایستد، صف سیاهپوش می‌ایستد و جماعت، فشرده در هم سکوت می‌کند. صدای علمدار می‌ترکد: «**پانچا، پامارا.**» صدای تنیده در هم جمعیت برمی‌خیزد: «*اَسورا.*» علمدار برمی‌گردد و جماعت پشت سرش، آرام دور می‌زند و '*اَسورا*' گویان می‌رود به طرف درِ درهم شکستهٔ کاخ.

عصر، مرد سبزچشم، کتابخانه شهرک را بازگشائی می‌کند. اول، همراه مردان سیاهپوش می‌رود در آب روان شط، تن را شستشو می‌دهد، هوا سرد است، امّا خم به ابرو نمی‌آورد ـ پرده می‌گیرند، خود را می‌شوید، خشک می‌کند، عطر می‌زند، سر تا پا سرخ می‌پوشد، کمربند زرد می‌بندد و بعد، موی سر و ریش افشان، چشم پناه به گردن، بند کشکول بر شانه و عصای آبنوس به دست، محصور در میان جوانان سیاهپوش، پیشاپیش انبوهی از مریدان راه می‌افتد به طرف شهرک 'انجیر معابد'. کتابخانه شهرک را با گل و گیاه ـ و همه مصنوعی و خوشرنگتر و چشم‌نوازتر از گل و گیاه زنده ـ آذین بسته‌اند. گروهی از مریدانِ زن و مرد،

دست بر دست، در انتظار رسیدن مرد سبزچشم، ساکت ایستاده‌اند. مردان پیراهن بلند بنفش پوشیده‌اند و زنان، خاکستری. ده مرد سیاهپوش، گرز چوبی به دست، در دو صف، دو سوی درِ کتابخانه ایستاده‌اند. سبزچشم پیدا می‌شود. زمزمه مردان و زنانِ پشت سرش به گوش می‌رسد ـ *'اسورا، اسورا، اسورا'.* جماعتِ ایستاده بر درِ 'کتابخانه شهرک' به پیشباز می‌رود ـ زمزمه می‌کنند ـ *'اسورا، اسورا، اسورا.'* میانجای خیابان به هم می‌رسند. سبزچشم می‌ایستد، صدایش برمی‌خیزد: «*هیپالا.*» صدای جماعت برمی‌خیزد: «*هیپالا.*» راه می‌افتند ـ *'اسورا، اسورا، اسورا.'* نگهبانان سیاهپوش کتابخانه، سرِ گرز بر شانه و مشته در پنجه، انگار سنگ، سرها را بالا گرفته‌اند و پیش رو را نگاه می‌کنند. سبزچشم می‌رسد. می‌رود رو سکویِ چوبیِ بلندی که پای ستونِ چپِ ورودی کتابخانه ساخته‌اند و می‌ایستد پشت میز خطابه. جوانانِ سیاهپوش، پای سکو، بازو در بازو، رو به جماعت می‌ایستند. منصور عیدان، تعلیمی کوتاهی به دست دارد. سرِ صف است. برگ نوک تیزِ کوچکی از طلا با دُم برگِ دراز که به برگِ 'درخت انجیر معابد' شباهت دارد، بر یقه‌اش می‌درخشد. ساقه‌های نابجای 'درخت انجیر معابد' راه ورود به کتابخانه را بسته است. جابه‌جا به ساقه‌ها حنا مالیده‌اند و جابه‌جا، به شاخه‌ها، تریشه‌های رنگ‌به‌رنگ پارچه گره زده‌اند. سبزچشم، چند لحظه از پشت میز خطابه به مردم نگاه می‌کند. همه سکوت کرده‌اند. ناگهان چشمش می‌افتد به رحمان نیکوتبار. تیرهٔ پشتش می‌لرزد و جانش یخ می‌کند. رحمان شکم آورده است و موی سرش خاکستری شده است. سبزچشم نگاهش می‌کند ـ خیره نگاهش می‌کند. رحمان، از نگاه سبزچشم، چشم می‌دزدد و سر می‌اندازد پائین و باز، سر که برمی‌دارد می‌بیند هنوز نگاهش می‌کند. آرام پس می‌رود ـ باد، از ته خیابان برمی‌خیزد. سبزچشم، رحمان را گم می‌کند. در میان جماعت ناپیدا می‌شود. باد پیش می‌آید و شاخ و برگ درختان نشسته در مقابلِ درِ ورودی کتابخانه را می‌لرزاند. قدرت باد بیشتر می‌شود، جنبش و خشاخش برگ‌ها بیشتر می‌شود. ناگهان سبزچشم تکان می‌خورد و فریاد

می‌زند: «**هی ـ پالا.**» جماعت فریاد می‌زند: «**هی ـ پالا.**» ـــ همه دیده‌اند و بعدها گفته‌اند که یکهو هوا تیره شد و سیاه شد و صدای مهیب رعد آمد و برق با نوری بنفش و خیره کننده بر گردهٔ سیاهی شلاق زد و بعد ـ چند لحظه بعد ـ روشنائی که آمد، اثری از آثار ساقه‌های نابجای 'درختِ انجیر معابد' که ورودی کتابخانه را بسته بود، نبود ـ درِ کتابخانه باز می‌شود و سبزچشم بنا می‌کند به حرف زدن. چند کلمه هم بیشتر نمی‌گوید: «بِ شما سفارش می‌کنم کتاب بخوانید. ما، مجموعه‌ئی از کتب نفیس برای شما فراهم آورده‌ایم که جوابگوی زندگی مادی و معنوی شماست. شما باید خودتان را بِ دانش مجهّز کنید تا آسیب‌ناپذیر باشید.» حرفش تمام می‌شود. چند لحظه سکوت می‌کند و بعد فریاد می‌زند: «**هی ـ پا ـ لا.**» و از پشت میز خطابه می‌آید پائین و پیشاپیش همه می‌رود تو کتابخانه. فضای کتابخانه بزرگ شده است. میزها، صندلی ها و قفسه‌ها، همه نو است. کارکنان کتابخانه، لباس یکسان پوشیده‌اند. قفسه‌ها پُر است کتاب، با جلد ضخیم و طلاکوب. رو یکی از میزهای مطالعه چند جلد کتاب دیده می‌شود ـ بررسی علمی '*پانچا پامارا*' بر اساس مبحث '*کی ـ تو*' ـ بخش یکم. / مقایسه '*کارمانا*' و '*ناراکا*' و ربط ماهوی هردو مقوله با '*موک‌راها*' / حاشیه بر '*گارداب‌ِها*' / تأثیر '*وات سامات‌را*' از نظر صوت و صورت / '**هیپالا**' رمز 'پیوند' و 'توان' ـ از کتاب‌های پیشین هیچ دیده نمی‌شود ـ حتّی یک جلد و حتّی یک جزوه. سبزچشم جابه‌جا، پای قفسه‌ها می‌ایستد، به عطف کتاب‌ها نگاه می‌کند، گاهی کتابی برمی‌دارد، برگ می‌زند، چند جمله می‌خواند، به رضایت سر تکان می‌دهد و می‌گذاردش تو قفسه. برمی‌گردد به عصا تکیه می‌دهد و نگاه جماعت می‌کند که آهسته و آرام به صف می‌آید تو، لابلای قفسه‌ها می‌گردند و بعد، هرکدام از زنان و مردان، یک یا دو جلد کتاب به امانت می‌گیرد و می‌رود بیرون. سبزچشم، سر عصا را بر شانه می‌گذارد و راه می‌افتد ـ سیاهپوشان، راه باز می‌کنند. سبزچشم، میانجای کتابخانه می‌ایستد و صداش بلند می‌شود: «**هی ـ پالا.**» صف، تکرار می‌کند: «**هی ـ پالا.**» سبزچشم از

کتابخانه می‌زند بیرون و جماعت، پشت سرش راه می‌افتد.



جمشید توران طلائی رفته است پیش سبزچشم تا دزد ماشین را پیدا کند. اوقاتِ توران طلائی تلخ است. به خودش بد و بی‌راه می‌گوید. با انگشت می‌زند رو سینهٔ محمد سلمانی و می‌گوید

ــ تو گذاشتیم سرِ کار ممّد ـ تو گفتی قبض وردار برو بگو من 'محمد مونسی' هستم، ماشینم توقیف کردن و گفته‌ن دزدیِ و حالا باید دزدِ ماشینِ پیدا کنم ـ آبروم بردی ممّد.

سبزچشم سر انداخته است پائین، به زمین نگاه کرده است و گفته است: «تو جمشید هستی ـ جمشید توران طلائی ــ» بعد، از تو چنته کتاب کهنه‌ئی درآورده است و گفته است: «از راستگوئی چه بدی دیدی که بِ دروغگوئی پناه بردی؟» جمشید، خیس عرق شده است ـ: «گلوم خشک شد ممّد ـ نمیتونسم حرف بزنم. اصلاً جرئت نمیکردم حرف بزنم ـ گفتم حالا با این وضعی که پیدا کردەم، اگر حواسم نباشه یِ گافِ دیگه بکنم واویلاست.» سکوت کرده است، سبزچشم کتاب کهنه را برگ زده است و بعد گفته است: «از دوستان برا پیدا کردن دزد ماشین کمک گرفتی؟» جمشید هیچ نگفته است و سبزچشم، یکی‌یکی نام دوستانش را برده است: «رفاه سماورساز، قباد، محمدمونسی، سزاوار، رحمان نیکوتبار، صالح ــ» و به 'صالح' که رسیده است، جمشید جرئت کرده است و گفته است: «ئو که با موتور تصادف کرد و مرحوم شد آقا ــ» و سبزچشم گفته است: «صالح نمرده است، روح زنده و یاری‌رسان صالح همیشه کمک حالِ دوستان است. از روحش کمک بگیر ــ» و جمشید ـ انگار که برق گرفته باشدش ـ یکهو خشک شده است و بی‌اینکه مژه بزند نگاه سبزچشم کرده است که کتاب را برگ می‌زده است و گفتش نمی‌آمده است تا عاقبت سبزچشم کتابِ باز را گذاشته است پیش رو و بر پاره‌ئی کاغذ، اوّل یک مربع مستطیل کشیده است، بعد سه دایره در مستطیل و

بعد، پنج مربع کوچک در دایره‌ها و سه مثلث و دو بیضی و در هر بیضی یک ذوذنقه و آخر سر در هر کدام از شکل‌ها، عدد و حرف‌هائی به ترتیب حروف 'ابتث' نوشته است و سر برداشته است و بلند نفس کشیده است و نگاه جمشید کرده است که خود باخته و رنگ پریده انتظار می‌کشیده است و گفته است که دزد ماشین از دسترس جمشید دور است ـ خیلی دور. در مرز جنوبی افغانستان و یک هفته دیگر می‌رود روستای 'جاموری' و بعد 'کابل' ـ اسم اصلی او 'منیا پارچیان' است، نه نامی که به دروغ به 'رخشان' صاحب بنگاه صداقت گفته است. بعد، سبزچشم از روستای 'جاموری' حرف زده است که بیست و هشت خانوار جمعیت بیشتر ندارد و از کدخدای 'جاموری' گفته است که بلند قامت است و لاغر و میانسال با موی پُر جعد و شکن و پا زلفی جوگندمی. خال گوشتیِ بزرگی پای نرمهٔ گوش چپ دارد و نامش 'حاجی بوبکر' است و اگر جمشید توران طلائی بتواند خیلی زود راه بیفتد برود افغانستان و برود روستای 'جاموری' که در حومه قندهار است و سلام سبزچشم را به 'حاجی بوبکر' برساند، کمکش می‌کند که 'پارچیان' را دستگیر کند و به پلیس تحویل بدهد و توصیه و تأکید کرده است که بدون 'حاجی بوبکر' دست به سیاه و سفید نزند که کشته می‌شود و آب از آب هم تکان نمی‌خورد. جمشید می‌گوید و می‌زند تو سر خودش: «حالا منِ بدبخت چطور برم افغانستان، برم 'جاموری'. با کدوم پول با کدوم راه بلد، با کدوم بدبختی ـ همهٔ عمرم بدبخت شدم، زندگی‌م رفت، ماشینم رفت، آبروم رفت ـ» محمد سلمانی می‌گوید

ـ رحمان نیکوتبار نمیتونه برات کاری بکنه؟

جمشید یکهو می‌گوید

ـ اوه، اوه ـ از رحمانم حرف زد. گفت در سرنوشتش میبینم که خروس چشمشِ کور میکنه. گفتمش یعنی همین مرغ و خروسائی که تو کافه سر میبره؟

محمد می‌گوید

ــ خو برو همینِ بش بگو، ازش‌م کمک بگیر.
جمشید می‌گوید
ــ یعنی ازش پول بگیرم برم افغانستان؟
ــ نه‌ه‌ه ـ همهٔ کارگراش افغانین. شاید مرشد میخواسته همین بگه ـ کارگرای رحمان همه افغانین. میتونن برا رفقاشان نامه بنویسن برن 'جاموری' حاجی بوبکرِ پیدا کنن شاید فرجی شد.
جمشید، نگانگاه محمد می‌کند و بعد می‌گوید
ــ تو میگی یعنی میشه؟ یعنی میکنن؟
ــ سنگ مفت، گنجشک مفت!
جمشید دست تکان می‌دهد: «برو بابا تو هم راه پیش پام میذاری. مگر افغانستان یِ وجبِ که رفقای کارگرا رحمان راه بیفتن برن دزدِ پیدا کنن!» محمد می‌گوید
ــ دیگه ئیقد ناامید نباش جمشید ـ یِ وقت خدا خواست دیدی یکیشان اهل 'جاموری' بود.
صدای جمشید بلند می‌شود: «تو هم منِ سرکار گذاشتی ممّد؟» محمد می‌گوید
ــ استغفرالله! مو دلم برات میسوزه ـ مو دیروز یِ ساعت بِ سرهنگ التماس کردم کمکت کنه. حالا هم خودم بش میگم که دزد ماشین رفته افغانستان شاید یِ فکری بنظرش رسید.
جمشید داد می‌زند: «نه‌ه ـ یِ وقت نگی ــ» محمد می‌گوید.
ــ سی چی نگم؟
ــ الآن میگه حالا که دزد رفته افغانستان دیگه نمیتونی پیداش کنی بَ بیا برو زندان.
محمد می‌گوید
ــ تو اَ مرشد خواهش نکردی دزدِ برگردونه اینجا؟
جمشید می‌گوید
ــ ها؟ راست میگی! چرا بِ عقل منِ بدبخت نرسید که ـ

ـ حالام عیبی نداره. یِ دفعه با هم میریم پیشش ـ مو سی روز جمعه قبض دارم ـ با هم میریم شاید سی تو هم یِ کاری کردیم.

و جمعه که می‌روند از علمدار می‌شنوند که شب پیش، نیمه‌های شب، مرد سبزچشم رفته است به دیدار مرادش 'جی‌باندراجی براهمایا' و هنوز نیامده است. جمشید با تعجب نگاه محمد می‌کند که گره به ابرو انداخته است و سر تکانِ می‌دهد، بعد برمی‌گردد به علمدار می‌گوید

ـ ببخشید مزاحمت میشیم. فرمودی رفته کجا؟

علمدار می‌گوید

ـ رفته هند. کنار رود 'براهماپاترا'

صدای جمشید بلند می‌شود: «هند؟ رفت شش سال دیگه بیاد؟» برمی‌گردد به محمد: «اقبالِ نکبتِ منِ میبینی؟» علمدار می‌گوید

ـ چرا شش سال دیگه؟

جمشید می‌گوید

ـ خو 'هند' کوت سیدصالح نیست که یِ ساعته بره برگرده!

علمدار، انگار که حرف را سبک ـ سنگین بکند، آرام و سنگین می‌گوید

ـ دلواپس نباشین، برا مرشد 'هند' از 'کوت سید صالح' هم نزدیکترِ. هر شب جمعه، ثلث آخر شب، میره 'بهاراجرا بوانجی' که هم بِ فیض دیدار مرادش برسه و هم تو رودخانه 'براهماپوترا' تن و جانشِ شستشو بده و هنوز سپیده سر نزده برمیگرده!

جمشید می‌گوید

ـ یعنی علم طی‌الارض داره؟

علمدار چشم بر هم می‌گذارد و می‌گوید

ـ ئی چیزانِ دیگه از من نپرسین اجازه ندارم بیشتر حرف بزنم.

محمد می‌گوید

ـ خو بَ کو؟ سی چه ئی دفعه نیامده؟

علمدار می‌گوید

ـ ئومدن که میاد، امّا چرا ئی دفعه هنوز نیامده، من چیزی نمیدونم ـ از من میشنوین دو تا شمع روشن کنین و برین تا جمعهٔ دیگه ـ مثل همهٔ ئینائی که امروز نوبتشان بود ئومدن و بی سر و صدا و بی اُرس و پُرس رفتن تا ـ

محمد، اشاره می‌کند به جمشید و می‌گوید

ـ وضع ئی با همه فرق میکنه، ئی بدبخت، بیچاره شده، اگر آقا بِ دادش نرسه، میره ئونجا که عرب نی انداخت.

شایعه از 'شهرک انجیر معابد' درز می‌کند تو شهر و همه‌جا نفوذ می‌کند: ـ مرشد، هر شب جمعه، ثلث آخر شب، سوار یِ دستهٔ هیزم میشه، میره هند، اول تو رودگنگ جانشِ میشوره، بعد میره 'بهارا جرابوانجی' خدمت 'جی باندراجی براهمایا / ـ هاا' پَ بگو ئون شب جمعه که نصف شب از خواب بیدار شدم تا گلاب بِ صورتت برم دست بِ آب برسانم یِ وقت دیدم یِ چیزی وی‌ی‌ژژژ از بالا سر خانه گذشت که تا ئومدم نگاه کنم دیدم اثری از آثارش نیست. / ـ من خودم اصلاً دیده‌مش. مهتاب بود، سوار دستهٔ هیزمم نبود. نشسته بود رو همان قالیچه ابریشمی که تو ایوان زیر پاش میندازه و رو بِ قبله میرفت. البته تند میرفت، ولی خب، رو پشت‌بون بودم، شب چاردهم هم بود ـ / ـ ئی تعویذا که بِ گردنشِ یکی صد هزار ملیان می‌ارزه. با یکی از همینا، اگر دلش بخواد میتونه همه گنجهای خسروی دنیانِ، مثلِ آب خوردن پیدا کنه، امّا آدمای ئیطوری مال دنیا براشان از مو حرامهٔ پیشکنارهٔ آدمیزاد هم بی‌ارزشتره!

ـ شنیده‌م که صاحب 'ناموس اَخضر' هم هست

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی خیلی چیزا

ـ مثلاً

ـ مثلاً اینکه میتونه رو رودخانه و دریا راه بره و غرق نشه، میتونه بره

تو آتش حتّی یِ تارمویِ سرش‌م نسوزه و خیلی کارای دیگه ـ کارائی که حتی بِ عقل من و تو هم نمیرسه.

علمدار، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ خواص '**ناموس اخضر**' از صد هم بیشترِ!

و بعد از '**مداد**' و '**رماد**' و '**فلقطیر**' حرف می‌زند که کسی سر در نمی‌آورد. جمشید، بُهت زده نگاه علمدار می‌کند ـ باید بماند تا مرشد از '**بهارا جرابوانجی**' برگردد و تا لطف کند و '**فلقطیر**' کند که '**پارچیان**'، فروشنده ماشینِ دزدی از افغانستان برگردد.

محمد می‌گوید

ـ حوصله کن جمشید. بریم. بِ دلم روشنِ که بِ مالِت میرسی، بِ ماشینت میرسی.

و دست جمشید را می‌گیرد و راه می‌افتند. حالا، بعد از چارتاقی فروشگاهِ شمع و کندر و عود، بازار کوچکی راه افتاده است از '**زهله خرس!**' و '**معجون تاج خروس مقشّر**' و '**روغن مار سرخ**' و '**کحل اسود برّی**' و '**حب‌الخروع**' و '**شجرة سراج القطرب**' و دهها کحل و معجون و مشبوش دیگر با خواص اعجاب‌انگیز. جمشید از رفتن می‌ماند. نگاه شیشه‌های کوچکی می‌کند که رو چارپایه‌ئی کنار هم چیده شده است ـ هرکدام به قاعدهٔ یک بند انگشت و به رنگ‌های گونه‌گون. می‌گوید

ـ اینا چیِ پدر؟

پیرمرد می‌گوید

ـ عرق '**دورنامان**'

ـ که چی باشه؟

محمد می‌گوید

ـ بریم بابا.

جمشید باز می‌گوید

ـ بِ درد چی میخوره؟

پیرمرد می‌گوید

ـ علاج 'باباسیلِ' پدر.

محمد، دست جمشید را می‌گیرد: «بیا بریم بابا، همین مانده 'بواسیلمان' در بیاد.» جمشید، سر سنگین راه می‌افتد. محمد می‌گوید

ـ ئیقد دلخور نباش جمشید ـ ایشالا جمعهٔ دیگه میائیم همهٔ کارا درست میشه.

می‌گوید و دست جمشید را می‌کشد و کج می‌کنند تو خیابان کاووس ـ به طرف سی‌متری.



از یک هزار و دویست و ده دانش‌آموز دختر و پسر شهرکِ 'درخت انجیر معابد'، سیصد و یازده نفرشان در تظاهرات شرکت می‌کنند. بقیه یا خودشان مایل نیستند، یا پدرانشان مخالفت می‌کنند. صبح روز شنبه جمع می‌شوند تو میدانگاهی اداره کلّ فرهنگ. شعارهای پارچه‌ئی و پلاکارت‌ها را می‌برند بالا و منتظر می‌مانند تا مدیرکل فرهنگ و رئیس خانه روحانی برایشان سخنرانی کنند و بعد در صفی منظم راه بیفتند، بلوار شهرک را بروند تا کاخ مهران، بعد برگردند و در خیابان مولوی، مقابل در ورودی 'درخت انجیر معابد' قطعنامه را بخوانند و متفرق شوند. قرار است که راه‌پیمائی آرام باشد، شعارها تُند نباشد، همه چیز با مسالمت برگزار شود و تعدادی از معلمین مدارسِ دخترانه و پسرانه که همراهشان هستند، انتظامات را به‌عهده بگیرند. مدیرکل اداره فرهنگ می‌آید، می‌رود رو کرسیِ کوتاهی و بنا می‌کند به حرف زدن: «دانش‌آموزان عزیز، همانطور که در شأن شما جوانان درس خوانده است، در تمام مدت راه‌پیمائی، متانت را رعایت کنید. آنچه ما میخواهیم و شما میخواهید، 'حقّ' است و خواستن 'حقّ' هیچ نیازی بِ جار و جنجال ندارد. ما میخواهیم مدارس باز شود تا فرزندان ما بتوانند درس بخوانند، میخواهیم که مدارس با همان برنامه و کتب و کیفیت که بود باز شود، نه مثل افتتاح کتابخانه که از درون تهی شد و اندیشهٔ دیگر با کتب و عناوین

دیگر جایگزین شد. اندیشه‌ئی که معنا و مفهومش برای ما بیگانه است. اگر در برنامه ما، درکار و کتاب ما نواقصی هست ـ که همیشه نقص هست و هیچ چیز کامل نیست ـ برای رفع آن باید از اساتید، از کارشناسان و از زنان و مردانی که در امر آموزش و پرورش یک عمر زحمت کشیده‌اند استفاده شود و نه از هر مدّعی از راه رسیده که چیزی جز تملق و چاپلوسی و پر کردنِ جیبِ نمیداند و نمی‌شناسد.» دانش‌آموزانِ همه دست‌ها را می‌برند بالا و فریاد می‌زنند: «صحیح است.» پارساپیشه، رئیس خانه روحانی، بعد از مدیرکل حرف می‌زند: می‌گوید: «ـ آنچه که آفت دین است، آفت زندگی است، آفت دنیا و آخرت است، خرافات است و خرافات بر زمینهٔ بی‌سوادی رشد می‌کند و تنومند می‌شود. اگر مغز آدمی عادت بِ تفکر نداشته باشد برای پذیرفتنِ هر صواب و ناصواب آماده است و متأسفانه کسانی که میخواهند همیشه بر گُردهٔ مردم سوار باشند بِ ناصوابهای فریب‌دهنده دامن می‌زنند، آرزوهای مردم بیسواد را بِ بازی میگیرند و با وعده وعید همیشه بر مراد خود میرانند. مغز آدم بیسواد توانائی تمرین فکری ندارد، پس کسانِ دیگر برایشان فکر میکنند تا بدین ترتیب نیروی عظیمی از 'توانستن و ندانستن' در اختیار داشته باشند که هرگاه ـ» ناگهان از میان جمعیتِ دانش‌آموزان صدائی برمی‌خیزد: «مرگ بر ـ» از جای دیگر، صدای دیگر برمی‌خیزد: «درختِ ـ» و بعد، صدای دیگر: «انجیر ـ» و صدای دیگر: «معابد.» چند لحظه سکوت است ـ انگار که همه غافلگیر شده‌اند ـ بعد، همهمه می‌شود و بعد، تا 'هوشمند' مسئول انتظامات، همراه چند تا از معلمین بجنبد، صداهای گوشه گوشهٔ میدان، هم‌آهنگ می‌شود: «مرگ بر، درختِ، انجیر، معابد.» و تکرار می‌شود ـ بلند و بلندتر. نظم جمعیت به هم می‌ریزد، فریادها درهم می‌شود. پیدا نیست چه کس ـ یا کسانی، چند تائی از شعارهای پارچه‌ئی را پائین می‌کشند و آتش می‌زنند. دود و آتش و رفت و آمدهای شتاب‌زده، میدان را آشفته می‌کند. مأمورین انتظامی چندتائی را می‌گیرند و کشان‌کشان می‌برندشان تا پای دیوار اداره فرهنگ ـ همه نوجوان هستند،

جوان هستند، شکل و شمایلِ دانش‌آموز دارند. سکوت کرده‌اند، کسی نمی‌شناسدشان، نامشان را می‌پرسند، جواب نمی‌دهند. لب رو هم فشرده‌اند و هیچ نمی‌گویند. هیچ نشانی از ترس در رخسارشان دیده نمی‌شود. معلوم نیست که منصور، پسر عیدانِ معتمد از کجا پیدا می‌شود. انگار که مویَ‌ش را آتش زده‌اند. رخت سیاه پوشیده است، نشانِ زرّینِ برگ 'درخت انجیر معابد' بر یقه‌اش می‌درخشد. تعلیمی به دست دارد، دانش‌آموزانِ فشرده به هم را می‌بُرَد، پس می‌زند و می‌آید. رسیده نرسیده صدایش می‌ترکد ـ خشک و تهدیدکننده: «چرا این بچه‌ها را مثل اسیری گذاشتین پای دیوار؟» هوشمند، خون خونش را می‌خورد، صدایش می‌لرزد: «لطفاً شما دخالت نکنید تا ـ» صدای منصور بلند می‌شود: «دخالت نکنم؟» هوشمند، دست تکان می‌دهد: «آقا اینها ماجراجو هستن، مأموریت داشته‌ن تظاهراتِ بِ حقِّ ما را ـ» منصور عیدان می‌رود تو حرف هوشمند: «وقتی که علیه مقدسات مردم شعار میدین، همه کس مأموریت داره که ـ» فریاد دانش‌آموزان بلند می‌شود: «ما شعار ندادیم / ـ اینا شعار دادن / ـ آتش زدن / ـ کتک ـ» صدای 'پارسا پیشه' بلند می‌شود: «خواهش میکنم آقایان ـ» دست‌ها را می‌برد بالا: «ساکت باشین لطفاً بِ عرایض من گوش کنین ـ» ـ یکهو از غرب میدان سر و صدا برمی‌خیزد ـ جیغ زنی مثل الماس، شیشهٔ فضای میدان را خط می‌اندازد ـ شیشه فرو می‌ریزد، شیشه‌ها فرو می‌ریزند. سیاهپوشان با چماق و با زنجیر، دختران و پسرانِ دانش‌آموز را می‌کوبند و می‌آیند ـ همهٔ شعارهای پارچه‌ئی، کاغذی و مقوائی به آتش کشیده می‌شود ـ دختران و پسرانِ جوان و نوجوانِ دانش‌آموز، هراسان فرار می‌کنند ـ راهشان از هر جهت بسته است، کسانی مقاومت می‌کنند، درگیر می‌شوند. بازداشت شده‌ها از جا می‌جنبند. می‌کوبند تخت سینهٔ پارسا پیشه و هجوم می‌برند به دانش‌آموزان، دست به جیب می‌کنند و پنجه بوکس و چاقو بیرون می‌آورند. دختران جیغ می‌کشند، پسران فریاد می‌زنند و سیاهپوشان دور خود می‌گردند و هرکس که دَمِ زنجیرشان، دَمِ چوب و چاقوشان باشد

ناکارش می‌کنند. پارساپیشه افتاده است زمین. صدا تو گلوی هوشمند خفه می‌شود ـ می‌افتد و خون از پس سرش می‌جوشد. سرِ گُرز، می‌خورد به گردهٔ مدیرکل ـ از حال می‌رود. سیاهپوشان میدان را می‌گیرند. هرکس توانسته است فرار کرده است. جابه‌جا، پسر یا دختری جوان به خودش می‌پیچد و ناله می‌کند. میدان خلوت شده است. صدای منصورِ عیدان بلند می‌شود: «**هی ـ یا ـ لا.**» صدای سیاهپوشان، از جای‌جای میدان، با هم برمی‌خیزد: «**هی ـ یا ـ لا.**» منصور عیدان، تعلیمی را می‌برد بالا: «**هِ ـ گا ـ گا ـ**» سیاهپوشان تکرار می‌کنند: «**هِ ـ گا ـ گا.**» و می‌آیند طرف پسرِ عیدان معتمد. جابه‌جای میدان خونی است و جابه‌جا باد، با پاره‌های اُرمک دخترانِ اُرمک‌پوش که بر زمین افتاده است بازی می‌کند. منصور عیدان راه می‌افتد. 'فریدونِ اوس یدالله'، 'ظاهر علیخانی' و 'جوان آبدیده' پشت سرش هستند ـ صفِ سه نفری اول. بعد، صف دیگر ـ 'خلیل بختیار'، 'سلام جلاله' و 'فیروز مرحبا' ـ 'شیرو کامبخت' و 'خوشنود شادخوار' و 'آرامِ رخشان'، صفِّ سوّم و بعد صف دیگر و صف‌های دیگر. صدای منصور عیدان است: «**پانچا، پامارا ـ**» و زمزمهٔ درهم تنیدهٔ سیاهپوشان است: «**اسورا، اسورا، اسورا ـ**» ـ جماعت به هم فشردهٔ خیابان مولوی از سیاهپوشان استقبال می‌کند. کوچه می‌دهد، فریاد شوق برمی‌دارد و نقل و سکّهٔ خُرد بر سرشان می‌ریزند. خیابان مولوی پُر است بوی عود، بوی اسپند و بویِ کُندر سوخته. تنور بازارچه داغ است. صف 'مغزسر Y Y TTI 6bH' طولانی است و در صف 'عظم H + ٩ اسود' دعوا و درگیری است. سه پاره استخوان، هرکدام به قاعده تیغِ کوچک ماهی، بیشتر نمانده است. هرچه فروشنده فریاد می‌زند که عصر، باز می‌آورد و به هرکس، هرچند تا که بخواهد می‌دهد، گوش کسی بدهکار نیست. جوانِ نیرومندی که به نظر می‌آید بزن بهادر هم هست، مچ فروشندهٔ پیر را گرفته است و می‌گوید

ـ اینا مالِ منِ ـ من احتیاج دارم، گرفتارم ـ گرفتار مصیبت!

صدای دیگران بلند شده است و صف به هم ریخته است. جوان، پیرمرد فروشنده را بغل می‌کند تا ببردش. علمدار سر می‌رسد: «چه خبرِ؟» فروشنده، نیمه نفس می‌گوید که چه خبر است. علمدار، دست مرد جوان را می‌گیرد و می‌گوید

ـ پیرمردِ ول‌کن بیا با من ـ من 'استخوان اسود یمنی' دارم. بیا بریم بهت بدم.

جوان ـ که خیس عرق است ـ پیرمرد را می‌گذارد زمین و غائله ختم می‌شود.

زمزمهٔ به هم پیوسته *'اسورا'* با بوی عود و کندر و اسپند خیابان را پُرکرده است.



سرهنگ گل جالیز، گوشی تلفن را دست به دست می‌کند و می‌گوید

ـ بلندتر بگو ـ صدا خوب نمیاد.

سیگارش را از تو زیر سیگاری برمی‌دارد: «بله. متوجه شدم.» به سیگار پک می‌زند، گوشی را می‌گذارد، کلاهش را برمی‌دارد و ستوان بهرامی را صدا می‌کند. ستوان می‌آید: «امری بود قربان؟» سرهنگ می‌گوید

ـ یِ جسد پیدا شده. بِ نظر میاد که بِ قتل رسیده.

می‌گوید و کلاه را به سر می‌گذارد. بهرامی می‌گوید

ـ کجا قربان؟

ـ جاده کوت سیدصالح.

بهرامی می‌رود کشو میز را قفل کند ـ غر می‌زند: «روز جمعه هم تعطیلی نداریم ـ خیر سرم امروز میخواستم زود برم.» سر پاسبان درِ ماشین را باز می‌کند. سرهنگ سوار می‌شود.

پیش از ظهر است ـ سرد هم هست. جاسم سیاه، راننده خط کوت سیدصالح گفته است: «سرویس اول که میرفتم ـ صبح زود بود هاا ـ دیدم

يِ جيپ کنار عُبّاره تو گِل تپیده، هیچکسِم دور و برش نیست. گفتم لابد شوفرش رفته کمکی چیزی بیاره بکسلش کنن ـ رفتم کوت سیدصالح ورگشتم دیدم هنوز سرجاشِ ـ رنگش هم دیگه خوب پیدا بود. هوا روشن شده بود. گفتم نکنه جیپِ رحمان باشه ـ رنگش که خودش بود. گفتم ئی حرفا چيِ، هزارتا جیپ آبی بیشتر هست ـ اگر مال رحمان بود تا حالا صدکت در ئومده بود رفته بود. رفتم شهر. مسافر زدم ورگشتم. دیدم هنوز هست. گفتم يِ ریگی تو کفشِ ئی جیپ هست ـ علی‌الله. بِ مسافرا گفتم يِ دقّه مهلت بدین برم ببینم حکایت ئی جیپ چيِ که صبح تا حالا تو گِل تپیده ـ» نرسیده به 'باغ چمکی' گل جالیز از دور می‌بیند که دور و برِ پُلِ شرکتی شلوغ است و می‌بیند که دورتر، جیپ آبی رنگی تو گِل نشسته است. سر پاسبان، سرعت ماشین را می‌گیرد و می‌کشد رو شانهٔ خاکی. پشت سرش جیپ ستوان بهرامی است ـ همراه یک استوار و دو پاسبان و عکاس. پزشک قانونی هم هست، همراهِ نعش‌کش. ماشین‌ها، پیش از پل می‌ایستند. سرهنگ پیاده می‌شود. جاسم سیاه می‌گوید

ـ ها جناب سرهنگ، خودم پیداش کردم ـ تصادفی.

سرهنگ می‌گوید

ـ تصادفی یعنی چی؛ چطور؟

جاسم سیاه می‌گوید

ـ رفتم ببینم سی چه جیپ تو گِل تپیده که چشمم افتاد زیر پل دیدم رحمان دراز بِ دراز افتاده.

گل جالیز از شیب کنار پل می‌رود پائین. رحمان نیکوتبار را می‌بیند که کفِ رودخانهٔ خشک رو به قبله افتاده است و کمربندش پاره است و شلوارش تا نیمهٔ رانش پائین است و چشمانش به قوس زیر پل خیره مانده است و رنگ صورت از کبودی، سیاهی می‌زند. عکاس، عکس می‌گیرد، پزشک قانونی جسد را معاینه می‌کند و می‌گوید

ـ با طناب خفه‌ش کرده‌ن.

سرهنگ می‌گوید

ـ بله، خفه‌ش کرده‌ن. امّا کمربندش، شلوارش ـ اینا چه معنی میده؟
می‌گوید و می‌رود طرف جیپ. جاسم دنبالش راه می‌افتد و می‌گوید
ـ منم همینِ گفتم جناب سرهنگ. رحمان اصلاً اهل ئی حرفا نبود
ـ کدوم حرفا؟
ـ همی حرفا دیگه.
سرهنگ می‌گوید
ـ حرف چی؟ چرا درست حرف نمیزنی؟
جاسم سیاه می‌گوید
ـ همی که بیاد زیرِ پل شلوار خودشِ ـ یعنی شلوار کسیِ از پاش دربیاره، مالِ خودشِ هم بکشه پائین.
گل جالیز نگاه جاسم می‌کند و هیچ نمی‌گوید. جاسم می‌گوید
ـ بخدا راست میگم جناب سرهنگ، از بچه مچه خوشش نمیامد ـ نشمه بود، ها! خودش هم یِ بُزی داشت میبردش اتاقِ بالای کافه.
سرهنگ می‌بیند که جیپ تا شاسی به گِل نشسته است و لاستیک‌ها ـ حتی یدکی ـ انگار که با چاقو جر داده شده باشد جِر خورده است. تو جیپ یک کیف چرمی هست و دو کارتن مواد شوینده. سرهنگ می‌گوید
ـ اسمت چیِ؟
ـ نوکرت جاسم.
سرهنگ به دور و بر جیپ نگاه می‌کند. جای پا زیاد است ـ جای پوتین که خیلی با هم فرق ندارند. سرهنگ می‌تواند تشخیص دهد که از پنج نفر کمتر نبوده‌اند. چند لحظه فکر می‌کند. بعد می‌گوید که جسد را بردارند ببرند و می‌گوید
ـ این جاسم بیاد اداره هرچی دیده یا هرچی میدونه بنویسه. یِ کسی‌م بذارین پیش جیپ تا بیان ببرنش.
جاسم می‌گوید
ـ هرچی میدونسم که گفتم دیگه بیام اداره چه بکنم؟
سرهنگ سوار می‌شود. ستوان به استوار می‌گوید که برای جیپ

محافظ بگذارد، بعد برمی‌گردد به جاسم و می‌گوید

ـ راه بیفت.

ماشین سرهنگ دور می‌شود. جاسم می‌گوید

ـ مسافر دارم، کجا راه بیفتم؟

ـ مسافراتِ بده ماشینای دیگه. سه ـ چار کیلومتر که بیشتر نیست.

جاسم می‌گوید

ـ عجب غلطی کردم‌ها!.

ستوان می‌گوید

ـ غُر نزن، گواهینامَتِ بده من، پشت سرم بیا.

صدای جاسم بلند می‌شود: «تصدیقمِ دیگه سی چی میخوای؟»
بهرامی می‌گوید

ـ صداتِ بِبُر، معطل نکن.

نعش‌کش راه می‌افتد ـ فردای آن روز ـ شنبه، قبل از ظهر ـ حسن سبیل می‌رود اداره آگاهی. می‌رود سرهنگ گل‌جالیز را می‌بیند و می‌گوید

ـ جناب سرهنگ، من با مرحوم دوست بودم، تو زندگی هم خیلی کمکم کرد، دستمِ گرفت و از شوفری نجاتم داد ـ حتی پول قرضم داد، ماشینِ هم فروختم یِ دکّه اسباب یدکی واز کردم که حالا بحمدالله دستم بِ دهانم میرسه.

سرهنگ می‌گوید

ـ خیلی خب. اینا چه کمکی بِ مرحوم میکنه؟

ـ نمیدونم جناب سرهنگ. شاید هیچ کمکی هم نکنه. امّا امروز جاسم سیاه اومده بود 'کاسه نمد' بخره، یِ چیزائی از مرحوم گفت که یادِ ده ـ پونزده سال پیش افتادم ـ

حسن سبیل دست به جیب می‌کند: «اجازه میدی سیگار بکشم؟»
سرهنگ می‌گوید

ـ بکش.

حسن، سیگار می‌گیراند و می‌گوید

ـ ده ـ پونزده سال پیش تو جادهٔ کوت سید صالح کار میکردم ـ مسافرکشی. مثل حالای جاسم سیاه. یِ شب، نفهمیدم رحمان سر چی با دوتا جوان دعواش گرفته بود. عرق خورده بودن، مست هم بودن، میخواستن از کافهٔ رحمان سوار ماشین من بشن. پیش از اینکه سوار بشن رحمان اومد گفت نزدیک پلِ شرکتی ماشینِ خاموش کن بگو خراب شده تا من برسم. منم بخاطر رفاقت همین کارِ کردم. رحمان رسید، اونقدر عصبانی بود که حالیش نبود چکار میکنه، زد تو گوش فرامرز و کشیدش زیر پل ـ

سرهنگ می‌گوید

ـ صبر کن صبر کن ـ گفتی زد تو گوش کی؟

حسن می‌گوید

ـ تو گوش فرامزر

ـ فرامرز کی؟

ـ البته بعدها از رحمان فهمیدم 'فرامرز آذرپاد'.

سرهنگ می‌گوید

ـ حالا همه چیزِ از اول بگو ـ با حوصله. سعی کن چیزی جا نندازی.

حسن می‌گوید

ـ عرض کردم حکایت ده ـ پونزده سال پیشِ جناب سرهنگ. خیلی چیزا یادم رفته. امّا از جاسم سیاه شنیدم که کمربند رحمان پاره بوده، شلوارشِ هم کشیده بودن پائین. یادم افتاد که رحمان چنگ انداخت بِ کمربند فرامرز و تکان داد و پاره‌ش کرد و میخواست شلوارش هم بکشه پائین که تا نصفه هم کشید، یکهو فرامرز گفت «میکشمت نیکو ـ»

سرهنگ می‌گوید

ـ گفتم با صبر و حوصله از اول بگو.

حسن می‌گوید

ـ چشم.

سرهنگ می‌گوید

ـ صبر کن.
و بعد، چند برگ کاغذ می‌دهد به حسن سبیل و می‌گوید
ـ بنویس ـ هرچی یادت میاد.
حسن. به سیگار پک می‌زند و می‌گوید
ـ بنویسم برام دردسر نمیشه؟
ـ نه! تو داریِ کمک میکنی.
باز حسن به سیگار پک می‌زند، چند لحظه فکر می‌کند و بنا می‌کند به نوشتن.

شنبه شب، سرهنگ گل‌جالیز می‌رود از علمدار پُرس‌ِجو می‌کند ـ دیروقت است. در صحن درخت انجیر معابد هیچ‌کس نیست. تنها چند زائرِ از راهِ دور آمده و خسته در ایوان شمالی، آتش اندکی افروخته‌اند، دورش نشسته‌اند و چای می‌نوشند ـ صدای ذکرِ پرشور مرشد می‌آید. علمدار، سرهنگ را می‌برد خانه، سیگار تعارفش می‌کند ـ نمی‌کشد. فندک و جعبه سیگار طلا ـ یا مطلا ـ را می‌گذارد رو میز، پیشدستی سرهنگ را پُر می‌کند میوه و می‌گوید: «در خدمتم آقای سرهنگ.» گل‌جالیز از رفتار، گفتار، روابط و رفت و آمدهای مرشد می‌پرسد ـ از روز پنج‌شنبه و جمعه که کجا بوده است و چه کرده است یانمی کرده است. علمدار می‌گوید که مرشد پنج‌شنبه شب رفته است هند ـ رفته است '**بهارا جرابوانجی**' تا در رودِ '**براهماپاترا**' تن و جان را صفا دهد و برود زیارت مرادش '**جی‌باندراجی براهمایا**'. و می‌گوید که هر وقت برود، شب جمعه می‌رود و صبح جمعه، پیش از بانگ نماز برمی‌گردد، اما این دفعه دیرتر آمده است: «ئی دفعه، جمعه شب ئومد ـ با مرادش مجلس ذکر داشته که از شب جمعه تا جمعه شب طول کشیده ـ خوش بِ سعادتش!» سرهنگ خواسته است با مرشد حرف بزند. علمدار گفته است: «راسیاتش جرئت نمیکنم ئی وقتِ بی‌وقت برم بگم سرهنگ میخواد بیاد خدمتت ـ» و گفته است: «امّا اگر خیلی لازمِ بسم‌الله ـ خودت بفرما.» ولی سرهنگ تأمل کرده

است و نرفته است و گفته است: «باشد یِ دفعهٔ دیگه.» و از خانه علمدار درآمده است ـ گل جالیز آن چند لحظه به چه اندیشیده است و یا چه به دلش گذاشته است که از دیدار با سبزچشم منصرف شده است، هیچ معلوم نیست.

□
□

پلاسی ضخیم و سنگین، بافته از مویِ بُز سیاه بر درِ ایوان جنوبی صحنِ 'درخت انجیر معابد' آویزان است. در حاشیهٔ پلاس خطوطِ ناخوانای ' ' با مویِ بُز سفید نقش بسته است. میانجایِ پرده یک دایرهٔ ناقص هست به رنگ خون که حول آن با زردِ تنباکوئی کلمات '*لفقا میططرونا کمطماسا کمطموسا کیماطاسا اندریوشن ماروشن صهیوشن طمطاماسا والیشن ماتاساکا هادوشن میهوشن لفلفلفا لیش طاماطا*' نوشته شده است. از پس پرده، دود آبی پریده رنگی حلقه حلقه بیرون می‌آید ـ آمیخته‌ئی از بوی حشیش و عود و کندر که نه بوی حشیش است و نه بوی عود و نه کندر. سبزچشم نشسته است پس پرده. چشم‌ها را بر هم گذاشته است و به چپق پک می‌زند. جوان کوتاه قامت ورزیده‌ئی با موی پرپشت و مجعّدِ روغن زده رو برویش نشسته است. مِجمَر ورشوِ کوچکی کنار قالیچه ابریشمی دود می‌کند. بر سَرْ پایه‌های مجمر، دو شاخه عود می‌سوزد. دسته‌ئی رشتهٔ 'تب‌بُر' که دختران نابالغ بافته‌اند بغل دستش است. رشته‌ها رنگ‌به‌رنگ است ـ تابیده از ریسمان خامِ سفید، از نخ پَرک به رنگ خاک خشک مانده، از الیاف سبزگونهٔ لیف و پوست درخت خرما. سبزچشم، چشم باز می‌کند. برمی‌گردد به جوان و می‌گوید

ـ اجرت با '*اسورا*'.

جوان سر می‌اندازد پائین و هیچ نمی‌گوید ـ می‌شنود: «اگر حاجتمند اجر معنویِ '*هگاگا*' هستی، سفارش مـنِ فراموش نکـن.» جـوان سـر

می‌اندازد پائین و می‌گوید
ـ لالم آقا ـ لال و کر و کورا!
سبزچشم از چنته یک دسته اسکناس پنجاه تومانی بیرون می‌آورد، می‌گذارد کنار زانوی جوان و می‌گوید
ـ *'اسورا'* یارت.
جوان دست سبزچشم را می‌بوسد. می‌شنود: «*'نوپاد یایا'* ازت راضی باشه.» جوان می‌گوید
ـ تبرِ چه کنم؟
و دستهٔ‌اسکناس را برمی‌دارد، برمی‌خیزد و تعظیم‌می‌کند و می‌شنود
ـ سر بِ نیستش کن!
و پساپس می‌رود. سبزچشم، قلاج آخر را به چپق می‌زند، بعد خالی‌ش می‌کند تو ظرف بلور تراش خوردهٔ مغز پسته‌ئی رنگی که پای دیوار است و برمی‌گردد طرف چنته و عرقچینی سرخ رنگ ترمه‌دوز از چنته بیرون می‌آورد و بر فرق سر می‌گذارد و دو زانو می‌نشیند. چند لحظه چیزی زیر لب زمزمه می‌کند، بعد دستهٔ رشته‌های تب‌بُر را برمی‌دارد، چشم برهم می‌گذارد و لبانش می‌جنبد و از میان لبانِ جنبانش گاهی صوت 'سین' کشیده می‌آید و بعد به رشته‌ها فوت می‌کند و باز، لب‌ها می‌جنبد ـ بر دیوارهای سه جهت ایوان، بریده‌های باریک و بلند کاغذ آویزان است با نوشته‌های ناخوانای [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و اعدادی در جداول جدا از هم و گاه پیوسته یا در دایره‌های ناقص و با صورت‌هائی و صورتک‌هائی از انسان ـ زن و مرد، و حیوان ـ بیشتر مار و شیر و کلاغ و سرهای بریده در مجمعه و دست‌های بریده خون‌چکان با رنگ‌های زرد زعفرانی، سرخ خونی، سبز چمنی و آبی سیر. تصویر بزرگ '**جی باندراجی براهمایا**' لخت و لاغر و نزار با موی سر و ریشِ بلندِ آشفته به دیوار قبله نصب است. گونه‌های 'مرادِ' سبزچشم استخوانی است و تیغهٔ دماغش بلند است و چشمانش که در حدقه فرو رفته است می‌درخشد. لنگوته‌ئی سرخ با خطوط سیاه بر شانه انداخته و لنگی سیاه با نقوشی زرد به کمر

بسته است و میانش را از بین دو شاخ پا بالا کشیده است و به کمر زده است. پشت سرش جنگلی از درختان گرمسیری هست که در چنگ توفان پریشان است. علمدار آهسته گوشهٔ پرده را پس می‌راند و با تک پا می‌آید تو. در نور سبز چراغ‌های جیوه‌ئی سقف، سبزچشم را می‌بیند که ورد می‌خواند، فوت می‌کند و دو سرِ هر رشته را گره کور می‌زند تا گردن بندی باشد برای گردن بیماران تب‌دار ـ علمدار هیچ نمی‌گوید. می‌ماند، دست به سینه، گردن کج و نگاه می‌کند. رشته‌ها تمام می‌شود. سبزچشم دسته‌شان می‌کند، می‌گذاردشان رو چنته و رو می‌کند به علمدار و سر تکان می‌دهد. تا علمدار برود و زری بیاید، چند جلد کتاب کهنه از چنته درمی‌آورد و می‌گذارد کنار زانو. چار زانو می‌نشیند و سر می‌اندازد پائین. زری می‌آید تو. سلام می‌کند، بریده‌های بلند و باریک کاغذی را می‌بیند، '**جی باندراجی براهمایا**' را می‌بیند ـ تاتی می‌کند تا برسد به سبزچشم و بنشیند روبرویش. نگاهش به کتاب‌های کهنه، بی‌حرکت می‌شود. آمده است سر کتاب باز کند، آمده است سرنوشت خود را بشنود و اگر شد دعا بگیرد تا 'جعفر باغی' مثل یکی ـ دو سالِ اول زندگی مهربان شود. منتظر می‌ماند تا سبزچشم، آهسته سربردارد. و تا مژه‌هایش رو هم بلغزد و چشم باز کند و نگاهش کند، دل زری از جا کنده می‌شود. به مادرش گفته بود: «وُی ننه، دلم یِ دفعه ریخت. نفهمیدم تو چشای سبزش چی بود ننه ـ انگار چشم آدمِ مرده ـ انگار یِ دفعهٔ دیگه چشماش ِدیده بودم. یادت میاد ننه، پارسال که بابا زیر سوباطِ تنور خرابه، او مارِ سرخ کُشت؟ یادت میاد که چشاش باز مانده بود انگار زنده بود و نگامان میکرد؟ وُی ننه خدا بسر شاهده خودش بود ـ سبزِ سبز ـ خودِ خودش ـ اوقد ترسیده بودم که دلم میخواست پاشم فرار کنم ـ خودم نفهمیدم، انگارم پا شدم که دیدم گفت: بشین زری خانم! که دیگه جان از دست و پام برید و مثل سنگ نشستم سر جام ـ صداش‌م انگار آشنا بود نَنِه‌ه ـ» زری رخت تمیز پوشیده است، حمام کرده است، سرش را شانه کرده است. چادرش افتاده است رو شانه‌هایش. ترس خورده، سر انداخته است پائین و به نقش و نگار قالیچه

ابریشمی نگاه می‌کند ـ این نقش‌ها را کجا دیده است؟ این رنگ‌ها را؟ و این مرغ‌عشق نشسته بر شاخهٔ گلِ زرد را؟ حرف سبزچشم را می‌شنود: «مطلبتِ بگو زری خانم ـ» نقش‌های قالیچه ابریشمی آشناتر می‌شود. انگار که صدای سبزچشم به مرغ‌عشق جان می‌دهد. سر برمی‌دارد، چند لحظه، با دلِ رمیده، ترسان، نگاهِ چشمِ سبزچشم می‌کند. بعد، باز نگاه گل‌های قالیچه می‌کند و چشمانش می‌جوشد. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود انگار: «خدا بگم چکارت کنه دختر که اینقدر بامزه هستی!» از جیب نیمتنهٔ مخمل، دستمال بیرون می‌آورد، اشک چشم را می‌گیرد و می‌گوید

ـ میخوام سرنوشتم بدونم آقا ـ دستم بِ دامنت ـ سرنوشت خودم و بچه‌هامِ ـ از بخت بد، مَردَم ناسازگاری میکنه!

صدای سبزچشم را می‌شنود: «شوهرت؟ جعفرباغی؟» یکهو، حلقِ زری خشک می‌شود. بُهت زده سر برمی‌دارد نگاه سبزچشم می‌کند. می‌بیند که سر انداخته است پائین. صداش را می‌شنود. آرام و سنگین و خش‌دار: «دلت میخواد مثل روزای اوّل که عاشقِ بیقرارت بود، حالا هم مثل پروانه دور خودت و بچه‌هات بگرده؟» گفتِ زری نمی‌آید. حرف در سینه‌اش یخ زده است. باز صدای سبزچشم را می‌شنود: «سرنوشت دروغ نیست زری خانم، تقاص دروغ نیست، مکافات عمل هم دروغ نیست!» سینهٔ زری تنگی می‌کند. حسّ می‌کند که رو تیرهٔ پشتش عرقِ سرد می‌لغزد. جرئت نمی‌کند حرف بزند. سبزچشم حرف میزند: «یِ نگاهی بِ سرنوشتت بندازم ببینم چه رقم زده.» دست دراز می‌کند، یکی از کتاب‌های کهنه را برمی‌دارد، برگ می‌زند، رو پاره‌ئی کاغذ اعدادی می‌نویسد، جمع می‌کند، ضرب و تقسیم می‌کند و باز جمع و ضرب و تقسیم و آخر سر کتاب را برگ می‌زند، رو یکی از صفحات کتاب می‌ماند، نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ سرنوشت که میگه تقاص باید پس بدی زری خانم!

تمام جان زری می‌لرزد. ترس خورده می‌گوید

ـ تقاص آقا؟ تقاص چی؟

سبزچشم، چشم بر هم می‌گذارد، انگار که خواب باشد و خواب ببیند و خوابزده بگوید، می‌گوید

ـ تقاصِ ستم!

و سکوت می‌کند، و بعد باز می‌گوید

ـ تو زندگیِ گذشته‌ت یِ جوانِ سفیدرو میبینم که یِ پرده گوشت داره. میبینم که در لهیبِ آتش سوزان عشقت میسوزه، میبینم که با دو تا دختر همسن و سال خودت ـ همکلاسی‌های خودت ـ سر بسرش میذارین، دستش میندازین، چندین و چند ماه. گاهی با اشاره‌ئی با لبخندی دلخوشش میکنی و آخر سر مثلِ قاب دستمالِ کهنه دورش میندازی!

یال مژهٔ سبزچشم تکان می‌خورد، نگاه زری می‌کند، نفس بلند می‌کشد و باز می‌گوید

ـ جوانِ میبینم که آه سوزناک میکشه و مثلِ دُنبه رو آتش آب میشه. میبینمش که مجنون شده، تو دیوانه‌خانه بِ تخت زنجیرش کرده‌ن. میبینمش که بسته بِ تخت ناله میکنه، التماس میکنه. پدر پیرشِ میبینم که تو تیمارستان بِ ساقه درختی تکیه داده، دستمال بِ دست اشک چشم‌هاشِ پاک میکنه. میبینم که یکی از پرستارها میاد و براش خبر میاره که جوان دلش میخواد پدرشِ ببینه ـ پدر طاقت نمیاره بره جوانشِ که مثلِ دوک لاغر شده بِ تخت زنجیر شده ببینه ـ

سکوت می‌کند. سر می‌اندازد پائین و زری مثل میّت شده است. می‌شنود: «تقاص ـ» و می‌شنود: «دنیا دارِ مکافاتِ زری خانم ـ» می‌گوید و کتاب را می‌گذارد زمین و کتاب دیگر برمی‌دارد. حلق زری خشک شده است، صداش لرزان است، بعض حروف انگار که بیخ گلویش گیر می‌کند و بیرون نمی‌آید: «بچه بو ـ دَم آقـ ا. نمی فـ‌ه میدم آقـ ا.» سبزچشم کتاب را باز می‌کند. چشم زری به دهان سبزچشم است. مژه نمی‌زند. می‌شنود: «یِ پیرزن میبینم میانه قامت، خوش صورت و خوش‌صدا، از تبار اشراف که اِدبار بِ او رو کرده. دل سوخته و پرعقده هم هست. نیّت خیر هم داره،

بِ تو خوبی کرده، آداب معاشرت یادت داده ـ امّا بدی هم کرده. این پیرزن همه عمرش مجرّد زندگی کرد تا جان بِ جان‌آفرین تسلیم کرد. همین درد برایش عقده شد ـ حرف و رسم و رفتارش طوری بود که دختران جوان را بِ مردها بدبین می‌کرد ــ» یکهو از دهان زری می‌پَرَد: «وای خدایا توبه، مرحوم تاج‌الملوک خانم!» می‌گوید و کف دست را به دهان می‌گذارد و چشمانش می‌جوشد. سبزچشم می‌گوید

ــ همین پیرزن اشرافی ـ تاج‌الملوک ـ با جوانی زندگی میکرد که خواهرزاده‌ش بود یا برادرزاده‌ش و یا شاید هم خالوزاده‌ش. این جوان بِ تو دل بسته بود، امید بسته بود. در سرنوشتت میبینم که با او خوشبخت میشدی امّا جواب سلامشِ هم ندادی. هرکار کرد که راهی بِ دلت باز کند، نشد. آخر سر از غم و درد کلافه شد و برای تسکین آلامش بِ مواد مخدر پناه برد و بعد هم رفت و گم و گور شد و در غربت تلف شد ـ اینها همه ـ زری خانم، تقاص داره ـ مکافات دنیوی داره. مجازات اُخروی داره ــ

زری، سنگ شده است، پیشانی و گونه‌هایش سفید شده است. سبزچشم برگ می‌زند: «میبینم که در نوجوانی لجباز بودی و همین بِ بختت لگد زده است ـ با همهٔ لجبازی که داشتی، پدرت مجبورت کرد با کسی ازدواج کنی که پانزده سالی از خودت بزرگتر بود. البته این ازدواج پدرت را از خاک بلند کرد، فقر و تنگدستی پدرت را از بین برد امّا زندگی تو سوخت، تباه شد.»

اشک جاری می‌شود رو گونه‌های زری. سبزچشم، از چنته، کتابچه‌ئی بیرون می‌آورد. رو یک برگ سفید، دو مربع درهم می‌کشد بعد دو دایرهٔ درهم. در دایره‌ها، اعدادی می‌نویسد و بر حاشیهٔ هر دو مربع کلماتی نقش می‌زند که خوانا نیست. چند لحظه نگاه برگ کاغذ می‌کند، گوشه‌اش هشت عدد هشت و نُه عدد نُه می‌نویسد و بعد می‌گوید

ــ در آینده‌ت درد هست امّا شادی هم هست، دربدری و گرفتاری هست، امّا آرامش و سرسامان هم هست.

نگاه زری بِ مرغ عشق قالیچه، بی‌حرکت مانده است. می‌شنود: «مشکلی که بالاتر از همهٔ مشکلات است ــ» زری سر برمی‌دارد. چشمش می‌افتد به جای شکستگی کهنهٔ حدّ رستنگاهِ موی سرِ سبزچشم. می‌شنود: «ــ مشکلی است که 'جعفر باغی' موجبش می‌شود ــ» زری می‌گوید

ــ جعفر؟

و به سبزچشم نگاه می‌کند که چشم به صفحه کاغذ دارد. می‌شنود: «خیال داره تجدید فراش بکنه ــ» پلک چشم زری می‌پرد. می‌گوید: «تجدید فراش؟ یعنی زن بگیره؟» سبزچشم، آرام می‌گوید

ــ بفکر است خانهٔ دیگر بخرد برای زن جوانی که ــ

زری می‌گوید

ــ خریده آقاااا ـ بَ بگوووو، چشماش‌ِ با همی ناخونام درمیارم.

ناخن‌های زری بلند نیست. لاک هم نزده است. چشم سبزچشم می‌افتد به انگشت کوچک دست چپ زری، انگشتر فرزانه را می‌بیند. با نگین فیروزهٔ کوچک که به قاعدهٔ یک عدس است ـ انگشتری که بعد از مرگ فرزانه به انگشت کوچک دست چپ تاج‌الملوک بود. نگاه سبزچشم، انگار سکته می‌کند به انگشتر ـ زری می‌بیند، دست را پس می‌کشد. سبزچشم با صدای گرفته می‌گوید

ــ هرچی بسرت بیاد از همین انگشترِ ـ از مار غاشیه که ب گردن آدم چنبره بزنه خطرناکترِ ــ

زری، عجولانه انگشتر را از انگشت بیرون می‌آورد. می‌شنود: «بذارش تو این.» می‌بیند که کشکول را از پشت سر پیش آورده است. زری انگار که آتش دستش باشد، پرتش می‌کند تو کشکول. سبزچشم می‌گوید

ــ من نحوستش را زایل میکنم، امّا دیگه بِ درد تو نمیخوره.

کشکول را می‌گذارد پس سر و می‌گوید

ــ حالا احتمال هست که بشود شوهرت را از تجدید فراش منصرف کرد.

زری می‌گوید
ـ آقا، جان فدات میکنم ـ از تقاص نجاتم بده!
سبزچشم سر تکان می‌دهد. بعد، از تو چنته قلمدان بیرون می‌آورد و می‌گوید
ـ دگرگون کردن سرنوشت آدمیزاد از دست کسی ساخته نیست، امّا من سعیِ خودمِ میکنم ـ پیش بیا.
زری رو زانوها پیش می‌کشد. سبزچشم در دوات را باز می‌کند. رنگ مرکب خیلی سیاه است. قلم نی برمی‌دارد و می‌گوید
ـ کُتتِ در بیار آستینِ دست چپتِ بزنْ بالا.
زری در می‌ماند. سبزچشم چند لحظه سکوت می‌کند. زری می‌گوید
ـ حالا اِلَنْ واجبِ که دربیارم؟
سبزچشم قلم را می‌گذارد تو قلمدان: «اگر مایل نیستی، نه!» می‌گوید و قلمدان را می‌بندد. زری دستپاچه می‌گوید
ـ در میارم آقا، درمیارم.
و نا به دل، نیمتنه را از تن بیرون می‌آورد و می‌گوید
ـ گفتی آستینِ دست چپ؟
سبزچشم می‌گوید
ـ هرچه بِ قلب نزدیک باشه بهترِ ـ
زری، انگار نداند چه بگوید، می‌گوید
ـ قلب؟
سبزچشم می‌گوید
ـ اگر محرم بودی رو سینه‌ت می‌نوشتم ـ رو خودِ قلب. بزن بالا ـ
زری، رضا نارضا آستین را می‌زند بالا ـ دستش می‌لرزد ـ سبزچشم، مچ دست زری را می‌گیرد، چشم برهم می‌گذارد و نفس ـ انگار که در سینه‌اش پینه بسته شده باشد ـ بیرون می‌زند و لبانش می‌جنبد و چشم باز می‌کند و چشم می‌دوزد به چشم زری و دست را به طرف بالا ـ رو پوست

دست زری ـ سُر می‌دهد تا می‌رسد به بازوی زری ـ تن زری می‌لرزد. چشم از چشم سبزچشم می‌دزدد. بعدها، وقتی که نوشته را شسته بود و دیگر اثری از آثارش نبود، به جواهر گفته بود: «ننه جادو شده بودم انگار ـ انگار چشم مار که گردنشِ راست بگیره و نگاهِ آدم کنه و آدمِ افسون کنه ـ نمیدونی ننه. وقتی بازومِ آهسته فشار داد مُردم و زنده شدم ـ انگار که بازومِ ناز میکرد. عرق کَردم ننه ـ عرق سرد ـ تنم می‌لرزید ـ» سبزچشم می‌گوید

ـ چرا میلرزی زری خانم؟

گفتِ زری نمی‌آید. رنگش مثل گچ مرده شده است. تیرهٔ پشتش خیس عرق است. سبزچشم، قلم را می‌زند تو دوات و رو پوست سبزهٔ بازوی زری می‌نویسد 'ححححححححح' و بعد زیر حروف 'ح' صورت مردی را با این شکل و شمایل نقش می‌زند و بعد، درِ دوات دیگر را باز می‌کند. به رنگ زرد زعفرانی، و قلم دیگر برمی‌دارد و زیر صورت مرد، این شکل‌ها را می‌نویسد ' ' و بازوی زری را می‌گیرد تا خشک شود، بعد آرام، آستین را می‌آورد پائین و با حوصله دگمه سردست را می‌بندد، مچ را در دست نگه می‌دارد، چشم بر هم می‌گذارد، لبانش می‌جنبد و سه بار کف دست را رو درازای بازوی زری می‌کشد. زری خیس عرق شده است. سبزچشم، چشم باز می‌کند، دست زری را رها می‌کند، پس می‌کشد و می‌گوید

ـ چشم هیچکس، محرم و نامحرم، نباید بِ این طلسم بیفته. یک هفته بعد، با آب ولرم تو جام ورشو بشورش و با آبش آبگوشت بُز بپز ـ

زری که انگار نفسش تنگی بکند می‌گوید

ـ گوشت بُز آقا؟

سبزچشم می‌گوید

ـ مجربتر از گوشت دیگه‌س ـ گوشت بُز، بدمزه هم نیست. همه با هم بخورید. خودت، شوهرش و بچه‌هات ـ

می‌گوید و سکوت می‌کند و چشم برهم می‌گذارد و انگار خواب

ببیند بنا می‌کند به حرف زدن: «زنی که شوهرت میخواد بگیره در شهری دیگه زندگی میکنه. بیوه‌س امّا جوانِ ـ خیلی جوان. زیباست ـ خیلی زیبا و ناسازگار. اگر این ازدواج سر بگیره، همه‌تان بِ خاک سیاه میشینید، امّا ـ» چشم باز می‌کند، اشاره می‌کند به بازوی چپ زری: «ـ این طلسم شرّش ‌کم میکنه!» دل زری می‌خواهد از روز و روزگار جوان سفید چهره‌ئی که در نوجوانی دستش انداخته بود و هر بلائی که خواسته بودِ سرش آورده بود بپرسد، امّا جرئت نمی‌کند ـ می‌خواهد از 'فرامرزخان' برادرزادهٔ تاج‌الملوک خانم بپرسد که چه بر سرش آمد ـ نمی‌پرسد. سر می‌اندازد پائین. به مرغ عشقِ نشسته بر شاخهٔ گل زرد نگاه می‌کند ـ جوان سفید باشه را می‌بیند انگار و جِرنگا جِرنگ زنجیر دست و پایش را می‌شنود انگار ـ می‌گوید

ـ دستم بِ دامنت آقا. یِ کاری بکن. همین الآن صدای زنجیر او جوانِ میشنفم ـ میترسم بزنه بِ سرم آقا. میترسم شبا خوابم نبره.

سر برمی‌دارد، می‌بیند که سبزچشم نگاهش می‌کند. می‌گوید

ـ زنجیر آقا ـ صداش بیشتر میشنفم. انگار داغ آقا ـ مثل زنجیر آتشیِ جهنّم. گرمم شده آقا ـ خدا بِ سر شاهد آقا ـ نمیشنفی؟ جلنگا جلنگ ـ هُلپِ[1] گرما ـ

از پیشانی زری عرق می‌جوشد: «ـ دستم بِ دامنت آقا ـ سوختم ـ» گوشهٔ پرده کنار می‌رود. مردی میانه قامت و میانسال، زنجیر به گردن و به دست و پا پیدا می‌شود، زانو می‌زند و پیشانی بر خاک می‌گذارد. زری، بلند نفس می‌کشد و تیرهٔ پشتش یخ می‌زند. صدای علمدار می‌آید: «تو چرا بِ حرفِ من گوش نمیدی زار عبده؟» بعد، خود علمدار است که می‌آید تو، تعظیم می‌کند، خم می‌شود، زیر بغل زایر عبده را می‌گیرد و بلندش می‌کند. عبده می‌گوید

ـ شیطان رفته تو جانم آقا ـ راحتم کن.

---

۱. هُرم.

سبزچشم هیچ نمی‌گوید. علمدار، مردِ زنجیری را می‌برد. صدای علمدار با صدای زنجیر درهم می‌شود: «گفتم مهلت بده زار عبده، گفتم بِ وقتش ــ» و دور می‌شود. زری که از دیدن حال و حرف مرد زنجیری حیرت زده شده است به خود می‌آید، جابه‌جا می‌شود و بعد، دو لنگه النگویِ طلا را از مچ دست بیرون می‌آورد و پیش روی سبزچشم می‌گذارد زمین: «اوقد پول همرام نیست آقا که از خجالتت دربیام ـ دعا کن برام آقا!، دعا کن!» سبزچشم سر می‌اندازد پائین و می‌گوید

ــ من بِ مردمِ درمانده خدمت نمیکنم که برای خودم آتش جهنم بخرم، زری خانم ـ این هیزم خشک و سوزانِ جهنم را از جلو روم وردار.

زری درمی‌ماند. نگا نگاهِ سبزچشم می‌کند که چشم به صفحه کتاب دارد و می‌گوید

ــ ولی آقا! نذر دارم ـ دلم میخواد اینانِ هدیه کنم.

سبزچشم کتاب را می‌بندد: «اگر دلت میخواد چیزی هدیه کنی بِ علمدار هدیه کن تا برسانه بِ مستحقش!» می‌گوید و چشم برهم می‌گذارد و لبانش می‌جنبد ـ زری النگوها را برمی‌دارد، برمی‌خیزد، نیمتنه را به دست می‌گیرد، چادرش را سر می‌کند: «خداحافظ آقا ــ» چشمِ سبزچشم باز می‌شود. سرد، نگاه زری می‌کند. تمام جان زری یخ می‌زند. پساپس می‌رود و از پس پرده می‌زند بیرون. سبزچشم، یکهو نفس را رها می‌کند. از تو چنته جعبهٔ کوچک ورشوئی حبه‌های تریاک را بیرون می‌آورد. حب‌ها را ریز و درشت می‌کند، دو حب جان‌دار به دهان می‌گذارد، لیوان را از پارچ کنار دستش آب می‌کند، می‌نوشد و بعد، چپق را برمی‌دارد، چاقش می‌کند، پک می‌زند و به دفتر نگاه می‌کند. اینطور که منشی نوشته است، بعد از زری نوبت 'نصیر آفتابنشین' است. به شرحِ حالِ مختصرِ 'آفتابنشین' که گفته است و منشی خلاصه کرده است، نگاه می‌کند: کاسب است ـ نجّار. پنجاه و پنجساله. زن دارد، دو دختر و یک پسر. کارش بد نیست، زندگی می‌گذرد. چندوقت است که زنش حواس‌پرتی پیدا کرده است. می‌خواهد تعویذی، دعائی، چیزی بگیرد

برای زنش 'رقیه سلطان'. کتابچه را می‌بندد و می‌گذارد کنار کتاب‌ها. تکیه می‌دهد به مخدّهٔ سبزِ پای دیوار، چشم برهم می‌گذارد، پک می‌زند و ابری از دود، رها می‌کند. خشاخش پس رفتن پرده را می‌شنود. چشم باز می‌کند. علمدار است، تو دود ـ پیدا و ناپیدا. قلاج می‌زند و باز دود را رها می‌کند. صدای علمدار است: «بیاد خدمت؟» سبزچشم سر تکان می‌دهد، بعد دو قلاج پی‌درپی می‌زند و چپق را خالی می‌کند. 'نصیر آفتابنشین' لاغر و بلند، خم شده، دست به سینه می‌آید تو. سبزچشم را می‌بیند ـ انگار که مراقب باشد ـ چشم بر هم گذاشته، چار زانو نشسته و گردن کج کرده است. ایوان پُر است دود. نصیر می‌گوید

ـ سلامٌ علیکم مرشد، رخصت هست؟

سبزچشم تکان می‌خورد، صدا آشناست، چشم باز می‌کند. 'نسی آفتابه' را می‌بیند. ریش را تراشیده است، سبیل و موی سر را روغن زده است ـ انگار نقرهٔ خامِ جلا داده ـ و کُت و شلوارِ نیمدارِ تمیزِ سورمه‌ئی پوشیده است. پیش می‌آید و لبخند می‌زند. سبزچشم سر می‌اندازد پائین و اشاره می‌کند که بنشیند. 'نصیر' می‌نشیند. دماغ و زیر چانه را می‌خارد. پیداست که خودش را ساخته است و آمده است. چند لحظه به دیوارها و به تصویر 'جی‌باندراجی براهمایا' نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

ـ رخصت هست سیگار بکشم مرشد؟

علمدار، انگار که پس‌پرده گوش ایستاده باشد، تند پرده را پس می‌زند، می‌آید تو. می‌بیند که 'نصیر' سیگار به لب گذاشته است. می‌گوید

ـ آقای محترم، اگر ممکنِ سیگار نکش تا ـ

سبزچشم اشاره می‌کند به علمدار و زیر سیگاری بلور مغز پسته‌ئی را می‌راند دَم دست 'نسی آفتابه'. علمدار، حرف را نصفه نیمه می‌خورد و پساپس می‌رود بیرون. 'نصیر' سیگار تعارف سبزچشم می‌کند. سبزچشم سر بر می‌دارد، بال مژه را تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. 'نصیر' سیگار خودش را روشن می‌کند و با اشتها، پک چارواداری می‌زند ـ میزانِ میزان است. از خش صداش پیداست و از خارش دماغش پیداست. سیگارِ اوّل

را با چند پک نیمه جان می‌کند ـ خنده بر لب می‌گوید
ـ جناب مرشد، از بخت بد، بعد از سی سال زندگی آرام و بی سر و صدا با عیال، چار پنج ماهِ که عیال دُچار حواسپرتی شده ـ کاش حواسپرتی تنها بود. بدبختانه عقلش هم از دست داده انگار. حرفهای سبک میزنه و حالی‌ش نیست چی میگه ـ

تو دماغی حرف می‌زند ـ خیلی حواسش جمع است که 'سین' را 'شین' نگوید و 'ج' را 'ژ' نگوید، امّا می‌گوید. دست خودش نیست. دستگاهِ گویشش، از عضلات حلق و تارهای صوتی، تا حرکات زبان و لب، شکل گرفته است ـ شکلی ثانوی و حالا، هرچه تقلاً می‌کند، ممکن نیست ـ دُم رنگارنگ خروس پیداست ـ رهاش می‌کند: «دیگه آبروئی برامان نگذاشته.» مردِ سبزچشم هیچ نمی‌گوید. به حرف‌های 'نسی آفتابه' با حوصله گوش می‌دهد. بعد، پاره کاغذی برمی‌دارد و اعدادی می‌نویسد. جمع و ضرب می‌کند، خط می‌کشد، می‌نویسد:

چند عدد را پس و پیش می‌کند و عاقبت سر برمی‌دارد و آرام، انگار نصیحت کند، می‌گوید: «ما راست رفته‌ئیم، بدینسان شکسته‌ئیم ـ از کجروی چه بهره بری، راست گو بِ من.» خنده از لب 'نصیر' می‌پَرد. سیگارش تمام شده است، با ته سیگار، سیگار دیگر می‌گیراند و می‌گوید
ـ من دروغی نگفته‌م، مرشد!

سبزچشم، به اعداد نگاه می‌کند. آهسته حرف می‌زند: «در سرنوشتت، 'نسی آفتاب‌نشین' شغلی نمی‌بینم که نجّاری باشه. زنی نمی‌بینم که عقلش از دست داده باشه ـ» کتاب را برگ می‌زند. «اگر هم زنی هست. مربوط است بِ حدود بیست سال قبل که چون 'نسی' خیال میکرده زن از جاده عفاف خارج شده، بهانه تراشیده و به عنوان اینکه معتاد شده و بی‌اجازه از جیبش پول برمیداره، دستش گرفته و کشان‌کشان برده محضر طلاقش داده و ردّش کرده رفته و حال آنکه زن بیچاره، نه دست از پا خطا کرده بود و نه معتاد شده بود و نه سرِ جیب کسی رفته بود.

گناهش این بود که دلش نمیخواست 'نسی' رفقاش بِرداره ببره خانه منقل بذاره. دلش میخواست مثل همه زندگی داشته باشه. غر می‌زد، دعوا می‌کرد، جیغ می‌کشید. 'نسی' هم تحمل نکرد!» 'نصیر' به شکستگیِ پیشانیِ سبزچشم نگاه می‌کند و بعد، چشم می‌گرداند و چشم و گوش را به 'کلام' و حرکتِ لب و دهانِ سبزچشم، تیز می‌کند. چند لحظه سکوت است. 'نصیر' که انگار متوّجه تمام شدنِ حرفِ سبزچشم نشده باشد، سکوت را حسّ می‌کند، تکان می‌خورد و می‌گوید

ـ 'نسی' دیگه کیِ مرشد که زنشِ طلاق داده؟

سبزچشم می‌گوید

ـ 'نسی'، 'نسیم' است. همانست که به 'نسی آفتابه' معروف است و خودش را با نام 'نصیر' معرفی کرده است ـ 'نصیر آفتابنشین'.

کتاب را برگ می‌زند و باز می‌گوید

ـ سرنوشتت، گذشته، آینده و حالت، لحظه بِ لحظه اینجاست. حالا هم از نظر روحی، حال بیقراری داری ـ دنبال گمشده‌ئی میگردی. یک لحظه امیدواری، یک لحظه ناامید. زنی نداری که عقلش را از دست داده باشد. زن بهانه است. آمدی ببینی میشود بِ کمک من گمشده‌ت را پیدا کنی؟ میبینم که انگار کسی منتظرت است. خیلی روشن نیست. در دود و مه است. انگار که مرد است. شاید در این دود و مه غلیظ که می‌بینم هم اشتباه کنم ـ شاید کسی نباشد اصلاً ـ امّا بیقراری در دل تو هست. باید بدانی گمشده‌ئی که گمشده، دیگر گم‌شده! جستجو درباره‌اش مثل نگهداری آب در غربال است.

باز سبزچشم سکوت می‌کند و ورق می‌زند. 'نصیر' می‌گوید

ـ میتونی بگی گمشدهٔ من کی هست؟

سبزچشم همچنان که ورق می‌زند می‌گوید

ـ میتونم بگم، امّا گفتن امری که برای خودت آشکار است عین بلاهت است.

به یکی از صفحات کتاب نگاه می‌کند: «زندگی سختی داشته‌ئی،

چندین و چند سال ب تناوب زندانی کشیده‌ئی. پرنده آمد و نیامد دارد، بخصوص کبوتر که برای تو نیامد دارد. میبینم که حتّی یک بار موجب شکستن پای تو شده. کبوتر سیاه یک دستی میبینم که دورِ سرت پَرپَر میزنه. میگریش، انگار از رو چینه سقوط میکنی. از غیظ سر کبوتر را میکنی و پرتش میکنی. خونش دامانت را گرفته. خونش را میبینم که تازه‌س و زنده‌س و بِ دست و بِ صورتت انگار جوش و جلا میزنه و میخواد تقاص بگیره ـ بِ کمتر از کور کردن تو هم رضایت نمیده.

ذهن 'نسی' می‌رود به پَرپَر کبوتر سیاهِ سرکنده ـ دور است، خیلی دور. می‌بیندش و نمی‌بیندش. نگاهش به دهان سبزچشم است. دست راستش تکان می‌خورد و می‌رود طرف جیب کوچکِ چپ سینهٔ کُت و سیگار درمی‌آورد. برگردان نیمتنه با حرکت دست 'نسی' و پاکت سیگار یک لحظه برمی‌گردد. سبزچشم نشان سه رنگ کوچکی ـ به اندازه سکّه یک ریالی ـ می‌بیند که پس برگردان کُت سنجاق است. سر پائین می‌اندازد و می‌گوید

ــ دوستی و بِده ـ بِستان با نظامی و پلیس جماعت هم برای تو نحوست دارد. بخصوص اگر چیزی ازشان بگیری، علی‌الخصوص اگر این چیز پوشیدنی باشد ـ میبینم که این رخت، این پوشیدنی اگر بِ تنت باشد. مثلِ آتشِ دهانِ اژدها تمام جانت را می‌بلعد ــ

'نسی' انگار بی‌قرار می‌شود، جای خودش وول می‌خورد. دست‌هایش می‌رود به دو لبهٔ نیمتنه ـ انگار بخواهد بیرونش بیاورد و بعد، انگار پشیمان بشود، لبه‌های نیمتنه را رها می‌کند. سبزچشم نگاهِ 'نسی' می‌کند و می‌گوید

ــ لوح زهره، تصرف در خیال.

سکوت می‌کند. بعد، باز می‌گوید

ــ حکیم طمطم، تثلیث عطارد.

و می‌گوید

ــ سیصد و سی و سه ـ زحل ـ سخ طنهیاثا.

و چشم بر هم می‌گذارد و لبانش می جنبد ـ صداش شنیده نمی‌شود. 'نصیر' رنگ باخته است. انگار ترسیده است. می شنود: «ـ **لوح نقره ـ طریق مسدّس ـ عددِ مستثنیٰ ـ**» حالی‌ش نمی‌شود که سبزچشم چه می‌گوید. ششدانگ حواس را جمع می‌کند. می شنود: «**اَبرثا ـ صَبَرثا ـ صَعَرثا ـ**» چشم سبزچشم باز می‌شود، نگاه 'نسی' می‌کند، 'نصیر' سر می‌اندازد پائین. سبزچشم کتاب را باز می‌کند. برگ می‌زند '**جدول معرفت آفات. ساعات، ایام و لیالی**' کتاب را باز شده می‌گذارد زمین ـ پیش رو و می‌گوید: «**یا شمعون خذ هذا النسی، التمائیل بِ آفتابه. طلیوث. شلبوث.**» و باز می‌گوید: «کفّارهٔ خون کبوتر ـ دو چشم نابینا ـ **بیطوش ـ بیطاطوش** ـ میبینم ـ جان بِ دیده ـ کفاره دروغ نیست 'نسی' ـ» 'نصیر' می‌گوید

ـ من آمده بودم باسهٔ کاری دیگه مرشد ـ منِ بردی جائی دیگه، دلمِ بِ هول و ولا انداختی. بلائی سرم نیاد یِ وقت.

سبزچشم می‌گوید

ـ کارتِ میدونم 'نسی' آن 'مرد نیمه تمام' آلت دستت کرده ـ بازیچه زیچه و بیصبرانه منتظرتِ. **سمکی، سمکو، سماکا.**

ـ کسی منتظرم نیست مرشد!

ـ هست! همان که رختِ کهنه‌ش را داده بپوشی و آتش بِ جانت انداخته!

پیشانی 'نصیر' عرق می‌کند. سبزچشم می‌گوید

ـ میبینم که دو راه در پیش داری. یا کبوتر و پلیس و نظامی جماعت را رها می‌کنی باقیِ عمرتِ بِ سلامت میگذرانی یا رها نمیکنی در نکبت و بدبختی دست و پا میزنی ـ نابینائی ناگزیر. یکی ـ دو ماه آینده را بِ من بسپار. نحوستش را برطرف میکنم. دست و دل و چشمت را پاک کن تا لوح حکیم طمطم اثر داشته باشد. اگر پاک نکنی کاری از دست من هم برنمیاد. گرفتار **عدد مستثنی** میشی و گرفتار در '**سُدس مُسَدس ـ طلیوث، شلیوث**'.

نصیر، با سر آستین، عرق پیشانی را پاک می‌کند و باز دستش می‌رود به سیگار. می‌شنود: «آرامشی که سیگار می‌دهد کاذب است. آرامش باید

در دلت باشد، در جانت باشد.» سیگار را روشن می‌کند. یکهو سر و صدا می‌آید ـ صدای دسته جمعی کسانی که هم‌آهنگ است: «*پانچا، پامارا* ـ» صدا، پیش می‌آید، بلندتر می‌شود: «*پانچا، پامارا، اسورا، اسورا* ـ» سبزچشم چند لحظه گوش می‌دهد. می‌گوید: «شد، آنچه نباید میشد!» صدا، حجم می‌گیرد، سنگین می‌شود: «*پانچا، پامارا ـ اسورا، اسورا.*» علمدار شتاب زده می‌آید تو. سبزچشم کتاب را می‌بندد. علمدار، سر می‌گذارد بیخ گوش سبزچشم و پچ‌پچ می‌کند. پیدا نیست چه کسْ ـ یا کسانی ـ شب قبل، چند ساقهٔ نابجای درخت انجیر معابد را قطع کرده است. سبزچشم می‌گوید: «مصیبت!» و از جا برمی‌خیزد، عصا و کشکول را برمی‌دارد. صدای جماعت از در می‌گذرد و می‌آید تو صحن 'درخت انجیر معابد' سبزچشم از پس‌ِپلاس می‌زند بیرون و می‌گوید: «ختم بِ خیر باد.» جوانان سیاهپوش، او را در میان می‌گیرند تا برسد لب ایوان ـ بالای پله ـ و تا به‌ایستد و نگاه جماعت کند. هوا ابری است. دهان جماعت کف کرده است. هم‌آهنگ، دو دستی بر سر می‌زنند، دور صحن می‌گردند و '*پانچا، پامارا*' می‌خوانند. 'نسی آفتابه' درمانده و بلاتکلیف، دور ایستاده است. چشم سبزچشم، یک لحظه می‌افتد به سرهنگ گل جالیز که کت و شلوار پوشیده است و ایستاده است بالای پله‌های ایوان شمالی. از پشت سر، گفتگوی مبهم می‌شنود. سر برمی‌گرداند. می‌بیند که منصور عیدان، 'نسی آفتابه' را می‌راند به طرف چشمه‌های مستراح و 'نسی' انگار التماس بکند، می‌خواهد پیش بیاید. باریکه‌ئی آفتاب از لای ابرها گذر می‌کند و جنب جنوبی صحن و ایوان را روشن می‌کند. عصای سبزچشم تکان می‌خورد. منصور عیدان نمی‌بیند. فریدون، تند می‌رود طرفش. از هر دو سو بازوهای 'نسی' را می‌گیرند و پیش می‌آیند. می‌رسند به سبزچشم. آهنگ '*پانچا، پامارا*' تند می‌شود. 'نسی' با هر دو دست، دست سبزچشم را می‌گیرد و خم می‌شود و دستش را می‌بوسد و التماس می‌کند: «کمکم کن مرشد. تقاص، خون کفتر ـ» سبزچشم دست را پس می‌کشد، رو می‌کند به علمدار و می‌گوید

ـ امشب، یِ وقت مناسب فرصتش بده بیاد.

صدای رعد می‌آید. بریدهٔ آفتاب برچیده می‌شود. ’نسی‘ را پساپس می‌برند تا پای چشمه‌های مستراح. ’مرد دیگر‘ مچش را می‌گیرد و می‌بردش تا از در خانه خودش بیرونش کند. سروان گـل جالیز از جا مـی‌جنبد و می‌رود طرف در بزرگ صحن. برق یک لحظه همه‌جا را روشن می‌کند، بـعد غُرشِ آسمان است. ’پانچا، پامارا‘ تندتر می‌شود. باران بنا می‌کند به باریدن.



های هایِ کسی از جائی، هق‌هقِ کسِ دیگر از جایِ دیگر. نفرین و ناله ـ دستش، دستش، دستش قطع شود، هرکس که قطع کـرده است ـ هایْ، هاایْ بِ زمینِ زمینِ زمینِ گرم بخورد، هرکس که بِ زمین زده است دارِ بلندِ بلندِ درخت را. نفس در سینه گره می‌خورد، رها می‌شود، شیون مـی‌شود ـ ویـلْ، ویـلْ، واویـلاا. ثـلثِ آخـر شب است. زاری‌هـا بـه هـم می‌پیوندد ـ رشته‌رشته ـ رفت، رفت، خُرمتمان‌رفت. هاای‌هایْ، ایمانمان، ایمانمان، ایمانمان ـ بِ داد برسید، بِ فریاد برسید ـ فریااد، داad، بیداad ـ کسی آوازه می‌گرداند: بسوج ای‌ی‌ی جاان و ای ایماان و ای‌ی دل ـ کسی ناله می‌کند، ناله و زاری‌ها در هم سِرشته می‌شود و سِرِشتِ هم می‌شود و تنومند می‌شود و دردِ دردِ دردِ سنگینْ بـر جـان و تـنِ شـهرک سـنگینی می‌کند و شهرک زار می‌زند ـ ناله، استغاثه، نفرین، نـفرین، نـفرینِ شب ابری شهرک و سحرگاه، شهرک آفتابی است و پیش از اینکه خورشید سر بزند، انگار عزا باشد، عزاداری باشد، مردم خوابزده، خسته، یکی‌یکی، دوتادوتا، دسته‌دسته، ساکتْ، صامتْ، سرتا پا سفیدپوش، سر در جیب، از خانه‌ها در می‌آیند و از هر جانب راه می‌افتند به جانبِ میدان مجسمه. سیاهپوشان، پیشاپیش، در کـوچه‌ها، خـیابان‌ها و مـیدان‌هـا پـرچـم‌های سفید افراشته‌اند ـ پرچم‌هائی با نقش ’ ‘ در تمام حاشیه و نقش ’ ‘ در وسط. مغازه‌ها همه تـعطیل است، نـانوائـی‌ها شـلوغ است. کسـانی روبـروی سـاقه‌های قـطع شـدهٔ دَم در مـدرسه مـهران،

نشسته‌اند و گریه می‌کنند. کسانی بر کُنده‌های به جا مانده، حنا می‌زَنند، شمع و عود می‌کارند و زار می‌زنند. میانجایِ میدان، پای ستون مجسمه، هوشمند، معلم کلاس ششم مدرسه مهران، کت و کول بسته، کتک خورده، خونین، پیش رویِ سبزچشم زانو زده است. پیداست که نای حرف زدن ندارد. گفته می‌شود که شبانه تبر برداشته است و ساقه‌های دَم درِ مدرسهٔ مهران را قطع کرده است. گفته می‌شود که گروهی از دانش‌آموزان را تحریک کرده است تا ساقه‌های دَم درِ شرکت تعاونی را قطع کنند. هوشمند را زده‌اند، با کابل، با باتون، با شاخه‌های ساقه‌های قطع شده. زده‌اند و زده‌اند تا مُقّر آمده است و همه را به گردن گرفته است. سبزچشم می‌گوید: «**تقاص دروغ نیست، مکافات دروغ نیست.**» جماعت، هماهنگ می‌گوید: «**تقاص دروغ نیست، مکافات دروغ نیست.**» ـ 'مرد دیگر' شلاق به دست، ایستاده است سمت چپ هوشمند. سیاهپوشان صف کشیده‌اند در پای پله ـ بر بازویِ چپ، بازوبند سرخ بسته‌اند. جمعیت، لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. سبزچشم، سفید پوشیده است و عرقچین قرمز بر سر گذاشته است. انگشتر فرزانه را کرده است به انگشت کوچک دست چپ و عقیق اسفندیارخان را به انگشت اشاره. علمدار ایستاده است پسِ شانهٔ راستش. صدای سبزچشم برمی‌خیزد: «**هی ـ پالا.**» جماعت تکرار می‌کند: «**هی ـ پالا.**» منصور عیدان، تعلیمی را بالای سر می‌گرداند. 'فیروز مرحبا' و 'شیرو کامبخت' نقاره می‌زنند ـ ریز. ایستاده‌اند رو پلهٔ پایِ مجسمه ـ سیاه پوشیده‌اند و حمایل سرخ بسته‌اند. بعد از نقاره، صدای شیپورِ 'خوشنود شادخوار' برمی‌خیزد و بعد، باز نقاره، و سکوت و در میان سکوت، 'طاووس کامیار' از صف دختران و زنان سیاهپوش که حمایل سرخ بسته‌اند، جدا می‌شود، از پله‌های پای ستون مجسمه می‌رود بالا. دفتری بیاض‌گونه به دست دارد. دو پله از سبزچشم پائین‌تر می‌ایستد و رو می‌کند به جماعت. تعلیمی منصور عیدان، آهسته می‌رود بالا. کجک نقاره می‌جنبد و صدای ریز نقاره برمی‌خیزد و بعد سکوت می‌شود. 'طاووس کامیار'، بیاض را باز می‌کند و

بنا می‌کند به خواندن: «**تقاص دروغ نیست، کفاره دروغ نیست.**» نگاه جماعت می‌کند ـ باز می‌خواند: «**گناهکاران بِ عقوبت تلخ می‌رسند ـ**» جماعت تکرار می‌کند. «**عقوبت تلخ.**» 'طاووس کامیار' می‌خواند: «**و نیکوکاران بِ پاداش شیرین.**» جماعت تکرار می‌کند: «**پاداش شیرین.**» طاووس، پس از سکوتی کوتاه می‌خواند: «امروز مردی از تبار گناهکاران، از نحله تجاوزگران و متجاسرانِ کژاندیش که خود مقّر آمده است گناه خود را و تجاوز و کژاندیشی خود را بِ مجازات میرسد ـ» جماعت صدا برمی‌دارد: «بِ مجازات میرسد.» 'خوشنود' در شیپور می‌دمد. بعد صدای ریز نقاره بلند می‌شود 'مرد دیگر' پاها را پس و پیش می‌گذارد و شلاق را تکان می‌دهد. ناگهان همهمه می‌آید. از دور ـ صف دانش‌آموزان، فرهنگیان، طلبه‌های خانه روحانی، گروهی از کارکنان ادارات و پیشه‌وران از انتهای شرقی بلوار، کج کرده‌اند تو بلوار و پیش می‌آیند. پچ‌پچ همه‌گیر می‌شود. همهمه پیش می‌آید. صدای سبزچشم برمی‌خیزد: «**هی ـ پا ـ لا.**» جماعت تکرار می‌کند. منصور عیدان فرمان می‌دهد. سیاهپوشان هجوم می‌برند به کامیون سر پوشیده‌ئی که حاشیهٔ بلوار ایستاده است و مسلّح می‌شوند ـ کامیون پُر است چوب و چماق و نیزهٔ خوش دست. فریدونِ اوس یدالله، فرماندهی گروه اول را به عهده می‌گیرد. بر برگردان یقهٔ بلوز سیاهش، برگ طلائی درخت انجیر معابد دوخته است. ابر، چهرهٔ خورشید را می‌پوشاند ـ تار می‌شود. پیشاپیش دانش‌آموزان، دو دختر جوان، شعار پارچه‌ئی بزرگی را حمل می‌کنند. هوشمند را می‌اندازند تو کامیون. صدای سبزچشم بلند می‌شود: «***پانچا، پامارا ـ***» جماعت تکرار می‌کند: «***پانچا، پامارا.***» فرماندهی گروه دوم سیاهپوشان را 'جوانِ آبدیده' به‌عهده می‌گیرد. برق آسمان، یک لحظه هوا را روشن می‌کند. همهمهٔ دانش‌آموزان به صدا تبدیل می‌شود ـ نامفهوم است. سبزچشم می‌گوید: «***پانچا، پانچا، پامارا ـ***» جماعت جواب می‌دهد: «***اسورا، اسورا، اسورا ـ***» شعار پارچه‌ئی دانش‌آموزان پیش می‌آید ـ 'نوشته' آبی است بر زمینهٔ سفید «مردم هشیار باشید. مسکوت گذاشتن نهادهای آموزشی، هنری

درمانی و اقتصادی، خواست بیگانگان است.» صدای سبزچشم می‌ترکد: «*پانچا، پانچا، پامارا ـ*». فرمانده گروه سوم ـ گروه چماقداران، 'خلیل بختیار' است. صدای جماعت منفجر می‌شود: «*اسورا، اسورا، اسورا ـ*» ـ رعد می‌ترکد. جماعت حرکت می‌کند: «*پانچا، پانچا، پامارا ـ*» حرکت دانش‌آموزان کُند می‌شود. حرکت سیاهپوشانِ چماقدار شتاب می‌گیرد. ابرها فشرده می‌شود، فشرده‌تر می‌شود. برق خیره‌کنندهٔ آسمان، تیرگی را می‌شکافد ـ تصویر منفی جماعت، گردش چماق‌ها و غرّش آسمان ـ کارکنان ادارات پیش می‌آیند. فریاد طلبه‌ها برمی‌خیزد، فریادها درهم می‌شود: «*اسورا ـ اسورا ـ / مرگ بر ـ / پانچا ـ / مرگ بر ـ*» زنان جیغ می‌کشند، شعار پارچه‌ئی دانش‌آموزان پاره می‌شود ـ آتش می‌گیرد ـ «*پانچا، پامارا ـ*» چوب و چماق و نیزه: «*اسورا، اسورا، اسورا ـ*» آبجوفروشی 'اسب طلائی' آتش می‌گیرد. سبزچشم فریاد می‌زند: «*هی ـ پا ـ لا.*» جماعت تکرار می‌کند: «*هی ـ پا ـ لا ـ*» و هجوم می‌برد ـ رعد می‌ترکد، پی‌درپی، مثل گلوله توپ و مثل آتشبار، گلوله باران می‌کند. آتش 'اسب طلائی' سرکش می‌شود ـ فریادِ 'آتش، آتش' برمی‌خیزد. باران می‌گیرد. سنگین و می‌بارد ـ دُمِ اسبی.



سرهنگ گل‌جالیز ترمز می‌کند و بوق می‌زند. نسی آفتابه از قهوه‌خانه می‌آید بیرون. بقچه کت و شلوار سورمه‌ئی دستش است. پیش می‌آید و سلام می‌کند. سرهنگ می‌گوید

ـ این چیِ دستت؟

ـ کت و شلوارِ مرحمتی شما؟

ـ چرا نپوشیدی؟

نسی، گردن کج می‌کند: «عرض کردم خدمتتان ـ من دیگه منذرت میخوام.» سرهنگ می‌گوید

ـ باز تو خر شدی؟

نسی می‌گوید
ـ بِ من رحم کن جناب سرهنگ، خون کفتر کورم میکنه!
صدای سرهنگ بلند می‌شود: «احمق، چند بار بهت بگم که همهٔ این حرفا را صدبار تو زندان براش تعریف کردی.» نسی می‌گوید
ـ من برا هیچ بنی‌بشری ئیطور تعریف نکرده‌م که مرشد میگه!
ـ خب معلومِ ابله! زرنگی‌ش اینِ که حرفای خودتِ طوری بِ خوردِ خودت بده که حالیت نباشه!
نسی می‌گوید
ـ ئیطور نفرما جناب سرهنگ. ئی آدم فلامرزخان نیست
ـ مزخرف نگو، هست
ـ اگرم باشه دیگه خودش نیست!
ـ تو اصلاً حالیت هست چی میگی؟
ـ بله جناب سرهنگ ـ ریاضت کشیده، شبای جمعه سوار یِ جارو دسته بلند میشه میره هندستون.
می‌گوید و بقچهٔ کت و شلوار را از پنجره ماشین می‌اندازد رو دوشک عقب. سرهنگ پیاده می‌شود: «خدایا، احمقتر از این نسی ندیده‌م ـ» مچ نسی را می‌گیرد: «سوار شو وگرنه مستقیم میبرمت زندان ـ» نسی التماس می‌کند
ـ دستم بِ دامنت جناب سرهنگ ـ کفّاره دروغ نیست ـ کور میشم.
سرهنگ در عقب را باز می‌کند، نسی را هل می‌دهد تو ماشین: «اول بریم سر مسخره‌ت را اصلاح کن ـ» در ماشین را می‌بندد: «تا بعد بگم چه غلطی باید بکنی ـ» می‌نشیند پشت فرمان. صدای نسی را می‌شنود: «من برا خاطر خودت میگم جناب سرهنگ ـ» سرهنگ می‌گوید
ـ مرحمت زیاد. برا من دلسوزی نکن.
و ماشین را روشن می‌کند. نسی می‌گوید
ـ اگر با ئی لباس افسری برین ئونجا، خدای نکرده، خدای نکرده ـ
سرهنگ می‌گوید

ـ تا تو اصلاح کنی میرم عوض میکنم.
ماشین حرکت می‌کند. نسی می‌گوید
ـ شمام که عوض کنین من دیگه این لباسِ نمیپوشم
ـ تو غلط میکنی نپوشی؟
ـ آخر گفته مثل دهان اژدرها ـ
ـ مزخرف میگی نسی. اینا همه‌ش حقه‌بازیِ
ـ اگر حقه‌بازیِ چرا آجان نمیبری دستگیرش کنی؟
ـ بِ وقتش اینکارم میکنم
ـ نمیشه جناب سرهنگ. هیچکس جرئت نمیکنه بهش بگه بالا چشمت ابروس.
ـ تو اعتمادش جلب کن تا ـ
ـ میفهمه جناب سرهنگ ـ از بطونات همه خبرداره
ـ باز که مزخرف گفتی
ـ آخر چرا منْ جناب سرهنگ؟
ـ برا اینکه خوب میشناسیش، برا اینکه سه ماه تو یک بند باش زندگی کردی. ـ تو باید مریدش بشی ـ فهمیدی
ـ بخدا حالیش میشه که میخوام الکی مریدش بشم.
صدای سرهنگ بلند می‌شود: «یک کلمه دیگر حرف بزنی میبرت زندان.» نسی می‌گوید
ـ ببرا زندان صد در هزار بهتره
ـ خفه میشی یا نه؟
ـ چشم، بفرما.
و با دست می‌زند دَم دهان و می‌گوید: «ئوووم ئوم.» ماشین مقابل سلمانی محمد مونسی ترمز می‌کند. سرهنگ پیاده می‌شود، بقچه را می‌دهد دست نسی و میکشدش تو سلمانی. محمد، شانه و قیچی به دست برمی‌گردد طرف سرهنگ: «به‌به ـ باد ئومد و بوی عنبر آورد.» سرهنگ، نسی را هل می‌دهد ته دکان و می‌گوید

ــ سر این جانورِ مثل آدما اصلاح کن، کت و شلوارم بکن تنش تا برگردم.

محمد سردرگم می‌گوید

ــ کُت و شلوار؟

نسی می‌گوید

ــ نمیپوشم.

سرهنگ می‌گوید

ــ غلط میکنی.

و می‌رود بیرون. نسی می‌زند تو سر خودش: «عجب گیری کردیم خدایا ــ» محمد می‌گوید

ــ قضیهٔ کت و شلوار چیِ؟

نسی، بقچه را می‌کوبد رو صندلی: «ئی میراث ماندهِ‌نِ میگه!» بقچه باز می‌شود. محمد می‌گوید

ــ کت شلوار بدی‌م نیست، میخوای دوماد بشی؟

نسی چپ‌چپ نگاه محمد می‌کند. محمد بال نیمتنه را می‌گیرد، زیر و روش را نگاه می‌کند و می‌گوید

ــ از حراجی خریدی؟

نسی، نیمتنه را از دست محمد می‌کشد: «بدش من تو هم دلت خوش ِ.» مشتری می‌گوید

ــ معطلم نکن ممّد.

محمد می‌گوید

ــ مخلصتم هستم.

و می‌شنود: «چاهی داری اوسّا؟» برمی‌گردد نگاه نسی می‌کند. می‌گوید

ــ کِیْفت دیر شده؟

نسی می‌گوید

ــ دیگه تو سر بِ سرم نذار اوستا، وگرنه یقهٔ خودمِ پاره میکنم.

محمد می‌گوید

ـ نه نه پاره نکن چائی پشت پرده‌س ـ رو چراغ.

نسی، پرده را پس می‌زند: «هرچی خورده بودیم پرید.» چای می‌ریزد و رو صندلی چنگ پا می‌نشیند و از جیب جلیقه به قاعده یک فندق تریاک بیرون می‌آورد، به دهان می‌انداز ـ خشک است، می‌جودش و چای می‌خورد. محمد می‌گوید

ـ تریاک بود یا شکر پنیر؟

نسی هیچ نمی‌گوید. مشتری می‌گوید

ـ یِ تیغم بِ صورتم بنداز.

محمد می‌گوید

ـ باید سر ئی آدمِ کوتاه کنم، الآن سرهنگ میاد.

نسی می‌گوید

ـ کوتاه، نه!

ـ لابد کت شلوارم نمیپوشی؟

ـ نه!

ـ خو، پَ ماندی اینجا چه کنی؟ پاشو برو بیرون.

نسی برمی‌خیزد: «نوکرتم هستم.» استکان را می‌گذارد رو صندلی و راه می‌افتد طرف در. محمد جلوش را می‌گیرد

ـ کجا!؟

ـ مگه نگفتی برو؟

ـ بشین، بشین که شمر هم از شرّ سرهنگ خلاصم نمیکنه!

مشتری می‌گوید

ـ بابا، بِ جای این جنگ و مرافعه‌ها، ریش جا ماندهٔ منِ ـ

محمد می‌گوید

ـ بلند شوو، بلندشو میخوام سر این آدمِ تیغ بندازم.

نسی می‌گوید

ـ تیغ؟

ـ مگر نشنیدی سرهنگ چی گفت ـ بیا، بیا بشین!
مشتری می‌گوید
ـ تا صورت منِ نتراشی بلند نمیشم ممد. هزار درد بی‌درمان دارم.
ـ بلند نشو. بشین تا سرهنگ بیاد.
مشتری بلند می‌شود: «حیف کار دارم.» محمد می‌گوید
ـ بشین شوخی کردم. مشتری‌مِ که بِ خاطر سرهنگ از دست نمیدم.
نسی می‌نشیند. سیگار می‌گیراند. محمد، ریش مشتری را می‌تراشد. برمی‌گردد به نسی. می‌بیند که سیگار لای انگشتانش خاموش شده است. و چرت می‌زند. می‌گوید
ـ اسمت چیِ بابا؟ پاشو بیا الآن سرهنگ میاد.
مشتری می‌رود. نسی چشم باز می‌کند: «اگر دست بِ موی سرم بزنی با ئون تیغ رگ گردن خودمِ میزنم.» محمد می‌گوید
ـ پاشو بیا تا دفتر اصلاح سرِ نشانت بدم کیف کنی.
می‌گوید و دفتر را از کشو می‌کشد بیرون و می‌دهد به نسی: «بگیر نگا کن.» نسی دفتر را پس می‌زند: «من کلک نمیخورم اوسّا. بِ من میگن نسی آفتابه.» محمد می‌گوید
ـ بَ اقلاً کت شلوارِ بپوش
ـ ئونم نمیپوشم
ـ سرهنگ میاد قیامت میکنه ها
ـ من اگر نخوام باش برم کیِ باید ببینم؟
ـ مگه میخواین کجا برین؟
ـ یقه‌مِ چسبیده بِرم ته توی مرشدِ دربیارم که دکتر آذرشناس هست یا نیست.
محمد می‌گوید
ـ فلامرزخان؟ ئو که بدبخت هفتاد کفن پوسانده.
نسی پوزخند می‌زند: «هیچ‌م نپوسانده ـ خودِ خودش‌م هست.»

محمد می‌گوید
ــ وُی! تو اَکجا میگی؟
ــ من نسی آفتابه‌م، نه بلگ چغندر
ــ نیست بخدا
ــ هست بخدا
ــ آخر فلامرزخان بدبخت کی میتونس سوار جارو بشه بره هند ـ اون سوار دسته بیل‌م ــ
ــ خوشمزگی نکن که از بطونات همه خبر داره ـ رفته هند یاد گرفته
ــ چشماش‌م لابد رنگ پلاستیکی زده، آره؟
ــ ئیطور نگو اوّسا ـ کفارهٔ خونِ کفتر دروغ نیست
ــ خون کفتر دیگه چیِ ئیدفعه؟
ــ تو هم که انگار دوغ وحدت خوردی اوسّا ـ هیچی حالیت نیست.
در باز می‌شود: «مرهم سینه بدم ممّد؟» شلغم‌فروش است. محمد می‌گوید
ــ بده.
نسی برمی‌خیزد. محمد جلوش را می‌گیرد: «کجا؟» نسی می‌گوید
ــ زندانیِ تو هستم یعنی؟ میخوام برم شلغم بخورم سینه‌م درد میکنه.
محمد می‌گوید
ــ شلغم میاره. بیا بشین اصلاحت کنم منِ گرفتارِ سرهنگ نکن
ــ شلغم مهمانم؟
ــ حالا کی از تو خواست پول شلغم بگیره؟ بیا بابا، بیا چنان اصلاحت کنم که از یِ تازه دومادم خوشگلتر بشی
ــ گز نداری؟
ــ گز؟
ــ گزی، سوهانی، باقلوائی، چیزی
ــ قنّادی دارم پدر بیامرز.

در باز می‌شود: «بگیر ممّد.» دست شلغم فروش است. از رو بشقاب شلغم بخار برمی‌خیزد. نسی، بشقاب را می‌گیرد: «یکی دیگه‌م بیار.» محمد می‌گوید

ــ آکیسه خلیفه می‌بخشی؟

شلغم فروش می‌گوید

ــ بیارم؟

محمد می‌گوید

ــ نه، نمیخواد.

نسی می‌گوید

ــ بَ منم اصلاح نمیکنم.

محمد، بشقاب را از دستش می‌گیرد: «به دَرَک.» و بنا می‌کند به خوردن. سرهنگ می‌آید. بارانیِ سورمه‌ئی پوشیده است: «تو که هنوز اصلاح نکردی؟» نسی می‌گوید

ــ میخواد سرمِ تیغ بندازه

ــ تیغ؟

محمد می‌گوید

ــ دروغ میگه.

صدای نسی بلند می‌شود: «نگفتی جناب سرهنگ سفارش کرده سرتِ تیغ بندازم؟» محمد می‌گوید

ــ بر پدر هرچی دروغگووِ.

سرهنگ، نسی را می‌نشاند رو صندلی: «اونْ کثافتِ بذار کنار زود اصلاحش کن.» محمد به دور و بر نگاه می‌کند: «کثافت؟» سرهنگ می‌گوید

ــ همین آشغالِ که میخوری!

ــ شلغم؟

ــ بذارش کنار، دیر شده.

محمد می‌گوید

ـ خیلی کوتاه کنم؟

نسی می‌گوید

ـ نه بابا.

سرهنگ می‌گوید

ـ مثل آدمیزاد.

محمد، نسی را اصلاح می‌کند. سرش‌را می‌شوید. سرهنگ می‌راندش پشت پرده تا کت و شلوار را بپوشد ـ می‌پوشد. سرهنگ می‌گوید

ـ حالا شدی آدم.

و دستش را می‌گیرد، می‌نشاندش تو ماشین و حرکت می‌کند. نرسیده به شهرک می‌بیند که شلوغ است. کسانی ـ زن و مرد ـ دسته دسته می‌روند طرف شهرک. کج می‌کنند تو خیابان کاووس. دو طرف خیابان ماشین هست. نیمه‌های خیابان، دو جوان سیاهپوش راه ماشین را می‌بندند: «برگرد، جا نیست.» سرهنگ می‌گوید

ـ چه خبرِ؟

ـ تشییع جنازه عامر

ـ عامر؟

ـ داماد علمدار

ـ چه بلائی سرش آمده؟

ـ تو درگیری کشته شده

ـ تا آنجا که من میدونم دیروز سه دانش‌آموز، یِ روحانی، دو کاسب و پنجتا معلم و کارمند کشته شد.

سیاهپوش می‌گوید

ـ درگیری دیشب را میگم، نه دیروز ـ زودتر سر و ته کن برو.

سرهنگ برمی‌گردد تو خیابان سی متری. می‌گوید

ـ نکنه کلکی تو کار باشه.

نسی می‌گوید

ـ چه کلکی جناب سرهنگ؟ وقتی یِ آدمی مرده، مرده‌ش هست

دیگه

ـ بله هست، امّا ممکنه کسی دیگه باشه.

نسی سیگار می‌گیراند و می‌گوید

ـ یعنی یِ مرده قرض کرده‌ن؟

سرهنگ حاشیه خیابان سی متری ترمز می‌کند: «این همه گداگشنه هر شب تو کوچه پس کوچه‌های شهر سقط میشن که باعث و بانی‌م ندارن ـ» پیاده می‌شود و می‌گوید

ـ پیاده شو، آفتابه.

نسی می‌گوید

ـ دیگه پیاده شم واسه چی جناب سرهنگ ـ میبینی که امروز خر تو خرِ.

سرهنگ در ماشین را باز می‌کند: «تو هم یِ خر دیگه. برو قاتی‌شان شو ـ جائی که پیش چشم مرشد باشی ـ آتیشت‌م باید از همه تندتر باشه!» نسی می‌گوید

ـ تو را بخدا دست از سر من وردار. مرشد کورم میکنه، بدبخت میشم.

سرهنگ دست نسی را می‌گیرد و از ماشین می‌کشدش پائین و در را می‌بندد. هوا سرد است، آفتاب زرد و کم‌جان است. خیابان سی متری کم‌کم شلوغ می‌شود. مردم، دسته‌دسته از همه جای شهر می‌آیند به طرف شهرک. شهرک نیمه تعطیل است. کسانی مغازه‌ها را بسته‌اند و راه افتاده‌اند به طرف صحن ’درخت انجیر معابد‘، کسانی کرکره را تا نیمه بالا زده‌اند، چند تا چند تا تو بعضِ مغازه‌های نیم بسته دور همدیگر نشسته‌اند، چای می‌خورند و گفتگو می‌کنند. روز قبل، سیاهپوشان جنازه‌ها را برده‌اند جائی که پیدا نیست کجاست و خاکشان کرده‌اند. رشته از دست کلانتری در رفته است. تو شهرک، مردم از خانه‌ها بیرون آمده‌اند و جابه‌جا تو خیابان‌های فرعی دور هم جمع شده‌اند. تا ظهر، سرتاسر خیابان مولوی پر می‌شود و بعد، جماعت سر ریز می‌کند تو بولوار شهرک.

سیاهپوشان مقابلِ ورودی 'درخت انجیر معابد' صف بسته‌اند و به هیچ‌کس راه نمی‌دهند وارد صحن درخت شود. گفته می‌شود که نعش عامر، داماد علمدار را گذاشته‌اند تو تابوت و تابوت را گذاشته‌اند رو کرسی مرمریِ پیش روی شمیله سه سر و دورتادورش عود می‌سوزد. گفته می‌شود که مرد سبزچشم از صبح علی‌الطلوع با گروهی از سیاهپوشان و فرماندهانشان به گفتگو نشسته است. گاه‌به‌گاه شیون زن عامر می‌آید. علمدار و 'مرد دیگر' سر از پا نمی‌شناسند ـ برای تشییع جنازه تدارک می‌بینند. سرهنگ و نسی می‌رسند به میدان مقابل کاخ مهران. درِ بزرگِ کاخ مهران با میله‌ها و ورقه‌های ضخیم آهنی بازسازی شده است. نگهبانانِ همسان‌پوشِ کاخ مهران بیشتر شده‌اند. درِ کاخ بسته است و فرمانده نگهبانان ایستاده است پشت پنجره ساختمان نگهبانی سیگار می‌کشد و نگاه جماعت می‌کند که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. سرهنگ برمی‌گردد. حسن‌جان می‌شناسدش. واکسی را بسته است و ایستاده است مقابل مغازه. سلام می‌کند. سرهنگ نگاهش می‌کند، سر تکان می‌دهد و می‌رود. نرسیده به خروجی شمالی شهرک می‌بیند که جنب و جوش است. پا تند می‌کند، از میان جمعیت ـ تنه می‌خورد و تنه می‌زند ـ می‌گذرد تا می‌رسد به خیابان مولوی که جای سوزن انداز نیست. حرف‌ها درهم است. دست نسی دستش است. می‌روند به طرف ورودی صحن درخت. بریده بریده، حرفهائی می‌شنود ـ پیوندشان می‌زند. دستگیرش می‌شود که شب قبل، کسانی تلاش کرده‌اند که شاخهٔ شرقی درخت انجیر معابد را آتش بزنند ـ نتوانسته‌اند. عامر، تو همین درگیری کشته شده است. یکهو صدا برمی‌خیزد: «*پانچا، پامارا*ـ» و جماعت حرکت می‌کند: «*پانچا، پانچا، پامارا.*» صدای زن و مرد با هم برمی‌خیزد: «*اسورا، اسورا، اسورا.*» دست نسی از دست سرهنگ جدا می‌شود. سرهنگ با جماعت پیش رانده می‌شود. از مقابل درِ بزرگ صحن درخت انجیر معابد می‌گذرد. سیاهپوشان، مقابل در صف کشیده‌اند. در، باز است، صحن درخت خلوت است. جیغ سالمه ـ زن عامر ـ برمی‌خیزد.

سرهنگ رانده می‌شود: «*پانچا، پانچا، پامارا*» سرهنگ می‌رسد به صُفه قربانگاه: «*اسورا، اسورا، اسورا.*» صفهٔ قربانگاه خونی است ـ خون تازه و لاشه چند گوسفند افتاده است پای صُفه. صدای علمدار برمی‌خیزد: «*هیپالا.*» جماعت تکرار می‌کند: «*هیپالا.*» سرهنگ می‌بیند که سبزچشم از درِ صحن درخت آمد بیرون. سرتا پا سفید پوشیده است: «*پانچا، پانچا، پامارا.*» سیاهپوشان در اطراف سبزچشم حلقه زده‌اند. همه، حمایلِ سفید انداخته‌اند: «*اسورا، اسورا، اسورا.*» باد برمی‌خیزد ـ آرام است و سرد. سبزچشم حرکت می‌کند به طرف صُفهٔ قربانگاه. جماعت کوچه می‌دهد. سبزچشم انگشت می‌زند به خون نشسته بر صفه و بین دو ابروی خود نشانِ خون می‌گذارد. سیاهپوشان انگشت می‌زنند به خونِ بر صفه و بین ابروان خود نشانِ خون می‌گذارند و پشت سر سبزچشم راه می‌افتند. سرهنگ، پشت سر سیاهپوشان است. نبشِ خیابان جمشیدی می‌ایستند. سبزچشم، عصا را می‌برد بالا و فریاد می‌زند: «*هی ـ پا ـ لا.*» صدای جماعت می‌ترکد: «*هی ـ پا ـ لا.*» مرشد کج می‌کند به طرف شط. حسن جان، واکسی را بسته است، آمده است ایستاده است دَمِ دکّان خیابان جمشیدی و کرکره را تا نصفه بالا زده است. سبزچشم می‌رسد. عصا را بر شانه گذاشته است. حسن می‌بیند که دو انگشتری بیشتر بر انگشتان ندارد ـ می‌گذرد. سرهنگ با فشار، از میان مردم راه باز می‌کند و می‌رود طرف حسن جان. حسن جان سلام می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید

ــ چه قیامتی راه افتاده جناب سرهنگ.

سرهنگ می‌گوید

ــ میشناسمت امّا یادم نمیاد کجا دیده‌مت

ــ تا حالا صد بار منِ دیدی جناب سرهنگ

ــ بار اول را میگم ـ کِی و کجا دیده‌مت؟

صدا برمی‌خیزد: «*پانچا، پانچا، پامارا ــ*» زن‌ها جواب می‌دهند: «*اسورا، اسورا، اسورا.*» حسن جان می‌گوید

ــ انگار داره میره تو شط طهارت کنه.

سرهنگ می‌گوید

ــ تو میشناسی‌ش آره؟

ــ خو، بله ـ رفتم خذمتش برام سرکتاب باز کرده.

جمعیت، فشرده به هم می‌گذرد. سرهنگ می‌گوید

ــ کرکره را بکش پائین با هم بریم ببینیم چه میکنه

ــ چاهی دم کرده‌م.

صدای مردان بلند می‌شود: «*پونیا، پونیا، پاپا* ــ» صدای زنان بلند می‌شود: «*لؤلوو پاپا. لؤلوو پاپا* ــ» سرهنگ می‌گوید

ــ منم یِ استکان میخورم.

حسن جان می‌گوید

ــ پس بفرما تو.

سرهنگ با کفش می‌رود رو فرش و می‌نشیند لب تخت: «اینجا زندگی میکنی؟» حسن‌جان، کرکره را می‌کشد پائین: «بله جناب سرهنگ.» سرهنگ می‌گوید

ــ چرا خانه‌ئی، آپارتمانی، چیزی نمیخری یا اجاره ــ

حسن می‌گوید

ــ دلم نمیاد جناب سرهنگ اینجا را برفوشم.

چشم سرهنگ به قاب عکس بر دیوار است ـ عکس حسن‌جانِ جوان است. بالاتنه‌اش لُخت است و به گردن و سینه و شکم زور آورده است و عضله گرفته است: «ازش خاطره داری؟» حسن‌جان می‌گوید

ــ ئینجا را مرحوم ارباب اسفندیارخان بِ من داده ـ چل سال قبل ـ شایدم بیشتر.

سرهنگ به چشم حسن جان نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید

ــ ارباب اسفندیار خان آذرپاد؟

حسن لبخند می‌زند، سر تکان می‌دهد و چای می‌ریزد: «بله ـ آذرپاد. پدر مرحوم همان کسی که دنبالش هستی.» سرهنگ می‌گوید

ــ خودش آره؟

حسن، استکان چای را می‌دهد به سرهنگ: «من جای شما بودم میبردمش تأمینات معلوم میشد خودش هست یا نیست.» سرهنگ قند به دهان می‌گذارد: «با این جماعت که پشت سرش هست؟» به استکان لب می‌زند: «تازه تسویه حساب من از مرحله اداره آگاهی گذشته.» حسن‌جان می‌گوید

ـ یعنی چی؟

ـ شاید درک نکنی چی میگم

ـ بفرماین جناب سرهنگ. حالی‌م میشه.

کسی انگار با مشت می‌کوید به کرکره. صدا، تو دکان می‌ترکد. حسن‌جان تکان می‌خورد: «ای بر پدرت لعنت. هرچی بود پرید.» سرهنگ می‌زند زیر خنده. صدا برمی‌خیزد: «*لؤ، لوو ـ پا، پا ـ*» حسن‌جان می‌گوید

ـ نخند جناب سرهنگ

ـ خب روبراش کن خودتِ بساز

ـ که شمام کلبچه بزنی دستم با بافور و بساط ببریم کلانتری؟

ـ من اینطور آدمی هستم؟

ـ آدم دولت که هستین جناب سرهنگ.

باز صدا می‌پیچد تو مغازه. حسن می‌گوید

ـ بر پدر هرچی مردم آزاره لعنت

ـ مردم آزاری نیست ـ جمعیت زیاده میخورن بِ در ـ یِ چای دیگه بِ من بده.

حسن‌جان استکان خالی را می‌گیرد: «نفرمودین جناب سرهنگ.» صدایِ زنان می‌آید: «*لؤ، لوو ـ پا، پا.*» صدای مردان می‌آید: «*پونیا، پونیا ـ پا، پا.*» حسن‌جان استکان چای را می‌دهد به سرهنگ: «چی میخواستین بفرمائین که من حالی‌م نمیشه؟» سرهنگ می‌گوید

ـ مسئله دیگه برای من انگار جنبه عاطفی پیدا کرده. دلم میخواد بدونم توانائی و استعداد تلف شدهٔ این آدم تا کجاست! فهمیدی چی

میگم؟

حسن می‌گوید

ــ هم ها، هم نه!

ــ ظاهراً تو از خیلی پیش با خانواده‌ش آشنا هستی

ــ همچین میگین خانواده‌ش که انگار دیگه خودِ خودشِ مولا درزش‌م نمیره.

سرهنگ می‌گوید

ــ نیست؟

حسن از لب استکان چای می‌مکد: «نمیدونم چی بگم.» سرهنگ می‌گوید

ــ از جوانی‌هاش بگو ــ نشانه‌ئی، چیزی.

حسن می‌گوید

ــ نشانه؟ تا یادم میاد، بِ قاعدهٔ یِ سکّهٔ یِ ریالی پشت گوشش ماه گرفتگی هست ــ گوش چپ، یادم میاد ــ نه، نه ــ خدایا توبه ــ طرف راست. صبر کن ببینم.

استکان چای به دست، رو به قبله می‌ایستد. دست راست را می‌کشد: «ئی راست ــ ئینم ــ» رو می‌کند به سرهنگ: «همان گوش چپ.»

سرهنگ می‌گوید

ــ خب، اینِ که میشه دید.

حسن می‌گوید

ــ با یِ خروار مو که تا رو کمرش ریخته؟

کسی انگار با میله آهنی می‌کوبد به در. صدا مثل شصت تیر تو دکان می‌پیچد. حسن‌جان می‌گوید

ــ دیگه جای ماندن نیست جناب سرهنگ.

می‌گوید و چراغ سه فیتله‌ئی را خاموش می‌کند: «دیگه میل نداشتین؟» سرهنگ می‌گوید

ــ نه.

و برمی‌خیزد. حسن، کرکره را می‌کشد بالا. کفش به پا می‌کند و می‌گوید

ـ بفرمایین جناب سرهنگ.

سرهنگ از دکان می‌زند بیرون: «شرطش اینِ که وقتی معرکهٔ مرشد تمام شد بیائیم منقلتِ روشن کنی.» حسن می‌خندد. هیچ نمی‌گوید. در را قفل می‌کند. خیابانِ جمشیدی پُر است. زمزمه، سنگین است: «***پانچا، پانچا، پامارا.***» راه می‌افتند به طرف شط. آسمان ابری می‌شود. بادِ آرامِ سردْ می‌وزد. ساحل شط. از شمال تا جنوب ـ موج می‌زند آدم ـ جماعت از شیبِ ملایم انتهایِ خیابان جمشیدی سر ریز می‌کند به ساحل. سرهنگ، راه باز می‌کند. جریان شط سنگین است، آرام و زلال است. بادِ کم جان، پوست شط را ـ انگار که پوشیده از پولک نقرهٔ خام ـ می‌لرزاند و خواب و بیدارش می‌کند. کنار شط خیمه زده‌اند. خیمه‌ئی بزرگ که اشکال و علاماتی غریب با رنگ سیاه بر زمینهٔ سرخ بدنه‌اش نقش بسته است. صفی از سیاهپوشان، بین خیمهٔ سرخِ کنارِ شط و مردم حائل شده است. بالای خیمه، پرچم سفید افراشته‌اند با حاشیه‌ئی از نقش مکرر به‌رنگ خون و نقش به‌رنگ نیلی در میانجای پرچم. سبزچشم و گروهی از جوانان، عریان، تا سینه در آب ایستاده‌اند. جماعت زمزمه می‌کند: «***یانکا، یا کا کا ـ پوجا، یاتانا ـ***» و همراه زمزمهٔ سنگین، بالاتنه را به چپ و به راست می‌جنبانند: «***یانکا، یا کا کا ـ پوجا، یاتانا ـ***» سرهنگ چشم چشم می‌کند نسی را ببیند ـ نمی‌بیند. دست حسن جان را می‌کشد و پیشتر می‌رود. می‌بیند که 'علمدار' و 'مرد دیگر' هر کدام بیرق مثلثی به دست در دو سوی در خیمه ایستاده‌اند ـ هر دو سفید پوشیده‌اند. نقش و رنگ بیرق‌ها با نقش و رنگ پرچم افراشته بر رأس خیمه، فرق دارد. هر دو زرد کاهی است با شرّابه‌های قرمز. در درازای ضلع قاعدهٔ مثلث بیرق، عدد ۷۸ و به موازات آن یک ردیف '**طای مؤلّف**' با رنگِ نیلیِ دوگانهٔ تُند و ملایم نقش بسته است. در حاشیهٔ اضلاع دیگر، دو ردیف '**حای حُطّی**' و '**های هوّز**' یک در میان، سرخ و سیاه و در

میانجای بیرق‌ها با زرد کهنهٔ تنباکوئی ستاره‌ئی هشت پَر هست که در هر پَر، یک چشم سیاه نشسته است. چشم‌ها انگار که زنده باشند و انگار که جای خود در کاسه بگردند، می‌گردند و به جماعت نگاه می‌کنند. سبزچشم و جوانانِ در آب، دست‌ها را می‌برند بالا، کف‌ها را به هم می‌گذارند و به آب فرو می‌روند ـ دست‌ها تا مچ از آب می‌ماند بیرون. کف‌ها ـ کونه بر هم ـ از هم جدا می‌شود و بسته می‌شود و تکرار می‌شود ـ انگار پرندگانی که بر سطح آب نشسته باشند و بال بزنند. جماعت زمزمه می‌کند: «*یانکا، یاکاکا ـ پوجا، یاتانا ـ*» و بالاتنه‌ها می‌جنبد ـ از چپ به راست و از راست به چپ. سبزچشم و جوانان، دست‌ها بالای سر، از آب می‌آیند بیرون. چیزی زمزمه می‌کنند که بیشتر به 'وز وز' شباهت دارد. 'وز وز' می‌کنند و شانه‌ها را می‌جنبانند و باز به آب فرو می‌روند و باز، دست‌ها بر سطح آب، بنا می‌کنند به بال زدن. حسن‌جان می‌گوید

ـ توئی سرما چطوری تو آب سرد طاقت میارن؟

سرهنگ می‌گوید

ـ وقتی یِ عمل تکرار شد و بِ تدریج تبدیل شد بِ 'مناسک' دیگه سرما یا گرما یا هرچیز دیگه که مانع باشه تأثیرشِ از دست میده. فهمیدی چی گفتم؟

حسن‌جان می‌گوید

ـ هم ها، هم نه.

سرهنگ می‌گوید

ـ از آب که آمد بیرون شاید بتونیم ماه گرفتگی ـ

ـ یعنی ئیقد چشمات بُر میکنه که با یِ خرمن مو یِ دوزاری، ئونم پشت گوش ـ

ـ موهاش که خیس باشه شاید ـ

ـ اصلاً نمیشه جناب سرهنگ. باید یکی از بچه‌هانِ ببینیم ازشان بپرسیم شاید دیده باشه

ـ بچه‌ها؟

ـ فریدونِ میگم. پسر اوس یدالله، یا بهرام که بچهٔ محلِ خودمانِ ـ خیابانِ جمشید ـ

ـ اصلاً صلاح نیست از اونا بپرسی.

ناگهان صدای شیپور برمی‌خیزد. حسن می‌گوید

ـ ئی شیپور دیگه کجا بود؟

سرهنگ می‌گوید

ـ روز بِ روز سازمان یافته‌تر میشن ـ از بابت رُکن فنی، هم که هیچ مشکلی ندارن.

حسن می‌گوید

ـ رکن فنی دیگه چیِ جناب سرهنگ؟

ـ پول!

صدای ریز نقاره بلند می‌شود و بعد، یکهو سکوت می‌آید و کسی فریاد می‌زند: «*هی ـ پا ـ لا*.» صدای جماعت منفجر می‌شود: «*هی ـ پا ـ لا*.» ـ کسانی، شتابزده از خیمهٔ سرخ می‌آیند بیرون، حولهٔ بزرگ سفید دستشان است. می‌زنند به آب ـ تا زانو ـ پرده‌ئی از حولهٔ سفید، شط را از ساحل جدا می‌کند. سبزچشم می‌آید طرف پرده. سر و گردنش پیداست. ریش و موی خیس سرش نقره‌ئی می‌زند ـ نقرهٔ کِدر ـ جوانان پشت سرش هستند. سبزچشم در حوله پیچیده می‌شود، جوانان در حوله پیچیده می‌شوند. زمزمهٔ '*پانچا، پامارا*' سنگین می‌شود. بیرق‌های مثلثی، پیش قدم سبزچشم تعظیم می‌کنند. سبزچشم پیش می‌آید، گردن راست می‌گیرد و آهسته می‌گوید: «*هی ـ پا ـ لا*.» و می‌رود تو خیمه. جوانان، دو به دو می‌آیند، مقابل بیرق‌ها زانو می‌زنند، رأس مثلث بیرق را می‌گیرند، نعره می‌زنند: «*هی ـ پا ـ لا*.» و بیرق را می‌بوسند و بعد برمی‌خیزند و می‌روند تو خیمه. بیرق‌های مثلثی می‌روند بالا. دمنده شیپور در شیپور می‌دَمد، صدای تند و ریزِ نقاره برمی‌خیزد و دَمی بعد سکوت می‌شود ـ سکوت مطلق. نفس از هیچ‌کس برنمی‌خیزد. باد می‌افتد در پرچم بالای خیمه و می‌لرزاندش ـ باد، سرد است. خورشید می‌رود پس ابر. سکوت و

سکون حاکم است. صدای سنگین شط واهمه‌انگیز است ـ هیاهوی گنگْ از دور ـ دورِ دور و تقاتقِ کوبش لایه‌های پرچم در دست باد ـ حسن جان بیخِ گوش سرهنگ زمزمه می‌کند: «واهمه بِ دلم افتاده جناب سرهنگ ـ میترسم.» سرهنگ می‌گوید

ـ حوصله کن ببینیم عاقبت این معرکه ـ

چشم چند سفیدپوش برمی‌گردد به سرهنگ. سرهنگ لبخند می‌زند، سر تکان می‌دهد و سکوت می‌کند ـ هیاهویِ دور، بیشتر می‌شود. سرهنگ می‌بیند که سفیدپوشان هنوز نگاهش می‌کنند. برمی‌گردد. به دور نگاه می‌کند. می‌بیند که جماعت ایستاده بر شیب ساحل به هم می‌ریزد و شکاف برمی‌دارد. می‌بیند که شکاف پیش می‌آید تا می‌رسد به صف سیاهپوشانِ حائلْ بینِ خیمهٔ سرخ و جماعت. سرهنگ پیش می‌رود. می‌بیند که کسانی خیس عرق، نیمه نفس و هراسان، دورِ منصور عیدان حلقه زده‌اند. فاصله زیاد است، حرف‌ها را نمی‌شنود. منصور عیدان یکهو از جا کنده می‌شود و می‌رود طرف خیمه. پچ‌پچ به جان جماعت می‌افتد. خبر آمده است که دانش‌آموزان، طلاّب خانه روحانی، گروهی از کارکنان ادارات، درمانگاهها، تعاونی‌ها و جمعی از پیشه‌وران و کارگران و هنرمندانِ سازمان‌های هنری در بولوار شهرک و در میدانگاهیِ مقابل کاخ مهرانِ خانِ شهرکی اجتماع کرده‌اند و پرچم و شعارِ پارچه‌ئی رنگارنگ افراشته‌اند و خواستار گشایش نهادهای آموزشی، درمانی، اقتصادی و هنری هستند. منصورِ عیدان می‌ایستد مقابلِ درِ ورودی خیمه، دست راست را ـ محاذی شانه ـ به جلو می‌کشد، فریاد می‌زند: «*هیپالا*.» بعد، کف دست را به سینه می‌گذارد و می‌رود تو خیمه. بر شانه‌های منصورِ عیدان، سه برگ طلائی درخت انجیر معابد می‌درخشد. هیاهویِ دور، سنگین می‌شود ـ سنگین‌تر. جماعت، انگار بی‌قرار است. مردم، جای خود پا به‌پا می‌کنند. صف سیاهپوشانِ حائل، انگار مجسمه، جم نمی‌خورد. خورشید یک لحظه از پس ابر می‌زند بیرون و نیمی از جماعت فشرده به همِ شرق ساحل را روشن می‌کند ـ

خورشید میل کرده است به غرب ـ سرخ و بزرگ، ایستاده است بالای نخلستانِ انبوهِ غرب ساحل. هنوز منصور عیدان از خیمهٔ سرخ بیرون نیامده است که پیکِ دیگر هراسان می‌آید. فریدونِ اوس یدالله راهش را می‌بندند. سرهنگ گوش تیز می‌کند. نمی‌شنود. لب‌ها، شتابزده می‌جنبند. خبرها دهان به دهان و سینه به سینه همه‌گیر می‌شود. فریدونِ اوس یدالله می‌راند به طرف خیمه سرخ، بر شانه‌هایش دو برگ طلای درخت انجیر معابد می‌درخشد. گفته می‌شود که تو بولوار درگیری شده است، گفته می‌شود که کسانی از معلمین و دانش‌آموزان، در روز روشن تبر برداشته‌اند و ساقه‌های نابجای درخت انجیر معابد را قطع کرده‌اند. گروه کثیری از مریدان سبزچشم چماق برداشته‌اند و هرکس را که سر راهشان آمده کوبیده‌اند. مجسمه مهران را طناب انداخته‌اند و صدها نفر، هم‌آهنگ با فریاد 'هی، یا، لا' مجسمه را کشیده‌اند و سرنگونش کرده‌اند. پچ‌پچ، خوره می‌شود و جان جماعت را می‌خورد و زخم می‌زند. ابرهای بُرّه بُرّه، مثل دود از مقابلِ خورشید می‌گذرند و رنگ به رنگش می‌کنند ـ زرد، دودی و قهوه‌ئی تا که توده‌ئی چند لایه و فشرده بر هم و سیاهِ سیاه بیاید و چهره‌اش را بپوشاند و تار بشود ـ تار می‌شود. صدای بلند شیپور برمی‌خیزد. سبزچشم از خیمهٔ سرخ می‌آید بیرون. ارغوانی پوشیده است، شال سفید به کمر بسته است و تاجی از فلز درخشان سرخ بر سر گذاشته است. موی سر و ریش بلندش شانه خورده است. دو 'چشم پناهِ' زردِ برّاق با نقش سیاه قلم، آویخته به دو رشته خرمهرهٔ رنگارنگ به گردن انداخته است. بعد از شیپور، کجک نقاره می‌جنبد ـ صدای نقاره ریز و تند است. جوانان سیاهپوش، از خیمه می‌آیند بیرون و پشت سرِ سبزچشم صف می‌بندند. همه، حمایلِ قرمز انداخته‌اند و بر شانه‌های همه، برگ طلائی درخت انجیر معابد می‌درخشد. سبزچشم پیش می‌آید، رو در روی جماعت می‌ایستد، به عصا تکیه می‌دهد و به جماعت نگاه می‌کند. کسانی از سفیدپوشان صف می‌بندند. سکوت مطلق است. صف، آرام پیش می‌رود، سر صف، جوانی بلند قامت ایستاده است. دست سبزچشم

پیش می‌آید، جوان تعظیم می‌کند، خم می‌شود و دستِ مرد سبزچشم را می‌بوسد و می‌گذرد. حسن‌جان از جا می‌جنبد. سرهنگ می‌گوید

ـ کجا حسن آقا؟

حسن هیچ نمی‌گوید، مردم را می‌شکافد و می‌رسد به انتهای صف. نفس از هیچ‌کس برنمی‌آید. صف پیش می‌رود. حسن می‌رسد به سبزچشم، تعظیم می‌کند، لبخند می‌زند و با دو دست، دست سبزچشم را می‌گیرد و می‌بوسد ـ چشمش می‌افتد به انگشتر فرزانه، به عقیق اسفندیارخان که خط خطی شده است. نقش اسلیمی حلقهٔ طلای انگشتر اسفندیارخان خیلی آشناست. سبزچشم دست را پس می‌کشد. حسن قد راست می‌کند، باز لبخند می‌زند و به شکستگیِ پیشانی سبزچشم نگاه می‌کند ــ رگهٔ خون بر آبِ آبی استخر، فریاد فرامرزخان، تقاتق ملافه‌های سفید گشوده بر بام در دست باد ــ کسی هلش می‌دهد: «چرا تکان نمیخوری؟» ـ تودهٔ ابر سیاه، خورشید را از دلِ خود بیرون می‌راند ـ حسن رانده می‌شود. سرهنگ را گم می‌کند. دلش می‌جوشد ـ هوا روشن شده است. عصرِ دیر وقت است. سبزچشم قد می‌افرازد و فریاد می‌زند: «هی، پا، لا.» صدای جماعت می‌ترکد: «هی، پا، لا.» سبزچشم، در حلقهٔ سیاهپوشانی که حمایل سرخ بسته‌اند راه می‌افتد. جماعت، مثل تنهٔ خشکِ درختی که از سر ضربهٔ تبر بخورد، تا انتها شکاف برمی‌دارد ـ صدای بم، خش‌دار و سنگین سبزچشم آهنگ می‌گیرد: «***پانچا، پانچا، پانچا، پامارا ــ***» جماعت جواب می‌دهد: «***اسورا، اسورا، اسورا ــ***» و موج پسِ موج، پشت سر سبزچشم خیز برمی‌دارد. دست سبزچشم، آرام می‌آید بالا. چشمان سبزش می‌گردد و بر انگشتر فرزانه در انگشت کوچکش قرار می‌گیرد: «***پانچا، پانچا، پامارا ــ***» نفس می‌کشد، انگشتر را به لب می‌گذارد: «***اسورا، اسورا، اسورا ــ***» چشمان سبزچشم مرطوب می‌شود. دستش می‌افتد پائین. باز نفس می‌کشد و صدا را در گلو می‌غلتاند: «***پانچا، پانچا، پامارا ــ***» از شیب ساحل که می‌رود بالا، هیاهو می‌شنود ـ انگار از نزدیک. خیابان جمشیدی پیش رویش است، مردم در

دو سوی خیابان ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند: «**پانچا، پانچا، پامارا.**» انبوه سفیدپوشانِ پشت سر سبزچشم ـ زن و مرد ـ فریاد می‌زنند: «**اسورا، اسورا، اسورا ـ**» ـ هیاهو بیشتر می‌شود و نزدیکتر می‌شود. سبزچشم یکهو می‌ترکد: «**هی، پا، لا.**» صدای جماعت موج برمی‌دارد و هیاهو را می‌بلعد: «**هی، پا، لا.**» می‌رسند نبشِ خیابان مولوی. کج می‌کنند طرف درخت انجیر معابد. خونِ صُفّه قربانگاه خشکیده است و خاک بر آن نشسته است. سبزچشم رو صفّه می‌ایستد و به عصا تکیه می‌دهد. زمزمه جماعتِ فشرده به هم، خیابانِ مولوی را پُر کرده است: «**یاکا، یاکاکا ـ**» چراغ‌هایِ سر در صحن درخت انجیر معابد روشن می‌شود: «**یاکا، یاکاکا ـ**» شانه‌ها همراه زمزمه می‌جنبد: «**یاکا، یاکاکا ـ**» صدای دمّام برمی‌خیزد ـ گامب، گام. گامب، گام ـ و دمّام، حمایلِ مردی سیاه‌پوست و بلندقامت که سرتا پا سفید پوشیده است و شال سرخ به گردن انداخته است از صحن درخت انجیر معابد می‌آید بیرون ـ گامب، گام. گامب، گام ـ پشت سر دمّام، تابوت 'عامر' است، پیچیده در پارچهٔ سفید با نقش مکرر [illegible] به رنگ اُخرا بر حاشیه و بر هر پهلو، یک دایره در وسط و دو مثلث در دو سو. دایره پُر است 'طای مؤلّف' بی‌نظم و درهم با رنگ‌های متفاوتِ آبی ـ از گرسنه تا سیر. مثلثِ راست پُر شده است با '**حای حُطّیِ ابتر**': ح ـ و مثلث چپ با '**های هوّزِ دُم‌کج**': ه ـ و هردو، نیلی. دمّامی سیاه‌پوست می‌ایستد. شیپورچی و نقاره‌زن در دو سویش ایستاده‌اند. تابوت بر شانهٔ چهار مرد سفیدپوش بلند قامت، پشت سرشان است. دست سبزچشم می‌رود بالا: «**هی، پا، لا.**» جماعت تکرار می‌کند: «**هی، پا، لا.**». سبزپوش از صُفّه می‌آید پائین. سیاهپوشان، بازو در بازو دورش حلقه می‌زنند. صدای شیپور برمی‌خیزد، بعد صدای نقاره. دست مرد سیاه‌پوستِ دمّامی با چوبک طبل می‌رود بالا، شیپور و نقاره خاموش می‌شوند. دست دمّامی بالاست، چوبک طبل سیاه است ـ به رنگ پوست دستِ دمّامی. سبزچشم فریاد می‌زند: «**هی، پا، لا.**» دمّامی بر دمّام می‌کوبد ـ گامب، گامب، گام و حرکت می‌کند. جماعت. پشت سر تابوت راه می‌افتد. صدای مردها

برمی‌خیزد: «*یانکا، یاکاکا.*» زن‌ها جواب می‌دهند: «*پوجا، یاتانا.*» دمّامی می‌رسد به ورودی شمالی شهرکِ مهران ـ کج می‌کند. تربیع تابوت جابه‌جا می‌شود. هیاهو نزدیکِ نزدیک شده است. انگار کسی شعار می‌دهد و انبوهی از مردم پاسخ می‌دهند. تو چمن ورودی شهرک، جابه‌جا، زن و مرد، دسته دسته ایستاده‌اند. همه آشفته مو و آشفته حال هستند. چمن پا خورده است و کچل شده است. سبزچشم می‌ایستد. دمّامی، تابوت و جماعت از حرکت می‌مانند: «*یانکا، یاکاکا.*» نگاه سبزچشم به تابلوِ کج شده سر در شرکت تعاونی مصرف است. زن‌ها جواب می‌دهند: «*پوجا، یاتانا.*» سبزچشم می‌بیند که انبوهی از شاخه‌های سبز ساقه‌هایِ نابجا، مقابل درهایِ سه‌گانه شرکت تعاونی بر زمین ریخته است. خورشید غروب می‌کند. آسمان ابری است. چراغ‌های نشسته بر پایه‌های چدنی چمن، جابه‌جا شکسته است، ناگهان صدای به هم پیوسته انبوه کسانی می‌آید که شعار می‌دهند ـ معلوم نیست چه می‌گویند. حسن‌جان پیدا می‌شود. پیش کشیده است تا پشت سر سیاهپوشانِ محافظِ بازو در بازو. سرهنگ دیده نمی‌شود ـ صدای ریز نقاره، بعد شیپور و بعد گومباگامب دمّام. سبزپوش حرکت می‌کند: «*پانچا، پانچا، پامارا.*» زنان و مردان جواب می‌دهند: «*اسورا، اسورا، اسورا ـ*» دختران بازوبند سرخ و سیاه بسته‌اند: «*پانچا، پانچا، پامارا ـ*» می‌رسند به دهانهٔ غربی بولوار شهرک «*اسورا، اسورا، اسورا.*» مریدان سفیدپوشِ مردِ سبزچشم، میدان مجسمه را پُر کرده‌اند و راه را بسته‌اند. غرب بولوار خلوت است. شرق بلوار تا کاخ مهران‌خان شهرکی موج می‌زند از دانش‌آموزان، طلبه‌ها، گروهی از پیشه‌وران، کارکنان ادارات و معلمان مدارس. ستون مجسمه مهران تا نصفه ریخته است و مجسمه مهران پای ستونِ شکسته سرنگون شده است. چراغ‌های بزرگِ پرنور، میانجای میدان را روشن کرده است. صدای دمّام است ـ گامب، گام، گامب، گام و صدای زنان است: «*پوجا، یاتانا.*» می‌رسند به آبجوفروشیِ اسب طلائی که سوخته‌است و سقفش ریخته است و دیوارها از هردو سو شکسته است و پُر است آب باران. چشم

سبزپوش می‌افتد به ساقه‌های قطع شده ورودی مجتمع پزشکی که در پناه دیوار، رو هم کوت است. گردن می‌افرازد. نفس بلند می‌کشد، عصا را می‌برد بالا و نعره می‌کشد: «*هی ـ پا ـ لا.*» صدای زنان و مردان، هم‌آهنگ می‌ترکد: «*هی ـ پا ـ لا ـ*» ـ صدای ریز و تند نقاره، صدای زیر و تیز و بلند شیپور و بعد، گومبا گامب دمّام ـ حرکت می‌کنند. گام‌ها با ضربه‌های دمّام هم‌آهنگ می‌شود. غروبِ دیروقت است، غرب و شرق بلوار تاریک است. روشنائی میدان تا مرز تاریکیِ چهار جهت دامن کشیده است و رنگ باخته است. تابوت کشانِ چارگانه جا عوض می‌کنند. این بار، چهار مرد سیاه‌پوستِ سرخ‌پوش تابوت‌عامر را بر شانه حمل می‌کنند ـ سفیدپوشانِ منتظر در میدان به استقبال می‌آیند. سبزچشم می‌ایستد و صداش برمی‌خیزد: «*هِ ـ گا، گا.*» جماعت تکرار می‌کند: «*هِ ـ گا، گا.*» و ناگهان پرچم‌ها و شعارهای پارچه‌ئی بالا می‌رود. شعارها، همه غریب است و ناخوانا ـ ' ᗜ + ᗜ ʎ ИᗜИ+ И∃H△ᗜ ' با رنگ تنباکوی کهنه بر زمینهٔ سفید و ـ ' ᗜ△ ᴨᴨ ᗜᗜ ᗜ + И△ ' با رنگ سیاه بر پارچه سرخ خونی و ' ᗜ H V ᗜ H ʎ ' علامات و نقش‌های دیگر با رنگ‌های تُند دیگر. غرب بلوار، مملو از مریدان سبزچشم است. صدای به هم پیوستهٔ دانش‌آموزان از شرق بلوار می‌آید. پیدا نیست چه می‌گویند. آغازشان در روشنائی دامن کشیدهٔ میدان، پیدا و ناپیداست. بالای سرشان پرچم‌ها دور خود می‌گردد. انتهایشان تا میدان ناقص مقابلِ کاخ مهران و تا درون محوطه کاخ در تاریکی فرو رفته است. زمزمه '*اسورا، اسورا*' غرب میدان را پُر کرده است. سبزچشم می‌رسد به دبستان دخترانه مهران. می‌بیند که ساقه‌ها را با تبر انداخته‌اند. زمزمه می‌کند: «*پانچا، پانچا، پامارا.*» و نگاه ورودی دبستان می‌کند. زمزمهٔ درهم پیچیده غرب میدان سنگین است: «*اسورا، اسورا، اسورا.*» سبزچشم گردن می‌افرازد، انگشتر عقیق را به لب می‌برد. چشم‌ها را برهم می‌گذارد. صدای شیپور برمی‌خیزد. غم‌انگیز. سبزچشم نفس بلند می‌کشد، چشم باز می‌کند و با گام‌های بلند راه می‌افتد. ضربه‌های

دمّام تند می‌شود. سبزچشم می‌رسد به میدان ـ به ستون شکسته که مثل روز روشن است. مردان سیاه پوستِ سرخ‌پوش، تابوت عامر را می‌گذارند رو کوتِ سنگ‌هایِ پای ستون و جای خود، در چار جهت تابوت می‌ایستند. شیپور و دمّام ساکت می‌شوند. سیاه‌پوشان جوان، زیر بغل سبزچشم را می‌گیرند، تا پا گذارد بر گُردهٔ مجسمهٔ دمر افتاده و برود بالا و به‌ایستد رو ستون نصفه نیمه ریختهٔ هشت ضلعی. صدای مریدان سفیدپوش بلند می‌شود: «*یاکا، یاکاکا.*» زنها جواب می‌دهند: «*پوچا، یاتانا.*» از شرق بلوار فریاد کسی برمی‌خیزد ـ شعار می‌دهد. کلامش مفهوم نیست ـ صدای مردان اوج می‌گیرد: «*یاکا، یاکاکا.*» دست سبزچشم می‌رود بالا. صدای ریز نقاره و بعد سکوت مریدان. شعار شرق میدان جاندارتر می‌شود. سبزچشم بنا می‌کند به حرف زدن. سینه صاف می‌کند و می‌گوید: «**من دیگر چه دارم که برای شما بگویم؟**» سکوت می‌کند ـ ادامه می‌دهد: «**خودتان می‌بینید که با چه جسارتی تبر برداشته‌اند تا ’ایمان‘ ما را از ریشه قطع کنند! بعد از ’ایمان‘ دیگر برای ما چه می‌ماند که بگوئیم زنده‌ایم؟ چه داریم که بگوئیم هستیم؟ جان؟! این عنصر بی‌ارزش را که کِرم لجنزار هم دارد ـ غذا می‌خوریم؟ حیوان که از ما بهتر و بیشتر غذا می‌خورد. پس چه داریم؟ دلخوشیم که راه می‌رویم؟ شور و شهوت داریم؟ حشرات کثیف هم که راه می‌روند و شور و شهوت دارند. بله یک چیز داریم ـ دل. امّا ’دل بی ایمان‘ یعنی یک چنگِ خون که حیوانات زبان بستهٔ عظیم‌الجثه خیلی بزرگترش را دارند ــ**» صدای جمعیت شرق میدان بیشتر می‌شود. پیش آمده‌اند. از انتهای روشنائی گذشته‌اند. پرچم‌ها و شعارهایِ پارچهٔ بالایِ سرِ گروهِ پیشاپیشِ جماعت بهتر دیده می‌شود. سبزچشم می‌گوید: «**من دیگر هیچ ندارم که بگویم ـ هیچ!**» در جمعیت مریدان، بی‌قراری جان می‌گیرد. پا به پا می‌شوند. سبزچشم می‌گوید: «**اگر خودتان نتوانید ایمانتان را حفظ کنید، انتظار نداشته باشید دستی غریبه بیاید و امور نابسامانتان را سامان دهد ــ**» جوانانِ سیاهپوش به جنبش می‌افتند، از هم فاصله می‌گیرند. شعار

دانش‌آموزان تندتر می‌شود. سبزچشم می‌گوید: «**و انتظار نداشته باشید، فردا که خورشید سر می‌زند، در صحن درخت انجیر معابد، خشت بر خشت مانده باشد ــ**» پریشانی، مریدان را از جا حرکت می‌دهد. سبزچشم دست را می‌برد بالا. سکون و سکوت می‌شود. سبزچشم می‌گوید: «**این جسارت بدون عقوبت نمی‌ماند البته ا ــ**» صدایش لرزشِ بغض و گریه می‌گیرد: «**ولی ماا ـ وظیفهٔ ما؟**» یکهو صدای نقاره برمی‌خیزد ـ تند و ریز. مریدان آشفته می‌شوند و به هم می‌ریزند. شیپورچی در شیپور می‌دمد، گومبا گامب دمّام و بعد، هجوم سفیدپوشان به شرق میدان. دستی با شتاب به گریبان کسی و گلمشتی سنگین بر فرقِ کسِ دیگر ـ چماقی کوتاه و خوش مشته از زیر لباس می‌آید بیرون و خنجری از غلاف بسته به ساق پا ـ ضربه‌ئی بر سر و ضربهٔ دیگر بر پهلو و بر کتف و بر شانه و گُرده‌گاه و سینه ـ همه به هم می‌ریزند. دمّام می‌کوبد ـ گام گامب، گام گامب و سبزچشم بالای ستونِ خرابه، به عصا تکیه داده است. ناگهان دور، در تاریکی، گلوله‌ئی آتش، مثلِ ستارهٔ دنباله‌دار، تاریکی را می‌شکافد، پیش می‌رود، سقوط می‌کند و خرمنی از آتش برمی‌خیزد و سینما ـ تئاتر شهرک در شعله‌های سرکش گرفتار می‌شود ـ فریادها درهم است. زنان، فشرده به هم، هم‌آهنگ می‌خوانند: «***پوجا، پوجا، یاتاتا ــ***» ـ پیشه‌وران پس رانده می‌شوند، دانش‌آموزان پابرجا هستند. نعشی بر زمین ـ نعش‌ها بر زمین. گوی آتشین دیگر در فضا ـ کتابفروشیِ امید گُر می‌گیرد: «***پوجا، یاتاتا ـ یاکا، یاکاکا ــ***» دود و آتش ـ مرکز پزشکی شعله می‌کشد. بعد، دبیرستان پسران، بعد دبستانِ پسرانهٔ مهران، بعد کتابفروشی‌های دیگر، درمانگاهها، کابارهٔ 'جغد سیاه' و 'اسب نقره‌ئی' ـ بلوار، یکپارچه می‌شود دود و آتش، می‌شود جهنم سوزان. سبزچشم، رو به کاخ مهران، به عصا تکیه داده است ـ خیس عرق است. منصور عیدان، شتابان می‌آید. آشفته و پریشان است. می‌ایستد پای تابوت عامر و نعره می‌کشد. سیاهپوشان درِ تابوت را برمی‌دارند. پُر است شمشیر، پُر است نیزه و سر نیزه ـ دانش‌آموزان عقب می‌نشینند، درِ کاخ از

جا کنده می‌شود. شمشیرها بالای سر جماعت برق می‌زند. ماشین مهران با شتاب از ساختمان کاخ می‌آید تو جادهٔ شن‌پوش. جماعت هجوم می‌برد. تا ماشین دور بزند و براند شرق کاخ، یکهو شعله می‌کشد ـ برق شمشیرها، گردش چماق‌ها و نیزه‌ها و سر نیزه‌ها ـ جابه‌جای کاخ در جبههٔ شرق، در غرب، در شمال و در جنوب با هم آتش می‌گیرد ـ سبزچشم، بر ستون شکسته، در برابر کوهی از آتش گردن افراشته است. اسکندر اسکندرانی، گُر گرفته از ماشین مهران خان شهرکی می‌زند بیرون و مثل یک دوک بزرگ آتش در خود می‌گردد. مهران خان شهرکی، دست و سینه، چسبیده به فرمان، شعله می‌کشد. نعش دانش‌آموزان و نعش طلبه‌های خانه روحانی، بر جادهٔ شن‌پوش، بر سنگفرش میدان ناقصِ مقابلِ کاخ و در شرق بلوار رو هم افتاده است. باد برمی‌خیزد. زنها، شانه‌ها را می‌جنبانند و زمزمه می‌کنند: «*یاکا، یاکاکا* ـ» باد، انبوه موی سر سبزچشم را به یک سو رانده است. پس گوشِ چپش دو نوار چسب، ضربدری چسبیده است. حسن‌جان از ستون شکسته کشیده است بالا. میدان مثل روز روشن است. عرق در چشم سبزچشم می‌شکند، گردنش خم می‌شود، دستش تکان می‌خورد، پلک می‌زند، پلک می‌زند، پلک می‌زند ـ و لنزهای سبز می‌افتد کف دستش ـ از پشت سر می‌شنود: «فرامرزخان؟» سر برمی‌گرداند ـ حسن‌جان پشت سرش است. چشمانش باز می‌شود ـ میشی است. صدای سرهنگ از پس شانه حسن‌جان برمی‌خیزد: «دکتر آذرشناس؟» ـ کوهه‌های آتش در چنگ باد ـ گومبا گومب دمّام و گُراگُر آتش ـ گردن فرامرز خم می‌شود، زانوهاش می‌لرزد و سست می‌شود. به عصا تکیه می‌دهد تا بنشیند بر پاره سنگی بر ستون شکسته. حسن‌جان کمکش می‌کند ـ می‌نشیند. تاجگونه را از سر برمی‌دارد. گردن خم می‌کند و پیشانی بر زانو می‌گذارد.